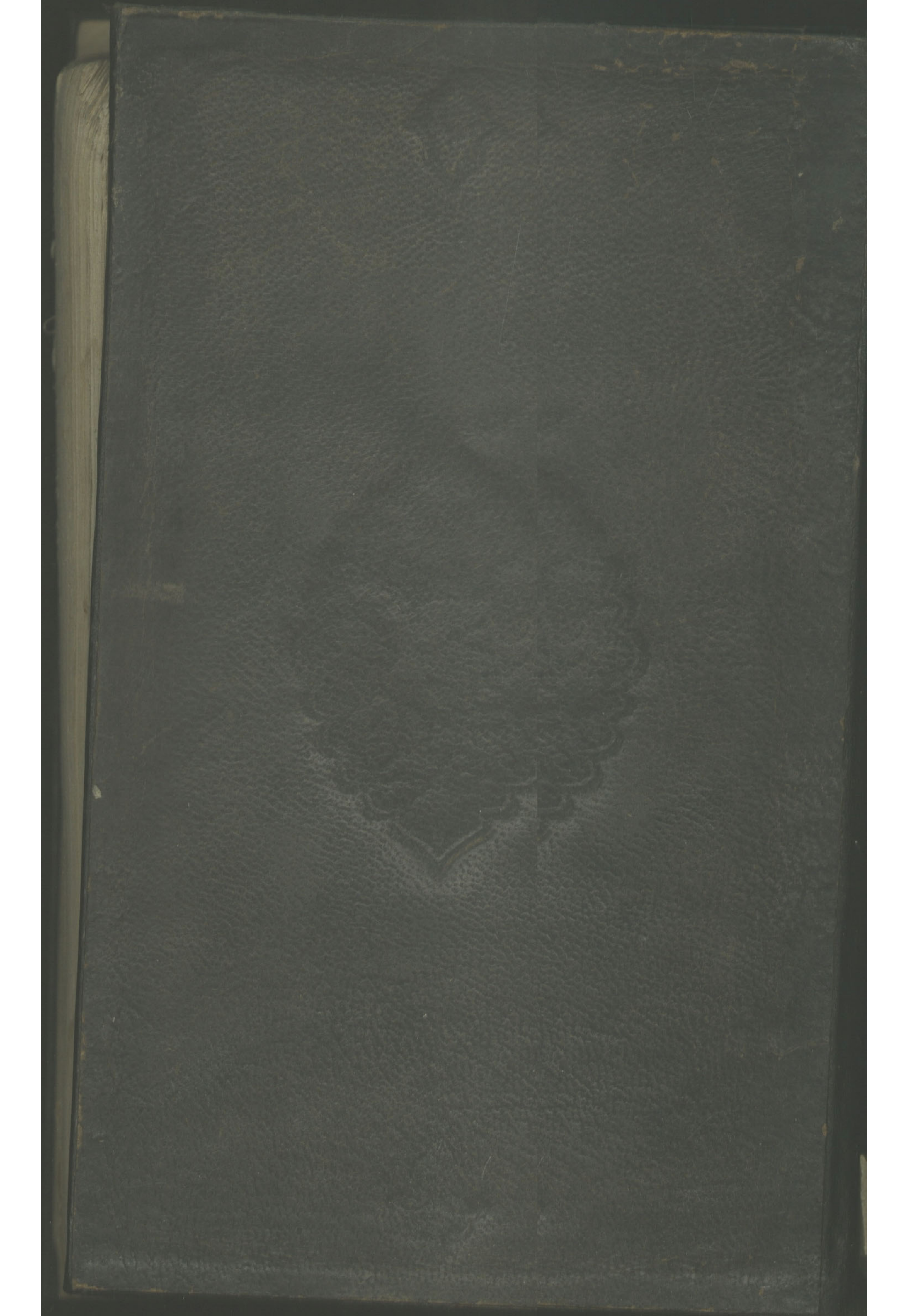
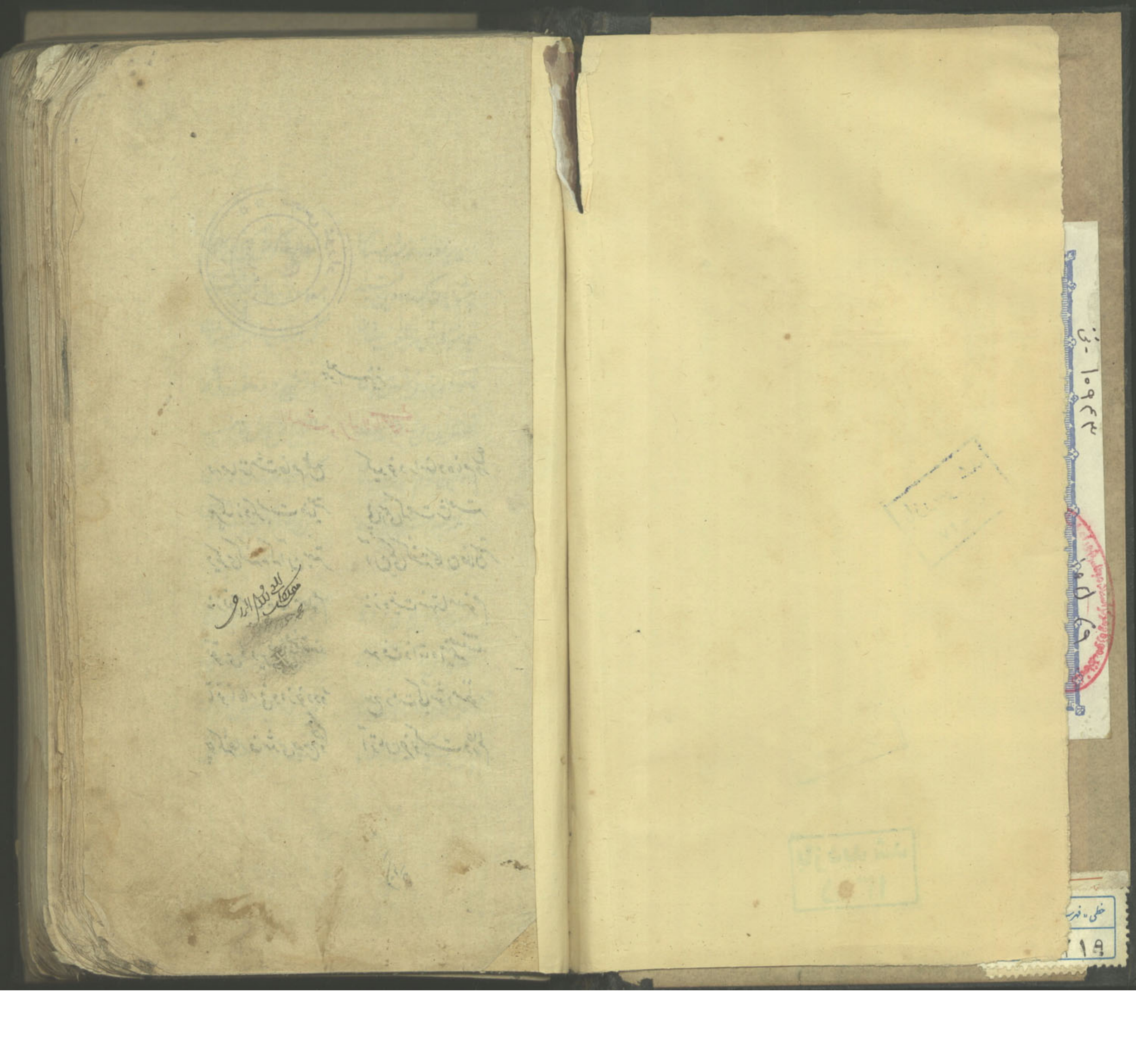
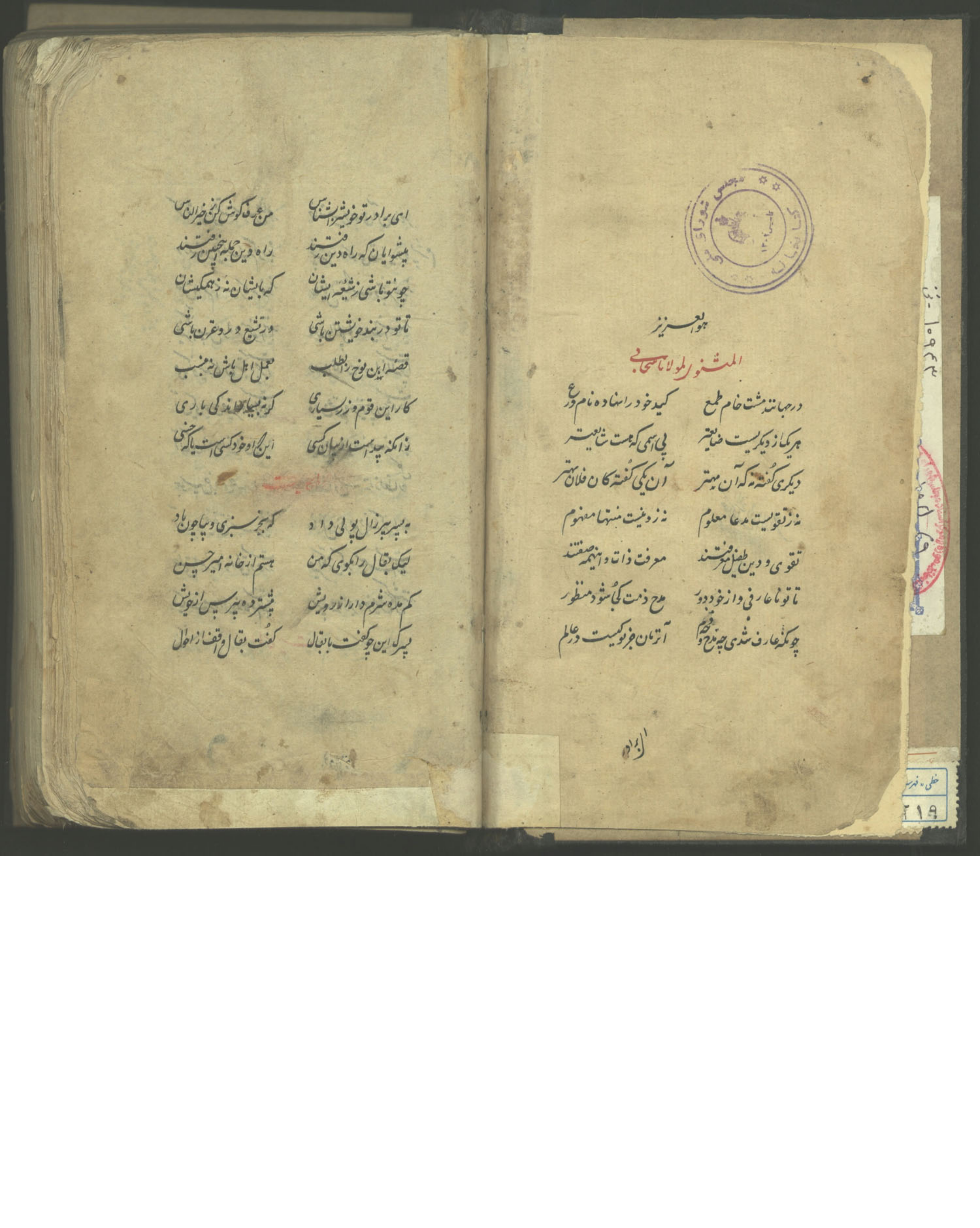



مجموعهٔ کامل رباعیات مولانا
سحابی استرابادی
بازرسی شد
۶-۳۷
بازرسی شد
۶-۳۷
بازدید شد
۱۳۸۵
کتابخانه مجلس شورای ملی
۱۴۲۱۹


مجموعهٔ کامل رباعیات مولانا
سحابی استرآبادی
بازرسی شد
بازدید شد
۱۳۸۵
کتابخانه مجلس شورای ملی
خطی «فهرست شده»
۱۴۲۱۹





هو العزیز

المثنوی لمولانا صاحبی

در جهان‌اند مشت خام طمع | کید خود را نهاده نام ورع
هر یکی از دیگریست ضایع‌تر | پی اسمی که هست شایع‌تر
دیگری گفته نه که آن مهتر | آن یکی گفته کان فلان بهتر
نه ز تقویست مدعا معلوم | نه ز دینست منتها مفهوم
تقوی و دین طفیل معرفتند | معرفت ذات و اینهمه صفتند
تا تو نا عارفی و از خود دور | مدح و ذمت کجا شود منظور
چونکه عارف شدی چه مدح و چه ذم | آن زمان جز تو کیست در عالم

ای برادر تو خویشتن بشناس | من عرف گوش کن ز خیر الناس
پیشوایان که راه دین رفتند | راه دین جمله این چنین رفتند
چون تو باشی ز شیعه ایشان | که با ایشان نه ز همکیشان
تا تو در بند خویشتن باشی | ور تشیع دروغ زن باشی
قصه این نوح را بطلب | عمل اهل باش نه مذهب
کار این قوم و رز بسیاری | گر نه بیدار ماند کی باری
زانکه پیداست از میان کسی | این گر او خود کسیست یا که خسی

[illegible]

به پسر پیر زال پولی داد | که بخر سبزی و پیاچون یاد
لیک بقال را بگوی که من | هستم از خانه امیر حسن
کم مده شرم دار از درویش | بیشتر ده به پیر بیش از خویش
پسرک این چو گفت با بقال | گفت بقال واقف از احوال

گر تو دیوال قسمت بس ظاهر / خانه میرو خوی آن ظاهر

در نهان لیک حکم کرد بر او / بیشتر داد کاهی تو مایه فرو پشم

خلق عالم اسیر کام خودند / غافل از ننگ و بیخبر ز بدند

غیر از آنکس مراد میخواهند / همه را هیچ باد میدانند

می‌نگویند کان تباه چراست / و آن فلان دور از آله چراست

آن یکی چون فقیر و دون شده است / و آن غنی و عزیز چون شده است

آن یکی زود از برای چه مرد / وین چرا دیر ماند در زد و برد

هوس خورد می همه غم دل / چشمشان بسته از نظاره کل

آفتاب حقیقی عریان / غافل از حرص دزد گریان

خلقی اندر دوائی و درد است / غیر آنکس که از همه فرد است

لیک مردان ز کام بگذشتند / رسته از جز و خویش کل گشتند

الحکایت

بود دیوانه برهنه براه / یکدو زن را بر او فتاد نگاه

هر یکی خنده و نازی داشت / که چه واماند و درازی داشت

می‌نگفتند حالت دگرش / بل بدید نذالت ذکرش

یا چرا گشته است دیوانه / یا مقامش کدام ویرانه

هیچ رحمی بخواری او نه / جز از خاکساری او نه

فصل

خلق بیرون ز کوی مسخ شدند / مسخ بگذاشتند و مسخ شدند

همه آزار یکدگر خواهند / کسر بازار یکدگر خواهند

پس گواهان برگ یکدگرند / همه مشتاق مرگ یکدگرند

شرم در دیده رحم در دل نه / این تا آن بجز بجور مایل نه

بامیدی که کام خود ببرند / یکدگر را چو دام و دد بدرند

همه شاد در طلب زغم بگریز / بجز این وصف در خلاف و ستیز



الحکایت

غافلی گفت آن مودب را / زین غم آخر بگوی مطلب را

گفت اندک قضا ولی خواهم / که از این رحم و شرم خود کاهم

که گر آزار بر کسی بینم / من نه آزار دار زان سببی بینم

یا بهر جا و هر کسی که رسیم / کنم و گویم آنچه شد هوسیم

چون رود این دو بند از کام / شاد م آیدم و گرچه غم دارم

گرچه میدید این ز عین خرد / بی‌غم اینچنین بلا می آید

لیک گفت از برای ظریفی / که از وحشت و ادهشت خوش طرفی

فصل

گرچه بینا و تیز اندیشی / وقف از جمله غافل از خویشی

آن منجم ز انجم آگه بود / از قضا چون خبر نداشت چه سود

که قضا راهیست بس باریک / روشنی بصر درو تاریک

از قضا پیش مردم حق دان / با خبر نیست جز قضا جنبان

چه بصیر بیش مدرک ابصار / جان بجانان تن بجا کسپار

من خمش میشوم که حیارت / گر بجواهر کند خبر دارست

الحکایت

سوسماری به پیش خانه بداشت / دید شخصی و دیده باز گشت

آنکس از دور نیز او را دید / یکمان در نهاد تیر کشید

بس که دیدی بشخص از پی پاس / تیر انداز پیش بگذ و حساس

شد چنان تیز در گذر کردن / که بغو سودش اندکی گردن

جست در خانه و امان دانست / حال او را دگر توان دانست

تنبیه

معرفت کار رهبر تا هست / خود شناسی بخود دهاهی منست

هستی خویش زیر پا آور / تا شوی ملک دید را داور

بینش کس بعشق کس نرست | راه این عرش خود با سر تست
تا شده پنهان بمرده هر کسی | هرگز این ره بسر نبرده کسی
تا تو بیرونی و بوالهوسی | به بلندی و قدر خود نرسی
راه این روشنی بتار شکست | عالم بهین بعد تاریکست

الحکایت

روستائی منار شهر بدید | خواست تا بر رود ز پس برسید
بنمودند از مناره درش | در شد و شد مناره از نظرش
باز گردید کین مناره بود | این مناره بوده بلکه چه بود

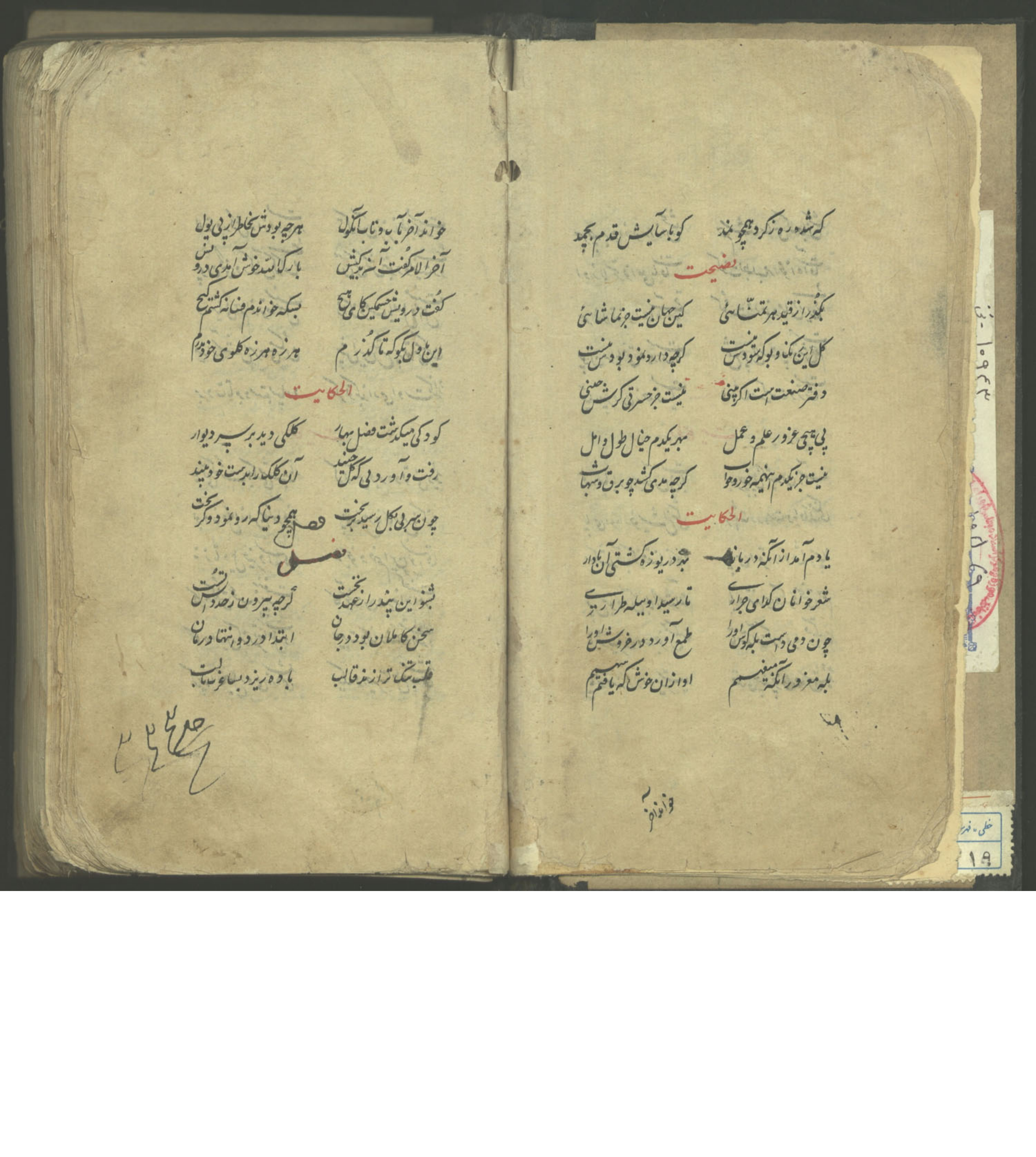
توجیه

هر درستت که مضراب دارد | زخمی نیک در عقب دارد
پی هر رفته مکن آوخ | شاد شو یاد کن ز تناسخ
بلکه از هر که رفت و داد او را | هست اظهار خود مراد او را

هر چه بر داز توبه از ان بخشید | هم شناسائی که جان بخشید
او ز لا تحزنوا علی ما فات | گفت بطلب مرا بخواه آفات
هم ز لا تفرحوا بما آتی | گفت در خود نمان و درین ای
چون مرا یافتی و هر همه هست | شمع چون هست پرتوش هم هست
لیک بیرون ز حد ذریات | در شناسند کیست در شناسات

الحکایت

در بیابان رسید آن بی تاب | بسر چه پی کشیدن آب
پای افزار خویش از تنگی | دهشت در رسنت و با فلک جنگی
میکشید آب کز قضا ناگاه | پای افزار او فتاد بچاه
پس نبود آن بلا رشد آدم | با وتندی و کرد سختی هم
ماند حیران و عاجز آن مسکین | تا شد آن گرد و باد در آکین
پا برهنه ز راه میترسید | قدمی چند چون وا شد دید



که شده ره زگرد همچو نمد / کو بآسایش قدم بچمد

نصیحت

بگذر از قید هر تمنّایی / کین جهان نیست جز تماشایی

گل این کنه و بو که شود مست / گرچه دارد نمود بود نیست

دفتر صنعت است اگر بینی / نیست جز حسرتی گرش چینی

پی پیچی عزور علم و عمل / مهر یکدم خیال طول امل

نیست جز یکدم اینهمه خور و خواب / گرچه مدّی کشد چو برق و شهاب

الحکایت

یادم آمد از آنکه در بازار / بهر دریوزه گشتی آن نادار

شعر خوانان گدای جرّاری / تا رسید او بپیله طراری

چون دمی داشت بلبه گوش او را / طمع آورد در خروش او را

بلبه مغز در آنکه مبغمسم [?] / او از آن خوش که یافتم سهیم [?]

خواند آخر تا به وتاب انگول / هرچه بودش بخاطر از بی پول

آخر الامر گفت آن بدکیش / بارک الله خوش آمدی درویش

گفت درویش حسمکین کای هیچ / بسکه خواندم فسانه گشتم گیج

این بادل بگو که تا گذرم / هرزه هرزه گلوی خود ببرم

الحکایت

کودکی میگذشت فصل بهار / کلکی دید بر سر دیوار

رفت و آوردی که گل چیند / آن کلک را بدست خود بیند

چون سر بی بکل رسید بتخت / همچو دنیا که رو نمود وگرخت

فصل

بشنو این پند را ز عهد نخست / گرچه بیرون ز حد درست

سخن کاملان بود در جان / ابتدا درد و انتها درمان

قلب تنگ تر از نه قالب / باده ریزد بساغر [illegible]

لاف درگش نه از ادب وارست / ترک آن نیز نا طلبکارست

چون گنی درک آن که کعبه بوئی / آن یکی کش نبود و غیبت دوئی

ور بیابی هم از تو حاصل منست / زانکه وحدت با اصل وصل منست

بمدار آتش بپروهی میکن / پیش این شمع پرتوی میکن

بردت تا بدوست بسپارد / گر تو بگذاری اوت بگذارد

الحکایت

هاتفی گفت با کسی شب تار / که تو بی دیده و تو بی دیدار

بود غافل از آن مقام آمد / بیضهٔ مرغ کار مرغ نکرد

نه ز تاویل غیر دانستی / نه بخود فهم این توانستی

گاه گفتی عجب ز بیر نهفت / کانچه من در بیانم آمد گفت

گاه ازین کز سر تغافل داشت / هیبت و خار خار می بگذاشت

گرچه از جهل روی زرد می‌شد / لیک در حیرت اهل درد می‌شد

دردآ

درد آخر سوی دواش کشید / یعنی آمد پدید آنچه شنید

فصل

امر و عبد ز رب دین ما را / میدهد مژده یقین ما را

در حقیقت یقین هو اللهست / بر یقین هر که نیست گمراهست

نزد اخلاص این عبودیت / نیست جز مظهر ربوبیت

در عبادت چو مرد کامل شد / همه رب ماند و عبد باطل شد

در عبادت کمال ده گر هست / تا شوی محرم از طهارت

بی عبادت مجو ربوبیت / جز بلی نیست راه کوی الست

نکند عبد را رکی حرکت / تا نباشد ز رب برو برکت

وه چه گفتم که عبد هم عدمست / که نشان قدم هم از قدمست

هر عبادت که عبد دارد دوست / از تقاضای عابد و بی اوست

هر که بگریخت از عبادت رب / ماند در محنت لغوب و نصب

هر کس اندر مستی زنست / کم ز کافر خدا اگر بپرست

آن یکی گفته رند و مجنونم / وز تکالیف عقل بیرونم

چه عبادت کنم چه فیده این / این چه زراقی و چه سید این

فصل

گرچه رنجش ز عبد افزون بود / چون بره نیست جهد و سعی چه سود

گرچه سودش بکزد پند رسل / کم نخواهد شدن ز خالق کل

الحکایت

شاه را بود شاهزاده / شب همه شب بخدمت ایستاده

همچنان برد خواب از وی تاب / که در استاده همچنان در خواب

همه گفتند خیز ای بیهوش / کرد شهشان اشارتی که خموش

چون بخدمت چنین زیاد افتاد / خدمت او کنون بما افتاد

شاه در خدمتش بکوشید / حلهٔ خویشتن بر او پوشید

جست از خواجه آن غلام بجم / گشت در گوشه نهان چو بچه

کس فرستاد خواجه هر سوی / بهر تفتیش او بهر کوی

کس نشانی از آن سیاه نیافت / سر بنده بجز آله نیافت

خواجه میشد مگر بر گذری / آمد آن و از پیش زشت دری

پیش رفت و نگاه کرد او بود / آن سیاه سفید بد خو بود

گفت ای روسیه کجایی تو / اینچنین دربدر چرایی تو

گشت حیران و گفت گم شده‌ام / وز تو ای خواجه مفت گم شده‌ام

فصل

هر چه جز خود در اداد رب / بت عبدست نه عبادت رب

آنکسانی که در خدا نه کم اند / در بلاهای امتیهم نهم اند

هر بلا بر سر نبی و ولی / بهر این آمده خفی و جلی

هر چه میخواهی از خدای غنی / نیست جز بهر فخر خلق دنی

چیست این خلق جز خم و پیچی / اینهمه داده از پی هیچی

عشق را داده‌ایم این سخن باشد / که چه خواهی که به ز من باشد

تا ز اخلاص غافلست کسی / گرچه او را نوافلست بسی

خالصی طاعت اندکیست بس است / تا نه از کام خود جدا باشی

تا نه از کام خود جدا باشی / گر بفرق شهی گدا باشی

تا اسیر خودی خطر داری / گرچه افلاک زیر پر داری

[illegible]

الحکایت

بینوا فلان که کسی ره داشت / خبری از لا عطیه داشت

آرزو کرد تا که در طیران / هر کجا بایدش کند سیران

وسعت ما سالتموه مراد / داد اما بشرط آتش داد

که بدارد دکان دنیا بو / نگزیند مگر که تنها بی

از کسی هیچ چیز نخرد / جز کس سپر ضیای کس نخورد

بجوانانش

نگذراند ز هر هوس خود را / ننماید به هیچکس خود را

حاصل قصه آن رسیده بکام / یعنی افتاده مهردانه بدام

از طعام و لباس و عیش و حضور / یکدانی شد ز خلق صبور

نیمشب نفس او خیالی بست / رفت و بر بام قصر شاه نشست

گاه شه خفته گوش با من دار / یکزمان گوش هوش با من دار

در فلان موضعست آن مسکین / شال سبزی بسر فشانده بین

بجو دلش خوان بجوی کام دلش / تا بری فیض از جام دلش

رفت از آنجا بموضع موعود / بنشست و دو چشم بر ره بود

شاه از آن حال در تردد ماند / محرمی را بسوی خود خواند

که برو در فلانه جا بطلب / سبز پوشیست آورش بادب

رفت القصه تا رسید آنجا / رفت پیش و سلام کرد ادا

احترام تمام کرد او را / گفت برخیز شاه خوانده ترا



برد القصه اش بمجلس شاه | شاه دادش بپهلوی خود راه
گفت با او زبعد گفت و شنود | که بخواب تو امشب چه آمده بود
گفت دیدم که بس گدا بودم | شاهی آمد زجود شد آسودم
شاه گفتش بگو چه میخواهی | که دهم از وزیری و شاهی
گفت نه شاه و نی وزیرم من | خرقه و لقمه پذیرم من
که جز این هرچه هست اضافتیست | در اضافات جمله آفتیست
شاه بگماشت خاصی از خاصان | خدمتش را چو صاحب اخلاصان
این خبر در تمام شهر افتاد | کان گدا را ببین چه بهر افتاد
موبموی آمیختند خلق و شکست | عهد اول که او بجا الست
ماند از آسمان عز و جلال | بر زمین همچو مرغ بی پر و بال
این مثل زان زدم که راه روند | یعنی از خلق در آله روند

فصل

اگر

حرکت گرچه شخص ما دارد | حول و قوت در و خدا دارد
حق که هم شاهد است و هم مشهود | ما رمیت اذ رمیت خود فرمود
مصطفی کیست نوع انسانی | گر تو انسانی این سخن دانی
کیست انسان بجان حق زنده | باطنش خواجه ظاهرش بنده

فصل

حق نه آنست کو شود دیده | بلکه آید چو نور در دیده
بر تو و هرچه بنگری بیند | که کند رو دو گاه بگزیند
قول و فعل کسی که نا خیراست | آن ز اندیشه کج غیراست
شر بکردی اگر ندیدی خیر | بشنید کسی بخود جز خیر
او کند شر که غیر آزارد | شر بشر کرده روی باز آرد
خیر و شر هرچه کرد هم خود دید | شد ز من یعمل از آنکه شنید

فصل

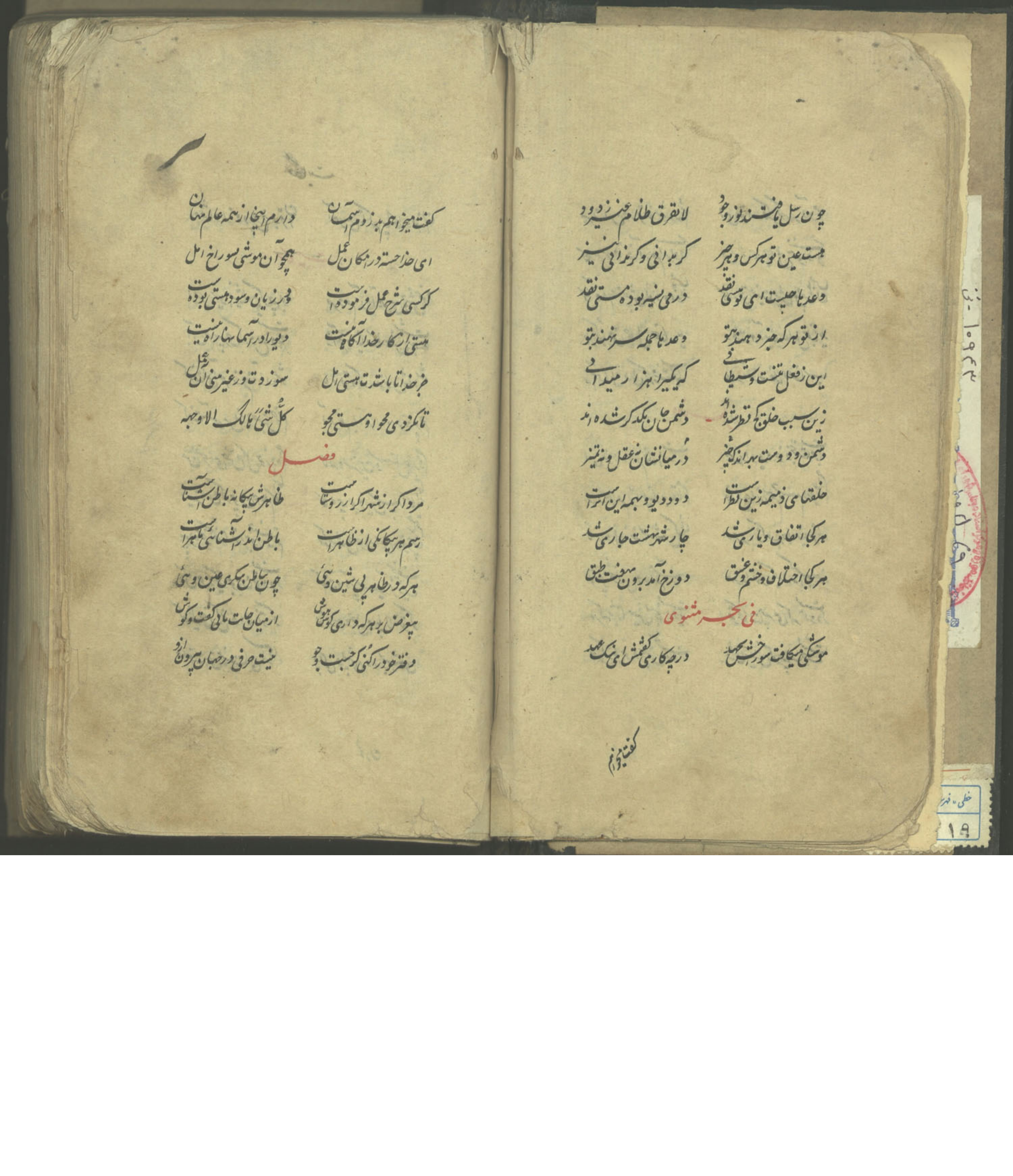
مرد عارف چو مجمل خود دید | همه عالم مفصل خود دید
عالم آورد کار او بنمود | کار او نیز کار عالم بود
داده چون متصل در آینه رو | او ز عالم نشان و عالم ازو
باطنت را چو گشت ظاهر عین | در رسیدی بمجمع البحرین
که در آنجا رسی بخضر نبی | کیست خضر نبی که میطلبی
آنکه بزدود زیدی و عمری | در دوم ما فعلت عن امری
فعل خضر ای کلیم را تو کلام | نه جدار و سفینه است و غلام
بلکه بودش غرض ازین افعال | تا بدانی که اوست در همه حال
گر نوازد و گر بیازارد | ور ببیند ازو بیازارد
مرد چون در رسد بعلم لدن | هر چه بیند بجواز خویش و کهن
هر زمان در تو ای جلیس انیس | نو شود خلق آدم و ابلیس
تو چه در فکر هر پس و پیشی | دور بینی و دور اندیشی

هر زمان

هر زمان در تو نو شود عالم | ای تو در فلک کهنه آدم
کار موقوف آدم ار بودی | حق با حمد جمال ننمودی
کادم از پیش بود و او از پس | کار حق نیست پیش و پس ما بس
هر کجا حق جمال بنماید | رفته و آینده حال بنماید
ز آسمان دلی که رفت حجاب | بدر آمد فلا انساب

فصل

ای تو در عالم فلا انساب | همه را دیده خود بنجت و باب
در کلام تو انبیا به تمام | فارغ از اسم و جسم دعوه عام
تا برونی ز خویشتن گوئی | رفته از کعبه جانب غوئی
تو چو شخصی و عالم آیینه | مهر را مهر و کینه را کینه
هر که نقاشیش بجود نظرست | تو گمان میبری که او درست
هر که با خود نقیش ز تخمست | نقاشیش گرچه صاحب دستست



چون رسل یافتند نور وجود   لا نفرق طلام عنبر زدود
هست عین تو هر کس و هر چیز   گر بدانی و گر ندانی نیز
وعدها صحبت ای تو هستی نقد   درمی نیه بوده هستی نقد
از تو هر که جز دهمند بتو   وعدها جمله سر نهند بتو
این ز فعل نفست و شیطانی   که یکی را هزار میدانی
زین سبب خلق که قطر شده اند   دشمن جان یکدگر شده اند
دشمن و دوست بهر اندک چیز   در میانشان نه عقل و نه تمیز
خلقها می ذمیمه زین قطرات است   دد و دیو و بهیمه این امرات است
هر کجا اتفاق و یاری شد   چار نهر بهشت جاری شد
هر کجا اختلاف و خشم و عشق   دوزخ آمد برون بهفت طبق

فی بحر مثنوی

موشکی میکافت سوراخش بجهد   در چه کاری گفتمش ای تنگ عهد

گفت میخواهم

۱

گفت میخواهم بدزدم آسمان   دارم اینجا از همه عالم نهان
ای خدا جسته در امکان عمل   همچو آن موشی بسوراخ امل
گر کسی شرح عمل فرموده است   هم زیان و سود هستی بوده است
هستی از کار خدا آگاه نیست   دیو را در آسمانها راه نیست
جز خدا تا باشدت هستی امل   سوزدت وز غیر مینی ان عمل
تا نگردی محو او هستی مجو   کلّ شیءٍ هالک الا وجهه

فصل

مرد اگر از شهر اگر از روستاست   ظاهرش بیگانه باطن آشناست
رسم هر بیگانگی از ظاهر است   باطن اندر آشنایی ماهر است
هر که در ظاهر پی شین و هی است   چون باطن بنگری عین وی است
هیچ فرض بر هر که داری گوش هوش   از میان جانت مالی گفت و گوش
دفتر خود را کنی گر جست و جو   نیست حرفی در جهان بیرون از او

حکایت

اوفتاد از دور چرخ مدوران — آهوی ناکه بپایگاه خران

حکایت

انس حیوانیشان کرچه بود — هر دم آن آهوی وحشی نمود

آن خر پیری که داغ دهر داشت — زآخر دنیا و کاهش بهره داشت

گفت ای آهو زغم آزاد شو — ما ز تو و که ز تو ما ن شاد شو

گفت آهو من فرازجنس خرم — آهوم با آهوان خود چرم

من بصحرای ختن گل خورده ام — لاله و سبزین و سنبل خورده ام

اینزمان که چون خرم کاه ازشما — کاه چه بود این چرا کاه ازشما

پیره خر گفت تراب اینوا جنیستم — سرکش و خودرای و خودبین ساختم

آن خر دیگر جوان بود و ظریف — گفت و آپرسید آخر زین نحیف

که ظریفی کنج و الا نتو کو — تو بره و جل و پالانتو کو

خلعت حق بنیت ای مارسی — پلنگی و پیشی و ابریشمی

صورت

صورت بنگست ای صافی ز شر — تا درون صورت برون ای حشر

بحر مخزن

جوی سخن را چو اثر یافتی — جمله توسی منبع اگر یافتی

ورز پی رفتنش آری شتاب — گم کنی او را و در افتی بتاب

شمع صفت تا نه بپا سر نهی — تا نشوی همچو صراحی تهی

با همه کس تیز زبانی مکن — در همه جا پیش دهانی مکن

پای ترا کار تو تا محکمست — راز ترا گوش تو تا محرمست

فی تمثیل

بر طرف باغ درختی بلند — رو بهنهانی چو بدر گفت بند

هست ازین باغ برون عالمی — کوست چو دریا و از و ما نمی

چو نتو کشتی بر سر دیوار در — انسخن آمدم شود کارگر

تا چه هوا بر سر ما بوده است — در نظر ما چه قضا بوده است

ای تو نه از چند پدر دلفروز | در شکم مادر طبعی بسوز

حکایت

سوی من از خلق یکی آشنا | آمد و صد گونه سلام و دعا
کرد تکلف بسی اما چو نور | بود دل از ظلمت او پاک دور
رشته میلم چو بجود دست دید | خواست ز پیش من و گفت ای حمید
هست مرا با تو بسی اشتیاق | لیک شده کثرت شغلم فراق
بودی اگر خاطر من ملتش | شغل کجا آمدی اندر روش

فصل

خلق گرفتار پی دوغ و غنم | جمع شده پنج و ششش و ده هم
دست فشان ذوق کنان سو بسو | حیف فلان زشت و فلان خوب رو
قوم چنین را که نه دل زنده اند | جمع تحوانی که پراکنده اند
فر در وی دولت سلطانیست | گله شدن عادت حیوانیست

جمله جهان

کار

جمله جهان بنده او هر یکی | کوره پر از آتش و زر اندکی
سر همه را بر خط فرمان او | چون ره تشنه بر اطراف جو

المثنوی

خلق عالم پای بند نیستند | نی ستان آب چیز سهو هستند
متصل در خفض و رفع روزگار | گاه سبز و گاه خشک ایشان مدار
نای تا که در میشان بگذرد | هر نفس کاید چو تش زانجا برد
پا و سر برد کند سو رخها | گر درخت تحفه بحبد شاخها
بعد از و گوید در احوال او | زان حدایقها و کار حال او
خلق اگر نیکی نماید در بدی | منیت جز اسباب نطق ایزدی
هر گرامی غریب و خسته حال | صورتش هجران بود معنی وصال
کیست نی کز خود تواند زد نفس | وصف حال نی ز نائی پرس و بس
نی که نائی هر دمش بنواخته | آلت گویایی خود ساخته



خیز این معنی بدار و گر شوی　　واقف مضمون بیت مولوی

بشنو از نی چون حکایت میکند　　وز جدائیها شکایت میکند

پیش حق مرد مصلح مسکینی　　به ز سلطان مفسد سنگینی

یک جدا بینی ز خلق و یکبینی　　به ز صد ابهتی و رنگینی

تا بری ره بکارخانهٔ دین　　صفت شخص بین و شخص مبین

خلق خوش بین که هست آن ز خدا　　خلق فانی همه چه شه چه گدا

فصل

برهی میگذشت سلطانی　　با سپاه گران بیکرانی

بر سر راه جوی آبی دید　　تنگ و پست و شور و کور و کبود

که مساکین ز چه کشیدندی　　کشت ازان آب تازه دیدندی

حمله راندند بر جنان جوئی　　رخنه کرد جوی را ز هر سوئی

هرزه رو گشت آب و رشته گل　　چه ز ره و درد آتش غافل

تا که آنجا رسید درویشی　　دید آن حال و شد دل ریشی

رخنها را تمام بست و گذشت　　مرد درویش پیش سلطان گشت

هم بخود گفت و بخیر و بد کم شد　　کان فنا و این صلاح رام شد

فصل

آنچه کوری نه از سلیمان دید　　دیده داری ز مور بتوان دید

دیده ام بر بساط شطرنجی　　طرفه رمزی نه رمز بل گنجی

بود یک لشکرش سفید و حسن　　لشکر دیگرش سیاه و کهن

مرد شطرنجی که نادان بود　　برد لشکر سفید را بر بود

وانکه دانا و پیش بین ز نخست　　برد خود هم ز دید خود مبحث

حکایت

مرد صحرای شنید مگر　　صفت شهر و شاه و پس لشکر

خواست تا آن شنیده را بیند　　بل رود پیش شاه بنشیند



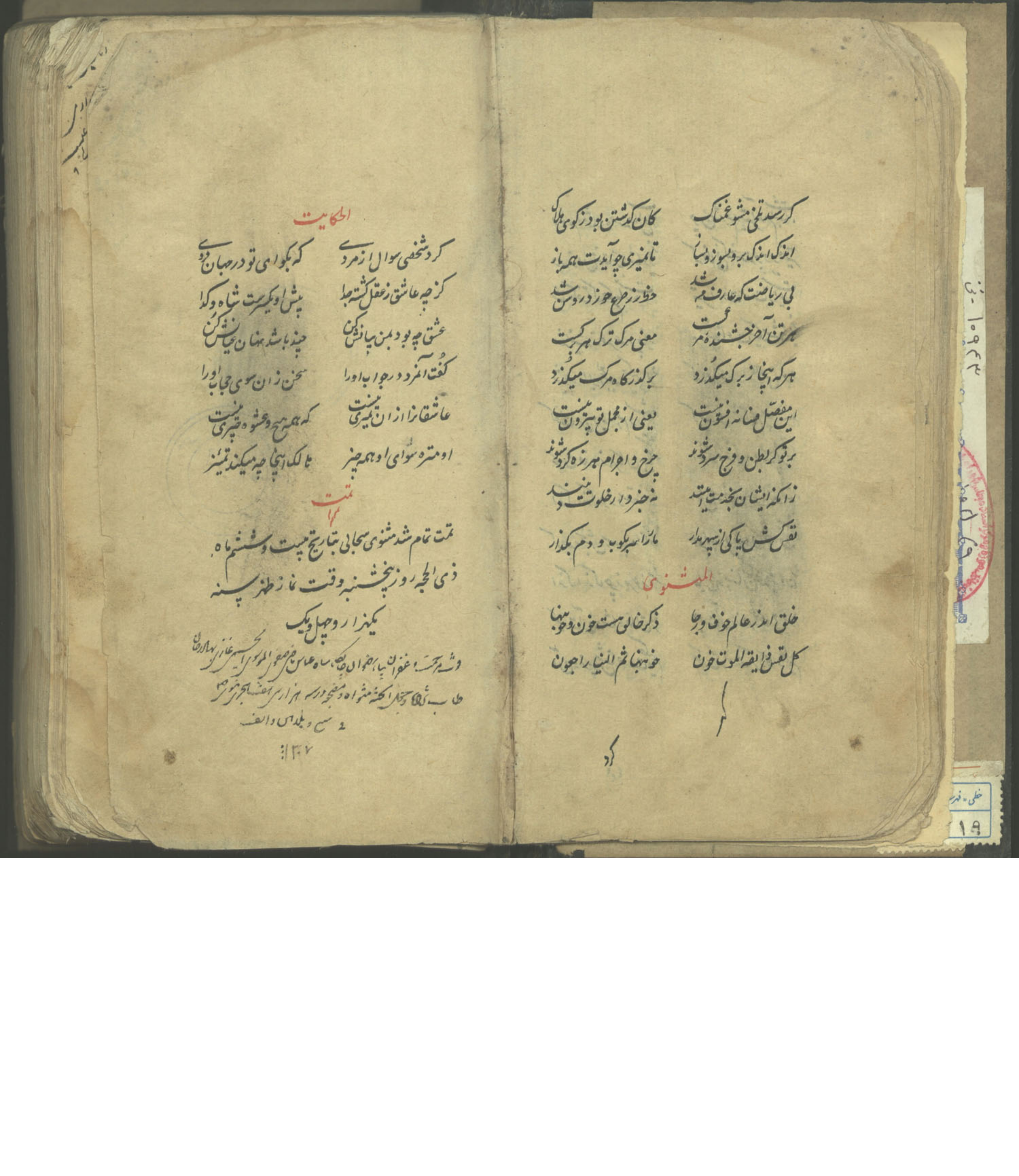
روز صحرا بسوی شهر نهاد | چون درآمد بشهر شب بوداد
شاه را بود عرصه‌ای پی این | بسته بودند شهر را آیین
اتفاقا بسیر هر سو طور | پهلوان بیند دید و خلق از دور
گفت با خود که خوش شهی بوده | لشکر و شهر جا که بوده
تا ندانی که هر که حرف چند | نشنید این با اصل شد پیوند
بلکه این خلق و هرچه گفت و شنید | بخیر نام و کمان چنین نبود
آنکه هستست نه فلک پستش | عالم آیینه ایست در دستش

الحکایت

پادشه را ندیم خاصی بود | غایبش دید و در غضب فرمود
که چو آید بمجلس این بی باک | در طعامش کنند زهر هلاک
بشنید آن ندیم و برد پناه | بوزیری که بود محرم شاه
که مرا داده بود دردی دست | که بمجلس نبود تا بنشست

بودم

بودم افتاده خسته حال و خراب | چون شدم بهتر آمدم بشتاب
در زمان رفت پیش شاه وزیر | که فلانی که خسته بود و فقیر
شاه گفتا که حکم ما رفتست | تیر را دفع هست و آیت نیست
شه نمی‌شد ز حصر عذر پذیر | وز شفاعت نمی‌کشید وزیر
شاه را بود عجب حکیمی بود | که همه کار را علیمی بود
گفت من دیده‌ام در اندیشه | گر ببیند کار شه کرم پیشه
کان قدر زهر کان برد جگر | اندک اندک دهند بیخبرش
اندک اندک چو زد سقط نشود | سخن شاه هم غلط نشود
گرچه رنجش رسد از آن خوردن | هم بضبط دفع آن توان کردن
اندک اندک چو زهر خورد او | جان از آن سان بسختی بیرون برد
گفت آن بار شاه خالق فرد | چیست آن زهر تلخها می‌مرد
آن وزیرش شفاعتست و حکیم | حکمت او ست کرد کار علیم



گر رسد تلخی مشو غمناک — کان گذشتن بود ز کوی هلاک
اندک اندک برو بسوز و بساز — تا منیری چو آیتت هم باز
بی ریاضت که عارف شد — حظ ز رنج و ز درد [illegible]
هر تن آخر خجسته هم گست — معنی مرگ ترک هر گست
هر که اینجا ز برگ میکند زد — برگ ز [illegible] مرگ میکند زد
این مفصل فسانه افسون نیست — یعنی از مجمل تو بیرون نیست
بر تو گر بطن و فرج سر کشوند — چرخ و اجرام هرزه گرد شوند
زانکه ایشان بخدمت استند — نه جز و در خلوت بنشستند
نفس کش پاکی از سپهر مدار — مار را سر بکوب و دم بگذار

المثنوی

خلق اندر عالم خوف و رجا — ذکر خالی هست خون و خونبها
کل نفس ذائقة الموت خون — خونبها ثم الینا راجعون

الحکایت

کرد شخصی سوال از مردی — که بگو ای تو در جهان فردی
کز چه عاشق ز عقل گشته جدا — پیش او یکیست شاه و گدا
عشق چه بود بمن بیانش کن — چند باشد نهان عیانش کن
گفت آن مرد در جواب او را — سخن زان سوی حجاب او را
عاشقان را ازان تمیزی نیست — که همه هیچ و عشوه چیزی نیست
او منزه سوای او همه چیز — تا لک اینجا چه میکند تمیز

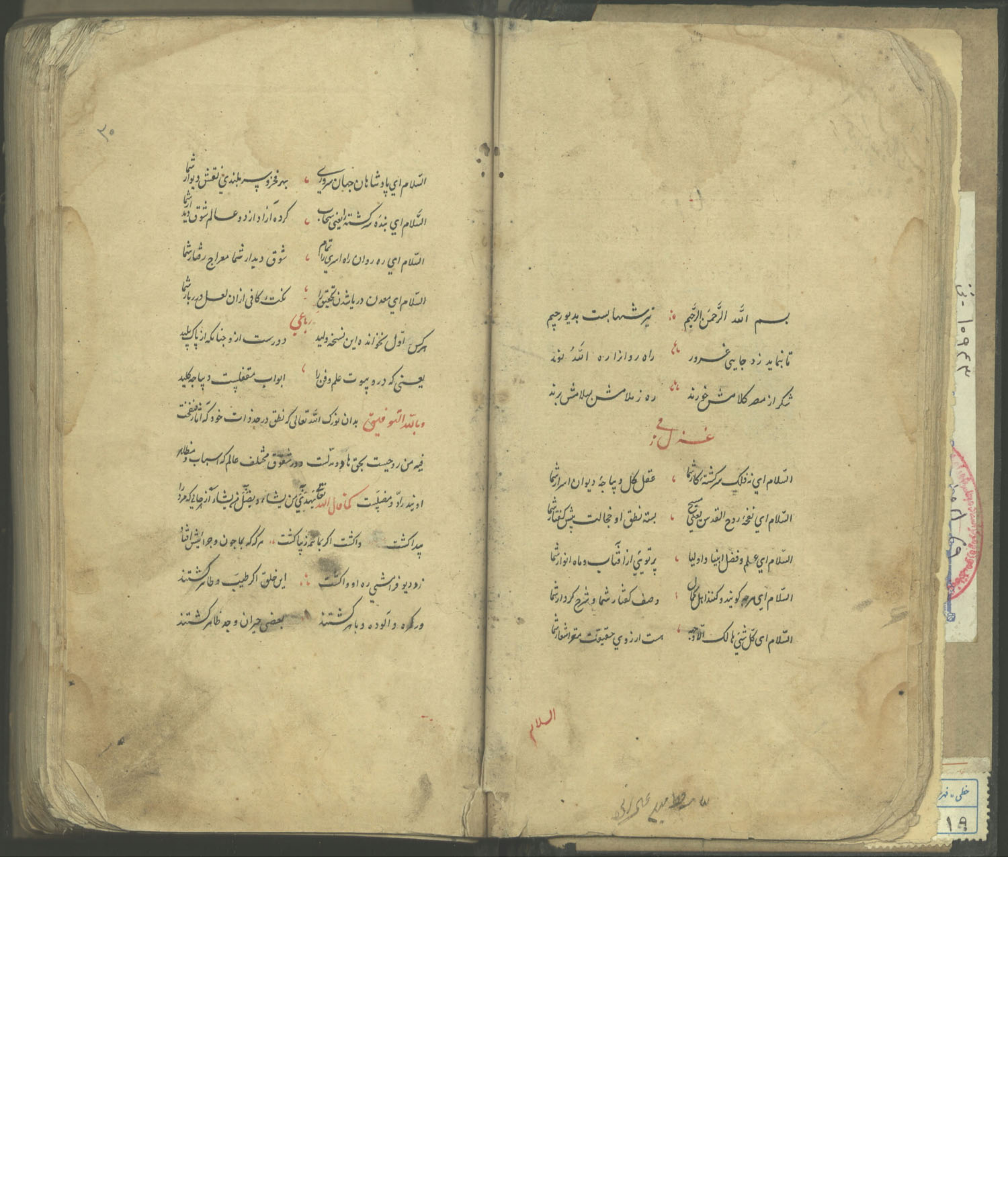
تمت

تمت تمام شد مثنوی سحابی بتاریخ بیست و ششم ماه ذی الحجه روز پنجشنبه وقت نماز ظهر سنه یکهزار و چهل و یک

[illegible]

۳۰۲





بسم الله الرحمن الرحیم ⁘ نیر شهابست بدیو رجیم

تا نباید زد جایی غرور ⁘ راه روا از ره الله نوند

شکر از مصر کلامش خورند ⁘ ره ز ملامش بسلامش برند

غزل

السلام ای زفلک سرگشته کار شما ، عقل کل دیباجهٔ دیوان اسرار شما

السلام ای نفخهٔ روح القدس یعنی مسیح ، بستهٔ نطق او خجالت پیش گفتار شما

السلام ای علم و فضل انبیا و اولیا ، پرتوی از آفتاب و ماه انوار شما

السلام ای هرچه گویند و کنند اهل کمال ، وصف گفتار شما و شرح کردار شما

السلام ای کل شیء هالک الا وجهه ، هست از زوی حقیقت متو اشعار شما

السلام

السلام ای پادشاهان جهان سروری ، بهر فخر و سربلندی نقش دیوار شما

السلام ای بندهٔ سرگشته یعنی سحاب ، گرده آزاد از دو عالم شوق دیدار شما

السلام ای ره روان راه اسری را تمام ، شوق دیدار شما معراج رفتار شما

السلام ای معدن دریا شدن تحقیق را ، نکته کافی از آن لعل دربار شما

رباعی

هرکس اول نخوانده این نسخه ولید ، دور است از و چنانکه از پاک پلید

یعنی که در و بیوت علم و فن را ، ابواب مقفلست دیباچه کلید

وبالله التوفیق بدان نورک الله تعالی که نطق در حد ذات خود که آثار نفخت فیه من روحیست بحق با دو دولت دور شعوق مختلف عالم که اسباب و مظاهر او بند را د مضلیت کما قال الله تعالی یهدی من یشاء و یضل من یشاء از هر جایی که مرد را پیدا گشت واگشت اگر بانه زیبا گشت ، هرکه بجا چون و چرا ایش افتاد

زود دیو فراشی ره او واگشت ⁘ این خلق اگر طیب و طاهر گشتند

ور گره و آلوده و باهر گشتند ، بعضی حیران و چه ظاهر گشتند

بعضی برگشته مظاهر گشتند خوش آن معصیت که بر در جبار با استغفار
روند وآه از آن طاعت که بجود و خلق گرفتار شوند نیک و بدی نیست
مگر دلیلی بآن رب غفور که الا الی الله تصیر جمیع الامور رباعی

انسان عدد احد بجز و سر است :: چون پنجره که شمع از و بیرون رفت
خالیست انکس که کثرت پرتو دید :: هست انکو بوحدت شمع شتافت

آنکسان که خود را چنین شناختند نبوة یافتند و آنان که در پی ایشان برای
ارشاد شتافتند ولایت دریافتند رباعی

شناختند

در چهر احد از کفر و دین دید یکی :: در پرده احد نور یقین دید یکی
شمعیست وجود آدمش پنجره پیش :: هستند چنین هم چنین دید یکی

اگر ادراک قاری در تاویل پنجره بودن انسان نکافیست گا درین دو رباعی
آینده اگر تفکر کنند وانی وشافیست رباعی

شمعیست پس شبکی دریاچی :: وهشت باوست رشد دیگر همه فی

یعنی انسان

یعنی انسان هر چه کند یا گوید ، حقیقت تراونده به اسپار ازوی
بودی که نعت فیه را مضمون شد رباعی ناطق در وصف هر کم داوود شد
آن ذات که در وجود خود بیچون نیست ، در تافت برادمی و چند چون شد

اگر محرم راز و هو معکم ایما گشتم شوی پرتو اوست هر چه کنی و اندیشی بگوش تا
انسان شوی و بهر جانب روی بلکه هر چه از هر که شنوی رباعی

نیک و بد و شادی و غم از تست بتو ، هر گفت و شنفت عالم از تست بتو
و هو معکم بگوش من میگوید ، کاجبار پیمبران هم از تست بتو

درویشی از صاحب نظری طلب هدایة کرد و در رباعی استغفار این آیة کرد رباعی

و هو معکم نهایت آمد دین را :: من سر گردان هزار دین و آیین را
او با من و من بهر طرف میگردم ، پیش که توان گفت این حال را

آن صاحب نظر در رباعی این معیت را تغیر نمود و او راه بازگشت با او داد
که از پیش گریز نبود رباعی در پرده راز ما جهان آراییست :: گاینه اوست هر کجا زیباییست

چون او باماست ما کرامی جوئیم ، هر لحظه اگر نه بر توش بر تجلیست

این معیت در وی و بیرون وی و جز وی نیست بلک هر زمان ترا سوزی

و سازی دارد و دران سوز و ساز حکمتی و رازی دارد حاصل معرفت اله بوقت

ایشان رسیدنست و بوقت انسان رسیدن او را عین خود دیدنست تا محرم راز

گردی و باد و باز گردی رباعی کس را چشم اله بینی و شهود ، نایافته ره بوقت انسان گشود

ان ادعوا الی الله که نبی میفرمود ، معنی الی اللهش الی وقتی بود

این استحضار که نفس و رب شناختن است شمه نظری از صاحب نظری را بهم ساختنست

نظم دل ز دل آید بصفا و حضور ، شمع ز شمع دگر اندوخت نور

قبض دلم عشق بیک شمه برد ، قفل بر زنگ آمد و مفتاح خورد

چون سخن اینجا رسید مقدمه چند بباید که مدعا اوضح و اظهر نماید چه گفتیم که مرتبه نیز

راستی و حسن لطافتی در فرجام دارد و از خلوت خفا با انجمن ظهور تمام دارد میل

در عرف حکیم امور را اگر استطالهاست آن استکمال تمام دارد کما قیل رباعی

ظاهر شده بر شکست و هزیمت درد ، آن ذات شهادتست این غیب درو

هر چند که در پرده اخفی گشتیم ، با حیله و مکر بود یا عیب درو

هرچند که بر کتب گشتیم و بر مقالات شریف گذشتیم حاصلی نبود و بهره ننمود

الا آنکه ظاهر حس صوت و حرف می شنید و باطن حس اشخاص وهمی می

دید رباعی ذاتیست بلامکان مکانش در دام ، نا گشته با و باز نیابی آرام

او خود ز تشخص و توهم بدراست ، شخص موهوم را تو بشکن بهنام

میکن ار

حاصل آنکه هر چه می اندیشد و می یابد صورت ظاهر آیینه باطن می تابد رباعی

هر کس باشی ز هر چه آیی بسخن ، حرفی ز زبان آری و شخصی در ظن

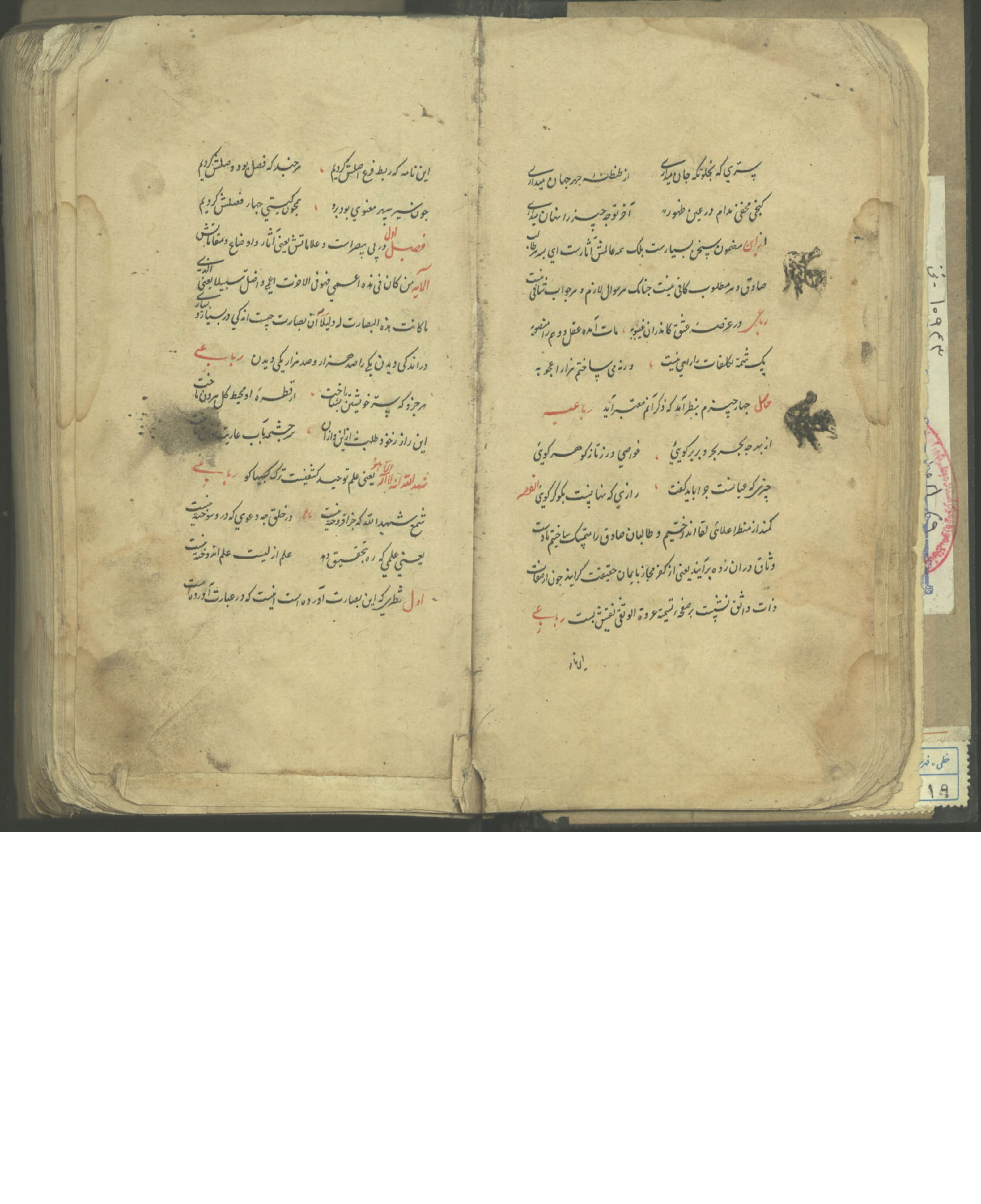
هر چند که گویی پی بحق آن بسخن ، میسنجی ثابت نشود جز آنکه گفتم به تو من

خود را بزبان فصیح و خود را بگن

رباعی غیر از نوری که در بصر می بینم ، از خود همه چیزه بخبر می بینم

نقشیست که بر آیینه ماهی تابد ، هر عالم و آدم انقدر می بینم

حاصل هر که هر چیز در نقطه ذخایر دارد از تماشای دو راین دو ایر دارد رباعی



پستی که بجلوتگه جان میداری ، از ظلمت جهر جهان میداری

گنجی مخفی مدام در عین ظهور ، آخر تو چه چیز را نهان میداری

ازاین مضمون سخن بسیارست بلکه همه عالمش اشارت است ای بسر طالب

صادق ورا مطلوب کافی نیست چنانکه هر سوال لازم و هر جواب تمامی نیست

رباعی

در عرصهٔ عشق کاندران غیبوبه ، مات آمده عقل و وهم را منصوبه

یک شمهٔ تکلفات را راهی نیست ، ورنه می ساختم هزار اعجوبه

حاصل چهار چیز مرا بنظر آمد که ذکر آنم معتبر آید رباعیه

از بهر چه بحر و بر برگویی ، غواصی ورزتا زگوهر گویی

چیزی که عیانست چو ابایدگفت ، رازی که نهانست بگو گر گویی القصه

کمند از منظر اعلای لقا اندر ختیم و طالبان صادق را منتهک ساختیم تا دست

وثاق در ان زده برآیند یعنی از کفر مجاز بایمان حقیقت گرایند چون از صفات

ذات واثق نشست بر صفحهٔ تسمیهٔ عروة الوثقی نقش بست رباعی

ای ناد

این نامه که ربط فرع اصلش کردیم ، هرچند که فصل بود وصلش کردیم

چون نسخهٔ سپهر معنوی بود بر او ، همچون گیتی چهار فصلش کردیم

فصل اول در پی بصر است و علاماتش یعنی آثار و اوضاع و مقاماتش

الآیه من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی و اضل سبیلا یعنی الذی

ماکانت هذه البصارت له دلیلاً آن بصارت چیست اندکی در بسیار و بسیاری

در اندکی دیدن یکی را صد هزار و صد هزار یکی دیدن رباعی

هر جزو که پیش خویشتن بشناخت ، از قطرهٔ او محیط کل بیرون تاخت

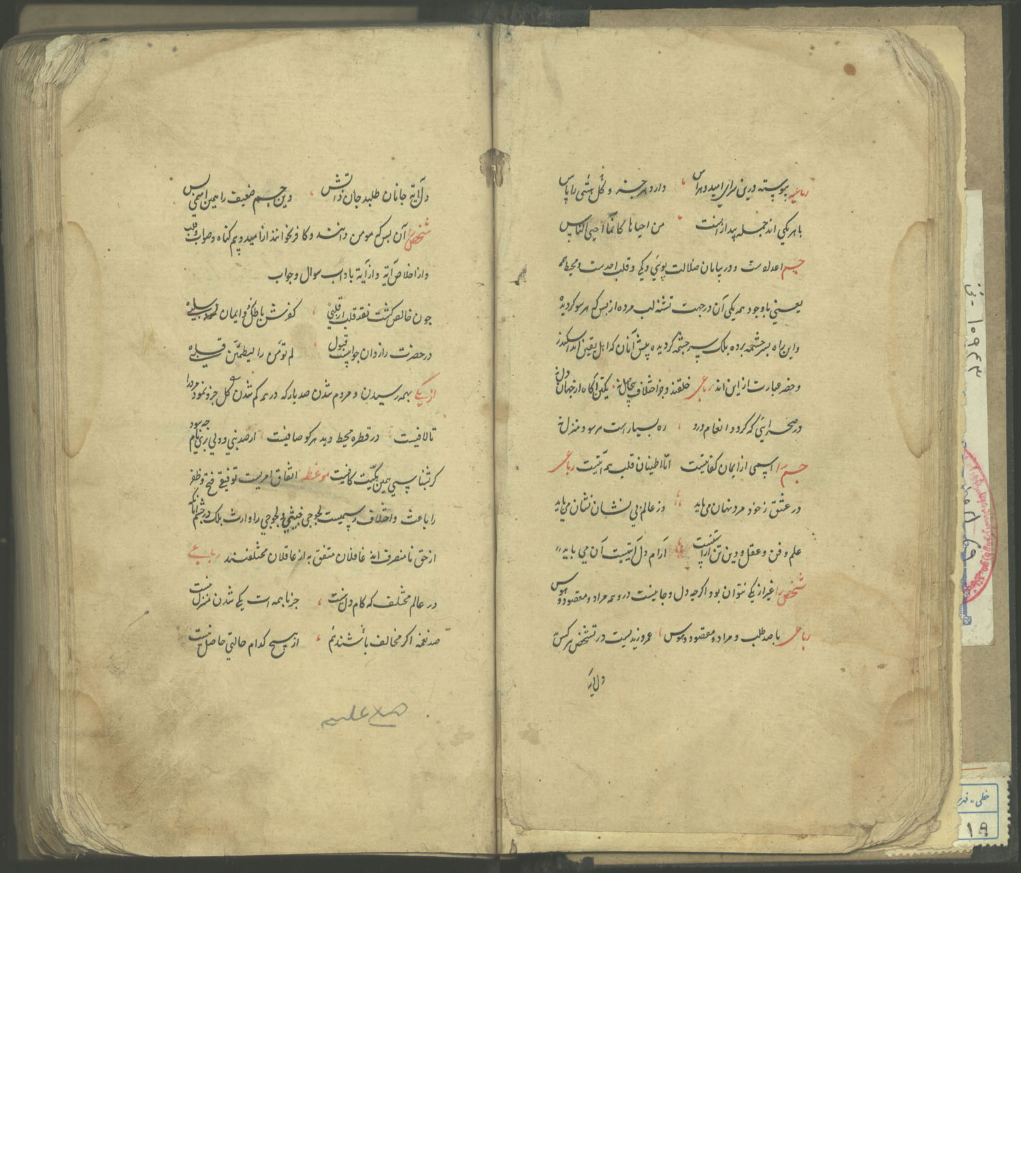
این راز زخود طلب نه از این و از آن ، هر چشمه که آب عاریت [illegible]

شهد الله انه لا اله الا هو یعنی علم توحید کشفیست ترک کیمیا کو رباعی

شمع شهد الله که جز افروختنی نیست ، در خلق چه دعوی که در و سوختنی نیست

یعنی علمی که ره بتحقیق دهد ، علم ازلیست علم اندوختنی نیست

اول نظری که این بصارت آورده است اینست که در عبارت آورده است



رباعیه بوبسته درین سرای امید و هراس ، دارد هر جنس و کل هستی را پاس
با هر یکی اند جمله پیدا از هست ، من احیاها کانما احیی الناس
جسم اعدل است و در بیابان ضلالت پوئی و کی و قلب احد است و محیط هم
یعنی با وجود همه یکی آن در جهت تشنه لب مرده از بس که هر سو گردیده
و این راه بسر چشمه برده بلکه سر چشمه گردیده پیش آنان که اهل یقین اند اسکندر
و خضر عبارت از این اند رباعی خلقند و جز اختلاف محال ، یکتن آگاه از جهان دل
در صحرائی که کرد و انعام درو ، ره بسیار است هر سو و منزل
جسم را اسمی از ایمان کفایت است اما اطمینان قلب همه آیت است رباعی
در عشق ز خود مرد نهان می باید ، وز عالم بی نشان نشان می باید
علم و فن و عقل و دین تن آرای است ، آرام دل آیتیست آن می باید
شخص را غیر از یکی نتوان بود اگر چه دل و جا نیست در وی همه مراد و معقود و هوس
رباعی با صد طلب و مراد و معقود و هوس ، عمرو زید نیست در تشخص هر کس
دل را

دل آیة جانان طلبد جان ذاتش ، وین جسم ضعیف را همین اسمی بس
شخص را آن بس که مومن دانند و کافر خوانند از امید و بیم گناه و صواب و قلب
و از اخلاص آیة و از آیة باداب سوال و جواب
چون خالص گشت نقد قلب ارقلبی ، کو نیست باطل و ایمان لمو بلی
در حضرت رازدان جوابیست قبول ، لم تؤمن را لیطمئن قلبی
از یکی بهمه رسیدن و مردم شدن صد یار که در همه گم شدن کل جزو نمود مرد را
تا لا فیست ، در قطره محیط دید هر کو صافیست ، از صد نبی و ولی بر نیام چه سود
کر تشناسی همین یکیت کافیست موعظه اتفاق امریست توفیق فتح و ظفر
را باعث و اختلاف رسمیست لجوجی خیشی و لجوجی را وارث بلکه در چشم آنانکه
از حق نامنصرف اند غافلان متفق به از عاقلان مختلفند رباعی
در عالم مختلف که کام دل نیست ، جز با همه است یکی شدن منزل نیست
صد نغمه اگر مخالف باشند هم ، از هیچ کدام حالتی حاصل نیست

صح علیم

فکر خود همه را یافتن و شناختن است و ذکر این و آن خود را کم ساختنست

رباعی جز فکر خدا مجو بعالم دیگر ، شادی دگر ست آری مغم دیگر
همچون کوری به بیتهٔ سر گردان ، این خلق همه کنند در هم دیگر

جمعیت در نظر مرد جامعست نه در کثرت خلق طامع **حکایت** صاحب نظری
با جمعی براهی میگذشت بوست هندوانهٔ آفتاب مطوی دید متحیر گشت
گفتند بوست هندوانه چه وسع آن دارد که چو تو صاحب نظری را حیران دارد
گفت فردین بوست هندوانه بر قیامتی میکدازم و شایع و مشغوعی در نظر
حق جل و علا می نگرم قیامت عبارت از روزیست که افتهای هر راز شود
یعنی رسیده و نارسیده و سره و ناسره ممتاز شود هندوانه را چون برینند
ازین حال و احوال حکایت و روایت میکند و بیرونش چون با قماش
آشناست درون را که محجوبست حمایه میکنند و میگوید که امروز اشتهار
خوبست چرا که مرد فردا محجوبست **رباعی** از هر جایی در نظر بیننائی

نمو

بنمو و جهانی و جهان آرائی ، در یک شمه بسی تماشا در جست
بتوان دیدن در روزی صحرائی **حکایت** بو الهوسی متکبر از درویش مصری
بعد از آنک بسیار صفت خود کرد و طلب معرفت خود کرد اتفاقا یکی با شکم
و بشت رنگین بر دست درویش نشسته درویش گفت که این مکس رنگین
کثافت پرست ترا معرف شد و آنجا نک هست و انمود گفت مگسی را چه حد تعریف
من تواند بود اگر هست بگو بینم راست میگوئی یا نفس دروغ گوئی هر چه خواست
میگوئی گفت میگوید که ای بو الهوس حق را خواسته نیست که غیر از شکم و پشت
چیزی بدو آراسته نیست این صفت مخصوص تو نیست غمگین مباش بلکه
خلقی با وجود لاف ادیان چنین اند در معاش این سخن من نیست پند حقیقت
که با تو در مقام وقت تا در شهوات [illegible] باشی یعنی ازین فرقه باشی

رباعیه نه بیرون اند و نه خواهان علوم ، بر اکل و نکاح هستند همه کرده هجوم
حاصل که نمانده است در خلق ظلوم ، غیر از شکم و پشت امام و ماموم

آن بوالهوس کفت که انبیا و اولیا الکل و نکاح فرموده اند همه والد
و مولود یکدیگر بوده اند این اعتراض تو بسیار مجمل نیست و ایشانرا موافق علم
و عمل نیست درویش کفت که ایشان محو یقین اند نه چو تو محو همین اند
توحید در خلوت کار ایشان تمامست این چند روزه معاش مصلحت و مدارای
عامست و مقصود از یلد و یولد ظهور احدیست و مرجع غیر از احد است
مشت خاکم لحدست و مرجع بیت مقصودی دارد و آن مقصود راه بوجودی
میدارد رباعی آنانکه ره از غم بطرب می پرسند ، در کثرت عبد و ضرب می پرسند
راز دنی و دین مراد او مقصودست ، هر فتنه و شور را سبب می پرسند
بوالهوس کفت راست میفرمایند بلاغت همین باشد اما اینجا امکان کسی هست
که موحد و اهل دین باشد رباعی شوری دیدم چو کله خرد در دشت ، با هم بخروش آمده چون طشت از طشت
یک کس ز سید اصل و خندید و لد شد ، یک کس حیران شد و یکی زایشان کشت
درویش کفت که آن موحد نیز چنین خواهد کفت اگر سخن از دین و یقین خواهد کفت

بان

رباعی بان محو احد شو این یلد یولد چیست ، غیر از توحید در احد جز دد چیست
کفتی بکن که مردی آید بظهور ، او نیز همین کوید اگر نه خود چیست
هیچ میدانی که عالم چیست و آدم کیست آن چه او این کراست نظم
تو از عالم همین نامی شنیدی ، ز آدم نیز جز شخصی چه دیدی
بیا و شرح کن آن را و این را ، وگرنه بشنو و بگذار کین را
عالم فعلیست در میان دو قول ، قول خاصی و قول عامی لا حول
خاص که در او پیست قول خداست ، که از صوت و حرف جداست
اذا اراد الله شیئا ان یقول له کن فیکون این بصوت و حرف بنوده است
بلکه صوت و حرف از و موجودست و قول عام که در آخرست آنست که هرچه
بفعل آید آن کوید روز را روز و شب را شب و سخت را سخت آسان را
آسان کوید و آدم آنست که این هر دو قول با اوست هم و آن سود هم
بنی این نوست رباعی هم داده زکان کن دو عالم طول ، هم تذکره از زبان لا حول

هرچند نگاه می کنم یکرویست ، کز قول بفعل آید واز فعل بقول

بیان اگر عارف وقت خود شود وآدم اینست که این هردو قول با اوست

هم دلی آن سود تم باطن او ولایت نیز تهیست وظاهر او نبوت وتشبیهیست

انکه ظاهر را آثار باطن دیده نیست که از ظاهر بباطن شتافت **نظم**

همی گوید همیشه مرد فاطن ، که ظاهر نیست جز عنوان باطن

زند ظاهر بباطن متصل دست ، بلی هر فرع با اصلیست پیوست

وانکه همه ظاهر دید وباطن نشناخت حکمت که غیر ازین وجود نیافت

نظم زکوری مرد ره ازچه نداند ، که از ظاهر بباطن ره نداند

وجود هیچ از وی برون نیست دایره ایست که انسانش خط ما بین نیست

وازان ما بین بودن متماشش قاب قوسین است شاه سواران که

درین میدان سمند بیان میرانند قوس را تنزیه وجوب وعلم میدانند

وقوس را تشبیه وامکان وعالم میخوانند **رباعی**

بزنند

تشبیه چو اتصال تنزیه نساخت ، گویا که رسول پی بمعراج افراخت

چون برزخ تشبیه تویی وتنزیه ، معراج حقیقی است بجود بایدساخت

تو باشاه وصال خود پیوند کو هر کسی خیالی می بندد **رباعی**

یک کس گوید جهان ندارد غایات ، یک کس گوید شهیست درنیش رایات

کس هیچ ندید غیر عالم اما ، یک کس همه ذات دید ویککس آیات

حاصل که انسان غایة خیر عالمست هرچند که حالیست آدم وخاتمیت **رباعیه**

احوال شناسان که نبودند احول ، در حال رسیدند بحق عز وجل

وانها که زحال بیخبر مسخ شدند ، ماندند میان ماضی ومستقبل

بل حقیقت که ظاهر وباطن عالمیست وانسان واسطه بیش نیست

هو الاول والاخر والظاهر والباطن درویش نیست اگر یکدم هوا باشد

که با هرست یک متنفس نخی ماند واین ظاهر است **رباعی**

عالم که حکیم خوانده آنرا ازلی ، آن ذات خفیست خویش را کرده جلی

یک لحظه بناشد از هوای جانش بخش ، دم بر نیاید نه زبینی زدیلی

بلک مرعضوی آنچه حد ربوبیت بتقدیم میرساند شخص میشوند و شخص را
از برد و عطش و اختناق و انتشار و جوع و غیر امیرساند آسمان و زمین
پدر و مادر ناشده فرزند شایسته که انسانست وجودی نیابد بلک یکدم
بلکلحظه نیز مجال نمود و امکان بود نمی یابد رباعی

غافل که نه سلطان قدر میخواهد ، زین ارض و سما نه زه بدر میخواهد
بر تخت نشانند اگر طفلی را ، او دامن مادر و پدر میخواهد

بعضی بر این اند که غیر از انسان موجودی نیست و اگر هست محض توهم
و نمود است و او را بودی نیست و افلاک با این همه صولت از عقل
آثار ندارد چراکه ادراک و افلاک راحت و آزار ندارد رباعی

عالم همه هیچ غیر این بند درو ، کانکس که برون از همه دلبند درو
با این همه صولت فلک خبر نیست ، جز بود و نبود عاجزی چند درو

انسان

انسان چون محض راحت و آزار است لایزال در دفع آزار و سبب راحت
در کار است آن وقت را که دفع آزار و سبب راحت میداند عقل میخوانند
رباعی مسکین انسان بس که اسیر خویشی ، بر خویش زمانی نگرفتی بیشی
جمعیست تمام آلت درد ترا ، عقل و جانی همه درد و اندیشی

و علامت عقل حلقهای حمیده رحم را دیده اند و بهترین حلقهای رحم
را دیده اند و قران که رحمة للعالمینست و دستگیر هر جوان و برابست
مر انسان کامل را در حفظ انسان ناقص ته پیرست و در حقیقت
افلاک محیط انسان نیست بلک انسان محیط افلاکست و این پنهان نیست

رباعی بنود بخود این عالم امکان پیدا ، بل در تو و گفت و دید تست آن پیدا
سبحان الله که ساخت نه دایره را ، در خود گم و در نقطه انسان پیدا

حاصل انسان علت غائی است و در غایت پنهانی و بیداهیست و آینه
خدا نماییست رباعی انسان اصل ارض و سمایی بینم ، و ز ارض و سماش مدعایی بینم

جنبی شجری داد و شجبار او ، من کیستم اگه این ادامی بینم

باوجود صغر جثه بشت که افلاک با این عظمة از و معلق است و هر

صغری که صانع دران هست بی بصارت او مغلق و معوقیت جو اگر پاد

نمود ندارد ربائی این جرخ فلک که نیوی و تنگ نیست ، جز سیر تو اش هم تنگ و شمست نیست

بلکه بود و وجود ندارد

در کار جهان صفت همه ، یک شمه ز آدمی برون تر نیست

از فضل و کمال اوست که او را خدا گفته اند و خارج او در دری بند پذیرفته اند اگرچه

در شخص در دیه عاجز و قاصر است در عقل و رای قوی و قادر است

ربائی مجنون صفتی دیدم بس بالاوست ، عاقل و لدی زاده ولی عاجز و پست

مجنونی او از عدم بیم وامید ، عقلی و لدا ز سود و زیانیش کم هست

میگویند که اگر جان در تن این ولد ازلی بودی بایستی که او را هیچ ضرب و کبری

حرزی ننمودی و از هر ترقی و تنزلی پاک بایستی و از طفل تا پیری بریک ادراک

شایستی پس معلوم شد که او چون نبات خود رست و عقل و جان الانسان

حو ۸

جوهر طبع اوست بزهری خسته و مرده و بقندی زنده و باکل و شربتی

زندگی تواند بستی بی دید و شنید و رزش کارها داشتی و به بسطی خوشحال

و فصیح و بقبضی علیل و مریض و بابیماری صحیح و سلیم بلقمه مطمئن و تسلی و سیر

و بجرعه سرخوش و مست و دلیر در خرمی و جوانی زنده و در پژمردگی و

پیری مرده این نکته کسی شناسد که بجوذبی برده جنانکه گوید ربائی

آنانکه اساس کار بر زرق نهند ، آیند و میان تن و جان فرق نهند

بر فرق نهند خود پس هر دابش این ، گر همچو خرد و پیشم آرد به برفرق نهند

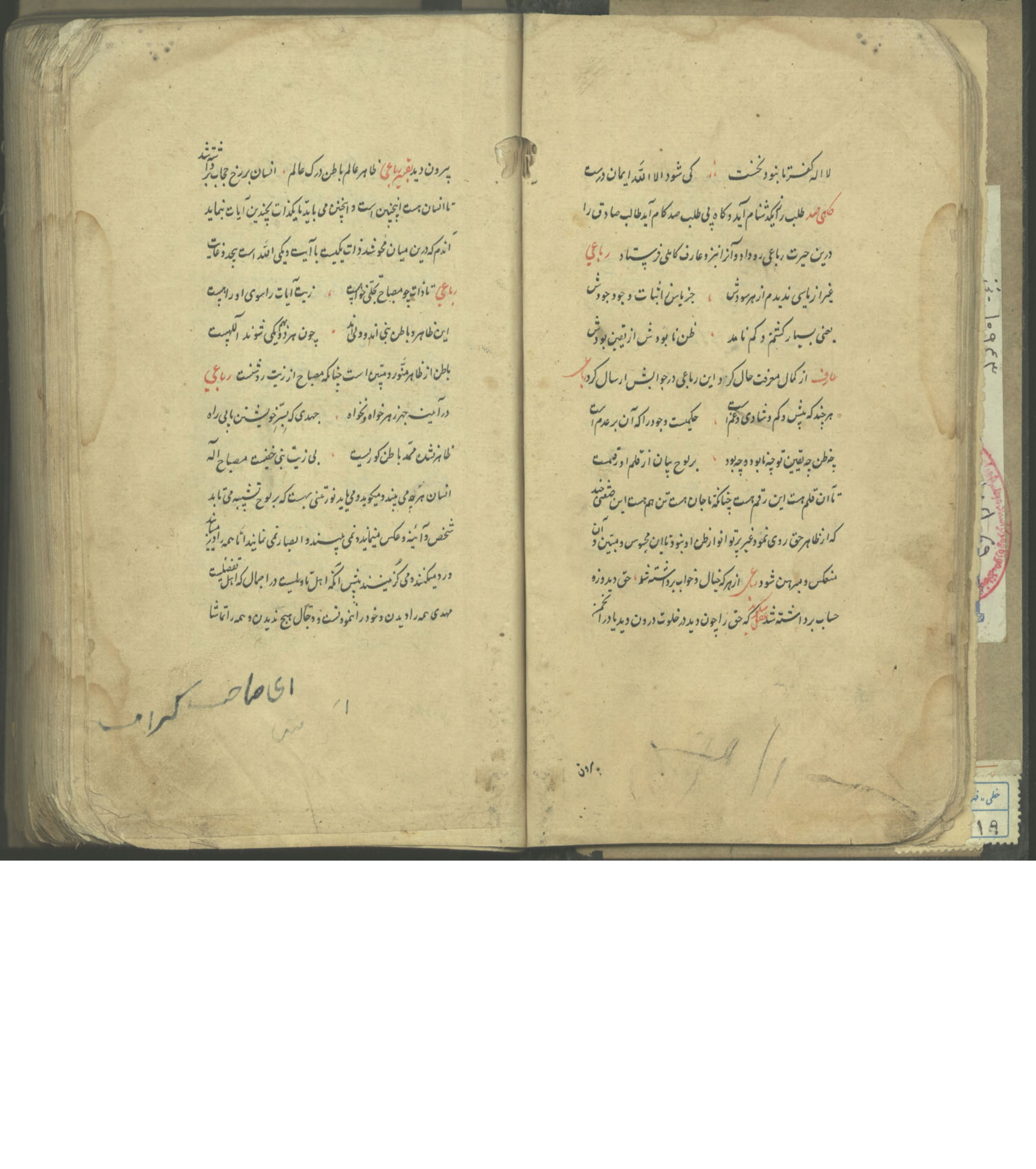
هم در حق او نموده و فرموده اند ربائی جز جوهر عقل و طبع و جان نیز

چون بنت که بوی و رنگ او ز دیگر ، بیرون زین تن که آب و خاک کشیش

یک نکته نه قدری شنوی زیر بشری ای پسر ای پسر کفر و دین آثار یک قلمند بجوز

تن لازم ملزوم همند ولا اله الا الله حاصل این رقمند شعر

پیش چشم او که از راز آگهیست ، دو جهان یک لا اله الا هیست



لا اله کفر تا نبود نخست ؛ کی شود الا الله ایمان درست

کاهی صد طلب را یکدشنام آید و کاه بی طلب صد کام آید طالب صادق را

درین حیرت رباعی روداد و آزا نزد عارف کاملی فرستاد رباعی

غیر از یاسی ندیدم از هر سودش ، جز یاس ز اثبات وجود جودش

یعنی بسیار کشتم و کم نامد ، ظن نابودش از یقین بودش

عارف از کمال معرفت حال کرد این رباعی در جوابش ارسال کرد رباعی

هر چند که بیش و کم و شادی و غم است ، حکمت وجود را که آن بر عدم است

بر ظن چه یقین تو چه نابود و چه بود ، بر لوح بیان از قلم او رقم است

تا آن قلم هست این رقم هست چنانکه تا جان هست تن هم هست این ضعفی چند

که از ظاهر حق روی نمود غیر پرتو انوار ظن او نبود تا آن محسوس و مبین و آن

منعکس و مبرهن شود رباعی از هر که خیال و خواب برداشته شود ، حق دید و زره

حساب برداشته شد عقل که حق را چون دید در خلوت درون دید یا در انجمن

بیرون دید بتعبیر رباعی ظاهر عالم باطن درک عالم ، انسان برزخ حجاب برداشته شد

تا انسان هست اینچنین است و اینچنین می باید تا یکذات بچندین آیات بنماید

اندم که درین میان محو شد ذات یکیست با آیت و یکی الله است بجد و عادت

رباعی تا ذات چو مصباح تجلی خواهست ، زیت آیات راسوی او راهست

این ظاهر و باطن نبی اند و ولی ، چون هر دو یکی شوند الله هست

باطن از ظاهر منور و مبین است چنانکه مصباح از زیت روشن است رباعی

در آینه جهر ز هر خواه و نخواه ، جهدی که بتر ز خویشتن بابی راه

ظاهر شدن محمد باطن کو رسیت ، بی زیت نبی خفیست مصباح الله

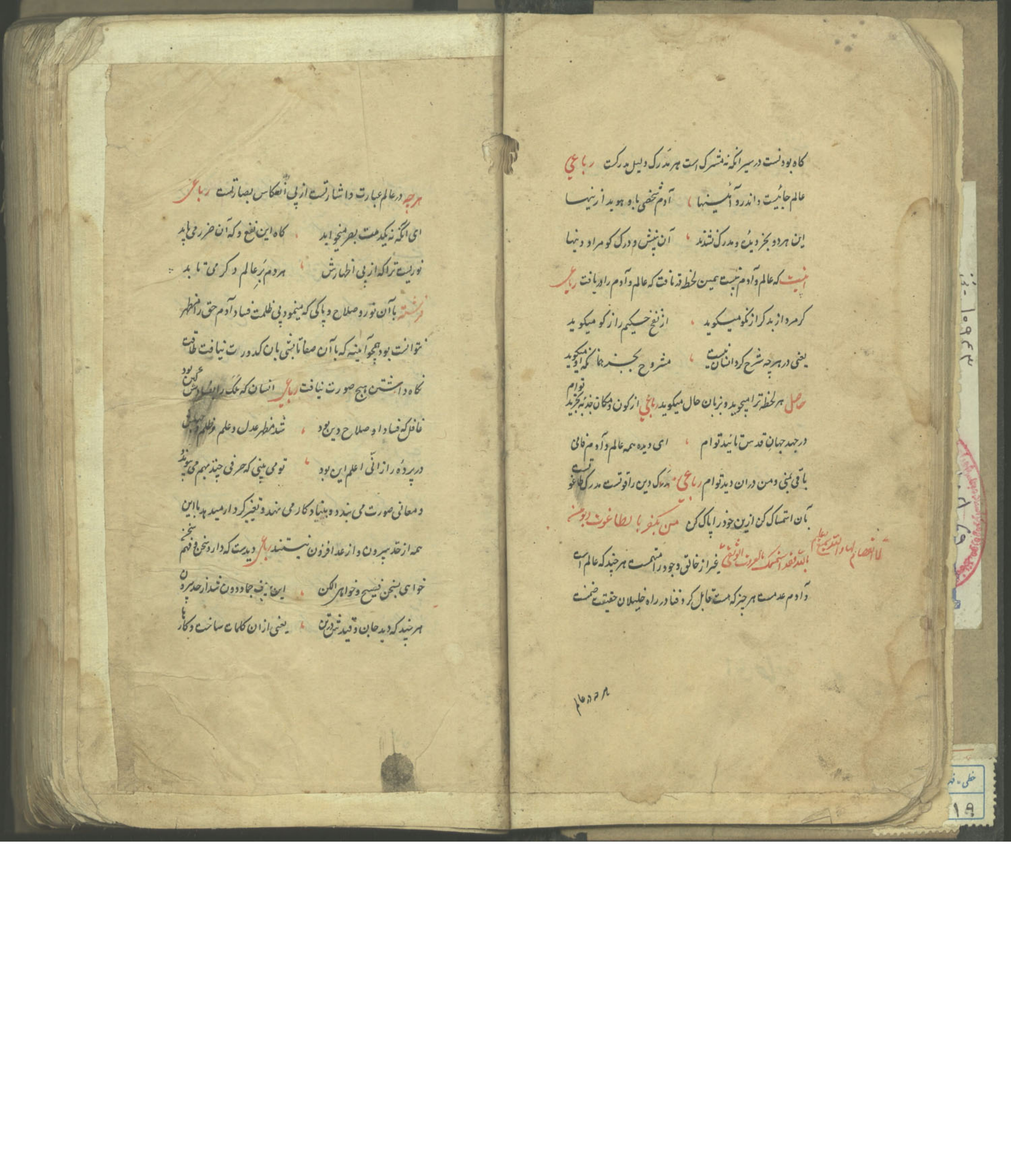
انسان هر چه می بیند و میگوید و می یابد نور عینی بهست که بر لوح تشبیه می تابد

شخص و آینه و عکس می نماید و نمی بینند و ابصار نمی نمایند اما همه را در میان

در دیده میکنند و می گزینند پس آنکه اهل تاویلست در اجمال که اهل تفضیلست

مهدی همه را دیدن و خود را نمودنست و دجال هیچ ندیدن و همه را تماشا

ای صاحب کرام



گاه بود نیست در سیر آنکه نه مشترک است هر مدرک دلیل مدرکست **رباعی**

عالم جاییست و اندرو آیینها ، آدم شخصی باو هویدا زینها

این هردو بجز دین و مدرک نشدند ، آن بینش و درک کو مراد دینها

یعنی که عالم و آدم نیست همین لحظه دریافت که عالم و آدم را دریافت **رباعی**

گر مرد از بد گراز نکو میگوید ، از نفخ حکیم راز کو میگوید

یعنی در هرچه شرح کرد آنان نیست ، مشروح بجز همانکه او میگوید

حاصل هر لحظه ترا میگوید و زبان حال میگوید **رباعی** از کون و مکان خدا به تجرید توام

در جهد جهان قدس تا نید توام ، ای دیده همه عالم و آدم فانی

باقی بینی و من دران دید توام **رباعی** مدرک دین را تو تست مدرک طاغو

تان استمساک کن ازین خود را پاک کن **من یکفر بالطاغوت و یومن بالله فقد استمسک بالعروة الوثقی لا انفصام لها والله سمیع علیم** غیر از خالق وجود را متهم است هر چند که عالم است

و آدم عدمست هر چیز که هست قابل کر دفنا در راه خلیلان حقیقت صنمست

۸۶۶ عالم

هرچه در عالم عبارت و اشارتست از پی انعکاس بصارتست **رباعی**

ای آنکه نه یکدمت بصر میخواید ، گاه این نفع و گه آن ضرر می باید

نوریست تراکه از پی اظهارش ، هردم بر عالم دگر می تابد

فرشته با آن نور و صلاح و پاکی که مینمود بی ظلمت فساد آدم حق را مظهر

نتوانست بود همچو آیینه که با آن صفا تا بنی بان کدورت نیافت طاقت

نگاه داشتن هیچ صورت نیافت **رباعی** انسان که ملک را فسادش گهن بود

غافل که فساد او صلاح دین بود ، شد مظهر عدل و علم و ظلم و جهل

در پرده راز آنی اعلم این بود ، تو می بینی که حرفی چند بهم می بوند

و معانی صورت می بندد و بنیاد کار می نهد و تغیر کردار میدهد با این

همه از حد بیرون و از عدد افزون نیستند **رباعی** دیدست که دار و سخن فهم سخن

خواهی سخن فصیح و خواهی الکن ، این بیفت جادوو شد از حد بیرون

هر چند که دید جان و قید تن در تن ، یعنی ازان کلمات ساخته وکارها



پرداخت نظم خواجه غلامی که و بستد بکار ، کویدش این را بر آن ابیار

جز سخن اینجا بود کام دکام ، کرچه بود آمد و رفت از غلام

این همه از اثران بصر هست که ترا بر نطق بو که حقیقت تست نظرست تو میی

که آدمی بیچا حتی بهیچ سو عازم نیست بلکه کردیدن افلاک لازم نیست چراکه

همه برای رفع حاجات اویند و حاجات باعث مناجات اویند بلکه

تا آدم نیست اثری از عالم نیست رباعی انسان بجهان غیب چون روی نمود

این عالم و هرچه در وی آمد بوجود ، سبحان الله که ساخت حاجتمندی

کو هر چیز که خواست هم با او بود بیکه بلکه عرض حاجت زبان حکمت است

که ارض و سما در خدمت اوست رباعی هرکس روزی ز کبریا میجوید

باران ملی رد همین کیا می روید ، نه نه بزبان عجز حاجتمندان

با ارض و سما حق اسبر میکوید ، که اگر نفسای جود واکردد افلاک دیر چه

در دست هبا کردد رباعی تا با دغنای او فلک بود چو کرد ، از حاجت خلق کرد دوا در آید

سلطان

سلطان چو فقیر خواهد از وی زرمد ، با اوش فقیرانه سخن باید کرد

انتها همه اثران بصر است که عالم و آدمش مختصر است تا باین بینا بصر

نیستی غیر از خاشاک صحرا نیستی پی این بصر ترا یقین نیست بلکه خبر از

عالم دین نیست رباعی کر من نه بر آسمان دین می بودم ، مشت خس و خاک

زمین می بودم ، آنم که به بیند این که من می بینم ، ای وا ویلا اگر من این میبودم

اینجا نرسیده و اینچنین ندیده حکیم که در دین مردود است و عالمش قدیم

نمود ست بر تو مانعست و این نه لایقست جناکه میکوید مثنوی

پشه کی داند حدیقه ار کیست ، کو بهاری زاد و مرکش در دیست

ندانست از غایت نادانی که بی بصارت انسانی نه حدیقه و بهار و دی

پیداست و نه پشه نزاد و مرد و کودکی او متصل جهان از بن بصر نواست

چنانکه آفتابه را پر تو هست الکلام تونی که بی اجرام آسمانی هیچ نمی بینی و نمیدانی

بل یکقدم نمیتوانی این از آن بصر پاکست که آسمانش پست چون خاکست و ترا

بر بصر تو ادراک است الآیة لا تدرکه الابصار و هو یدرک الابصار برزخ هو آینده حجاب
این بصر را حالست بلک اوست که در سیرا حوالست رباعی

هر حال بکمال من مرا عرفان داد ، ظلمت را هم بچشمهٔ حیوان داد
جز نقطهٔ این دایره را اصلی نیست ، یک کس جز آدم و خاتم زان داد

ای پسر اول کسب این بصارت کن انکاه همه عالم را اسباب عبارت کن
رباعی

ازرد که بدید او توان دید اورا ، انکاه بهر چیز عیان دید اورا
غیر از عالم حکیم موجود ندید ، بشناخت که از کجاست این دید اورا

واکر یکلحظه حق از انسان بیرون نتابد نه از خود نه از اول و آخر خود اثر یابد رباعی

حق داده خبر کر عملی کردیمی ، واکر دیا و چه روبان وا دیمی
جز بر تو معشوق ازل چیزی نیست ، هر چند برات ابدی می بینی

و ه چه کفتم تو کیستی و صاحب چیستی همه اوست و آتش تو مظهری عاشق نیست
از عالم که بسی سر کذشت دارد و اهر زمان بخود باز کشت دارد رباعی

بر کاهی

کاهی بجمال جنت آرا کردد ، کاهی بجلال تو به فرما کردد
هم اوست مراد او بپاک بدانکونه که تشخص ، در آینه بیند و بخود وا کردد

این جمال و جلال درست اکر انسانی بدید تست العلام تو می بینی که از خداوند
کریم در قران حکیم آمده الآیة سبع بقرات سمان یاکلهن سبع عجاف ابن ارض
که هفت سال پر دخیره نهید الا آنچه خورید تا هفت سال عمر آنرا بکار
برید سال را بکاو تمثیل کرده که خلق دران آب و علفی خورده هر کاه خلقی را
در سال آنچه خورند کاوی دانند تو در میان کیستی و ترا چه خوانند مکر
موجود بان بصر باشی که فردا دید یعنی همه را کاوی در چرا دید فصل در الکلمات
و آن هم در بصارت تمامست هر کرا دید پیدا شد همه عالم با و کو یا شد هر که
درین شش جهه جا دارد و تحت پیش ما ماوا دارد بلکه پی تحت محکم نیست و جدا
از ان یکدم نیست هیچ مبدائی این چه الهامست و ملهم را ازین چه مقامست
یعنی چنین باش در نهاد ما همه را مبداء و معاد کردی رباعی تا بت ده می که اینهمه نیست

سر همه را بغیر او مطلب نیست ، در کوی فروتنی ایست پای همه بند
در شش جهته از تحت یکی زاویه نیست ، انبیا این را شنیدند که بمقام اطمینان
رسیدند در کوی ثبات محکم شدند در حریم محرم الله شدند مبدا او معاد عالم
و آدم شدند رباعی ثابت قدمی که در دو غم خورد فرو ، عالم را بر دو صابه و درد فرو
خاک ار بچیند پایمال همه شد ، بنگر که چگونه جمله را برد فرو
حیث پرتو الهی دیدن اشیا را کماهی دیدن رباعی از یمن دعای ارنا
الاشیا دان ، هر خانهٔ دل که گشته هست آبادان ، این عالم نیست جز
کتاب حقیقت ، استاد کنندهٔ همه ابتدادان غیر از واحد شناسنده واحد نیست
هر که انسانست این نکته را جاحد نیست رباعی توحید اول ز حق بهر یافتنست
وانکه بد و نیک و خیر و شر یافتنست ، مر انسان را علامت بی بهره
هر چیز چنانکه هست دریافتنست ، بینا را هر چه بنظر می آید از عالم قدس
خبر می آید رباعی هر چیز بعالمست پیدا و نهفت ، در خدمت آدم است کو سر گفت

چون نیک درین کار نظر کرد و بینی ، لولاک لما خلقت الافلاک شنفت
ای پسر انسان را اعتمادی غیر از بصیرت نیست تا چشمه بصارت نیست جوی عبارت نیست
رباعی با مردم چشم خود خطابت باید ، با کس نه سوال و نه جوابت باید
چشمی داری و عالمی جلوه گر است ، دیگر چه علم چه کتابت باید
بیت چون بی ثباتی کار عالم را دید گویا از زبان ملایکه شنید لدوا للموت
وابنوا للخراب و جمعوا للفنا من ندیدم در کتاب خاک و آب جز لدوا للموت وابنوا للخراب
جمعیت خلق مقدمه پراکندگیست و وحدت خالق جمعیت و پایندگیست خلق
عالم محو موفی شانند هر چند که کفر و دین این دانند رباعی در دفتر کاینات مضمون
هم اوست ، در نافه از درون و بیرون همه اوست ، شرطست پراکندگی
خلق از هم ، جمعیت نیست جز با و چون همه اوست هر چند و هر چند ترا بر مجاز
و حقیقت نظر است چون در نگری اثر آن بهر است حکایت داود علیه السلام
با وجود آنکه نود و نه زن داشت طمع در زن مردی که یک زن بیش نداشت



برگماشت ناگاه برو دو کس در آمدند چنانکه از ایشان بترسید بپرسید که چه می
جوئید که چنین آشفته روئید یکی از ایشان گفت که ما دو برادریم و در نسب و حسب
برابریم برادر من نود و نه میش دارد و من یک میش دارم آن را هم از من
طلب میکند حکم کن در میان ما نه سود ما خواه نه زیان ما داود علیه السلام گفت
او ستم کرده است که بسیار دارد و طمع در اندک تو هم کرده است چون بر اندیشید
حال خود دید گفت جبرئیل و میکائیل بودند که در صورت بشر نمودند چون راز دان
بود صاحب دید در بشر آواز روح ملک شنید الا یا اهل [illegible]
نامحسوسیت معنی هر محسوس ، چون مهر نقش زمان در اشراق نحوس
بسیار کسا که کار خضر آمد ازو ، او خود بهمان زیدی محبوس
قلندری از قاضی ری چیزی طلب کرد و آن طلب نه بشرط ادب کرد قاضی برآشفت
و گفت که این بار اشنیده را بزنید چندانکه افگار شود تا من تسکین گیرم و او همو...
شود قلندر بگریخت و در قاضی آویخت چندانکه مشت و گردنی بخورد و دست

از قاضی

از قاضی کوتاه نمیکرد آخر قاضی گفت که او را بگذارید که مرا موجب آزار شد تا
دست ازو باز نداشتند قاضی را گفتند چرا که غیر ازو گریز گاهی نداشتی
ازین حال بخندید و دیگر آزار او نپسندید بدین بنائی این را ببدید و این آیه شنید
فظنوا ان لا ملجا من الله الا الیه بیت آنکسان کز بلا گریخته اند
از خدا در خدا گریخته اند رباعی تا دم زنی از خود که گناهست این
صد تیر بلا رسد براهت اینست ، فعال خدا است هر چه در عالم رفت
بگریز در و گریزگاهت اینست ، یکی دیکی را همه دیدن وصالست
دیگر همه لعب و لهو و وهم و خیالست رباعی تا از همه با یکیست همرازی نیست
بالعبت ظن و وهم جز بازی نیست ، یعنی انگشت وصال حق میخوانی
خوانکه بروزگار در سازی نیست فصل سیوم شراب و کیفیت طهور است
سقاهم ربهم شرابا طهورا ، ایشانرا پاک کردیم و از خوف و حزن بی باک کردیم
رباعی
ما هم بعالم نقاره برده ، جام از کف ساقی سقاهم خورده

مار افکند فسون هستی غافل ، دریا نشود به بادوی افسرده
افسرده کی کار آب و گلست ، ره برد کی بسر جان و دلست رباعی
این شخص تو کس نیست نه محض او باشش ، در شخص نظر کرد به بحس شو خوش باش
او مرد او است هر که خواهد گو باش شعر شراب آنست که بر چشم خود سلطانست
این شراب در ابتدا چشم ناخواستست و در انتها لطیف و درستست خشم را در
اول اگرچه تلخست مینخور و شیرینی که بهره آنست در آخر می برد خشم مرد بر ضد
تمنای اوست تمنا هستی و غوغاء اوست هر چند تمنا را که سر می نهد از دیو
امیشم می رهد رباعی با در ره نطق انانیت راهزنست ، در پیش خیال و دل را فتنست
از دیو امیشم چون رستی ، موجود حقیقی از لب در سخنست .
مرد از هر طعن دشمن که روا باد چون نیک اندیشه کند لطف دوست یابد
الکاظمین الغیظ والعافین عن الناس بعضی منهم در همه حال مراتب شناختن
چون در همه حال خدا باشد بر خدا خشم کی روا باشد بلکه آن خشم تر هم حالست

یعنی هر کسی مرظلم اوش نرهند

بوالعجب

بوالعجب حال و طرفه احوالیست رباعی این اوست همه نه در عما باید بود تا نشناسی
یعنی که مسلم رضا باید بود ، و ز راکه نه اوست این دو عالم
تسلیم کسی دگر چرا باید بود ، پای حسن در آب و گل تنک در عیب سر فکر
در گریبان غیبست رباعی هر چند که حس دیده لا ریبش دید
هر چند که سر شمر دیا بیش دید ، در حلق بسی کار که کس عیبش دید
در پرده فکر رازی از غیبش دید ، در جزویت محبوس و از کلیت
مایوس جرعه خشم اگر چه ناسی کس است چون کل دیت آنست خوش است
فصل چهارم در رجعت به الی الله تبارک و تعالی اگر پیش خدا میرود و چون میرود
وار کجا میرود در خانه فلک در دامی خود را هر که می نامی آیه
یا معشر الجن والانس ان استطعتم ان تنفذوا من اقطار السموات
والارض فانفذوا لا تنفذون الا بسلطان سلطان عبارت از تقوی
و اجتنابست یعنی از طبع و شهوات و اجتناب بصر تو اصل تست و بیرون از

فلک مکان و زمان و طبع تو فرع تست و در زیر فلک بند مکان رباعی

ای دیدۀ اصل تو باقی ازلی ، وی فرع تو شخص تو و فانی عملی

اصل تو نه اول و نه آخر دارد ، فرع تو ز نطفه تا بخاک همی تو جلی

بالا روی صافی و پاک زیر آئی در دی یعنی خاک ای پسر صاف دید

طلب که مغتنمست چراکه در دو حال همه در دو غمست رباعی در چشم کسی که اصل داند از فرع

جز عین ز عالم آنچه باشد الم است مردی با اصل خود رسیدنست و نامردی

بفرع آرمیدن و در اصل همه استغنا و آرام است و فرع گرسنه چشمی و تردد

کامست رباعی رو پیشۀ لامکان طلب گر شیری ، کانجا بکنی صید نیابی سیری

در زیر فلک نخیز زینی نیست بلی ، هر کس مردست کی پسندد زیری

حس و طبع چیزی چند بیکدیگر پیوسته و پای سر آزادی تو را بسته

چنانکه قرض داری در حبس قرض خواهی نشسته رباعی

حس و طبعت گر دست تنها و ضبت ، و دست مکردن از سماد ارضت

بیرون نکند از مدت ازین غمها نه ، مادام که جمله با زندهی فرصت

فلک با این همه شمع و چراغ راه بعد های خود نیابد تا نور الهی از روزن

چشم انسان بیرون نتابد رباعی غمهای نه افلاک که بیرون بود

افتاد در و پرتوی و روشن بود ، آن روزن را که بود پرتو از آنجا

چون وا دیدم روزن چشم من بود رباعی ارکان وجود جود دمبر کز واده

انگاه وجود را بآن بگشاده ، زین دعوی باطل شده است از حق دور

هر چند که اهل شهر شد یا ده اگر با اصل خود بازبینی لحق پیوندی

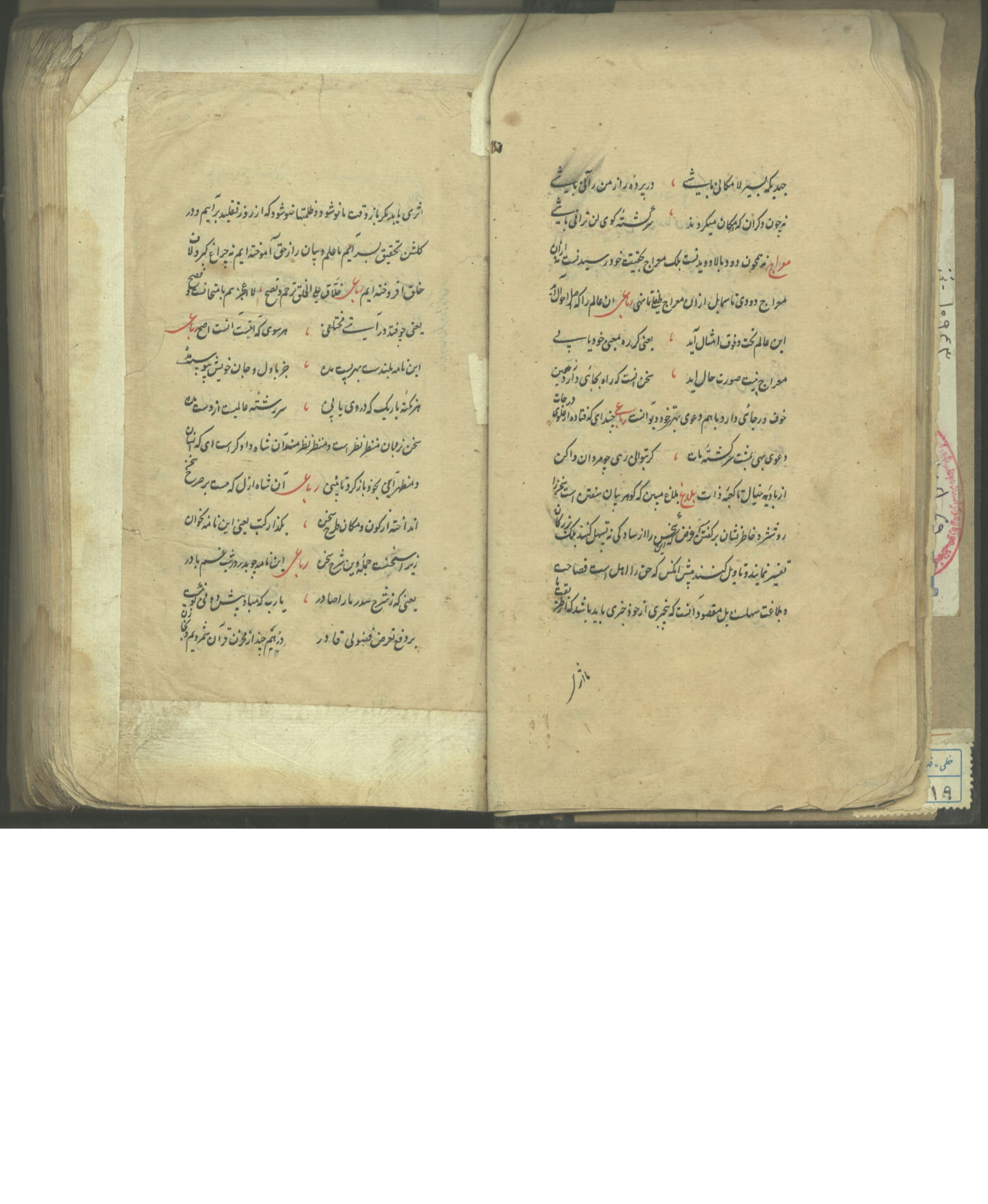
در خوب و زشت عالم حیثیتی رباعی حقست که او خالق هر نور و دجاست

هر چند که در خلق جهان خوف و رجاست ، دانی تو چیست از حی را معنی

یعنی که نگاه کن که اصل تو کیست درین نکته در مولانا مرافقت نموده

و موافقت فرموده حیوی تو مکانی و اصل تو در لامکان ، این دکان بربند و

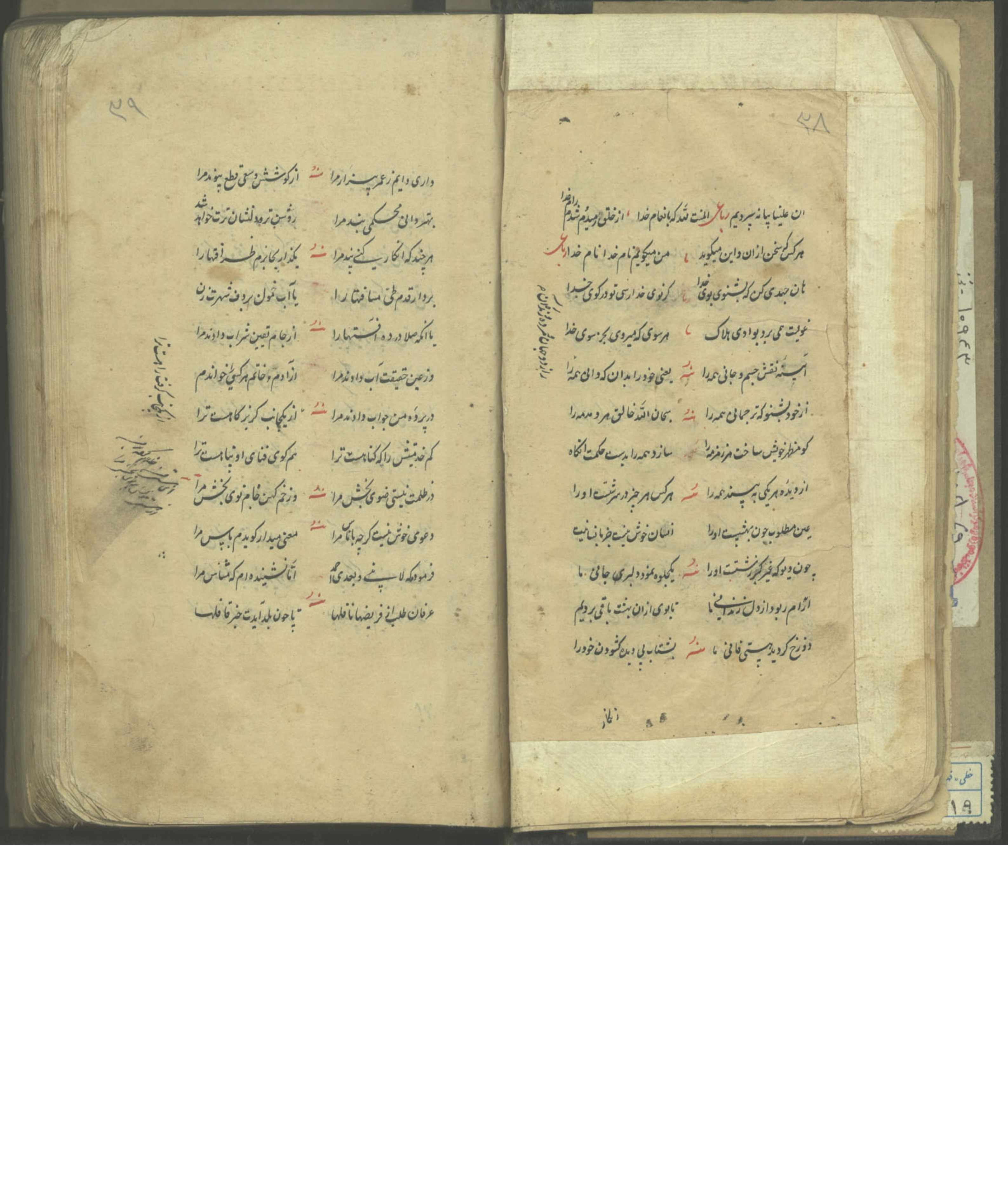
بگشا آن دکان ، این بازگشت مکانی نیست چراکه زمین و آسمانی نیست رباعی



جهد بکه بسیر لامکانی باشی ، در پردهٔ راز من رآنی باشی
نه چون دگران که بیگمان میکردند ، سرگشتهٔ کوی لن ترانی باشی
معراج نه همچون دود بالا دویدنست بلکه معراج بحقیقت خود رسیدنست نه از آن
معراج دود که تا سما بل از آن معراج طفیلیت امانی رباعی این عالم را که جمله احوال آید
این عالم تحت و فوق امثال آید ، یعنی گر ره بمعنی خود یابی
معراج به نیست صورت حال آید ، سخن انست که راه بجائی دارد نه معین
خوف و رجائی دارد با هم دعوی بهتر خود دیوانست رباعی چند ای که فتاده از علوی درجات
دعوی بهی بنشست سرگشتهٔ مات ، گر تو الی رهی چو مردان واکن
از بادیهٔ خیال تا کعبهٔ ذات بلاغ بلاغ مبین که گوهر بیان سفتن است بخرز ا
رو تشنه و خاطر شان بر گفتن که غرض تخییر را از سادگی نه تسهیل کنند بلکه از رکان
تغییر نمایند و تاویل کنند پیش آنکس که حق را اهل است فصاحت
و بلاغت سهلست بل مقصود انست که بخبری از خود خبری باید باشد که از طرف بقیه ها

مازل

اثری باید مگر باز وقت ما نو شود و ظلمتها ضو شود که از زور تقلید بر آییم و در
گلشن تحقیق بسر آییم ما علم و بیان را از حق آموخته ایم نه چراغ کبر و لاف
خلق افروخته ایم رباعی خلاق علی الخلق ترحم و نصح ، لا اعجز هم بامتحان نسخ گو فصیح
یعنی چو فتند در آیت مختلفی ، هر سوی که آیتست انست اصح رباعی
این نامه بلند سست بهر سپت مدح ، جز با دل و جان خویش بپیوسته مدح
هر نکتهٔ باریک که در وی یابی ، سر رشتهٔ عالمیست از دست مدح
سخن زبان منظر نظر است و منظر نظر منعد آن شاه دادگر است ای که انسان سخن
و منظر آیی بخود باز گرد تا بینی رباعی آن شاه ازل که مست بر صرح سخن
انداخته از کون و مکان طرح سخن ، بگذار کتب یعنی این نامه بخوان
زیرا سخنست جمله وین شرح سخن رباعی این نامه چو بدر در شب غم بادر
یعنی که ز شرح صدر ما را صادر ، یارب که مباد پیش دونی گوئی زن
بر دفع تعرض فضولی قادر ، در هم چند از حزن و آن سر دیم و نحا



ان علینا بیانه سپردیم رباعی المنة لله که بانعام خدا ، از خلق رهیدم شدم رام خدا

هر کس که سخن از آن و این میگوید ، من میگویم نام خدا نام خدا رباعی

تا ن جهدی کن که بشنوی بوی خدا ، گر بوی خدا رسی تو در کوی خدا

غولیت همی برد بوادی هلاک ، هر سوی که میروی بجز سوی خدا

آیینه نقش جسم و جانی همه را ، یعنی خود را بدان که دانی همه را

از خود بشنو که ترجمانی همه را ، سبحان الله خالق هر دو همه را

کو مظهر خویش ساخت هر زمزمه را ، سازد همه را بدست حکمت انگاه

از دیده هر یکی به بیند همه را ، هر کس هر چیز در سرشت او را

عین مطلوب چون بهشت او را ، انسان خوش نیست جز بانیست

چون دیو که غیر کبر سرشت او را ، یکجلوه نمود دلبری جانی ما

آرام ربود از دل زندانی ما ، تا بوی از آن بهشت باقی بردیم

دوزخ گردید هستی فانی ما ، بشتاب بی دین گشودن خود را

انکار

داری دایم ز عمر بیزار مرا ، از کوشش و سعی قطع پیوند مرا

بهر دانی محکمی بند مرا ، روشن تر دلنشان ترت خواهد شد

هر چند که انکار کنی پند مرا ، یکذار بجا زم طراز قهار را

بر دار قدم طی مسافت ها را ، یا آب نمون بردف شهرت زن

با انکه صلا در ده افسانه ها را ، از جام تعین شراب دادند مرا

وز عین حقیقت آب دادند مرا ، از آدم و خاتم هر کسی خواندم

در پرده من جواب دادند مرا ، از یکجانب گر بر کاهست ترا

کم خدمتش را که گناهست ترا ، هم کوی فنای او پناهست ترا

در ظلمت نیستی ضوی بخش مرا ، وز خم کهن جام نوی بخش مرا

دعوی خوش نیست گر چه با ناکس مرا ، معنی میدار گو بدم با پس مرا

فرمود که لا نبی بعدی احمد ، اما نشنیده ام که شناس مرا

عرفان طلب از فریضها نافلها ، تا چون بلد آیدت خبر قافلها



عارف چو بجوید خلق بپسند گوید — شد قریه بدل عالیها سافلها

جز آنکه شناخت ذات اقدس ما را — ور اسما یافت معنی اسما را

حرفی گویند و شخصی اندیشه کنند — ضد است درین شخص همه کس ما را

ای جان و دل آزرده ز پیش تو مرا — هر دم زخمی ز تیر کیش تو مرا

خوش نیست ز حد برون چه خبری ورنه — باید چه نیاز پیش تو مرا

در هر نفی یا رونی کسی نیست مرا — در سینه آه هوانه هوسی هست مرا

جز ذکر تو و شکر تو نتواند بود — مادام که در تن نفسی هست مرا

می آید ازین هستی من ننگ مرا — بیرون ز حد است آهنگ مرا

از من دون تر ضعیف تر شخصی نیست — وین طرفه که هست عالمی تنگ مرا

محتاج فکنده تعابند او را — آن فرقه که در طلب شتابند او را

مادام که خورشید نیاید بیرون — هر چند که گردند نیابند او را

بگذار بکار خویشتن یزدان را — مپسند امید و بیم این و آن را

هر چیز که جز توکل و تفویض است — جز وسوسه نیست رجم کن شیطان را

دنیا نه بود و جز حق دوران را — نشناخته در قباب مستوران را

بر صدر نشانده اند مغروران را — بر دار کشیده اند منصوران را

عشق آمد و برد از دل ما غش ما — یعنی ما را بسوخت در آتش ما

غوغای امید و بیم بگذار که نیست — وقت ما را سر خوش و ناخوش ما

ای خر بر کو تو نه منزل ما را — خر از روی رد تو باطل ما را

هر کس اندوخت در جهان چیزی و نیست — جز نقد غمت برگره دل ما را

در عالم هر چه میکند شاه و گدا — از شایبه تو نیست قطع جدا

ای واقف کارخانه عالم تو — بی مزد که کار میکند بهر خدا

تفضیل دهیست چرخ تو بر تو را — از انسان سعد و نحس و حس و سو را

بغزنه بستاره گرد او میگردد — ل هم اوصاف او محیط است او را

مغرور که با ما گذارد خود را — نقص است در و تا بگذارد خود را

چون میوه که تا خام بود کر حیی   سختی کند و واگذارد خود را

وله

آن ذات که خالقست مر این را   آیات نموده هست کفر و دین را
بل میگوید همیشه اندر همه چیز   غیر از من کیست کافریند این را

وله

ای مهر تو در سینهٔ بی کینهٔ ما   وی درد و غم تو یار دیرینهٔ ما
جز داغ تو کو تمام عالم را خوست   چیزی دیگر نماند در سینهٔ ما

وله

تا هست دوئی کسی نکش هست ترا   زنهار که بیم آتشی هست ترا
یعنی که بغیر حق کسی تا دانی   در نقدهٔ اخلاص غشی هست ترا

وله

هرکس واکرد دیدهٔ حق بین را   جز مظهر او ندید هیچ آئین را
هر جا که دو کس بهم رسیدند یکتا   این را سجده با آن و با آن این را

وله

در خلق اگر سنه از گدا بود مرا   از پردهٔ توحید نوا بود مرا
هرچند که بود مرد بیگانه بمن   هرچیز که گفت آشنا بود مرا

وله

عشق آنکه زمدعا جز داد او را   نیک و بد او بسرد از یاد او را

اینجا

اینجا که هر کس که بهر طاعت خم شد   بار هستی ز پشت افتاد او را

وله

بیرون ز صنم خانهٔ اسم و رسم آ   نیکو بشناسیم بجز حق کس ما
نام هر کس بغیر او بردم گفت   در گوش دلم کان بنی الا بسما

وله

گر چرخ بهزار گونه سنجم او را   قطعست پرستندگی و بیم او را
هرچند بجهر طاغی و فرعونیست   در سر نبود بغیر تسلیم او را

وله

خوش آنکه حدیث فصل بشنیم خود را   با یار قدیم وصل بینم خود را
سرگشتهٔ کوی فرع تا کی باشم   بنما که بجای اصل بینم خود را

وله

کای طلبیم دینی و آنها   که در طلب آخرتیم و دنیها
تا چند ازین فسانه بیم و امید   دیگر بنشین اگر نشینند آنها

وله

سلطانی او دهد برات همه را   از حرف دو محیا و ممات همه را
در حبس مکان از قفس کان باد   زنجیر نهد بپای حیات همه را

وله

پیری همه محو در یقین بوده مرا   هرچند جوانی غم دین بوده مرا

کارم آخر خجسته محکم شد   گویا همه عمر مشتق این بوده مرا

وله

حاصل شده کشف هر دو جای مارا   در پرده من همت نجای مارا
نه خوف نمانده نه رجای مارا   درمانع هم آیتی رجای مارا

وله

آن عالم کل صلا که درداد مرا   آن بود که خردی بصر داد مرا
ساقی که زبهر خم خبر داد مرا   در بزم سخن جام نظر داد مرا

وله

در وحدت خالقیم عالم زوپا   از کثرت خلق نیست ما را پروا
ما دریا هیم و بر کنار دریا   سلت اگر نشیبت کردی بر ما

وله

نموده تو آفتاب دیدار مرا   دل تاریکست چون شب تار مرا
از من چو وفا می طلبی هر لحظه   بنمای رخ و ملول مگذار مرا

وله

ای دیده بخون دل منقش خود را   منمای بدین خلق مشوش خود را
ای خورده خدنگ چشم مردم کش   تا جان داری بکوش کش خود را

وله

عالی نظر مقر نیاید خود را   بیند همه در نظر نیاید خود را

در جیب اگر صادق ابش باشد   یکذره بچشم در نیاید خود را

وله

نا گشته بجو و باز نشدره پیدا   یعنی زین شه نه ره بدر که پیدا
خلقی همه ساجد و عباد ند چو   نه شه پیدا نه در که شه پیدا

وله

ناکرده رفو روحی ارشاد ترا   کی آید عالم بقا یاد ترا
بشتاب که تا بسر قران بربی   در حرمن چند کند می رادترا

وله

غفلت بدو کون مختلف ساخت مرا   در گوشه صبر معتکف ساخت مرا
بر ترک همه که از همه خوبتر است   خواه و نا خواه معترف ساخت مرا

وله

این عقل حسود لیست صفت چند او را   چون زندان رخت سر نسر او را
هر کس که بقدر حالتی حاصل کرد   بگرفت و به بند صد غم افکند او را

وله

صورت بگذار و دعوی دستار را   مپسند بغیر معنی و عمر فار را
از خلق یکی دو کون را جامع شد   زان روی که منست سر و نقل او را

وله

ای آنکه بمن ره و صالست ترا   کام دو جهان نقص و وبالست ترا

کم دادن و داده را ملامت کردن / نیکو خوای و گوشمالت ترا

منه

هر چیز خرد بیش و کمی دید آنرا / از کلک هویت رقمی دید آنرا

گر عاشق می بود یکی با معشوق / جز پرتو خویشتن نمی دید آنرا

منه

انسان اگر از میان نهد بیرون پا / نه تخت بجای خویش ماند نه علا

سبحان الله حکیم کو حفظ کند / با جرم صغیری اینچنین ارض و سما

منه

متناز که من یافته ام این ره را / منیاز که من خواسته ام آن شه را

می بند خیالی که بمن یارست او / میگیر بدام هاله مرغ مه را

منه

دعوی وجود کرد بیراه او را / زین جرم گرفت شحنهٔ شاه او را

گردانیدش بگرد بازار معاش / بردار فنا کشید آنگاه او را

منه

۲ ز مهر احد سوخت همه کینها را / انکو دانسته مدعا دینها را

هر فرقه بهم بر سر دنیا در جنگ / آورده بهانه دین و آیینها را

منه

اعداد که داد در احد دست مرا / هم فرع ز من باصل پیوست مرا

هر زعم که داشت هر گروه عالم / عرقی بتن وجود میجست مرا

منه

پر کرد کنار هر بد و نیکو را / کاید بمیان نظارهٔ حق جو را

زان رو کوهی بکار با بسم الله / کانجا بینی مگر با پسر او را

منه

سالک که براه سعی کوشست او را / وز هر عیبی بستر حضورست او را

آنست که موهوم بمعروف کشد / نزدیک شود هر آنچه دورست او را

منه

دل شیفته جو و راست ره دستار را / می ده نه فریب آب نامیستار را

آن عروه که وثقاست بجز احسان نیست / زان رو که نداد کسی از دست آنرا

منه

بینند یکو که برگزینند خود را / دامن از غیر باز چینند خود را

ننشسته کسی و برگزیده شخصی است / گزیده غیر هر که بیند خود را

منه

ای کج گهر بهرزه جوشی خود را / وانگاه از غیر می بپوشی خود را

چون پیش خودی گرانبها دانا / هر چه بهیچ میفروشی خود را

منه

این خوش سخنان رسید گوش و لب را / تا خواستم از وجود خود مطلب را

لطف و کرم و وسع ببینید که او … چندین لبیک گفت یک یارب را

حق واحد و عالم بسجو داست او را … هرکس که او دشمن بود است او را

هر شیوه که مرد سلب خواهد ازخویش … چون ذکر کرد همان وجود است او را

ای سالک ره جسته حال او را … گویم بتو معراج کمال او را

از ذکر خدا خلق خدا حاصل کرد … خلق است خدا و شد وصال او را

هرکس شه عشق همنشین شد او را … بنشست و غبار کفر و دین شد او را

یار خود را کسی که پیش خود دید … محرومی اغیار یقین شد او را

از خلق جهان و هستی فانی ما … دانسته نشد نادانی بیخبر ما

حیرانی ما بود مراد از همه چیز … یارب چه مراد است ز حیرانی ما

تا شد خبری از آن ملاحت ما را … شد محو بلاغت و فصاحت ما را

خاموش شد از سخن دل خسته ما … خون ماز استاد از جراحت ما را

کمل هر چیز کار بند آنرا … بد نیست اگرچه ضد چند آنرا

کفت بنی و دیدولی جز حق نیست … هرچند که بعضی نپسندند آنرا

از بیم و امید خسته حالی ترا … تشریح جلالی و جمالی ترا

هرکس کو هی و هرچه اندیشه کنی … جز زاده نیست وقت عالی ترا

هرکس تیز است آتش غم او را … دیو نیست هوا پرست همدم او را

یعنی که هنوز خامی دارد مرد … تا هست سر بخلق عالم او را

گر نیکی و گر بدی بمان غوغا را … با ما بنشین طلب کن آن یکتا را

گر صحبت در گرفت و گر در نگرفت … هم اوست مولف و ممیز ما را

هرکس با ما سر تست پنهان او را … عالم نتواند شد پیدا او را

آن شخص که بالای سرش تابد نور … سایه نفتد مگر که در پا او را

هر لحظه که عقل از غمی کشت مرا … زان پیش که عشق در دمی کشت مرا

زین گونه که در دوزخ مستی غم ماست … ای وای اگر دوست نمی کشت مرا

این ترک علو که برد از ماتم را … و غلط است مفید آدم و حاتم را

از

چرن نهان است با ما او را



هرگز نفسی از منبری برنشدیم / آنا خواندیم خطبهٔ عالم را

منه

تسبیح چه بود مرد بی عرفان را / جز این که شناسد مگر آن سلطان را

هر چیز که گوید آدمی تسبیحست / گر بشناسد بواجبی سبحان را

منه

در زاویه دید تو بر دوزند ترا / زان رو که بدید تو بسر دوزند ترا

قول و فعلت که باغ و جنت گشتند / از چشمهٔ دیده آب خوردند ترا

منه

تحقیق گهی که رو نماید خود را / حق از همه رو نکو نماید خود را

زان رو خود بین بجو دایم که حق / در صورت او با و نماید خود را

منه

داد آنکه غبار راه بنشست اورا / نظارهٔ عالم ازل دست اورا

بر چرخ و ستاره چیست ما ابری نیست / در چشم کسی که بینشی هست اورا

منه

هر کس دل تیره نباشد او را / در نطق نظیره نباشد او را

فیض قرآن نبوتست بخشند نیست / بحری که جزیره نباشد او را

منه

بگذر ز دوران وجود بگذار انا / نحن انا الله یعنی الله لنا

کان لله

سبحان الله که هر کس از حکمت او / در محو بقا دارد و در محو فنا

منه

گر خلق رها نکرد لاف خود را / جز عفو مندیش معاف خود را

گر کرد دگر گری او اینو مرنج / ناصاف مکن تو نیز صاف خود را

منه

گر برده بر آسمان لبت طنطنه را / اصلش طلبی نماید آتش زنه را

معنی نگر و نه زحرف القول بصیر / یک میوه به از هزار گل گرسنه را

منه

این واقعه ها خفته و بیدار ترا / ابرار تو میکنند اظهار ترا

پیش تو دعای کسب وجود افشانند / تا دریابی که چیست در بار ترا

منه

نور توحید دیدهٔ آدم را / باید که کند آینه اش عالم را

کس را نشناخت آنکه خود را نشناخت / هر چند که دید آدم و خاتم را

منه

زنده نیست بعشق پیش رایا کم را / گر داد و گرفت آدم و خاتم را

دریا بنجار کم نشد یک قطره / هر چند آراست عالم و آدم را

منه

مهلت نهان و آشکارا با ما / باید نظری ز عالم آرا با ما



عالم سوزیم و لاابالی و خوشیم — کو غیر تو کس مکن مدارا با ما

عالم که خود گذار کرده او را — یک کس دو کس اعتبار کرده او را

آن ساخته خدا و مجبور خدا — وین خواسته اختیار کرده او را

طاعت که بجز سود نباشد او را — تا ره بوجودی خود نباشد او را

کاری از جهد در رهروی خوش نیست — گر نیت بمقصود نباشد او را

که آب جمال داد گلزار ترا — که آتش قهر زد خس و خار ترا

ای آمده در شور که او کو او کو — این کیست که گرم کرده بازار ترا

دریاب مراتب بلند خود را — یکسوی انداز چون و چند خود را

یعنی چو مرا و کس خود ساخته — بگذار پسند و ناپسند خود را

انسان که بهر بیش و کم آمد او را — بس تنگ و گشاده رهم آمد او را

یک عالم دیده ز اختلاف بصر است — کان مرده هزار عالم آمد او را

ره نیست کفر و وجوب امکان را — بل او است در امکان شده ظاهر شانرا

شخصی شده بود چندی و شد نابود — خلق آمد و رفت نام کرد آنرا

گر با انسان یکیست ترکیب شما — قول حق نیست غیر تطیب شما

هرچند که آیت اندر قرآن — تعریف محمد است و تزیب شما

رفت آنکه خیال رهنمون بود مرا — همچون مه و خور سیر نگون بود مرا

در حسرت هر مقام می نالیدم — چون وا دیدم رتبه دون بود مرا

درمان بسیار است درد عجز و ذل را — دیدن بس ذل جزو عز کل را

در خویشتن حجاب داری ناچار — در غنچه محالست شکفتن گل را

خوش نیست بس احترام کردن خود را — بر بنده کرم حرام کردن خود را

تا بنده ی او بکند او و آبستن — وانگاه کریم نام کردن خود را

بر عقلت بیش تو گفت او کم ما — بر عشقت هر نظر و هر دم ما

هر دو بکرامات ترا سر گفتند — ان سر دانی و این ندانی علم ما

گر گوش شوی و بس کنی دیدن را — محرم شده راز بشنوی جانانرا



یعنی که اگر جذب کنی قصد خلق / بهر تو برآورند مغز جان را
حق آینه خواست ساخت پرداخت ترا / و نگاه بسینه عکس انداخت ترا
این جهد تو نیست نور اوست که تو / آینه شدی تمام کو ساخت ترا
عارف داناست معنی آدم را / دیگر همه دعوی آدم و خاتم را
با مرد رهی اگر دمی بنشینند / بهتر که بگردند همه عالم را
ای یافته در باطن و ظاهر خود را / غایب دیده دو کون و حاضر خود را
خود را تو درین آینه خود می‌بینی / دیگر بکه مینمایی آخر خود را
هر کس که ز من نه صبر با من او را / نتوانستم گرفت دامن او را
حق بیرون بود ار شناسا خم / خود خلق مرا نگو است با من او را
زان سوی نه غرض نه غنایست مرا / زین سو همه فقری و فنایست مرا
چه نفی و چه اثبات چه کفر و چه دین / در لجه حیرت این شنایست مرا
مستی و غرور است صید از لقا / در مسکنی و ساز کار نیست لقا

ملکی که بجنگ واکنندش فانیست / ملکی که بصلح فتح شد ملک بقا
دریای واتحاد کشفست و غطا / نا راستی و دوییت کوری خطا
ذل و عزت دلیل منع است و عطا / قول حقست آن بغض الخلطا
یک کس شده مات این سو و آن سو را / یک کس شده محو بی سوی آن رو را
دوران بسما و ارض عجز عابر / نزدیکان خود با وشناسند او را
معشوق لباس آمده ناز خود را / عاشق مامور آن نیاز خود را
هر چند جمالی بجز و شن عشقست / خود کشته و خود شنفته راز خود را
خلقی بخروش سوز و سازی خود را / غافل ز حقیقت آن مجاز خود را
در عالم عشق هیچ نی در نایی / خود گفته و خود شنفته راز خود را
چون نیست سوای ما کسی لایق ما / از خویش جداست عاشق صادق ما
عاشق که ز عمر خویش بیزار نبود / او عاشق خویشتن بود نه عاشق ما
نه تحت بقا دارد و نه فوق بسما / معدوم ماند هست موجود نما



گر نیست وجودی اندرین ارض و سما — آنست که لا یوده حفظهما
هریک بحر مخلق ره و چه همه را — خواری که او عزت شه همه را
آن بحر محیط از همه موج زده — وز هریک در کشیده انکه همه را
مستحسن نیست مرد نامردان را — چون نکته اهل دردبی دردانرا
در تحسین کرد نادری نیز کسی — تقریب ظهور فهم خود کردانرا
از خود مشمر تو این فن و بن جورا — وین بیم و امید هر بد و نیکورا
هرکس که بدین خانه در آید ناچار — زینگونه خیال چند افتاد اورا
هر چیز که بی بصر ندارد آن را — جز مردم دیده و زندارد انرا
طفلی که بری اگر بخاک اندازد — آن نیست که عقل بر ندارد و انرا
حق هرچه دهد و کرد الهام ترا — شد شخص مکان و شکل ناکام ترا
دیو است خر آن دمنده و دور افکن — هر دم ز حریم انس و آرام ترا
این شخص مجاز بین و کدا ورا — و زبرکی و مرگ ندو تشد اورا

کان الله

سبحان الله که ساخت چیزی از هیچ — وانگاه بار و نمود جدا اورا
خلقی بکرو هستی پر غوغا را — در عالم نیستی است مسکن بارا
کم گشته روزگار نیک و بدما — انجا که نیافت روزگار انجارا
در زنده دلی نیست ره حرص و هوا — این خواهم و آن خواهم و دست دعا
دانی که چراست رونق مقبل با — تا از اهل هوا باز رهد مرد خدا
هرکس که بجو و قیام داد نداد اورا — تا ما و تویی از نشئه وصل کام دادند اورا
انسان جام و تجلّی حق می او — خود را چو شناخت جام دادند اورا
تا ما و تویی هست چه شاه و چه گدا — از کبر و حسد نمیتوان بود جدا
دانی که خلق بدکجا نتوان رست — انجا که همه یکیست یعنی که خدا
هر نفس بدی نیک شود عفارا — گر بشناسی حکیم صاحب نشانرا
سگ اهل محله را بود در باییت — هرچند که در زو خوش ندارد آنرا
دوری از خود که ناشناسی اورا — غیر اندیشی که در هراسی اورا

کس نیست مگر بعالم الکو ثابت — از حق چه هراس اگر شناسی او را

اسرار خدا اگفت هوائی ما را — از اهل وفا کرد جفائی ما را

منه

ره داد بعافیت بلائی ما را — در کنج کشید اژدهائی ما را

منه

هر چند بکس حق ننماید رو را — عالم ز ترحمت قدر آن نیکو را

هر کس دانست اصل خود را از فرع — ذاتست و صفات رای مرآی او را

منه

حقست درین تفرقه گیتیان پیدا — هم در حق این جمع پریشان پیدا

حق نیست در آینه و شخص اند همه — ایشان در حق و حق در ایشان پیدا

منه

با این همه تحقیر که هست انسان را — مربار بهشت کو هر شش کان را

سبحان الله که سازد از یک کف خاک — نیکی و بدی و شرح مرز فرقان را

منه

ط نظاره خوشست باغ رنگ و بو را — آمانه تصرف بگذار این خو را

این تماشای که دیدنش میخواهند — گل رنگین لیک میوه تلخست او را

منه

هان گم نشوی نگاهداری خود را — یعنی بهر آینه نگاری خود را

بی

بس جهد بباید که شوی چون دگران — هر چند ز جمله به شماری خود را

منه

ای رفته برون ز راه و رسم تنها — در ظاهر و باطن تو زشتست باینها

در باطن ازین خوش که نهانم ز همه — در ظاهرت این گمان که بخندی با نهنها

منه

گر حق طلبی و دین نهادست ترا — با خلق چه کار و چه مرادست ترا

بر روزن دل گوش نه و راز شنو — زان سو که مبدا و معادست ترا

منه

هر جا که تویی قبله جانست آنجا — سرها همه خاک آستانست آنجا

ما را چو مراد آفتاب رخ تست — هر جا که تو باشی آسمانست آنجا

منه

بگذار حدیث پیش را یا کم را — جز مظهر خویشتن مبین عالم را

از دهر خرابه میکنی هیچ مخواه — نی تابع فلسفه نه قول آدم را

منه

عشق است استاد کار ما و فنها — در حکمت و خمول و نطق و شهرت منها

آتش یکجا در آهن و سنگ خفیست — یکجای بشعله سوخته خرمنها

منه

وهو معکم نهایه آمد دین را — من سرگردان هزار دین و آیین را



او با من و من بهر طرف میکردم — پیش که توان گفتن آخر این را
بیماری موت دگر کم رختیها — آسان سازد بر تو بد بختیها
او دشمن نیست دوست و زیرا — کو بر تو کند سهل همه سختیها
از خلق جز آفرین نباید او را — یار و کس و همنشین نباید او را
جز عجز نداریم نیاز و امید — امید که غیر از این نباید او را
دارم ز شراب معرفت مستیها — زان مستیها عقول در بستیها
یعنی که مرا نیستی پیش آمد — کان دارد خنده بر همه هستیها
خود آرائی و ننگ و نامست اینها — در مذهب عاشقان حرامست اینها
این علم و فن تو شیوهٔ خاصان نیست — بل از روی قبول عامست اینها
زاهد که همه خیال و خوابست او را — راهی نه برون ز خاک و آبست او را
او رنگ همی بیند و حق بیرنگست — آن چشم نه چشم بل حجابست او را
موجود یکی و جمله غیر ند اینها — نفع و ضرر و کعبه و دیرند اینها

خلق

خلقی بامید جنت و بیم جحیم — خود معلومات راه سپرند بها
جان بخشی او دمی دمیدن همه را — زان دم گفته شگفته دیده همه را
سبحان الله حکیم کو از هر یک — در رشتهٔ توحید کشیدن همه را
هستی خطر عدم نباشد آنرا — دم کو نهی قدم نباشد آنرا
کس آن باشد که هر چه گوید بشود — وان دم که شود ندم نباشد آنرا
خلق عالم نه یار و جفت اند او را — بل آینهٔ ذات نهفت اند او را
او خلق نکرد جز ظلومی و جهول — تا مظهر عدل و علم افتند او را
عالم که یکی بدم ربوده است او را — نخورده کسی بکس نبوده است او را
سبحان الله حکیم کز کل هر جزو — دور است واحد عدد نموده است او را
دیدیم جهان و عقل و تدبیرش را — اول و آخر اعجب و دلگیرش را
گشتیم بهشت عمر را و دیدیم — طوبی جوان و سدرهٔ پیرش را
صد عمر بده بر غنیمت محابش را — با کعبه هزار سر کشتی حاجتش را

کل را خواهند کمتر از خود او را … دریا شده پایمال امواجش را

منه

نه هستی و نه کبر و نه لافست مرا … ای جان جهان جای معافست مرا

بر من عمل تباه اثبات مکن … بر هیچی خود چو اعترافست مرا

منه

تسلیم درین ره احتیاجست ترا … از مستی سرکشی چه علاجست ترا

گر اوج دهم گر بحضیضت آرم … آنجا چه غم اینجا چه علاجست ترا

منه

این عمر چه بود و این همه صوت و صدا … شهوانی و روحانی حضانه ادا

جنگ عجبی بود میان تن و جان … آمد اجل و از همشان کرد جدا

منه

خلق آنچه نه زو هیچ نداند آنرا … در راه تصرف نتواند آنرا

چون طفل که خواهد که ببیندش باید … چیزی که متاع خویش خواند آنرا

منه

ای چرخ فلک شکار کردی همه را … دل برده و روزگار کردی همه را

نامی ننهادی و مرادی دادی … خوش یک یک برگذار کردی همه را

منه

کس را خوش نیست هر که دونست گدا … خود دون و گدا کجا رود در راه خدا

یعنی هر کس

یعنی هر کس ز خود نکرد دیده جدا … نه خلق موافقست با او نه خدا

منه

گر نبود ره ندید هر کم را … از هر کس دفن فرو شدن مردم را

الآخره خیر لک من الاولی ضدا … یابد خبر کما خلقنا کم را

منه

صاحب نظری که گرد در و خویش خود را … پیش حق دید آینه فن خود را

هرگز نتوان دید مرا یعنی چه … لوز که بدین بدیده من خود را

منه

دوری تو بچو دیو زشتست مرا … امید تب حور سرشتست مرا

هرچند که دیدم انتظار دیدار … گاهی دوزخ گهی بهشتست مرا

منه

در انسان چندین سخن آرائی را … ارسال شناس عشق یکتایی را

منه

مادام که ما نه چه دانی ما را … هرچند که خود مظهر شانی ما را

ای در غلط از وهم و گمان مرد او … چون خالق کل شئ خوانی ما را

منه

حق داده ز خویش بار جانی همه را … در فعل با تیسانشانی همه را

کیفیست که انچنین نخواهد خود را … بنموده رخ از اوج امانی همه را

منه

ببین

[illegible]



۲

خلق نادان بدل نکرده خو را / نتواند فرق کرد ثبت و رو را
رویش دل اوست کو بحقیقت مدام / وین رو که بخلق کرده پشت او را
منه
حقت حقیقت شده هر آیین را / زانست یکی شاه و گدا حق بین را
عادل آن شد که خرا یافت ازین / ظالم آن گشت کو ندانست این را
منه
عشقست که او بگفت کار است ازما / یا کبر و غنا و عیب و عار است ازما
ازما دو رست عقل و حیرت داریم / کین حرمت ماست یا کنار ست ازما
منه
گشتیم جهان و کعبه و دیرش را / هر کس طلبید او ز غیرش را
غیری نشنیدیم و ندیدیم و نبود / دیدیم سلوک سالک و سیرش را
منه
هست از هستی خویش اکراه مرا / غیر از الله نیست دلخواه مرا
من فارغم از سود و زیان عالم / حب الله بغض لله مرا
منه
زان بی جا بی تعیش هر جا را / چون عزم که خنیش دهد آن پیار را
ای در طلب وصال او کم گشته / تا تی الارض بیاب بیضه مارا
منه

ان کاول

منه
ان کاول و آخر نه بدست او را / جام توحید کم کند مست او را ۲
یا طالب صادقست یا منتهی / بار از من آنکه نسبتی هست او را
منه
ترسا ز تاب زندگی حلق مرا / تا برکشیده ز سر دلق مرا ۳
خلق بر من مغیر انیکو کنند / زان پیش که تغییر کنی خلق مرا
منه
تاگوش مرا دل ز غیبست ندا / آرام ندارم بگر از خلق جدا
وحشت دارم ز خلق و خلق نشان / آنیست بلی علامت انس خدا
منه
ای داده بسر گلشنی چند مرا / کرده قفس این جهان نپوند مرا ۲
...دی ... ناتیستی داد / بیرون چو نمیری ازین بند مرا
منه
هر کس ز آنکه دارد آگاهی را / بل یاد بسر و گدائی و شاهی را
او خلق بهم رساند و بنماید / بی بحر زمانی چه خبر ماهی را
منه
بیچاره غریب کرده حرمان او را / همچون عضوی که نیست فرمان او را
بی خبری و بی یاری و بی غمخواری / دردیست که نیست هیچ درمان او را



منه

ای انکه هزار قیل و قالست ترا — در کون و مکان یکی چه حالست ترا
این علم و عمل چه سود تا محو نه — هر سو حق را که این کمالست ترا

منه

در کون و مکان که جاودان نیست ترا — جز محتاجی آب و نان نیست ترا
رو عالم لامکان طلب کن کانجا — حاجت بزمین و آسمان نیست ترا

منه

عشق کس بر نکرد جام اورا — ناکرده سینه نامه و نام اورا
این ساقی ما بزم هر کس که نشست — اوّل بتباند شمع کام اورا

منه

از بیم زبان یکی بجنبد ز جا — سرگشته یکی که سود دش آید زگجا
خوفند و رجا خلق و دگر چیزی نه — بی عارف میان خوف و رجا

منه

حق گفت لعمرک بمود ینهاء — یعنی بتبقای من در و کم جنیها
جز انکه بجان اینچنین زنده شود — در سکرت خویش تعمهوا شد اینها

منه

ماییم رها کرده سرشت خود را — نشناخته دوزخ و بهشت خود را
بگذر که براه طلب او هر گز — واقف نشدیم خوب و زشت خود را

منه

کفر است جز اتباع در جزو ترا — چون یار شوی چه جای جون و چرا
تا تو جزوی چه حد و چون داری چه — تا کل کردی بعالم عشق درآ

منه

از دل هر غم ملتمسی شد ما را — در عشق دو عالم نفسی شد ما را
اظهار نیاز عرض حاجتمندی — محو همه دانی و کسی شد ما را

منه

هان غیر مگوی آدم و خاتم را — از خویش کن طلب این دم و آن دم را
کافیست ترا شخصی تو سایه تو — اظهار حقیقت همه عالم را

منه

بیننده ز خویش پیش بیند همه را — زان کاینه وار خویش بیند همه را
یعنی انکس که هست پیش از همه کس — آنست که عین خویش بیند همه را

منه

خالق صفت جمله کفر و دین را — در عین ظهور دیده حق بین را
خورشید برآمد و جهان را بگرفت — بهر چه کسی نهفته گوید این را

منه

خالق که همه جدید ست او را — هر کس نه فناست ناپدید ست او را
تا من فانی شدم نمی بینم هیچ — جز انکه سوای او ندید ست او را

منه

در عالم صورت غم جانست ترا — معنی تو جان جاودانست ترا

نامحوی ازین عایب محسوست — این حیرانی و خوف از آنست ترا

منه

نی بیخ نه تنش نه هست و نیست ترا — این عالم نیست سر کز نشیبست ترا

شادی و غم و خوف و رجا همره نیست — زان سو که راه بازگشتست ترا

منه

شب کرده فلک روز نمود ما را — برهم زده صحت وجود ما را

ای شمع برافروز شب خانهٔ ما — تا چشم برآید این حسود ما را

منه

ط هرچند که عالمیست شیدا او را — نشکست بغیر بینی ما او را

یک خواجه هزار بنده را می شاید — یک بنده نکو نیست دو مولا او را

منه

خلقی که بهم در اختلاط اند اینجا — رخت شطرنج بر بساط اند اینجا

کر راست روانند و گر کج روشان — هر سه که دارند محاط اند اینجا

منه

۳ هرکس که شناخت جان و جانان نفس را — عالم از نیست کنج پنهانش را

کامل زان کرد ناقصان از تکمیل — تا فهم کنند راز پنهانش را

منه

منه

هرچند که جان جهان عشقست مرا — نه قصه و نه بیان عشقست مرا ۲

این نیست قبیله ام که بر داغ دلست — مهریست که بر دهان عشقست مرا

منه

تغییر اگر کنند قرآن همه را — سودی نه دهد نکرده کاران همه را

خود را نتوان بقول محسن کردن — در فعل نهان اند احسان همه را

منه

نه خانهٔ دین نه دینی آباد مرا — نه بنده توان خواند نه آزاد مرا

با این همه عیب و عار و حرمان و خطا — شادم که نمیکند کسی یاد مرا

منه

ای کرده نبطن هستی احوال خود را — محو او شو مکن معطل خود را

این خوف و رجا بود تا چند آخر — نابود ببین چنین که اول خود را

منه

ای جزو در کل یافته سررشته ترا — نور آمده بهت سایه بگذشته ترا

این طرفه بصارت که ترا دیده ام — جز تو حق نیست دیت گشته ترا

منه

رب نفر نیستند علم و فراست از آ — کو نشناسد نفس و درست از آ

شه را مقصود از علم و خیل و حشم — فتح ملکیست با حراست آزا

جز حال تو کر بحق وصالست ترا منه هر رفته و آینده محالست ترا

گفتی که قیامت آید و نیست یکی — آری آن نیز شرح حالت ترا

آن گفته که در خود نگر آیین همه را منه وین گفته ز خود بگذر و حق بین همه را

در خود نگر مظهر آوسی یعنی — از خود بگذر یعنی از و بین همه را

با هم عمل و دین که جوارح اند و سما منه نزدیک نمایند اگر رفع عما

کس را نکند اسمی و جسمی دارا منه عقل و دانش باید و عزم یارا

انسان در اصل نیست جز یک قطره — اما بهر بار کند دریا را

جز تیغ چو شمع بر زبان نیست مرا — خود را که وجود جاودان نیست مرا

هر چند که ترک خویش گویم در عشق — چون اوست زبان من زبان نیست مرا

بکشود در صورت و معنی بر ما منه بگرفت ره دین و عقبی بر ما

خود را دیدیم محو او گردیدیم — هم از ما کرد حق تجلی بر ما

هر مست که حاضرست ساقی او را منه محو است بوقت هر تلاقی او را

یعنی در عشق هر که از عالم رست — کامل شد و نیست هیچ باقی او را

تا کار طلب تمام شد هر دو را منه گشتند سراسر فلک گردان را

هر حر که گفتند تو قفش گفتند — در هر وقتی نمیتوان گردان را

ط از گلشن لولاک نه یک حس ما را منه در کوی غمت نه یار و نه کس ما را

غم نیست که هیچ چیز بهر ما نیست — ما بهر غم تو ایم آن بس ما را

ساقی چو صلا بلند زد مستان را منه پر کرد پیاله تهی دستان را

کیفیت لعل خود بهشیار نگفت — این باده حلال کرد بر مستان را

خلقی شده بهر تن لقب ده جان را منه نا جسته ز تن جان و ز جان جانان را

حکمت بس کار بد نمامیخواهد — تا نیک شود یکی که بکند آن را

هم دیده مردمی کشائیم ترا منه هم آیینه وش با تو نمائیم ترا

ای خواسته خیر بندگان ما را — خوش باش که خیرخواه مائیم ترا

این عشق بهر شیوه بر اند خود را منه هر لحظه بصد زبان نوازد خود را



در عشق بکس مخالفت نتوان کرد — کل نتواند که خود بسازد خود را

منه

که میکند از نه فلک منظر ما — که می افتد بپای هر غم سر ما

آن باده که عرش و فرش مستند از و — ساقی ازل ریخت در ساغر ما

منه

خود را چو شناختم ز طور خود را — جامع گردید هر بد و نیکو را

او از سخن خلق نرنجد هرگز — زان روی که هست هر چه گویند او را

منه

هرکس که شناخت وقت خود یکدم را — او از شنید آدم و خاتم را

هردم که ز جان و دل بلی می آرد — می جنباند سلاسل عالم را

منه

با تست کرشمهای جانی او را — هردم نظری بی زبانی او را

دیدار و وصال او نشنید ستی — وقتست که اینچنین ندائی او را

منه

ما مرده و بگذاشته ایم این را — نه دنیا راست بهره و نه دین را

حاصل نگرفت هیچکس بهره نیافت — کار آسان و تربیت شیرین را

منه

بگذاشته ایم ما بد و نیکو را — جز آینه نیست هر چه هست از و را

۱۰

بر ما سخن دینی و دنیست حرام — تا دیده در و یکامکی او را

منه

هر حرف که بر لوح چو خشتیست ترا — بیرون ز حد گفت و نوشتیست ترا

این ارض و سما که در وی سر گردان — تر حیت از آنکه در سر شتیست ترا

منه

هر نیک و بد بلند بستست او را — چون مهر که ذره ذره هستست او را

این شکوه و شکر چیست حیران شده ام — چون ناصیه جهان بدستست او را

منه

که گریه که بهره نیست شاد مرا — که آه که رفت عمر برباد مرا

یکسو غم زیست یکسو اندیشه مرگ — بر وند خدا ایرستی از یاد مرا

منه

دست غیبت شعر درویشان را — رد کرده ز در که آن که ایشان را

هر بیت چو هست معنی اندیشان را — یکخانه و صد شاه نشین پیشان را

منه

گویا عشقت یار جان پرور ما — ذره کر خود از لب سخن گستر ما

پیوسته چنینم و چنین میگویم — وین طرفه که نقوش هیچ نیست تا یا ما

منه

نوری ز وجوب از دل و جان همه را — در تافته بر نقوش امکان همه را



هر فرقه بر انند که خلامی هست — این مختلف از چکونکی وان همه را

منه

از کفته ما کرفت باری ما را — هر کش بکش که مست خواری ما را

هر صبح زبان حال جوارح پرسد — کویند خوشیم اگر کذاری ما را

منه

در معبد اخلاص بجز رب ما را — نشناخت کسی مذهب و مشرب ما را

کفتند بمخلص که نماز شب کن — کفتا همه روز نیست جز شب ما را

منه

ای ذات تو بی نیاز از یاری ما — وی خلق تو یاد کار پردازی ما

هر کار که ما کنیم در خورد تو نیست — خود انچه تو میکنی سرافرازی ما

منه

بنهاده برای عزتی خوارها — یعنی که بی تمتعی زارها

حکمت که سما و ارض را پایی نهست — نکذاشت خری بدست پیکارها

منه

از ارض نمود سبز نشو و نما — بانچه لا یوده حفظهما

ما را بود همت سیر سما — چون عظم که کشت قوت پر هما

منه

مستی زمی بغش عشق مرا — جان سرکش و هم سرخوش عشق مرا

انسی که مرا از دو جهان وحشت داد — داغیست که از آتش عشق مرا

منه

عالم که هزار کار و بار است او را — یا خس یا کس حاصل کار است او را

این توسن سرکش که فلک میکویند — خس یا مالیت و کس سوار است او را

منه

در چرخ خرافت و تمیز نبود یارا — و انسان همه بود او همراهش آرا

ای مرجع مقصد دو عالم بکذار — زینکونه معلق و معوق ما را

منه

بحر من اکرچه هست مغرق همه را — هم مژده دهد ز لا نفرق همه را

زانسانکه بعالم رسالت احمد — هم ناسخ بود و هم مصدق همه را

منه

کشتیم فلکها و زمینها همه را — دیدیم جهان کفر و دینها همه را

غیر از انسان کسی ندیدیم که او — در نقطه علم دارد اینها همه را

منه

منعم خوش شد خود اهل نا خوش را — در زر نه حساب کن زیادی غش را

فرصت تمتع از و یاد انکه نزد — هیزم بر آتش بدست آتش را

منه

صاحب نظری که ذات رب بود او را — از هر که سخن کرد صفت بود او را



در شرح بیان او که خود معروفست / از انت هوانا ست مقصود او را
می بر در کار ما چو پیوند ما را / میداد بیاد چون و چند ما را
یعنی هر نکته که از لب ما میکند / می لبست از آن ره پیوند ما را
میگیرم جیب که سر و سامان را / می افشانم ز جمله کونان را
در آتش عشق می بپزم سودائی / و امید و هراس می نهم نام ازا [?]
چون وجه هر وجو شد آگاه / هر سوی که دید گفت تبارک ما
آن دیده که اینگونه نواست پسند / احول نشود بتقبله ترضیها
چراکه می عشق کند مست او را / جان سخت و همت پست او را
عاشق آن دان که جای نیست او را / افشاندن آنهم آید از دست او را
نکرده ز بس عشق سراپای مرا / نگذاشته در خاطر من جای مرا
امروز جهان پرست از وایش دلتنگ [?] / کانجا نبود ره غم فردای مرا
این دوست نه دوست هر خامی را / تا دوست شود با دو کسی کامی را

بس دوست که مجروح کند ناز دو / تا خاص کند بجد تمش عامی را
بنمود ز پرده آن رخ زیبا را / مخفی نکرد اشت جس عشق افزا را
گفتم چه جمال با کمالی داری / گفتا عشقت دیده بینا را
عالم که همیشه در مقالند ترا / آویخته از رشته قالند ترا
این شاه و امیر جمله اعیان جهان / تماشی فانوس خیالند ترا
پیوسته کشم تمتع یکدم را / صد محنت سرد و گرم و بیش و کم را
از بهر تو آنکه لقمه خواهم خورد / بر داشته ام گرانی عالم را
از ذات و صفت که در نهفتند ترا / این ارض و سما گفت و شنفتند ترا
بغیر تو ز پستی و بلندی بدری / بل پست و بلند آن گفتند ترا
هر کس نظر عشق مدد کرد او را / شایسته رفعت ابد کرد او را
آن شاه جهان حسن چون آینه / هر کس بر داشت همچو خود کرد او را
هستم وجود جمله اشیا ما / در هر ذره مهر صفت پیدا ما



عشق

با این همه تشخیص و تعین عالم / حقا که تعینی ندارد با ما

مستر

ای ساقی بیخبر ساز مرا / ور بیخبری زیر و زبر پا ساز مرا

زین بستر خویشتن ملولم بیار / جامی بده و کس دگر بیا ساز مرا

مستر

حسن چون تن و نوز دل چو جانست اورا / چون شهد که قدر کام دانی اورا

هر چند خوشیست معنی اندر خاطر / لذت همه موقوف بیانست اورا

مستر

سبحان حکیم این همه فن اورا / تنزیه ز عالم تو و من اورا

از پیه مینی رکیخته شمع آدم / وز شعلهٔ نطق کرده روشن اورا

مستر

خاک اند همه راه تمنای ترا / کو آنکه رسد کوی تماشای ترا

در بوی خوش تو اهل دل محو شدند / آن کیست که بیند رخ زیبای ترا

مستر

الای مرا نماند الفت بالا / گفتا که با وج عشق فارغ بالا

هر چند نگاه میکنم پیدا نیست / نه ارض زیر و نه سما بر بالا

مستر

ای طفل بلوغ ده ابد دان اورا / خالد نه بمکتب خرد دان اورا

تخفی

تخص تو همین مظهر حق چند است / لوح خود خوان نه عین خود دان اورا

مستر

عالم چه کنی و عالم آرایی را / همراز نگشته یار اسرایی را

در خانه اگر هزار صورت باشد / درمان نکنند درد تنهایی را

مستر

بس خواه و مخواه و کفر و دین است ترا / بهر نظری که راه بین است ترا

میکرد کمان بجله غوغای دیر / میگفت که مصلحت در این است ترا

مستر

نوری تو که با خداست پیوند ترا / بر ظلمت خلق پرتو افکند ترا

معراج وصال نیست فراز بودی / هجران شده هرزه گردی چند ترا

مستر

سرگشته مشو بکوی آمال و گدا / یعنی ز خدا اگر دمی لحظه جدا

تا زنده ایست نصیحت ز منست / ور خود مردی ترا سپردم بخدا

مستر

هر کس پیوست جان بجانان اورا / در ارض و سما یکیست سیران اورا

چون نور بخورشید در آویخته است / پستی و بلندی شده یکسان اورا

مستر

تا هر سو سیر چون نه راهست ترا / از آتش توحید فرار هست ترا

دانی که کی است بحیکی و آرام — آندم که بو حد خود قرار است ترا

مثنوی

در دهر که هست آینهٔ جمله نما — یعنی بد و نیک را نماینده بما

جباری خلق هم روشد ورنه — نه کم شد ارض ونه زبون گشت سما

مثنوی

می ماند زیا هستی چون درها — هر جا دل صاف آب میخورد مرا

این عقل هراسنده نیامد از پی — عشق بی باک هر کجا برد مرا

مثنوی

مغز فعلست هر بد و نیکو را — در پردهٔ قول کرده پنهان رو را

گر میخواهی که مرد را بشناسی — در فعل نگاه کن نه در قول او را

مثنوی

جا گشت ز فیض جام او جامهٔ ما — پاکست ز غیر نام او نامهٔ ما

چون مهر که شد در مه و انجم گم — عشق آمد و بر شکست هنگامهٔ ما

مثنوی

جهدیکه او آموز افتد جو ندا — زار زوکه تنت او از جان او دا

حکم از زه و بیش چه شاه و چه گدا — محض امیر خواه بت خواه خدا

مثنوی

صاحب نظریکه دید این بستان را — محکم نشمرد درستم و بستان را

در عرصهٔ سلطان نظر منحر کیست — هر ز لیستنی که مرد بیست آن را

مثنوی

کام خود جسته مرکه کور است از ما — کور است از ما از آن جسور است از ما

تا کام بری ز کام دوری بنگر — کان محض همین کام چه دور است از ما

مثنوی

زاینده و رفته رست باید او را — خود را بر حال لبست باید او را

ذکر بد و نیک و دی و فردا شی جود — عالم زیبا که هست باید او را

مثنوی

مستی پیوست پیش عشقت مرا — جان و دل و دست پیش عشقت مرا

این درد اجل ز من چه خواهد دزدید — هر چیز که هست پیش عشقت مرا

مثنوی

ترکیب وجود درد و دو صافی ما را — پیماشده چیست هر زه لافی ما را

هم آنکه فکنده است ما را در بند — آزاد کند بهر تلافی ما را

مثنوی

من عشقم و ذات از صفت پاک او را — وین عقل و صلاح یک کف خاک او را

کی تواند که مدرک من باشد — الجز که من میکنم ادراک او را

مثنوی

خو نور احد تمتعی نیست مرا — از خلق جهان توقعی نیست مرا

خواهم که کنم شب همه روز چو مهر | ورنه از کس ترقی نیست مرا
علم و عقلست هیچ مه نیست اورا | عیبی که چو مهر نیست قیمت اورا
زانسان که ندارد احتیاج کرسی | آنکس که بطاق میرسد دست اورا
انساب و حساب نیست در راه خدا | هر چند فلان ابن فلانست ندا
اسماعیل بدست ابراهیم | او امر بذبح کرد او داد فدا
خود ساخت خدا بلندی و پستی را | یاد سر و هوشیاری و مستی را
تا کی گوئی که هستی ما غیر است | بس کن بخدا و ذکر این هستی را
ترک هستی است خوفت از دوری ها | آنجا چو بجا رسی شود خوف رجا
ای موسی وادی انا الله و عصا | بیگانه القها شناسد خدا ما
شد ظن دوئی سبب تو قهارا | این قطعها و آن تا سفها را
یککس دیدیم ما و محوش گشتیم | یک سوی فکندیم تکلفها را
یکدم با خلق نیست کاری ما را | یکلحظه درین جهان قراری ما را

جز عشق که از کون و مکان است برون | نه یاری مانده نه دیاری ما را
سبحان حکیم آدمش عرش بقا | فی حکمة قالب و قلب اتفقا
در یک سخن از بقا فتادن بفنا | در یک نظر از فنا رسیدن ببقا
یکذات سوای او نه دلکش ما را | گاهی همه گل کند که آتش ما را
زان دین مجاز کفر عاریت ما | وابسته بوقت خوش فنا خوش ما را
ای آنکه وجود جسم و جانیست ترا | مثل و همتا هر این و آنیست ترا
آن خواجه اگر که بنده داد بتو | مغرور مشو که امتحانیست ترا
هر چیز که داشت از تو مشغول مرا | چون وا دیدم نبود جز غول مرا
دیگر بره امل زغم قدمی | تا دانستم که چیست ما مول مرا
گاهی سازد کنج خرابی از ما | گاهی گیرد و هر آب و تابی از ما
چون مهر ز شرق خواست در می تابد | یکذره نمیکند حجابی از ما
کس چون ز کلام او فراموش کند | زیبا که نذکر است عالم او را



انسان که دمید قل کنی دم اورا — شد آلت نطق آدم و خاتم اورا

منه

بر بیع و تجارت که رطیبت ترا — از ذکر خدا طعنه تلبیس ترا

زان روی تبر داو امل بد موت — گر خال که قرب اوست تلبیس ترا

منه

بی صدره در بلا نهادن خود را — کس نتوانست پند دادن خود را

بسیار افتد کودک دگر بیاز درد — تا حفظ کند ز افتادن خود را

منه

پس روبه و شیر گشته در بیشه ما — بغر همه آلت اند در بیشه ما

ضد نه هر دشمن و جنیت دوست — تبتست مجموعه اندیشه ما

منه

در عشق که نه نام و نه کامست ترا — محو معشوقی این تمامست ترا

هرگاه نوازشی از و جستم گفت — گر عاشقی آزرو حرامست ترا

منه

هر کس حق دید و محو افتاد اورا — حق نیز اقامت نهاد اورا

آن گول بعمر تیز رو مغرور است — مانند خسی که می برد باد اورا

منه

هرچند بره خلد و جحیم است ترا — نظاره بی امید و بیم است ترا

لب بگشودن بهرچه و بی صبری — گفتن ز صراط مستقیم است ترا

منه

من پیروم جهان نیک و بد را — گر چه گشتم همه قبول و رد را

آمد بنظر خیال و هم چندم — بگمند بغفلت آن شمردم خود را

منه

یسری بخت ز عالم هست ترا — آندم که بکل خرد پیوست ترا

از دیک حقیقت نمک چش دادند — ای شور مجاز برده از دست ترا

منه

این عشق دو کون ره چو زرقی اورا — هر چشم زدن ترا ست برقی اورا

آن خورشیدی که عالمش داننده — در ذره تست غرب و شرقی اورا

منه

حق آینه ساخت این ز خود دورا — پیدائی در قباب مستور آرا

این خلق نمود خلق ضایع بودی — گر بینائی ندیدی این کورا را

منه

ای یاد نکرده عالم [illegible] را — آینه شده جهان نیک و بد را

تا عیش ازل نداری و عمر ابد — نشناخته چنانکه هستی خود را

منه

جز حق همه باعث گزند ند ترا — هرچند که جویند و پسند ند ترا

در صورت و سیرت انکه حسنی داری — باشد ار که در فتنه فکنند ترا
با نیک و بدی نمانده کاری ترا — بر بوده زما نهفته یاری ما را

منه

دارد ز خروش هر دو عالم مشغول — در پرده دل ناله زاری ما را
هر کس باشد بسته مضمون اورا — زان مجز به بغیر چون او را

منه

هر خیر کس بخواب بیداری دید — ابرار درون آمده بیرون اورا
شد قافیه تنگ پیشم ما را — افلاک چو کوهسار همدم ما را

منه

یعنی که همین بود که ما می گفتیم — هر خیر که گفتند بعالم ما را
آنست شراب بزم خاموشی ما — در همرازی و درهم آغوشی ما

منه

این خلق که سرگشته آب و علفند — وحشتند بصحرای فراموشی ما
هم من خواهم حبیب و در بر اورا — هم من باشم رقیب بر در اورا

منه

من کیستم عشق نه در خور اورا — یکحرف و صد اعتراض بر سر اورا
عشقست طلب نامی بخشش فرما — از هستی نیست غیر نامی بر ما

بنواز دهر غریب را ز اهل وطن — چون دست گدا در بغل کشند از سر ما

منه

ای بنده حرص کرده جسم و جان را — معذوری اگر نجوئی از آد آنرا
هر خیر که غنی را سوی درویش برد — لطف و کرم است و تو نداری آنرا

منه

ختمست بمختصر حقیقت دان را — تطویل مجاز گفت کو قرآنرا
بر بستند و خواندند الحمدش — هر خیر که آن لازمه بود انسان را

منه

هر قرعه که زد حکیم در باره ما — گردیم و نبود غیر آن چاره ما
بی حکمت نیست هر چه سر زد از ما — مامور او است نفس اماره ما

منه

در زیر سپهر سر سبز دو لی ما — امید و هراس چندی و چون ما
یا تلخی زیستن یا تلخی مرگ — با این همه طرفه ایست ممنونی ما

منه

لب بسته ز خود گواه باید ما را — بیرون ز غبار راه باید ما را
یعنی که حجاب گفت و گو یک سو نه — تا دل بدل تو راه باید ما را

منه

بی ترک مراد هر دو عالم ابدا — یک رشته نه بینی از تجلی خدا

تا کی گوئی که پرده از رخ بردار / چشم تو غبار دار و آزار ز دا
خرآب و گل تو معتبر نیست ترا / بر جان و دل تو یکنظر نیست ترا
آزار نه تو اشنا م این نکته چند / کز بینکه خویش جز خبر نیست ترا
در عالم نیست این زبردستی را / غیر از تسخیر خلق بی هستی را
زانگونه که در موکها بالایی / خواهند پی تفرّج پستی را
در مرک بمانده کار و بار خود را / از جزو و کل بری کند از خود را
ان نیست که از وجود مایوس شوی / حق سست نکرده است کار خود را
یکتا شده و درونه بینی همه را / و انگه ز همه نمونه بینی همه را
اصل همه با تست تو بی خود را بین / ور نه یکیک چگونه بینی همه را
تا با همه در ستیزه بینی خود را / بی شر انا خیر نه بینی خود را
زانت مدهیم برتری از دگران / تا سر نکشی غیر نه بینی خود را
یکلحظه نکرد جرعه مست مرا / یکدم شوخی نیز م نشست مرا

هرچند نظر کردم کیفیت عمر / ان بود که بر نیامد از دست مرا
ناداده حقیقت ازل دست ترا / ای کرده مجاز ابدی پست ترا
سیر طلب تو با نه کون خود / زان جوی لب چشمه هنوز است ترا
ای یکنظر تو بس هر آلایش را / بل در دو جهان جمال دار آتش را
یکقطره کجا است ابر بخشایش را / تا غرقه شویم بجا آسایش را
که بیم مماتی و فنا نیست ترا / که ذوق حیاتی و بقا نیست ترا
زان شاه کرم کرد نشان میطلبی / هردم خوبی و خونبها نیست ترا
رب العزت خدا است مغز جو را / از مهر پدر چه سود نابینکو را
کو ساله نمیشود بجز کوساله / هرچند که گاو دوست دارد او را
توحید که مقصد است جبه جو را / کس نیست کزین نکته نیابد ورا
چون مهر نیافتیم مانند خودی / بردیم بخاک آرزوی او را
این عالم معنی همه غرض ند ترا / راس تو سما جسم تو ارض ند ترا

ای مردم چشمت ملا اعلا هند — کاندر تو بی نقش و وضع مند ترا

مثنوی

انسانکه شهنشه است نه بیند را — آینه تو ذات شه سرمد را

یعنی که نه حسرت و نه خرش ماند — زانگونه که هست اگر شناسد خود را

مثنوی

در چشم کسی که رست از تلو بینا — تو قیب کلام ایزدی است اینها

چه علم و چه فن چه مذهب و چه دینها — موج دریای نطق آمد اینها

مثنوی

غافل ماندن از دل کور است ترا — عاشق گشتن ز عین نور است ترا

غفلت پس پرده خفی میخواهد — عشقت که باعث ظهور است ترا

مثنوی

هر یاوه چگونه رند گوید خود را — گر گوید هم ز غیر گوید خود را

هم گفتن او گواه کذابی اوست — هندیکه ز غیر هم گوید خود را

مثنوی

ره رو که نه روی در [illegible] است او را — هر دم غرضی حواله گاهست او را

یعنی هر کس که نیست در راه بینی — عالم تمام تند را هست او را

مثنوی

جانان خواهند عاشقان نه جان را — جنگ بجان درد و غم هجران را

از هر جا با کرده دل صاحب دل — صد واسطه پیدا شده منع آن را

مثنوی

هر کس که آن نه حس کرد او را — کیفیت حال همه کس کرد او را

زان که حقیقت همه عالم اوست — عین خود دید آنکه مس کرد او را

مثنوی

از ارض و سما طعنه هزار است ترا — یک حرف که نه تقدر کار است ترا

ایمن از خواهی ز دشمن دهر مرو — بیرون ز حد خود که حصار است ترا

مثنوی

دریافته کیست کوی عرفان ترا — ناکرده اهل نور برهان برا

در عرصه لامکانی و بیچونی — عالم گوییست خم چوگان را

مثنوی

آن راه که اهل عشق پویند از او — راهیست که ترک خویش گویند از او

حق بیشتر است از تو جستن تو — خود چیست سوای او که جویند از او

مثنوی

ای از تو حقیقت تو بس ناپیدا — یا آنکه تویی ز هر چه پیدا پیدا

توحید طلب عین همه اشیا شو — همچون یک جان در همه اعضا پیدا

مثنوی

در صحبت اشخاص گر چه گفت و گو را — نه مغز گفت و گوی معنی جو را

آن اشخاص اندبل دم رحمیت | کاسباب بیان آمده اشخاص اورا
منه
اندیشه لبی شد دروکشتی را | یعنی که جزای خوبی و زشتی را
تاکی فلکا زمین خواهی کشت | کز ازدن چندیک حب خشتی را
منه
جز عین تونیست هرکه خوانی اورا | ور از نظر قبول رانی اورا
تاکی کوهی که این بد و آن نیکست | هرکس که تو نیستی چه دانی اورا
منه
که ساغر اتفاق دارد مارا | که عمر ده فراق دارد مارا
حاصل که همیشه حکمت خوبی او | در غایت اشتیاق دارد مارا
منه
در ذوق ما تذکره نیک و بد را | هر نکته در او آینه بجز در را
ای چیته جز زحال خود تهی کن | کانجا بهزار رنگ بینی خود را

یری

منه
نشتاب نیاز عذر خواهیها را | بگذار تکبر و تباهیها را
حق را از خلق بند کی بود مراد | کو خود بس بود پادشاهیها را
منه
تا محو شدم ان رخ مهر آیین را | هر ذره چو من نمود چشم دین را

خواهم

خواهم که همیشه راز او فاش کنم | عالم همه اوست با که گویم این را
منه
ای داده خبر ز حق و توت جانرا | تا خواهی غیر حکمت ان سازرا
یعنی تو زراز ما گزیرت مگریز | گر بیخبری چند نخواهد آن را
منه
کس گیست یافته ز حق گفت کورا | بس آلت گفت و کو بد و نیکورا
هرکس که بری نا مش اندیشی از | گر اوست تو خلق کرده بس اورا
منه
که جنگ بجوید که بر در ناموس اسه | که طعنه که زرق تا بکی پالوسا
کویا که زمهر دل من خواسته اند | سحاری فرعون و عصای موسا
منه
کردند بلند نشا میسی ما | نمود چو خاک پستی و لیتی ها
یعنی ان نور در تجلی است همی | اما بر ضد ظلمت هستی ما
منه
قرآن یاد نیست گرچه هر ملت را | اوسط خواهند کثرت و قلت را
هرچند عسل هست شفاء للناس | اما نه همه مرض نه هر علت را
منه
غمناک بود همیشه دل غافل را | یعنی سخت وست چو آب و کل را



آری نرسد ز خلق عالم هرگز / جز آه و فغان درین نازک دل را

منه

در سوختها شرر خوش افتاده بجا / اما شرر از کجا و دریا زکجا

یعنی تا زدست هستی من از من / در من بگرفت آتش خوف و رجا

منه

هرچند فسردگی بغم دوخت مرا / او بار بشیوه بر افروخت مرا

یعنی هر که بچشم کافر گشتم / در آتش مهربانی سوخت مرا

منه

بردار از خاطر عشق عزیزی مارا / هر جنت و نار و هر تمیزی مارا

محو جانان ایم از آنسان که درو / جائی و کسی مانده و چیزی مارا

منه

عارف چون خود گزیده بیند همه را / خود را از آنسان که دیده بیند همه را

در ذات احد که هیچ از و بیرون نیست / هر کس که رسد رسیده بیند همه را

منه

از ما زاده است عالم و آمل او را / هرچند دراز کرده گفت و گو را

از خود جوییم کام این و آن صحبت / آب سر چشمه که پایان جو را

منه

فسق آدم را بنفقر غمناک آورد / یعنی پدر از بهشت لولاک آورد

اراز

اسراف به بینید و مدارید امید / کان لجه خود را لجه امساک آورد

منه

خاصی که مدار عام ننهند او را / هر کس سازنو نام ننهند او را

در خانه مرغ رام کم دانه دهند / ور نیز دهند دام ننهند او را

منه

از دل چو زبان وقوف دارد ما را / اشیا حکم حروف دارد ما را

مادام که بر ما دو جهان روشن نیست / نور شید سخن کسوف دارد ما را

منه

هر نقش که بست این دل خودکامه ترا / پرتو افکند درون عامه ترا

یعنی هر چیز در درون چپا نفی / در بیرون نیست غیر آن جامه ترا

منه

عارف که بی شغل و عمل شد همه را / غوغاش بتر جان بدل شد همه را

کانها که بکرد کار عالم گشتند / هر چیز که گفتند مثل شد همه را

منه

که محو یقین و جان فشانم او را / که در پیم که من چه دانم او را

در غیب کسی است هر دم جانی از و / آخر چه نهم نام که خوانم او را

منه

دیدند بنور حق سرشتی خود را / خیر و شر و کعبه و کنشت خود را

اندیشد و گوید سخنی خلق دران
چید چو درا و خوب و زشت خود را

منه

این عالم خوب و زشت و آشوب او را
از فاتحه زاده فکر کن خوب او را

هر مومن و کافری که در قرآنست
شرح مشفقات و مغضوب او را

منه

هر کس که نداند روش و آیین را
اهل است هزار طرد و مقت و کین را

هر حیوان که بی تمیز و مضر است
بکشند و زنند بند انند این را

منه

ناگشته رفیق رهروان ما را
در ورطه این طلب که دارد ما را

جز بنده نکرد و کرد جز بنده نکرد
ملاح طلب کن سفر دریا را

منه

ننمود درین جوش و خروش و غوغا
جز استیلا و در میان هیچی ما

دیدیم او را بانچه حادث شد ازو
خس سیر بموج میکند در دریا

منه

پیوسته ز خاک و آب گوییم خود را
در حکمت شیخ و شاب گوییم خود را

در پرده خود خود ز نیک و بد خلق
هم پرسیم و هم جواب گوییم خود را

منه

جز فسق مدان و دور سیر او را
این عالم و این کعبه و دیر او را

زوگوش

ز و گوش براحت هستی همه
چون پرتو خور عاریه غیر او را

منه

و هو معکم کند نظرگاه ترا
گر راه دهد ادعوا الی الله ترا

قدسیت که بی پدر و بی پسیح گفت
میخواست که نزدیک کند راه ترا

منه

میخواهد حکمتش عجوبی مرا
داد ضایع ظلومی و جهولی مرا

ورنه بکرشمه و حرفی و یفنی
تسکین میداد این فضولی مرا

منه

آنکه ای بکوی عشق سیر است ترا
طرآن کعبه تمام دیر است ترا

تو گرم طواف آن غیوری و یکی
افسردگی از گمان غیر است ترا

منه

ای ذات تو جامع صفت نیکو را
زانکه بدی نیز نگردان رو را

نیکویی کس پی بدی محکم نیست
زانسان که جمال چشم زخمی او را

منه

از معنی خویش مردگان زر ما
حاضر نشود مگر که محضر ما

کنجی تو و گنج نامه میخواهی
بنگر که بخوان و فهم کن دفتر ما

منه

این یاری ما که دفع غیر است ترا
خود بودن هر کعبه و دیر است ترا

یک نکته گر از دفتر فهم کنی / سرمایهٔ صد سلوک و سیرت ترا

منه

آگاه نکرد عقل مغرور ترا / از عشق اگر چه ساخت مشهور ترا

شب دور بنور شمع نتوانی دید / بل نپسندد اگه جوید از دور ترا

منه

می باش با دل و مصدق همه را / می ساز بخوی نیش یار و مشفق همه را

گر قول تو لیکنت خلق آن تواند / دریای ملامت مغرق همه را

منه

خالق هواهی خلق و رامت ترا / در خلق بس احتیاج رامت ترا

او ساده گزید و خلق آراسته خواست / بنگر تو چه سر کدامست ترا

منه

هر کس دل از او گزید خندد او را / راه دگران براز بندد او را

هر کس هر چیز باید او را دارد / هر چند که غیری نپسندد او را

منه

عارف ز فنا بهیش گیرد آنرا / کس کز هستی خلوت کیش آنرا

از شعله بشمع غیر کاهش نرسد / هر چند که عین خویش گیرد آنرا

منه

دید از حق جوی کین یقینست ترا / دیگر همه ظن کفر و دینست ترا

هر چند جهان از بن بنیت نه ازم / [illegible]

بیشنم

نایافته مرد عجز تصغیرش را / منه / کی رام شود سپهر تقدیرش را

خوردی تو و بزرگی گردون نیست / کو واسطه ساخته تکبیرش را

منه

این خلق ز پوشیدن و خوردن او را / غافل ز دارو ز جان سپردن او را

گر یافت ثمر بعالم چه عجب / خوش زیستن و فرد مردن او را

منه

معنی وجود آدم غمناکی را / یعنی که سلالهٔ آبی و خاکی را

نطق دیدم و عالم اسبابش / وان نطق تولد نظر پاکی را

منه

هر کس کم شد ماند نشانها او را / دادند جهان عقل و جانها او را

احمد که بگنج بندگی پاکی شد / بردند بر آسمانها او را

منه

هر کس که بهر هنر شناسد خود را / راز حقیقت اگر شناسد خود را

از گفته و کرده مرد را بشناسند / بل او همه زان قدر شناسد خود را

منه

هر کس که نهاد زن وش آید او را / هر چیز خوش بود غش آید او را

مردانه کسی باید کز غایت عشق / خند خوشی خویش خوش آید او را

منه

منه

انسانکه زخاک آفریدند او را — در احسن تقویم گزیدند او را

از سکهٔ جاهدی نیاید بیرون — افسون سخن تا نه دمیند او را

منه

ساقی زشراب بیخودی جقّه ما — پرکن قدحی که طی کند قصهٔ ما

ما را برهان زقید هر فردا — تکرار مده قصهٔ پر غصهٔ ما

منه

این یکذاتست اینه عالم او را — نه یار و نه همنشین نه همدم او را

آن فرقه که گفتند که او را دیدیم

تهمت کردند هم خود و هم او را

منه

اضداد موافقند و همدم اینجا — اشیا یکی اند جمله با هم اینجا

بنگر که تو نه توی اگر بشناسی — سر رخط امر اوست عالم اینجا

منه

بنشین تو کار و بار گو همه را — از یک قاصد هنر ار گوید همه را

هم از تو بتو زهر کسی کام و رفت — در گردش روزگار گوید همه را

منه

مپسند بغیر عز اعمال باز ا — ای دین تخت این ره و بابا باز ا

این عالم و آدم که زخود بیخبرند — در دست امانیست ببینا باز ا

منه

گر میکرد دید ذات معلوم ترا — میکرد غلوی عشق معدوم ترا

از هر دو جهان وجود معروف نشد — بل شکلی چند گشت موهوم ترا

منه

تا چند شنیدن صفت نیکو را — جهدی کن تا اهل شوی این خو را

هر کس بهوا مرغ تواند دیدن — کو آنکه نهد دام کند صید او را

منه

فواره توان گفت دل دانا را — کاندک اندک داده برون دریا را

او را در باطن هر انچه الهام نمود

در ظاهر نیز کرد اخاطب ما را

منه

ما جان و دلیم آدم و خاتم را — در مانده رهست آب و گل آدم را

ما شمسهٔ سقفیم نه بالوعهٔ صحن — از روز اساس خانهٔ عالم را

منه

حق کرده ظهور از همه مر دیدن را — اما کو مردیک نظر دیدن را

بنگر زهزار کعبه عارف نه یافت — یکلحظه بگرد خویش گردیدن را

منه

خلقند بهم بر سر کبر و کینها   لاف و نبهاد دعوی اینها

حق میکوید بکوش خالص و نیان   مقصد چو منم چه اختلافست اینها

منه

بکشای زبان نکته سازی خود را   منمای باین خلق نجاری خود را

خود می بینی که اهل مجلس کورند

ای شمع چه عرضه میکنی ازخود را

منه

کیتی کرده تو سرفراز بهار را   آن خوش منشی و بی نیاز بهار را

ان کودک را که کوشمالی داده   کز سر نهاده است باز بهار را

منه

کر نیست تنفر سعیری خود را   ور هست چو خلد دلپذیری خود را

ما خود کفتیم آنچه هیچ تو بود

دیکر تو چه کوئی و چه کیری خود را

منه

نان کوری دیو منکر فاسق را   بین آلت نطق جمله یک ناطق را

انسان چو شناخت خویش را آل او   رو در خلقت کفت و کو خالق را

منه

دعو

منه

دعویست بهم زکیش هر نادان را   نشناخته سر وحدة یزدان را

مانند همه خلق درین نادانی   کردند انکار و بر هم اطلاق ازرا

منه

تن در دهی آیه اسف خواندن را   جز بر ره ذات رخش جان راندن را

استغفار است و خوف نذر تقصیر

شرطست دویدن از عقب ماندن را

منه

دنیا که بسی نرم و درشتست او را   هم شکر و هم زهر بمشتست او را

کم کام کرفتش اهل پیندار غمی   چون خرکه شکم طفیل پشتست او را

منه

هر کس که رسد ز عشق جانی او را   سازد غنی از هر این و آنی او را

بر خرچو رود ز مرد ستم هستی   عالم نکند سود و زیانی او را

منه

تا دل فارغ ز هر شکی شد ما را

در راه یقین یوی و تکی شد ما را

رستیم ز هر دو کون عشق اندیش   هر جا که عمر نود یکی شد ما را

منه

مفرد

تا رفت زتن لباس مرفر مارا — جان بر سر ماند افسر سر ور مارا

در وادی عشق استخوان تا نشدیم

ننشست همای وصل بر سر مارا

مفرد

هر خس دیدی مخوان بجز ست اورا — خرا نکه دل از همه برون جست اورا

در آینه عکست عدم محسوسیت — تو نه اگرچه وجود ارتست اورا

مفرد

از هر سوی من بلا کشیده سرها

در قصد من و مرا کشوده پرها

وین طرفه که ایستاده من خرم و خوش

همچون سوسن میان آن خنجرها

مفرد

تو آینهٔ وجود ما ئی عدما

یعنی مارا اگر توان دید به ما

مفرد

هر چیز که پیداست نمود ست نبود — بعد است کبودئی که بینی نه سما

مفرد

هر رفته و آینده عیانیست اورا — در کار نه سود و نه زیانیست اورا

ارواح چو حرف در بیانست اورا — افلاک چو کیسه بر میانیست اورا

مفرد

مرد آخر در نوشته بیند خودرا — گردیو و اگر فرشته بیند خودرا

زان خوانند از گذشتگان افسانه — تا هر کس ازان گذشته بیند خودرا

مفرد

چون سازنده یکیست بر ساخته را — از خود چه خبر بجو د پرداخته را

یعنی که بعالم خدا راهی نیست — این پیروی رهبر نشناخته را

مفرد

گر پی بموثر آید آثار ترا — توحید احاطه میکند کار ترا

صد گونه سوال داری و جواب نیست — حقیقت مجدد شده گفتار ترا

مفرد

هر دم از من رسید بهر است مرا — رو گرچه در آینهٔ دهر است مرا

هر چند که اندیشم و خلق گویند — ترم من و عالم همه جبر است مرا

مفرد

هر چند که هیچ آمد و شد ما را — بر حال خود است ذات آن یکتا را

از خلق ملالتی ندارد خالق — از موج تعب نمی شود دریا را

عالم جکیست مختلف کیشانرا / باجمله یکانکی حق اندیشانرا

هرشاه بحفظ مذهبی دینی است / توحید بوده غرور درویشانرا

آن خصم که کرده دم ما این را / ماسهل کرفته‌ایم برخود این را

کوییم حلال غیبت خویشش رو / کر فایده هست ازین مسکین را

این عالم خالی از سروسامانرا / کشتم بسیار جپ تا دامانرا

وفی جندست هرجه کفتیت و شنیفت / کاغاز با آدم است وانجام آنرا

ما حلقه فکن بکوش هوشیم ترا / ور هر دعوی کرده خموشیم ترا

خوش کفت به بنده خواجه مغروری / بکشیم ترا و نفروشیم ترا

عهد از پای شکسته دیدیم همه را / غافل از خود نشسته دیدیم همه را

کس نیست که باشد نفس قدمی با / جون صورت نقش بسته دیدیم همه را

در بار که عشق شه عزت ما / آن موجب صحو و باعث حیرت ما

کفتم که مرا بحضرتت راهی / آواز برآمد که تویی حضرت ما

بینی نفسانه هرسخن سازی را / کر فهم کنی رازی از نازی را

یعنی که پهلیت صد کتاب انشا کرد / سنجیت نکاه داشتن رازی را

هرجا که وجود هست امکان انجا / انسان کند آیینه عرفان انجا

از هرکس و هرچیز بهرجا کفتند / معروف نکشت غیر انسان انجا

جزانک ندید کار جز کار مرا / کم بست خیال غیر اغیار مرا

مفتاح ز حاجیت و قفل از حجت / درهای خزینهای اسرار مرا

اسرار یقین مکوی اهل شک را / مغز بزرک مشنوان کوجک را

با خلق مجاز کو حقیقت بکذار / خود جوز ز مغز خورنه کودک را

۴

هرکس که دمی نظر کرد دید مرا / در وحدت فرا ... کزید مرا

هرجیز که هسته من نکفتم او کفت / آن بود که در صمیمه کردید مرا

ما بین دو عقل و علم مفتونانرا / یک اهلیست بذره دونانرا

زین بند اگر رهی بدانشو / ابلهیست همه فلاطونانرا

۳

مفرد

باید ز پی سخن یا و نظر کرد ترا — وز خانه حرف سربدر کرد ترا

چون یار بگو چه ز بینوایی وکند شب — از رفتن خویشتن خبر کرد ترا

مفرد

آمیزش این و آن رها کن که خدا — وز خود بجدا رپس این بود بدا

گر خیر در انس خلق میدید خدا — هرگز کس را ز کس نمیکرد جدا

مفرد

گاهی گفتم گهی شنودم خود را — هردم طوری بجود نمودم خود را

حاصل گر شاد بودم و گر غمگین — رنگی بنظر آمده بودم خود را

مفرد

هرگاه آمد هستی من یاد مرا — در هفت اندام لرزه افتاد مرا

یعنی که بکس ز اسی کدم — هم غصه من پسر ای من واد مرا

مفرد

این شکوه ز فرط اشتیاقست مرا — وین گریه ز سوز افتراقست مرا

این رنجش و بی تابی و بی آرامی — از دوست نه از دوری و فراقست مرا

مفرد

حق داده وجود عدم مطلق را — محض جود است این رها کن دق را

مفرد

تا تو هیچ نرزی و همه چیز هست — کفرست بغیر شکر اینجا حق را

امروز

مفرد

امروز بهیچ حاجت افتاد ترا — پیش از طلب تو حق تو داده ترا

او دور ز هیه مشکلات تو دیده — حلال کلام از آن فرستاده ترا

مفرد

تا عشق خبر ز خویشتن داد مرا — هر چیز نه اوست داد بر باد مرا

از صحبت خلق بست سودم خواهن — کاید ز فراموش شدها یاد مرا

مفرد

یکدم که بجود ذوقی و حالیست ترا — خوش باش که غیر آن خیالیست ترا

این جنت و حور و طوبی و کوثر و بهر — از انس درون تو مثالیست ترا

مفرد

نقاش ازل نقش چه خوش بست او را — یعنی نه بلند کرد و نه پست او را

پس تا قدمش نکته نافرطاست — در چشم کسی که بینشی هست او را

مفرد

این مردم چشم ساکن عکدها — دارند همیشه بر سر م عهدها

نامت بردن ز بیم شان نتوانم — چون حوز و سینی از میان لحظها

مفرد

در سیر جهان و اصل و فاصل ها — دیدار یکیست و آن یکی واصل ها

و آن و احادیث و مقالات لطیف — شد از پی این بحر که شد حاصل ها

منه

هر کو که بمکر خود شوی کام روا — گوئی که زهی بکر منم کام ربا

گر گرد خدا منع رسیدی بخدا — کام تو ضلال تست و ناکام هدا

منه

هرچند حق آفرینده در هیچ نیا — قدری دارد که هم خود پیش دانا

حاجت که وجود راست خلق اونی — در خدمت اوست این مساوات علا

منه

دیدیم همه آغوش بخود جانانرا — کردیم فراموش جهان و جانرا

دیگر چه مراد ماند مقصود که ما — نا بنشیم و در انتظار بنشیم آنرا

منه

هر لحظه باین و آن خطابست ترا — هر دم بکتاب خود حسابست ترا

گفتی تو کجایی و کتاب تو کدام — من با تو ام و جهان کتابست ترا

منه

اعلی خواهد متابع ادنی را — با آن همه مطبوعی و قدر تو یارا

حیفی ز تو این چون بجز منت بضبط — هرچند که ضابط اوست تا مارا

منه

حق چون بجهان بود آورد ترا — بود همه در نمود آورد ترا

گفتی که کی آورد جهان را بوجود — آن روز که در وجود آورد ترا

منه

هر راه روی که نقل از گشت خدا — یعنی که قرار و صبر را کرد فدا

گردید هوا بر سر این بحر و یا — بگرفت حباب سر هر شاه و گدا

منه

عالم که ره و رسم هزار است اورا — آخر بیکا یکی گذارست اورا

هرچند که اعضاش بسیارست — دستور کشیدن از مهارست اورا

منه

نام نبی و ولی و هر سالک را — نطقیست برون دهنده هر صادق را

یعنی هرچند جستجو سر را دیدم — شاهد نشنیدیم غیر یک ناطق را

منه

سیر اجزا مقصد اقصی است ترا — آن سیر چو شد مسند کل جاست ترا

آزاکه تو خوانده رفیع الدرجات — راهی بسوی منزل اعلاست ترا

منه

هر عزم که گردمستی ابتر ما — بیرون آید بفیض آن داور ما

یعنی همه لابه است و شور و شر ما — جز آنچه بخیر میرود بر سر ما

منه

جان از جانان جلالی یافت مرا — ور نه که ز او ملالی یافت مرا

تا دل بخدا راه سخن پیدا کرد — با خلق زبان کلالی یافت مرا

مثنر

ای شاه و امیر در طلب جاه ترا / کس منکر نه ز پیم تو و راه ترا

از بهر تو تحفه ندیدم لایق / غیر از تحسین سلوک دلخواه ترا

مثنر

در وصل بهجر می سپاری خود را / دیدار بوعده میسکداری خود را

وقت تو را کنده از آنکه تو / نقدی و بنسیه میشماری خود را

مثنر

توحید جو داد یاد م اهنگی را / دل در بر فرنگذاشت هر جنگی را

جو حق که بهر اراده اش دو دست سیست / کس نشکسته بکاسه سنگی را

مثنر

بکشود بتیمه در صد دین را / بنمود بفتنه هزار آیین را

پیوسته یکی ز خلق در کشش مکشت / باقی بنحو و گفت و شنود این را

مثنر

رفت آن خودی و وقت خرم ما را / کار آسته می نمود عالم ما را

خورشید بلوغ زاوج عرفان دریافت / شد نشئه صحی عالم و آدم ما را

مثنر

شد پرده نحو و صرف شتق ما را / از دل شد یکی جذبه شتق ما را

یعنی ز عبارت همه خلق جهان / مستغنی کرد اشارت حق ما را

هرگاه

مثنر

هرگاه که شکر و شکوه بوده ترا / او چشم تو بر کار تو بکشوده ترا

آنکس که تو حال خود با و میگوئی / آگاه نه ز کو بتو بنموده ترا

مثنر

عشقیست که دل خجل نیاید آنجا / یعنی جز کام دل نیابی آنجا

گرد در ره انساب روی تا آدم / باشد که جز آب و گل نیابی آنجا

مثنر

این نسخه که گشتند جه و جوشش را / هر خیره سری نیافت مضمونش را

مردی باید نهاده سر در ره حق / تا حق ز اینجا دیت شود خونش را

مثنر

چیزی که رها نیست ز هر بند ترا / با هستی ذاتیست پیوند ترا

دایی فرح و غم تو در عالم حیست / آمد شدن عاریتی چند ترا

مثنر

بگشای دو دیده بعالم راز مرا / بگذر ز چنین فسانه پرداز مرا

بنمای جای از حد وصف رون / زین ذکر و سپاس منفعل ساز مرا

مثنر

عارف که خبر داد از آن پاک شما / در عاقبت برون ز ادراک شما

این مختصر چند کز و نازل شد / تخم جنت فکند در خاک شما

هر چند فنون و کمالات بود ما را
تعریف بغیر راست نبود ما را

لابدی ما پیش نداد نه بما
امید که باز خواست نبود ما را

نشناخت کسی کار و فن یکدم را
نشنید سماع جهد این زمزمه را

لعبت و غرور هست و اهل یکجدی
تا که خبری که محو سازد همه را

نه کام دل و نه دل و بجا مانده مرا
نه گریه و زاری و دعا مانده مرا

سوم دیدی و حالمن رسیدی
دیگر چه مراد و مدعا مانده مرا

در خویش درا که برشوی نظرها
کردی نظر این خجسته منظرها را

در خانه یکدگر که درون رفت کسی
واگردون سیه پست دگر درها را

جز آن فن و خو یاد نیاید ما را
خال و خط در رو یاد نیاید یارا

در خوبی سیرتش جهان حیرانم
کز صورت او یاد نیاید ما را

بربود قرار از من و تسکین ما را
یکحرف بگفت با که گویم این را

گویا که فتاده قتل این مسکین را
پیوند بهم آمد و لب شیرین را

تا چند بنا جهم و نوع غم را
خوانیم خدا و خلق و پیش و کم را

نام همه جز حاصل این یکدم نیست
آخر چه بهنیم نام این یکدم را

آگاه نه دیده یکتن از فن خود را
ای قدر نیافته زیکتن خود را

هر جور و جفا که می کشیدم میکش
ای خواسته اهل فرزنی خود را

از روزن قدس دیده جا بیننا را
جان پیش از مرگ رفته در دنیا را

آن زندانی که هست بد کیشان را
عمر تلخ است و جان سخت ایشان را

جز او نمی‌شود کسی یار ما را
یعنی همه ما در از ما بس ما را

عالم همه خاتم و نگینش مائیم
زانروی که مظهر شده ایم اسما را

حق جوی که کو نبینی و هست اورا
یک شمه ز معرفت تمامیت اورا

گل گرچه تواند شد مخصوص کسی
آن بوی که اصل اوست عامیست اورا

در راه طلب مردم تربیت جو را
اندیشه عزد دربیت آن کو را

نزدیکتر است عبد با رب احد
هر چند که غیر گشته آید او را

کفتم همه عصیان وخطا بود اینها کفتا که در دعات بکشود اینها
کفتم که کناه من تو میدانی کفت باید بمیان عبد و معبود اینها
کاهی می پرسی دلفکار خود را بیکس و غریب و خاکسار خود را
شرط کرمست خسته پرسی حاشا آن خسته در انتظار خود را
ما محو شدیم عالم بیچون را پرداخته هم درون و هم برون را
اندیشه رزق و وهم خلق دون را خرمهره مهر کردون کردون را
این سیه سماعی نه قیاسی است ترا از غیر تو نیز ناسپاسیست ترا
شهدی تو غیر خود شناسی نیست مقصود اگر خدا شناسیست ترا
قدرت ندهند اررو بش دوران را جز بهر مرا و بر و دستور ازا
پرواد نیست رحم مر موران را ور باشد نیست هیچ عصفوران را
نشناخته غیر جامه و نانی را این تن همه روز نه ده جانی را
بر سر که غضب کرفت سلطانی را بروی بکماشت ترک نادانی را

مستی ز غرور رنکها خواست ترا تا قشر فزون آمد و لب کاست ترا
در برده کلیم می برد دزد و فنات هر کاه یعنی برآراست ترا
جز عشق که نیست استقامت آنرا احدست حساب در قیامت آنرا
یعنی هر کام در میان دو بلاست اول طلب انکاه ندامت آنرا
هر کس بزبان که نطق راند همه را خود آن نطق از نعمت داند همه را
سبحان الله که این همه خلق کند وانکاه ز هر یکی بخواند همه را
از مردری هر انک کردید جدا هرکز ز خدای خویش نشنید ندا
کس نیی بنی اکه نشد از راه ندا هرچند که بود پیش از و پیر خدا
فکرست رفیق راه بس سالک را ای سالک ره براه ما با فکر آ
تا در ره ما با همه سابق باشی قد اتیناک فزلدنا ذکرا
درویشی جیست کشتن از خویش فنا وانکه کردن بکوی بی او خانه بنا
جون نیک عمل کم مرد بکنجه نشد در شیوه فقر و کسوت عزو غنا

هر بد و نیک نیک دیده همه را	و اندر صفت خویش شنیده همه را
خاک از سخیت پایمال همه کس	آب از زمیت درکشیده همه را
عالم که نمود آن و این خود را	فرعی دیدیم اصل دین خود را
تا قصه دینها همه را نشنیدیم	محکم نگرفتیم یقین خود را
ساقی در ده شراب جاوید مرا	بر پینک فزن ششیه امید مرا
بزدای غبار از دل نورانی من	بگذار درین کسوف خورشید مرا
نایافت زان محیط سع خود را	دریافته خس و تبت و سبع خود را
دانا بشنخت آن مرد او را	کاهی در مابین شده گهی در دا
هر رنگ برآمدند خلق عالم	لعبت بودند طفل طبع خود را
بس نکته ندانسته که نرد درکیمیا	کان نفع نمود یا ضرر کرد او را
بگذر چو قلندر از جمال دنیا	تا باز رهی ز قیل و قال دنیا
گر بترا شند ریش پیش مردان	بهتر که بدست پر زال دنیا

حوا نر

خوش نیست ره از پیچ دوری ترا	چه طعن بنا دیدن ره کوری ترا
با خلق بگوی تسبیع مدوید	منع از طلب دانه مکن موری ترا
وان کنج خفی نکرد ظاهر شان را	تا خلق نکرد حضرت انسان را
شمعت نماینده کس در شب تار	هر چند که خود ریخته باشد ترا
بس آب سرشک ای جمن ریت ترا	دادیم و براه بهره نگریست ترا
ما را همه عمر در سر کار تو رفت	یکبار تو هم کلی بده چیست ترا
گر زاهد تند خو نمایم خود را	وز اهل دل و نکو نمایم خود را
هر بگذارتم همه جهانم صفتیت	کو غیر که من باو نمایم خود را
هر چند گذر بر آب و خاکیت ترا	دامن ز غبار جمله پاکیست ترا
هر چند که جسم تو نهد رو بهلاک	ای جان جهان چه غم چه باکیست ترا
در راه خدا یکیست دین حق بین را	انس و ملک و جن مخالف دین را
یک کاسه طعام سر بهم می آرد	ده گرسنه مخالفت آیین را

با عالم لا صبر در دکم مارا — آن عالم الا شده محکم مارا

کردیم به لا اله الا الله درج — هر غم که بود در دو عالم مارا

دوری انکه بود عیش تا فات اورا — جز حق نکند کسی مکافات اورا

ماه آخر کار بازگردید بمهر — در نیست که پیش اوست مافات اورا

محو احدیم مانده هر غوغارا — نه فکر بلید نه ذکر یولد مارا

ما پرتو نور پادشاه ازلیم — فرزند نه ایم آدم و حوا را

ای در همه طور دیر سالک آنرا — هر چیز نه اوست خوانده مالک آنرا

از عهده عالم که برون می آید — غیر از تو که خالق و مالک آنرا

خورشید وجود ذره بر نیست ترا — تا پشت بکام و آرزو نیست ترا

هیچون نه چاره نه در حد کمال — زانی که تمام رو باو نیست ترا

از بس که هوای اوست در سرها — نه چه باید نه بر سر هر چه ما

نه زندگی و نه قدر او میدانیم — کشت این مطلوب تا مقام ما

مرگی

هر کس نکند دیو و غایات اورا — عالم خرابیست از مقامات اورا

با او همه حال هست جون این دید — هر نیک و بدی کند کرامات اورا

در پرده راز خاص کردیم ترا — یعنی صفت خواص کردیم ترا

یک شمه ز شرح ناس گفتیم بتو — ور بشناسی خلاص کردیم ترا

نارسته ز خود خواسته جانانرا — نه ایشان راست راه نه آنانرا

مغرور در اختیار فاسق در جبر — راهی میان هر دو ره دانا را

عالم که اله آفریدست انرا — بد گفتن آن رخنه کند ایمانرا

نقشها حکمان مختلف نیک و بد — بد مکن نیست دیده عرفانرا

که عشق بلطف می بستاید ما را — گاهی همه هیچ می نماید ما را

که خنده شادی و گهی گریه غم — هر دم از ما سیمی باید ما را

یا رب که فسانه مختصر کن ما را — خواب هستی ز سر بدر کن ما را

ای پاکی مردنی نگاه تو محال — صد حوزه یکسر بکنظر کن ما را

ای دل بریا و زرق در مانده ترا ، ور شرع هوس همین سخن مانده ترا
عمری رفتی همان گرفتار خودی ، آخر نه محمد بخدا خوانده ترا
عشق آمد و ساخت جابک جست و مرا ، ور عالم جسم و جان برون جست مرا
از چشمه دید آب حقیقت جوشید ، وز گرد مجاز خوش فروشست مرا
هر کس که شناخت دیده بگشود اورا ، هر چیز نه از وجود بنمود اورا
هر چند نظر بما علی الارض انداخت ، معنی همه آزمایشی بود اورا
گردم بزمین و هم دارین بنا ، عشق آمد و گفت یکدمی چند غنا
در دوزخ طبیعت خود میمانم ، فریاد رسی اگر نمی کرد فنا
از کام نماید بشر آیت زعنا ، جزو پاک تقدیس آرد معنا
پیوسته درین ارض سماعی زاید ، شهوت ولد صورت و عفت معنا
با کس نپسندم ایتلاف خود را ، باین بصفا کرده لاف خود را
جان از سختی تن بتن در حکمت ، تیغ از تن کی برد غلاف خود را

یکدم

کلام

یکدم از دوست دوری نیست مرا ، با هر که نه او صبوری نیست مرا
هر چند نگاه می کنم در عالم ، با کس کار ضروری نیست مرا
تثبیت حروف ارض دل انسان ، انسان پی اسباب دکان شان را
زنبیل چه بافد از پست حروف ، تا پر کند از متاع معنی آن را
بنما از ماره برون روما را ، هر دم منفکن بلای ازنو ما را
بنواز آخر به نیم پر تو ما را ، صد ره گشتی یکی دیت نیز ما را
گفتم چه فکنده زاری ما را ، گفتا که تو دوستی و یاری ما را
گفتم من هیچ را چرا داری دوست ، گفتا ز از و که دوستداری ما را
بنمود جهان عشق دیدار اینجا ، افتاد امید و بیم از کار اینجا
دل یافت ره خانه اصلی یعنی ، شد حرف دو کون نقش دیوار اینجا
این خوف در جا که پا بست ترا ، باشد خبری ز خلق پیوست ترا
این شکوه و شکر نیست با هست ترا ، سر رشته عالمست در دست ترا

از روزن جشم مردم حق جورا ، حق آینه ساخت مرید نیکورا
یعنی آنکس که طالب و مطلوب اوست در خانهٔ دید خود طلب کن او را
ایزد که بخود نهان ولی کرده ترا ذات از آیات منجلی کرده ترا
جون شعله بهر دفع ره کم کردن در شهرت انبیا جلی کرده ترا
نه دایرهٔ سپهر تو بر تو را یک نقطه برون داده جو چشمه جوبا
کل عالم اگر نباشی تو کم است هر چند که جزو مینماید او را
محو عشقیست این دل دیوانهٔ ما ، در نار انا اللهست پروانهٔ ما
با بهر عصایی بجهان می کشتیم آمد بیرون درختی از خانهٔ ما
دیدی بطلب کردن هر کار را ، تا فرق کنی یاری و اغیاری را
ور نه بصری نوشته آمد دوست تاریکی شب نور کند تاری را
بسیار جهاد باید و آیینها ، تا او گوید چه احتیاج اینها
یعنی که عمل نیست و حق بت شکنیست وان بت شکنیست خستهٔ دینها

خلق

خلقی بخیال در پی رازیها ، با او پیسخن عشق بجان بازیها
افسانه ناز و راز ارزوی نیاز سبحان حکیم وین چپ اندازیها
عقل است و اهل کر رهنمونست انجا ، جون عشق رسید مفتونست انجا
رخش زاهد اگرچه بس تیز روست هرجا قطرهٔ هست خر دونست انجا
سلطان وجود قدس را کرده بها بگشوده ز جشم جانستان منظرها
وین مرده دلان تمام جامد کشته ز اندیشهٔ دور این کهن مقبرها
بیش از کشتن شها گدایی خود را ، بنمای جمال جانفزای خود را
خون ما را جون غیر ما وارث نیست هم خود خواهیم خونبهای خود را
تا بیم و نیم ز خود یقین نیست ترا ، در خلوت سینه شمع دین نیست ترا
نطق احد و صورت احمد داری اما جکنم که دید این نیست ترا
میگوی کهی حکایتی جند بما تا از تو کند روایتی جند بما
ما را جو بذات تو مجرم نظر نیست باری بنمای آیتی چند بما

دستیست ببسط و قبض عالم آرا   عالم همه آستین و آدم آرا
حقیت اتفاق کرد بسیارست   شرطیست امساک جون کنندکم آرا

عالم همه پر ولوله و دروا نجا   ذرات بجوش و مهر در کرد انجا
آن کار که عشق داشت در پرده باز   کفت از همه جایکه ولی کرد انجا

بنود بجز اسباب سخن جانانرا   کر فکر کنی داد و کرفت جانرا
ورنه حاشا که اینچنین شاه کریم   چیزی دهد و باز بستاند آنرا

کر یافت حقیقت آدم را   پیوند با دوست آدم و خاتم را
کس را بخیال دور کشته مکن   نمایی با وهم اندر و عالم را

دانی که ظهور خویش کامست اورا   مظهر ز کرفت و کیر عامست اورا
نا تافته بر ظلم و جهلی ننمود   آن نور که علم و عدل نامست اورا

دل محو مصوریست کامل مارا   ورنه از آب و کل چه حاصل مارا
حکمت شمریم هرچه بینیم از خلق   با حق کارست نه بباطل مارا

دلبا

دل با دلدار رسته از کو و کجا   او را نه زبان مانده و نه سود بجا
بر آتش عشق مرزم سودایی   که خوف بهر خوانمش دکاه رجا

هر کس که بسر رسانده جست وجو را   پیست از نی دیده بدو نیکو را
بسیار مناجات ببایدا زخوف   تا ره بجز ابات کل افتد او را

وصف احدیت شمار اینها   تو میکوی علو ندارد اینها
در خویش دراعین همه شود دیده   حیران ما سی که در حجابند اینها

کیفیت عشق بزم نور است اینجا   ذوقیست وحضور سرور است اینجا
اینجا همه دیدار وصالست ولی   ابلیس جز فروش کور است اینجا

حاشا که کس از جز و شناسد ما را   ز اندیشه نیک و بد شناسد ما را
این بحیره ان مقلد یکد کرند   آنست از آن ما که خود شناسد ما را

ای کفته که نیستی با هستی ما   هستی همه اوراست تو هیچ و فنا
شب کفت تبنکم سوز جوانم   خندان شد صبح که کجا تا بکجا

تا دل بسوی خود نگرانیست ترا
جانان تو از دیده نهانست ترا

خواهیش موافق مراد خود نیست
چندین شک و یاس و شکوه را نیست ترا

حق است که داناست تعین همه را
آیینه وره و رسم سر و بن همه را

آن ذات که مربی نابود و ولی
با تست کنون از طلب کن همه را

در خلق که آیات ببین از او را
صاحب نظران همه کز بینند او را

صاحب نظری که انبیا هست او را
عالم همه در ضبط نگاه هست او را

خورشید از آن روی جهان افروز است
تا کور نمانند و ببینند او را

سلطان نظر است در بلاد تن و جان
اعضا همه اخلاق سپاه است او را

آثار شناس نور بر تنگ مرا
این خیره و تیره و آشتی و جنگ مرا

هر کس هر چیز گفت جز دادیدم
اثبات نمود این سخن تنگ مرا

مهر است چو آن پیدا بدو نسان شب
ز آن چنانه ساحری نه آشنایی لب

بعض

یعنی همه کار عبد را پستی هست
جز موفقت خویش شناسای ادب

این نکته برون نیامد از پرده غیب
هر چند چو غنچه سر کشیدم در جیب

راز دهن ترا تو خود دانی و بس
ز آنگونه که نیست جز خدا عالم غیب

که می نوشتم ز جام هر ذره شراب
که می بینم دو کون را بزم خراب

سبحان الله که عالم در ره او
گاه سیراب گردد و گاه سراب

غیر از حبل متین رهایی ز جب
جز ظلمت نیست هر چه گویند حجب

جب
چاه

یعنی که کسی را نظر راست کم است
ور نه غلط است اگر این علم و کتب

میخواه ز حق گر آدمی راه صواب
کاری میکن که باشی اوی و ثواب

دستی ز دعا و هنر وجود تهی
یکسان آید بجای مانند دواب

دنیا چه بود بچشم عالی منش
آب و علف خران اصطبل دواب

خلقی بخروش در میان چه رفت
چندین غوغا و قصه نیست عجب

دخل امری مستعد نیست ادب
با مرد همان کند که آتش بحطب

گر نیست حمایت بعشاق مباش
خود خصم خود و پیش زشت آینه طلب

بر قدر توان هر کس در عالم ریب
دعوی سپهی کرده رکهی یافه عیب

گفتند که داد این مکان گفت خدا
گفتند خدا کجاست گفتا در غیب

بستان ز کف ساقی سرمست شراب
گر خود بری که نیستی غیر سراب ط

جز نیست شدن ز خویش بیرون رفتن
دیگر چه توان کرد درین دیر خراب

بر خلق که تقلیب دهندش از غیب
تکیه مکنی از ذات تقلب در ریب

وین طرفه تری که چون زیاری گردد
رنجد و بصد زبان ازو گوید عیب

اندیشه غیر تا کنی نیست نصیب
از منزل توحید که آنجاست حبیب

تا چند ازین و آن دعا میخواهی
رو با او کن که اوست داعی و مجیب

هان ای پسران باش و رخ رشته ظلال بر تاب
یعنی که بخویشتن در آ از هر باب

در رفته و آینده که نامش یوم
نشنیدم ازو جز این که خود را دریاب

سبحان الله سوای او زو جاب
نه حاضر برده ره باو نه غایب

زاهد میگفت

زاهد میگفت کام مرا یا رب چیست
رندی میگفت مرحبا زانی تا ب

بی اتفاقی بحق قرابت مطلب
نیل بری ز هیچ بابت مطلب

پیش ارباب دین تهی دست مرو
یعنی ز دعای منفعت اجابت مطلب

هان زشت فراموش کن و خوب طلب
در محو محبت لقای محبوب طلب

از بند طلب پای برون نه و بگو
یعنی پس از آن بدست مطلوب طلب

با دشمن و دوست چند از این عیب
تا خوانی ازین هنر کتاب لا ریب

یعنی که بهر جنگی و صلحی در ساز
کان با تو عتابی و خطابیست ز غیب

در یاری نیست هرگزم کام و طرب
از پاس دل یار که اینست ادب

در عشق دوی راه بذالله یعنی
با خاطر خویش یا دل دوست طلب

حکم حکام با همه زور و عتاب
که پیش رود گه نه درین دیر خراب

حکم از حکمت نمیشود ز روز ازل نیانکه
حکمت نیش کردن جوی بر آب

بیرون نرود بپای خود کس ز گل
با آنکه ازو هزار چوب آید و ضرب

نطق حق شو بر بردی کن آمیز — وانکه بدمی ز شرق میر و تاب

که در صفت خویشتنی و خور و خواب — که در نظر عالم معمور و خراب

خورشید نظر که پرتو او سحر است — بر انفس و آفاق بود یکسان تاب

معشوق بی ظهور نا جسته سبب — از عاشق او نه نام ماند نه نسب

معشوق بعاشقیت چون شخص بعید — این رابطه را عشق نهادند لقب

دلقیست شهادت و منش مغضوب غیب — یعنی که جهانم ده هزار روی عیب

هر چند درین جیب فرو بردم سر — سر بر تر دم باز مگر هم زین جیب

هر کس در سر ز غیر آن شرابی — در جهد شش از و وهم خیالی ناب

این ذات چه ذاتست که او در همه جا — نا آمده حاضر و نرفته غایب

اظهار یقین خوشیست جز نور ز جیب — اما چه برون ز پرده ظلمت و ریب

تا کی گویی که آن دهن کام دل است — تا چند توان شنید رجماً بالغیب

خلق بسیار دیدنت نیست عجب — پیر هر یک مقام هر یک بطلب

بر چرخ همه ستاره بینند ناوان — گر چه بعضیست برج و بعضی کوکب

ز عیبت جهان و هنر در روی غیب — اصلش بیرون ز پرده ظلمت و ریب

ز چشم اهل شک و ریب

خلقی با همه نیاز در زیده ناز — وآن حسن که دلرباست در پرده غیب

کو خلق فن تو جوی ای محرم غیب — بگذار تو رسم و راه شیخی شک و ریب

کم به

میمون که کند روش چو آدم هنر است — آدم چو شود مقلد میمون عیب

جو خفت هیئت رفعت و حسن مآب — گر نقل پدیستی افتد اهل کلاب

عیبی صفت نقد درین درودی — یعنی که بجز بار خوان نیست کتاب

فرزشد

بعدت خوشتر زانکه فراز است و نشیب — رو قرب لبیب جو چو بیمار طبیب

اما راز خود سعادت پرسیدم — ادبار گریه گفت و اقبال حبیب

از عبد نه گفت و گوی عبد است طلب — بل ما عشت گویای رب است سبب

فرشی آدم عرشیست که در خلوه راز — یا ذی عبد گشت یا عبدی رب

بردیم بری ز سفه گردیده لبیب — از فرع باصل ره چو خسته بطبیب

یعنی که رهاند از دو عالم ما را　　در پردهٔ نحن اقرب او از حبیب

دارم بره صباح شب چشم طلب　　خواهم همه روز شب که اینم از نسب

یا رب بهمای ما منی چند توان　　از شب در روز جستن از روز شب

خورشید صفت نمودی و بردی تاب　　از هر که نگر نشست درین دیر خراب

کور نظر و عالم دل بگرفتی　　آری آری بقدر خیر است ثواب

تا چند بی حنث ابله ز عیب　　ازار گستر و باز مانی ز جیب

زانگونه که اهل زرق و دستار سپاه　　یک شهوت را هزار عفت بفریب

ز لحظ جمالی و جلالیست ز غیب　　که جمله هنر بینی و گاهی همه عیب

غیر از یک شاه نیست موجود ولی　　بر روی یقین نقاب شک دارد و ریب

این هستی عاریت نیاید جز عیب　　ما را که یقین خلاص کرد از شک و ریب

بر عیب جهان بسکه شهادت دادیم　　محجوب شدیم از و برفتیم بغیب

در چشم کسی که رفت بیرون ز حجاب　　یعنی نه ز افسانه و بیدار بخواب

یکسوی

یکسوی الست گفته یکسوی بلی　　این عالم نیست جز سوالی و جواب

جز نور احد نیستش را نیست سبب　　از نقش و عدد بغیر کوری مطلب

در وحدت آفتاب روشن شده روز　　با کثرت تیاره سیاه آمده شب

تا چند از این فقر غنایی بطلب　　از فرع باصل رهنمایی بطلب

در شیخی و زاهدی همان عاشق باش　　از بوم چه خیزدت همایی بطلب

هر کس که ورا ز معرفت نیست نصیب　　دین او و کفر او عجیبست و غریب

بس شاعر و نا عاشق کان را همه شعر　　مشغول اگر شود و می دارد عیب

خوبا معشوق عاشق جان بحبیب　　جز حق که منزه است از غفلت و عیب
یعنی همان نگاه نتواند داشت

هستی و راکشت از ما همه عیب　　ناگاه چو افتاد بر روی تو عیب

نیلوفر صبح خودنمایی میکرد　　چون مهر بلند شد فرو رفت بجیب

که فکر تو زاد و هر دو که بعث و حساب　　این پرتو جانیست جز انسو مستاب

گفتی همه نیست این و خواهد بودن　　این هم سخنیست کز تو رزد دریاب

در بیت انفاس حسن اللتن و زینب م

۲

جانم ز وصال رفت وزان یار ب — چشمم ز جمال برد وزان یارب
پرورده تست جملها با تست من — پرورده خویش را مسوزان یارب

در وحدت اله خلق چه زشت و چه خوب — محوند چو انجم ز مهر و مغلوب
در عین علی نور الوهیت بود — زان بود تعین خلافت محجوب

از شهوت و خشم طبع را نیست نصیب — زان وایشش بجنت و نار حبیب
اهل دلرا وجود چه با حق منت — فی خود را بجود چه حاجت ترغیب

زان کو سبکست باز گردد محجوب — بسنگینی عشق و مدعای هر خوب
از پی جری و صبر ذل و غربت — مطلوب شود طالب و طالب مطلوب

نشناخته کس بقلب ارادت ربیه — بشناخته ز و غنی بجود سر در جیب
ترک تقلید بر تو تحقیق است — خود خلق نکو بیند چو این بر هم عیب

کس هیچ ایقان نگزیند یارب — با اهل گمان بدنشیند یارب
در حیرت این کارگه ابداعم — تا سابقه کس هیچ نبیند یارب

محجوب

زاهد

زاهد همه روز گوشهٔ غم یابد — تا خلق شود بباز گشتش راغب
گفت شد بعنکبوت جند از خانه — گفتار نسیم مکس قند من غایب

هرچند درون کسوت خاکم و آب — بیرون ز دو عالمم نه خودم و حباب
از دایره عقول خلق بسوال — وز نقطهٔ وحدت الهی بجواب

هر فعل که در یاری و اغیاری تست — از روز الست حکمت باری تست
خیر و شر خواب را نه از جزو جراحت — کان پرتو غیب و کار بیداری تست

یک قوم نه دهر در نوای انداخت — کانجام نه بر خاک فنای انداخت
ریگی دو سه در بهاری از ساقی ریخت — هر یک را بادوی بجای انداخت

هر سینه که راز عاشقان محرم نیست — کاز اثری بغیر غم درد و نیست
خواهد همه عشق صابر و نی ز خشش — بگزیده مشتری بجز محکم نیست

وان زهر آیت که خبر داد نخست — چون در نگری در نظر تست درست

فرق از پیشی همین که آن هیچ را | گفت از لب او و دید از دیده تست
هردم بهوای او دم زفته زد هست | در رقص بلی چو ذره خورشید الست
فریاد که جز حیرتم باید و نیست | کس حاکم نفس کبر می باید و نیست
جز درد دل امید پرست کو را ان | آرام و قرار نیست هر گر که هست
زان خلق فتاده است در فتنه خلق | کو را باله صبر می باید و نیست
این بیخبران که جز همسایه نیست | زاهند دو بین که رویشان با او نیست
خلق بد و نیک از بد و نیک همند | ما را بکسی کار که جز نیکو نیست
محو احدیت اگه او ناخجلیت | در کوی دو بینی همه کس منفعلست
پاکست جهان جان و دل جز او غیر | هر جا که ملامتیست بر آب و گلست
هر چند که سیر عشق را هم تک نیست | غیر از حسنش همه کس دستمال نیست
عاشق بنشدم مذیده آن زیبا را | این عشق یقینست بر انز سک نیست
هر چیز مکذب و مصدق میگفت | حق بود که راز خویش مطلق میگفت

اگر

۳

هر کس میگفت حق منم حق منست | چون نیک خبردار شدم حق میگفت
در راه خدا که رسم هستی کهنست | چو بیخودی و بیخبری دام و جهست ۲۰
هر جا رهرو ز خود خبردار شود | افتادن او همان قدم بر خطرست
گر خواهمت این حیات جوهر تو نیست | ورنه چه ز ترا به از است تو نیست
آیت زان تو تمنو الموت فرود | تا دریابی که هیچ در دست تو نیست ۲۰
عشق آمد و هستی ترا برداشت | در هستی او شیشه ناموس شکست
بد نامت کرد یعنی آزادی رست | از رد و قبول هر که در عالم هست
تصغیر توام نه از تکبر سخنیست | هر چند ترا عقیده ما و منست
دنیا که بسر به زنو محو ندرو | در چشم جوانمرد کم از پیزر نیست
غفلت جور و هر که بود خاک نشست | از هر چه درو کمان کلام دنو
در بند طمع فکنده آزادان را | این کاسه خالی که بر دیر پو نشست
جز نیت خویش را بتر طالبت نیست | ابدال بغیر ترک خود راغب نیست

فعلی چندست ناقص از او جب … بر اهل کمال جز خدا واجب نیست

با خود کس را بغیر خود منظر نیست … در جذب خدا مجال جواب و جوا نیست

مختار چو اختیار هستی نکند … مرد ره نیستی بجز مضطر نیست

هر شیوه که از دلبر بیچون هنرست … سرمایهٔ عیش روز افزون هنرست

هر لحظه اشارت که بمیت و محبت … آن منیت اشارت دیت خون منیت

سلطانی و عجب و کبر و مستی سهلست … درویشی و فقر و تنگدستی سهلست

خود را بپریشان بجان جاودانی … ورنه یکچند مرد هستی سهلست

هر جا بخنیست راجع آن کو شبست … کاسرار الستش از درون در جوشست

گوینده جو رود بیستیع چون دریاست … هرچند که این خود شد آن خاموشست

در ذات که هیچ چیز را دخل نیست … هرگز خوار و عزیز را دخل نیست

در پردهٔ عشق عقل را ره ندهند … کاندر وحدت تمیز را دخل نیست

صد آن کش دیدهٔ دل روشن نیست … عرنیست که جز نیر و سلوکم نیست

زاهد

زاهد که کند نفی مقامات مرا … کوته نظر او ست لاف مرنست

این عشق که استاد همه کار و فنست … پیوسته بنای شکستن کار منست

هستی ز همه قبول کرد از من نه … او با همه هست گرو بهم شکن است بت م

بی فیض نعمت خلق را قسمت نیست … نیکی و بدی و جان و جسم منست

در آنگ هیئت بگوش عارف … حق میگوید که صوت خوانمنست

از من که مرا عشق لسان و نظر است … هر کس شنود غیر کرامات کراست

گویم سخنی از میان جان همه لیک … خلق نادان ز خویشتن بیخبر است

نیت در غیب سست و نامعتمد است … یعنی بشهادت اثرش مستند است

حق و باطل علامتی میخواهد … هر نیک و بدی بنفع چو نیک و بد است

گر هر دو هزار نیک و بد را دادست … در بیت احد جز عدد را دادست

گفت حریفی دو وهم شخصش حد است … مرقوم شد آنکه حد خود را دادست

در دیده منتهی که پیش و پس نیست … جمله یک اند این کس و آن خس نیست

وآخر همه را بر در تسلیم زند / وانجا کس را تقاضا و تیر کس نیست
تا لب خمش و دل از فلک بیرون نیست / در ساغر جون و جند غیر از جون نیست
زافسانه گفت شخص چند موسوم / تنزیه لقای حضرت بیچون نیست
پیدایی جمله بهر پیدایی تست / اسمای همه عرض مسمای تست
از آدم اگر نام بری تا خاتم / آن موج محیط بحر یکتایی تست
پرشورش خلق اینجهان صحرا نیست / در صورت خویش هر عمل تا جا نیست
گر دیده بنور معرفت بگشایی / هم امروز است هرکجا فردا نیست
معنی قیامت انکه آید دو رست / روزیست که فعل و قول بیند صورت
جز صورت فعل و قول نوعیست / امروز قیامتیست دین دم صورت
هر کس که بخویشتن دمی در نگریست / در آینهٔ قیامتش جلوه گریست
امروز همه ندیدن از بی بصریست / فردا گفتن دلیل کوته نظریست
بل پیت مراتب از ازل تا ابد / بر جادهٔ سیر دین و اسع دشت

آن دنیا

آن دنیا خواست واین زحال دگر گشت / یکیکس بخدا رسید ازین هر دو گذشت
شاهیست قضا کر اینش حاجت نیست / وز غایت شان و آیتش حاجت نیست
یعنی بسخن جو رایتی بنه گنی / سوگند و حدیث و آیتش حاجت نیست
هرچند که آدمی سیه کار تر است / گفتار درو منعکس انوار تر است
با مردم عاقل مکنی خلوت بیش / دیوار قوی خانه بگهدار تر است
هرچند که عالمی بمز نغزه زنست / از من بنبر نه انچه آن حق بنشست
در محکمهٔ قضا اگر از هر دعوی / فرخانوشم وکیل من در سخنست
در قبضهٔ ثبت و محو شاه دنیست / هرچند که خوب و زشت و نیک و بد کیست
معشوق همیشه در جلالست و جمال / از عاشق بل وجود عاشق آینیست
آنکس که وجود از توان خواستی گیست / آن ذات که نیستش کم و کاست کیست
هر کس هر جاست دل بجای دگر است / سرگشته نه اینجا و نه آنجاست کیست
با ذات بهر صفت گرایند خوشست / نغمه بهر آهنگ سرایند خوشست

جمال

در دهر نیافت آنکه او معنی جوست / جز خرقه و لقمه خواه زان دشمن دوست

یعنی صد قرن اگر بگردد گردون / حاصل نشود ازو بجز آنچه در دست

کس در دو جهان نیست که با حق نیست / در آینه داری صفات حق نیست

مقصود فناست هر کسی را و بقا / این خود غیر از صفات و ذات حق نیست

در سوزن شمع کش کشیدن فن هست / مادام که رشته سخن در گرهیست

یعنی صمدیت با عبارت دانی / از تعرض و طعن آنکه حق و ز رب هست حصن

از فرع باصل خویش می باید رفت / از کم همه سوی بیش می باید رفت

رود جز دوت بحر کل وابسته / اما دو سه گام بیش می باید رفت

خورشید صفت یکیست بر اوج الست / همچون سایه دو عالم شده او را هست

نفی توحید از پی خلق مکن / پیر را نتوان بخاطر پائی شکست

برخیز که میل ترک نیکی و بدیست / تثنیه بشریست آن نشان احدیست

توحید خلود جنت و نار چراست / استاد ازل اگر نه صنعش ابدیست

حق حق

حق چون خورشید و عالمش چون ماهست / هم شخص در آینه ز خود آگاهست

آگاه بخلق مستقل میگردد / از سر آیت که در کلام اللهست

مردم که دمند در نوای پاک سرست / در وهم تو صد هزار خوب آید و زشت

تو واسطه میانه خالق و خلق / چون جوی ره آب زیر چشمه گشت

طالب که بهر جانب در تاختنیست / مطلوب ازو بیر تواند اختنیست

حق کو و کجا سی تواند بودن / بل اوست که در کو و کجا ساختنیست

در آینه جهان کرین آینست / آن پرتو بینش حقیقت بینست

این سو همه دیده است و آنسو همه دید / ارباب شناخت راد و عالم اینست

این کعبه نشان پای ابراهیم است / با تیت براهیم کرت تسلیم است

زهد و طلب از نشان ما سودی نیست / در بیت دلیل اوست بی ابراهیم است

صاحب نظر عشق که عالی گهراست / از همتش ز هر دو عالم بدراست

عز دنیا ز اهل دنیاست همه / قدر گه و جوز کثرت کاو خراست

ولها همه دست پرور زیبائیست — هرچند که مرغ قفس انسانیست

آن شیوه که دل برد بدست کس نیست — این حسن لطیفه ایزدانیست — وادام

عارف که سخن ریخته بخون نجست — فوق سخنست ونه ز طبعش نجست

مسکین منکر کمیست در سخن نجست — یکجا قصراست سنگ دیکجا رنجست

در چشم کسی که غافل و غوغائیست — این گوکبه فلک بجز زرقی نیست

چون با فنا می برد او همه را — کوه و که راز یکدگر فرقی نیست

در عالم اگر هزار بینند یکیست — لیک آنانرا که اهل تقیند یکیست

اجزار کتاب مختلف می آیند — کل را چو بگردند و به بینند یکیست

از دوست در آینه عالم یاد دوست — وصلیست مدام کاهل آن وصل هم اوست

وصلیکه تو نقشبندی آن هرگز نیست — گر در طلبش هزار سالت تک و پوست

جان عالی راجع آن بادشهیست — دنیای دنی مقصد خلق تبهیست

زانگونه که نور عینه افلاکی نیست — هرسایه که هست خاکش آرام گهیست

هرکس گوید

هرکس گوید که نفس من فانیست — او تارک خود چو مردم عاشق نیست

تا مرد ز خویشتن گریزان نبود — در راه طلب کار نی صادق نیست — حق م

با واحد لاشریک گفتن نه نکوست — هرکس که سوای تو ببیند آدم دوست

تو بینا شو بنور یکتائی او — کان لحظه بهر چه بینی آئینه اوست

دل آن باشد که خود جهان نور است — آن دل که دلیل باید او را دور است

چشم آن باشد که نه فلک را بیند — چشمی که بنور بیند او را کور است

این نکته چند کان مرا آئین است — سرمایه صد هزار کفر و دین است

هرچند که من فسانه وش میگویم — افسانه مگو که عرش و فرش این است

خود گفتن عیب خود سزا داشتنیست — بل ایمنی از طعن بشر داشتنیست

پیوسته سخن ز ترک هستی گفتن — بنداز دل و چشم خویش برداشتنیست

راز ازل و ابد ز انسان نهیست — اما این راز واضح نادان نیست — بردن م

قول همه را محیط مغیست کلام — لفظا بلفظ هرچه گفتند آن نیست

مادام که مرد پای بند هستیست — اظهار غناش عین بیعی است
تن نان خواهد اگرچه جانش پاکست — خربی که و جو نمیرد اگر اعیسی است
خلق اخلاق هر کس آینهٔ اوست — صد رنگ بمن نمود در چشم دوست
در بند تعین برون آرین تو است — انا نکه می باش عین هر دشمن و دوست
بنمود بنظارهٔ شه من سکینش — این کعبه که در باطن من ادنی اوست
از حق آموز گوش شد فریبی کس — چون در نگرند از همه ظاهر اوست
عالم او را چنانک آینه در دوست — یعنی همه چیز پرتو او و نکوست
گویم سخنی که هست مغز هر پوست — الله مصور و جهان صورت اوست
آب آمده خویش را ز حسن میجست — این یافت محال بود و او بس میجست
نومید ز جمله کارش افتاد بجوش — در معنی خویش یافت هر کس میجست
اگه نشد از خود آنک در رنگ شتافت — از رنگ چو بر گذشت این پرده شکافت
در سبزه و گل آب ز خود بس که بجست — خود را در خود بجست و چون آمد یافت

صدره

صدره فرزگی بتری خواهم رفت — از جمله بخویش آشنا خواهم رفت
گفتی که درست راه زادی بر دار — منزل چو منم من بکجا خواهم رفت
زینسو آمد ز راه دین دم زد و رفت — زانسوی ز کوی تحن اعلم زد و رفت
تا طنطنه بود در ایوان خیال — مردم آمد و دست بر هم زد و رفت
پنبت همه ربط خلق را اسباب است — نزد خالق تمام خاک و آب است
در کرب بلا فتاده اند آل رسول — اینها همه فتنه فلان ابن ابیست
مرآدم راست قدری ان ند هر دست — بی بهره ز امر خداوند است
مه زان بی مهر مید و ز نورش — بنماید قرص او بد انکونه که هست
عالم ملک است جز حقش مالک نیست — هر چیز که غیر اوست جز هالک نیست
در راه سلوک کو بحق وا گشتست — ناکرده نظر به پیدا و سالک نیست
در چشم کسی که ایمن از دیو و دد است — عالم اثر عطا و منع احد است
القصه که اعراض از اسباب بدی — بر فوز کبر و بر غنا از حمد است

رستن ز همه نجات درویشانست — دیگر همه بند و دام بدکیشانست

این الفت خلق با هم از کلفت — جنسیت و مالکیت ایشانست

این کار بزور نیست واگر بدوست — شه در درویشیت گرکش روان سوست

این ملک بتیغ و عسکر و حشمت نیست — جز هر که بعالیست این ملک خود اوست

تفصیل صور اگر چه در جلوه گریست — اصل همه معنیست کز جمله بریست

نقش دیوار جان نبخشد کس را

هر چند شه و فرشته و حور و پریست

هر کار که رفت در جهان می بایست — گر چه گبرت نه زان فلان می بایست

مردار نخواست باک را عصمت بود — سگ مانع مس خود نشد آن می بایست

عاشق جو ز دو رشک جز دو جهان نیست — معشوق جو غیر جیست ز و ممنون نیست

در عشق ز شیطنت تهی نتوان بود — آری فن او چیست این دزد برون نیست

حدیست بشر را که نه زان حد بیشست — گر مومن و کافر و شه و درویشست

در دیده

در دیده، معرفت بشر را هر چند — وصف بشری کم است فضلش بیشست

این عالم کش بسی گرو فربایست — مر آدم را ز پای تا سر بابست

سبحان الله که داشت از حکمت او — یک قبضه خاک این همه در بابست

دنیا کو نیم خلق او کرد نخست — در آخر نیست تیر بعث و بر جست

ان لیس لهو دعو که فرمود درست — نیکو بنگر که با بت هستی نیست

نامرد درین سرای دیو در ننگست — یکلحظه اگر نشنید ایمن و ننگست

کوته نظریست خوش دلی در دنیا — جشم همه وقت خنده زار و ننگست

حق در دو جهان قاضی دار و گیرست — او نام کمان قضای او جون تیرست

از کوی امل اجل بیستار و روح — تدبیر همه مکن که تقدیر است

انجام ترا باز چه آغاز نیست — بشتاب که راه پاک و دریا بابست

اید وست که عزم دیدن ما داری — در راه تو نه سپهر پای اندازست

حسن علت تخم امل کاشتنست — کم دادن و بسیار طمع داشتنست

دیدار خدا که جمله محو اند درو
از هستی خود امید برداشتن است

این اشهد تو شهادت آن هستیست
ورنه که از سوای او آگاهست

بر محو تو و شاهد و مشهودی او
مثبت شهد الله و کفی بالله است

گر تاج مرصعست بر سر عیبست
آن را که بانس حق سپردنی در جیبست

حاصل همه در دیده و نیک و درشت است
جز وقت خوشی که با خدا در غیبست

کس از تقدیر پا برون ننهادست
هر سو رفتست و هر کجا افتادست

چون اوست محیط هم کم نیست کسی
نور از پی لکل هاد قوم آیت

در قبضه صنع صانع بی هنر است
هر چند کج و راستی و نابر است

این خلق اسباب شان هم اظهار اوست
ورنه او را چه احتیاج دگر است

مرغ صورت که مطاف معنیست
یعنی که پیشتی بر دلافش معنیست

نادیده عدم صورت را نتوان گفت
سیمرغ وجود را که قافش معنیست

دست حکمت بغیر زیبا نسرشت
نشناختگیست دیدن علت زشت

حور است

حور است همه جهان و غلمان یعنی
هر جا که شناختیست آنجاست بهشت

جان پاکان ز جسم فانی ودانست
هر چند در د گفت و شنیدی گردست

از خویش رمید انکه از نقصانست
بی علت مردن از کمال مردست

این یک بغیر او ضمان او نیست
جز واکشتن بجود امان او نیست

یعنی بد و کون نیست چیزی جز او
ور هست بجز وهم و گمان او نیست

حق بشناسی کار تو جز نیکو نیست
ور نشناسی زاهد و عیشت بد نیست

در ملت عارفان بهشت و دوزخ
غیر از شرحی ز قرب و بعد او نیست

ایزد که بغیر وجه خود هالک گفت
گرد هستی صحن اخلاص تو رفت

آن وجه خود از نقص و کمالست بری
دارم من از این خوف و رجا تو شگفت

دل بهر تو شورشین انگیخته است
زینسان که براز دلبر آمیخته است

مانند جرس که بجو دوران نالد
وز محمل مقصود در آویخته است

در هر که رسید یکانگی و سوز است
آن صاف وقت را که از خود دور است

بر طاق سپهر شیشه صد رنگ برو — انگو بهمه رنگ برآید نور است

نطق تو که طرح جون و چند انداخت — بر روحشتیان زانس بندی انداخت

هر چیز که گفتی و اثر در کس کرد — صیاد ازل برو کمندی انداخت

یک هستی راد و کون خاک کرو است — هر کس که چنین ندیده است آتش خونست

یعنی تا مرد نیست مرد توحید — ایمن نبود ز دیو بل دیو خود اوست

انسان نه مقام نه کسی نه جا بیست — گر بر دارد دم از تو انگیس مابیست

نه آدم و خاتم و نه زاد و نه مرد — کاسباب بیان ذات بی همتا نیست

حق میداند که چیست با ما حق دوست — مغز جهان همه چه مغز است و چه پوست

از باغ بغیر باغبان و بیا — واقف نبود گرچه بس اشجار درو است

بس حفض که مرد رنج آن سوا نیست — غیر از ذر ساخت نفع آن سوا نیست

بس آتش خشم گر ز دل اهل خرد — جز خنده و لطف دفع آن سوا نیست

اوقات شریف حق پرست آمده است — هر جهد و طلب که هست بیت آمده است

خوش نیست

خوش نیست که روح و شکر آمده است — هر چند که آن مفت بدست آمده است

در دیده احولان بر این وان نیست — بینائی وحد ساقی دوران نیست

هر چند دو مغز باشد اندر بادام — دید بستان و صاحب بستان نیست

حق را همه آثار و علامات باتست — از هر دو جهان ترا اقامت باتست

ظالم کش و مظلوم نوازی در جوی — یعنی که حقیقت قیامت باتست

با حق کمی کل من علیها فان نیست — غافل بنگر چه بر سر ما و بیت

بر بود ز جا باد فنا بیلارا — بر پشه مغرور جهان خنده زنیست

طی شد ره هست هر چه بالا و چه پست — در پای طلبکار مطلوب الست

انگو همه عمر راه رفت آیات است — در مجلس دوست یکدمش جای نشست

انسانک بجز مراد او کرده است — ناکامی و عجز مردن و تربت اوست

در غربت عناد دل جا جستن دی — غربت وطن او و وطن غربت اوست

هر کس هر چیز را که رفته زیست — خورشید وجود اوست کافکنده فیست

چو نیست روان عالم و آدم تشنه ست | وین طرفه که پر چشمهٔ آن جوی و بست
گر فخر زمانه ایت خواهند گرفت | در دام بد آئیت خواهند گرفت
دارند تغافلی کنون بد گویی | آخر به بهانه ایت خواهند گرفت
نامرد وداع مرد و زن نتوان بست | همرازی عشق هم لوفی نتوان بست
مادام که بی راصل و فرع عشق نزند | از هیچ مقام دم زدن نتوان بست
هر چند که کس پادشه ملک اداست | تا خلق او خلق خدا نیست گداست
شیطان ز ابای غیر مردود نشد | نشناخت که آن ابا هم از پیش خداست
در عشق که افکندهٔ مرد است | تا لاف زند مرد زبید و است
کس را چه خبر ز قد پس وا گورا | دیده حیران نه دیده پر کرد است
بی پرتو آن وجود دل روشن نیست | دل روشن نیست جان روشن نیست
هر کس به پی حاجتی رود سوی ومن | محتاج کسی که یکنفس غیر من نیست
هر کس که براز عشق محرم شده است | در یکتائی آدم و خاتم شده است

گویا

گویا که برای همدمی میگردد | خورشید که سرگشته عالم شده است
عشق آمد و عقل ازو نه پا نه سر یافت | در پرتو لامکان مکان بی در یافت
شد روز یقین شب شک از زه برخاست | خورشید عیان مه به باز در یافت
هر کس که خبر یافت از آن بحر که است | شد غرق وجود او چه بالا و چه پست
مغرور سپهر هر که شد بازی خورد | در قبض حباب جز هوا نیست به دست
هر گفت و شنید و زمزمه که او ست | این کر اهیست محو او شو همه اوست
او بعضی نیست بعضی اندر طلبش | در شان مدام و شیوه هر دم اوست
این نیست فسانه تو بل راز کی است | گر سوز حقیقی در دو گر ساز کسی است
وین نطق که عالیست و آدم پیشش | در پرده نخع آواز او قرب کسی است
شادم که نه دام پای سیمرغ است | قرب و ادام سیمرغ نابی است
اسمای تو کرد محو ذات تو مرا | جمعیت کام پای سیمرغ است
ز احسان در خلق کس بصد نیستی یافت | آثار نیافت گرچه بسیار شتافت

لطف و کرمی هست بعالم گویا آن شاه جمیل روی زین آینه تا رفت

صد جور اگر کشیم زین فرقه بسست ما یکدل را نمی توانیم شکیبت

هر چند رفیق ما شفیق است بما مار است طریقی و ندهیم ز دست

علم و هنر و فن بود محرم دوست عقل و دل و دین در رهش نکوست

گنجایش هیچ چیز نبود در عشق غیر از نظر پاک که محو رخ اوست

در دیده محرمی که در تعدیل است هر چیز که هست آله را تنزیل است

تا در غرض جزء اعراضی نکنی چون رفت غرض سخن همه تاویلیست

بی هم نفسی نباید اسرار گفت چون حسن که بی آینه ماند نهفت

در هر کسی چو خویش دانش ورزی پیوسته معطلی چو گنج [illegible] جفت

صاحب نظری بهر کس انداخت رسوا کردش ز پرده بیرونش تاخت

زان رسوایی هر بد و نیکش شناخت بد دور کنند و نیک مستمسک ساخت

هر کس بخدا رسیده از خود بدر است بی حکم شه و امیر هم معتبر است

ای خلق

این خلق هوا پرست محکوم خودند چون طفل که ضایع است اگر بی پدر است

خوش آن بصری که ضد بطن و فرحست و آیینه اش این عالم دخل و خرجست

هر کس که بدید قرب بی پیکر گفت عشق و دیدار در بصارت درجست

غوغای دو کون گفت و گوی دید است نیک و بد کن مکن ز روی دید است

آن عرصه که صحرا قیامت گویند چون در نگری بسیر کوی دید است

نه جانم و نه تنم نه طاق و نه جفت آخر چه کسم مرا بگذار نهفت

گفتند برندی که همه خوردی و خفت ای وای گرین نیز نمی بودم گفت

با خویش نگشته یار ارسال نیافت اندیشه نکرد و حال و احوال نیافت

دل برده و دانسته که امروز مغرور امل لذتی از حال نیافت

چیزی بجهان ز خارج و داخل نیست کان مظهر شان آنکه عادل نیست

هر کس در قصد حاصلی سرگردان ما را مقصود خود بجز حاصل نیست

هر چند که در جهان بزرگ و خرد است بهره ز وجود قابلیت برده است

درد هرکه هم علت و هم حکمت از وست / هرکس بکس آن کند کش اندر خورد است

هرچند که نفس و عقل و کون دنیست / آینهٔ مردم حقیقت بین است

حیرانم خواند زاهد دل رفته / نشناخت که کیفیت انسان اینست

خوش آنکه زهر دو زبان هر دو است / یکسو و بد و ست یکدلیست دیگر دوست

نه شاکر عمر بود و نه شاکی زید / از دوست نداشت مدعا غیر از دوست

دور از تحقیق سم بی تریاقیست / گر جان جهان و نادر آفاقیست

تقلید بخود ممثل و افسرده شود / هرچند مقلد ابله و زراقیست

از ذات تو عکسیست جهان پس چه کمست / زانجاست فراموشی و اینجا همست

نه چند و طلب نه علم و فضلت باید / چندانکه بدانی از کجایی تو بسست

گر کوچه حاجت است در دین من است / در مرتبهٔ غناست در کیش من است

از زیستن و مردن کس باکم نیست / زان روی که هر کجا روم پیش منست

از بند گشته فلک فا را همه مات / نتوان جان برد تا فروتن هیهات

آری در دام سخت دل صیادی / چو صید ضعیف را چه امید نجات

نه عیش و طرب نه ذکر و پیغام خوشست / زین واسطها دمی دل آرام خوشست

ساقی دمی مطرب و نی میگوید / یک لحظه بیارام که آرام خوشست

ذاتی که احاطهٔ جهان کرده است / زان بیخبری که اندرین کوکم است

دریای محیط موج زن شد یعنی / تا سیر نهینی الله بود مردکم است

هرکس که خلاصی از بد و نیک خداست / اندر همه حال محو شان الله احد ست

در چشم کسی که اوست از بینی / چو انچه موافق مرادست بدست

هرکس که جهان بی نهایت بگرفت / هرگز قدمی راه هدایت نگرفت

یعنی تا مرد محو توحید نشد / بوئی ز نبوت و ولایت نگرفت

این چند نفس که انت ظاهر هستی است / هر لحظه ات از غیب گشاد دیگر است

درجه که رسن میرود و می آید / آن رفتن و آمدن در دستی است

از خویش رمیده را چه مسجد چه کنشت / توحید گزیده را چه خوب و چه زشت

خلقی ز پی بهشت بی آرامند — وین طرفه که نیست جز در آرام بهشت
پیدا نشد دل و جهانی بگرفت — تا بر تو آفتاب ذاتی بگرفت
بسیار بگردید و بغیر از تو ندید — بر هیچ عقیده ثباتی بگرفت
تا مرد ره قضا بتقدیر نیافت — سر رشته کار خود بتدبیر نیافت
خلقی پی کام خود جدلها کردند — تقدیر خود آنچه بود تغییر نیافت
عشق آمد و هر زیان و هر سود بسوخت — جز وجه الله هر چه بنمود بسوخت
یعنی بجهان هیزم آتش زد — هر چیز درو سوختنی بود بسوخت
هرچند که کس بد و نیکو میدانست — هیچ دانشده ازو نه خود میدانست
واصل بی بود هر کسی با او اگر — آنچه او میخواست غیر او میدانست
ای رو بحرم عقل و دل و جان حرمت — از صید هوا هست شدت و اسلمت
درد تو پی هوا هست گزوی دوری — ورنه بخدا که هم چه کم گیست
کس را چو ادب آنچه از آز نداشت — دیدست که پی آن حد دیدار نداشت

مسکین الله

زانگونه که حکم شمع را در شب تا — بر نار دخان داشت ازو آواز نشست
مسکین اینان که متصل در پی تعقیب — یعنی که امید و بیم او روز و شب است
گویا سبب است صنع او را ورنه — چندین غوغا بنا توانی عجب است
قدسی ز تعلق بشر پنهانست — هرچند که او را بمیان جانست
آنکس که ازو کرامتی ظاهر شد — او نیز چو دیگران دران حیرانست
صاحب نظری که او کدورت نگرفت — جز نقش تو در نظر ضرورت نگرفت
خورشید در آرزوی همچون تو شدن — هرچند که جهد کرد صورت نگرفت
از خلق بریده محرم ذوالمنن است — ور هستی و نیستی خلقش سخنیست
غیر از آن نی که همدم نایی شد — دیگر نی بوریا و آتش زدنیست
هان در خود رس ز هر که در عالم هست — در خود چو رسیدی بخدا کن پیوست
کار تو بدست این و آن بگذار — زانرو که بلی تو گفته روز الست
در راه خدا بود و فنا در پیست — وز هر که سوای او غنا در پاست

ادراک جو درک آنچه باید نکند ادراک چه میکنی بنا در بابست

انوار بیان مزن که صد نقش فرضست احوال همه ظلمیتا ز اعرضیست

غوغاء دو کون بر سر او ورد مرا شب شمع نه خشر حشرات الارضست

یک نکته ما در دل هر کس ننشست مفتاح در بهشتش افتاد به بیت

در دفتر وقت ما مقالات خرد هرچند کمیست آنچه بس بار نیست

در کیستم آنکس که بخود در بنداست وین خلق در او اسیر چون و چنداست

آرام چگونه گیرد آن خسته که او نه با خود و نه بغیر خود خرسند است

این مطرب عشق است و طرب بازی او در گنبد افلاک خوش آوازی اوست

گوش از شنوا و دیده بینا باشد عالم همه او کار سراندازی اوست

خوش غم آنکه زخویش در آنای تو گذشت فقر دو جهانش بفنای تو گذشت

آن خیر که رفت و فوت شد سهل است حیف از نفسی که بی تمنای تو گذشت

ما را که دل و دیده فنای عشق است آثار و علامات و بنای عشق است

بار

این مسکنی و پاس کم داشتگی ناکامی ما نیست غمانی عشق است

در دو عجبست و نمود و مستغراست عشق است که از ارض و سما مستغراست

من عاشقم از علم و عمل نیست حاجت زر از نیاز کیمیا مستغراست

کار همه نکته گیری و فتنه گریست زین واسطه هرکه هست خندید و گریست

یکدم بقرار و ثبات زمان تنها نیست از دیده خلق هرکه در خود نگریست

در عشق تو هرچه نه بجز ترک خود بهست هرچند که در صورت نیک دیدست

بیزارم از آدمی که در بهای هم خود جز حیوان گفت از آنکه دیو و دد است

خود وجه الله دلیل وجه الله نیست این دیده وری بنور مهر و مه نیست

در درطه عشق تو عقل چو ابله نیست غواص از آن شمع دلیل ره نیست

سیر جهت و طوف مکانش فرض نیست گر اهل ولایت مرد اهل تن نیست

آهسته و آسوده آزاده شدم تا دانستم که دوست جز با من نیست

آنشاه غنی بخود جو برداخته است در آینه فقر نظر باخته است



خاکی چه مناسبت بپاکی دارد | بل با محتاج خاک نفس ساخته است
جز عالم خاک عالم دیگر هست | آن را بطلب اگر نه کودک و پست
این عالم اگر پر شود از اشخاص | چون بازی چند شان نیاید از دست
در منزل ما دین و دین هرگز نیست | غیر از یکذات در یقین هرگز نیست
تا در سیر فوقی و تحتی داری | در راه دو پای بر زمین هرگز نیست
عالی سیر عشق در طالع اوست | چون سایه همه کون و مکان طالع اوست
عشق از دو جهان و دو جهان از عشق قید | سر تابع پا نیست که پا تابع اوست
درویش ز اهل فضل وارسته ترست | دلخسته تر است آنکه دلبسته تر است
آنو بهتر از وی نظر باید کرد | کان پیر که بهتر است رنجیده تر است
آنو بهتر از وی نظر کی کرد | هر پله سبکتر است برجسته تر است
نادان چه عجب اگر که دم داشت | نه توجید از آن خرده داشت
هرگز نخند عاقلی از طفلان | کو بازی او ز جد خود برداشت
کو بازی خود ز جد او به داشت

رازیست درین که ذات حق محتجب است | با آنکه جمله اش ظهور عجب است
او گر آید ز غیب عالم بیرون | ماند طلب و رونق آن از طلب است
دل رهرو شد بپای جان همه رفت | بر جاده شرح و بیان رهمه رفت
اسرار نهفت فیه مز وحی بود | اندیشه مز که بر زبان همه رفت
او گوید جز توام نظرگاه کجاست | مز در فریاد کاه کو گاه کجاست
مز محو نظاره و کسی پیدا نیست | قصر آن شاه و اوج آن ماه کجاست
سر چشمه جوی جان ندانم که کجاست | کام دل رندکان ندانم که کجاست
مز اینجایم دلم بجای دگر است | درد او و گرفت آن ندانم که کجاست
برگرده پیر از روزن جسم جان کیست | هر لحظه به پرتوش مز حیران کیست
در آینه جهان گر می بینم | اما نه منم بگو پیامبر کان کیست
ترک آنکس که آشنا نیست بهست | صمت از نطق که جانفزا نیست بهست
خاموشی اگر خوش ادا نیست بهست | لب بستن از آنچه دلگشا نیست بهست

هر او و من و تو همچو افسانه‌ایست / در خانهٔ هستی که یگانه‌ایست

تو هیچ مگوی من آشنایی دارم / وین طرفه که این کمال بیگانه‌ایست

هر خردکی که در سپهر کهنست / بر بودهٔ خورشید سخن در قفست

خلق دو جهان زا بهم امید و بیم / بر غور و بیان او همه در سختست

هر لحظه ترا ز یار جانی خبریست / ور ساقی عشق جام عرفان اثریست

۲ هر حرف و نگاه و شیوه و طور ادا / بر میکدهٔ وصال جاوید دریست

غیرم یارم غمم فرح دشمن دوست / نورم ظلمت کمم فزون مغزم پوست

بیخود بهزار رنگ بر می‌آیم / این من نه منم که دفتر حکمت اوست

۳ شهوت هر چند جهد کرد امکان یافت / عفت بو جوب بر دره جان در یافت

آن آبحیات را ز تاریکی باز / اسکندر تن نیافت خضر جان یافت

عارف که بنقد از دم جان‌پرور اوست / در کثرت سخن خلق و آن ذات اوست

انجیل رموز او کند کون و مکان / او عیسی وقت خویش در عالم فوادست

در دوزخ

در دوزخ تن شراره حاصل نیست / کاندر بهشت طلب عدن دل نیست

بنشستیم و آرام گرفتیم با دل / در ره غم منزلست در منزل نیست

بجذب نهانی که ز پاکش پاکیست / پاک از شادی و فارغ از غمناکیست

نی فردی ذات می‌بی بحث و دعوی / چندین گردیدن و تظلم باکیست

بشنو سخنی کر ابیت جون جام جمست / تا بر نماند ز شکوه کام و کمست

هر کس پی لذتی اسیر کدیه‌ایست / یعنی شادیست دانهٔ دام غمست

محو توحید گر بد و گر نیکوست / اسباب کلام خوانده هر دشمن و دوست

این لجهٔ معنی که سخن میگوئی / همراه وی من و تو موج انگیز اوست

هان ز این تکرار عزم برخاستنست / جای دگر و طرح دگر خواستنست

۲ هر چند که خود سنگ محک روسیهست / هر جا که زری روی نیازش با اوست

۲ فقری دارم که فخر در نازش با اوست / هر خالص و قلب امتیازش با اوست

با هیچکیت خصومت و دشمنی نیست / کذبی و کدورتی گرت در جان نیست

واگویدت از خلق جهان هر چه کنی — یعنی تو اگر صادقی او پنهان نیست
هر کس بخروش و خروشش جایی نیست — من خاموشم اگر از کسم کامی نیست
آن رود فغان کنان دهد ای پیوسته — هر گفت که جز بمات آرامی نیست
حرفی بمیان دل از سر هوشم انداخت — چون آن نشنید هر کجا گوش انداخت
بیرون افتاد پرتوی زین کاخت — صد ولوله در جهان خاموش انداخت
تا مردی زهر تمنا نیست — در جلوه که حقیقتش جای نیست
یعنی هر کس که محرم این راز است — او را بهره بجز تماشای نیست
مادام که گرم عرف پیدا نیست — جو خدمت مردان رهت زیبا نیست
ای یک شمه ندیده از خویش هنوز — وقت طلبست وقت استغنا نیست
ذاتیست محیط هر دو موجودات — ما محو و فنا در و بهبود اثبات
هر دم از که زنم کانجه ما میگوییم — هر قاید را مقصد و مقصود اثبات
تکرار بود چو صنع بی تکرار است — بل دفع ملال هزار آیین آیت

هان

هان دور سپهر زاد و مرد خلقست — یارب آنشان که کل یوم اینست
در پی عشقم که صانع نقش گفت — آیینهٔ قهر و لطف آن هر کس گفت
گفتم که خوش دنیا خوش من گویم باز — ناکه نظری آمد و گفت خوش گفت
هر چند که عمرو زید تخت آید و سست — جو مظهر قول و فعل ما کل او نیست درست
موجود جو نیست جز یکی در دو جهان — این بیم و امید و آه و درار محکم نیست
ای موسی پیر بودی در خت بتخت — در وادی ایمن شتابت با بسخت
عشقست بدعوی وجود از تو نه تو — آتش میگفت انا انا الله نه درخت
هر دم این طبع خوم بازاریست — هر لحظه در و راحتی دارازیست
هر چند چهار سوی شهر عشقم — هر سو که نگاه میکنم بازار است
هر چند که هست با تو جانا پیوست — آن هیئت کم تشخیص ره یابد دست
آنکو همه روز دم ز وصل او زد — در آخر کار گفت یارب او هست
انسان که حقیقت وجودش نقش است — دایم خبرش ز راه تقدیر کیست
از هر منزل که او جنبه میکوی — آویخته از محل حکمت بحسبت

از غیر خدا جو سینه جانت پاکست | چه کعبه و چه دیر جمله آب و خاکست
تخصیص روا مدار کین لطف عمیم | از جو به و لاابالی و بی باکست
گر انبیانی پایه ازین افزون نیست | و اگر د بخود که از تو کس بیرون نیست
مقداری و دلداری جان و جانان | چیزی دیگر چگونه یا با جون نیست
دردا که مرا فلک بجز دامی نیست | زین دام بجز نالیم کامی نیست
جون منتظر صباح باشم یا شام | گردیدن مهر و ماهم آرامی نیست
محو او را شکری و زهری نیست | نظاره هیچ لطف و قهری نیست
در وصل محوی لذتی غیری نیست | جون روی بروست دیده را نیست
انسانک فلک محلّه اولیا او | بل قایل اوست جمله یا جایاد
از جملت جون و خد عایاد است | در هر صفتی که میرود در نده شود
حق را معنی که زد دین نتوان گفت | هم پاک ز هر دین و نقش نتوان گفت
بسیار بوصف او سخنها گویم | وانگه گویم که یارب این نتوان گفت
عشق از دل و دیده بحر خون ریخته است | برد فر عقل اینک جنون بگریخت

از جرئه

این حرفی چند کسب کردن گفتن | آب از گهر بکف بردن ریخت
این عشق بدیو پنک انداخته است | آتش بجهان رنگ انداخته است
تدبیر خرد بعرصه صولت عشق | روباه بشیر جنگ انداخته است
هرچیز بقید خویش در جلوه گریست | بی ظلمت نور حق نزاکت که جیست
هر دره را تواضع افزاید قدر | خورشید تبرق دوغ بالاکریست
آنجا که خدا است کس بکس نیست | جون در نگری بحر سخن مطلق نیست
با عاشق انگیم کوهم با بانست | ما را از زمین و آسمان کاری نیست
آنگه خدا است خلق با باری نیست | ور پست و بلند عالم آثاری نیست
جندین [illegible] از ما دل بی پیدا شد | [illegible] نویسند قلم با عاشق نیست
مردم صد نیش حق دیگرم هم نیست | یک کار مرا ازو هیچ محکم نیست
یارب بیداد میکنی در حق من | یا دانش من از مرحم نیست
عکس دید است هرچه آید در گفت | با دید نکشته یار در نور جفت

اکثر وایست
در خلق اکرم

عکس دیدست هرچه آید در گفت — با دیده نکشته بار در گوی خفت

با خلق ازین بیش بکس گفت و شنفت — از چاه کسی برآر در جاه مخفت

صاحب نظری که دیده خود بینش نیست — مرکز پروای دینی و دو بینش نیست

کان چشم که از حجاب بیرون آید — خواب شیرین خیال رنگینش نیست

رهرو هرچند ره به الله انداخت — با هرچه نه اوست طرح اکراه انداخت

هر سنگ و کلوخ هر خس و خار او — بر داشت از آن راه برین راه انداخت

نه آدمی دیو صفت می باید بود — آدم وش و حق پرست می باید بود

نه چون آتش بلند می باید شد — بل همچون خاک پست می باید بود

کر در علیم هر بد و هر نیکوست — نا کشته بخویش باز دور است از دوست

عالم دیدند شخص چند بومی — آدم نشناختند کاینه اوست

چون با آن ذات باز گشتم بهیست — وارستی چو در فقر فرار روسیهیست

با غیر کریم نه ملاقات نکوست — خاصه آنکه مفلس و دست تهیست

هم یوم عمل که اهل هستی را ست — یوم دنیست نیستی داد جود است

زان رو که مکان لامکان را با هم — جز منزلتی نیست اگر بعدی هست

عالم که همه او و تو و ما و منست — غیر از یک ذات نیست کو در سخنست

هرچند صور نو نو معنی کهنست — در گفت بیتا این سخن نعره زنست

هرچیز نه پیوند شاه از پیست — ماموری و محکومی حرص و املست

مغرور بزرگیست خواجه غافل — کو همچو غلام در عنان اجلست

هرچند که دل ز نفس بهرزه بنشست — در کوی مناجات بد و امن بنشست

رغبت ز معاصی فزاید لحذا — در راه خوف چند ما من بنشست

در هر که رسی نکو ببین کو نیکوست — کو ساخته و خواسته حضرت اوست

بر بی سر و سامانی او عیب مکن — شاید که درد دل دو دست چنین بسته

زاید طلب آن سپهر کام گرفت — الکو قانع بحق خود جام گرفت

آن شاه که بود عالم تنگ برو — بنگر بدو گز زمین چه آرام گرفت

عالم بخروش لا اله الا هوست / غافل بگمان که دشمن است این یا دوست
دریا بوجود خویش موجی دارد / خس پندارد که این کشاکش با اوست
در یک بینی نه کعبه و نه دیر است / در یک دیده است گر سکون گر سیر است
اینجا خورشید دید باید نه کلام / زیرا که کلام غیر را با غیر است
هر شمه عشق کز جهان رسته برست / آن غایت مستی من جرعه خوراست
از بحر وجود من که آن پر ز درست / پیمانه شخص من یکقطره پر است
در سیر جهان که صنعت بیچونیست / در جونی خویش مانده هر جا دونیست
جز یافتن او و در وگم گشتن / هر نیک و بدی فسانه و افسونیست
هر خیر نه با ذات احد پیوستست / ترانا خیر دیو کبر پیوستست
هرچند درین دشت سباع و انعام / دون انته صورت و هم پیوستست
پیدائی هر که هست پیدائی اوست / آن ذات که چون دانش شیدائی اوست
هر خیر که هست پرورانیده تست / نتوان درکش الا حد کی این عالم نیست

النفس

الیقین او ابر سها انصلات / نتوان درکش بو بند یا برو بلیت
هر لحظه ام الیقین هو الله در بر / گویدان انی عبادت بطلت
آیینه صفت کسی که حق با خاصست / هر ذره آتش از هوای او رقاصست
از شک نشود خلاص جان الحق شده / سلطان یقین در حرم اخلاصست
از دید تو گر نظر کند پاک سرشت / مرآت جهان جمال گیرد چو بهشت
بی دید تو دوزخیست عالم بر غیر / ای با تو تمام خوب و بی تو همه زشت
انگو خو درست حق شده منظر اوست / ورنه ظاهر راچه خیر و شر اوست
باری انسان بهر صفت در خور اوست / با خلق خوش و بخلق بد مظهر اوست
هستی هر گاه مرد را آمد پست / او را چه خبر هست از ان رب الست
امروز ز بس که لعب و لهو است / گفتند مبصران که فردایی هست
در دم ز تو گر پیستاد و گر خفت نشست / ای هیچ خبر نیست کان مر ابرده ز دست
یا رب بحق آن که مرا بیش از نیست / نه دانایی و نه توانایی هست

یک رسم نکو و شیوهٔ دلجو نیست   زیبایی رو رفته و حسن خو نیست
القصه زمانیست که از خست او   در کان زر و در گل و در گل بو نیست
در دیدهٔ عقل کش مه از که پیداست   کوری دل و بطن خودمه پیداست
زانگونه که پیش مردم آینده   بی‌غیرتی گدای فربه پیداست
در دایرهٔ سپهر کز امن تهیست   کس نیست در او که ز غم حزین نگریست
بس علم و هنر هست ولی هیچکدام   از بیم امید مرگ بیرون نه ورست
با عشق تو از پی پا و بر و دست   گر گشت بدشت آز رو کرد درست
یارب چه متاعیست درین طرفه دکان   کاینجا دل و جان عالمی در گروست
محو رضای حق که صاحب کرمست   هر لحظه شود ز دیو هستیت دمست
دین آن دینست که اضطراری باشد   هر طور که اختیار تست آن ضمست
گوید سخنی چند چه مستور و چه مست   از شخص و خبری و مکانی تا هست
عالم همه هیچ نمی باید گفت   بر خویش ره بیان نمی باید بست

غیر از خلق که پادشاه از لست   این خلق تمام مکر و کید و حیلست
عاقل آنست کو با او صلح افکند   مجنون آنکه با این و آن در جدلست
تا خود را هوشیار دانی مست   هر لحظه شوی تقید دیگر پابست
یعنی که ترا دعوی هستی تا هست   از دام خیال کم توانی وارست
ما را که دمی جام نظر بی می نیست   یکنکته کم از خروش صد بلبل نیست
در پردهٔ دل بردگی از دست همه   در خانهٔ غنچه خانگی جز گل نیست
جز آنکه ز خویشتن اثر یافته است   در هر کسوت هستی دریافته است
ای یافته عین خویش هر ذره که هست   خورشید کمالست که در تافته است
در عالم سر لا احب الآفلین   با صبح چه کار هست ز شام چه کمست
ای آنکه دلت ربوده آن قد مست   با زینب و فرح دست آرام کمست
نیکو روی که نیک خوی و د افتست   در معرفت از عالم و آدم کافیست
زانرو که بود صورت و سیرت نیکو   عاشق نشدن کمال بی انصافیست

واجب پاکست بر مهر امید که هست　ممکن گوید مرا چه کار است بدست
کار عالم اگر نه بهلست چرا　خالق بر خلق و خلق بر خالق بست
انسانکه بسی کمال و زر دیده یکیست　با این همه حال و قال در دیده یکیست
چندین مدت دمیست چون درنگری　گر چرخ هزار سال گردیده یکیست
یارب ما را که طالب و مطلب ماست　منظر از ما و مذهب و مشرب ماست
انجم نو دری و عرجون خواند　دید و گفتش بگر ز خشم و لب ماست
کوتاه نظر را مغز موئیش نیست　پندارم من گرسنه و مفلس نیست
زاهد حلوا گزید و مطرب نی دمی　خوشتر ز مذاق کودکان از حس نیست
سر رشته عهد آنکه با ما پیوست　شد زان پیوست صیدش اسرار است
رازی ما را سبب بسی می ماند　ماهی نتوان گرفت در بحر بدست
دایم بی شادی و غم نتوان رفت　و آنگاه بطوف حرمی نتوان رفت
یعنی نگذشته از سر سود و زیان　در راه محبت قدمی نتوان رفت
در پرده راز او بسی بو العجبست　نه بیخود و نه با خود این راز بسست

هر چند که با دوست دوئی نتوان کرد　بسیاری اتحاد هم بی ادبیست
عمرم همه صرف این چه و چون شد و رفت　خون گشت دل و ز دیده بیرون شد و رفت
نه عقل بخوش شد نه مرا اهل صلاح　افسوس ز دل که در میان خون شد و رفت
هر کس که محل شناس و عالی نظر است　هر جا باشد گزیده و معتبر است
همچون مگسی که می نشیند بر چشم　مکروه بجای عین مکروه تر است
این فاتحه و اخلاص که خوانی سوره دوست　گر آموزی بطفل نادان نیکوست
قرآن که محیط عالم آمد زان سوست　یعنی همه نیست شد و هستی همه اوست
حق گر همه چیز جل رب خوان شده است　از غایت پیدائی نهان شده است
او در سخن و زبان او نشناسند　حاجت به نبوت از لی ان شده است
جام کرمت گر شکر گر زهر است　غرق نعمت کرده و گر شهر است
با این همه کس هیچ ندارد در دست　بسیار چو ریزد آب کف بی بهر است
هر دم کششش آتشه مهر است　هر ذره دلیل آفتاب دینست
استدلالی چو عصائی کوران　کو بر سر سنگ زن که اهل اینست

درد ما را که غیر ما در خور نیست / غیر از تسلیم چاره دیگر نیست

خاموشانش بکشتگان یکسانند / قطع نفس از قطع گلو کمتر نیست

در راه دلیل و در نهایت ولیست / هر سو بردت برو که مقصد غایست

پی بر روی او بلقایش نرسی / جز جانب ایمن از انا الله جاییست

هر لحظه جهان نه در بیا و بروست / صاحب نظر از این تماشای که نواست

این مرئیات پیش بیننده دلیل / بر کوری در راوی روایت شنواست

این غره غنا که خلق از آن شاد و خوشست / مستشهد فقر است که جز آتش عشق بیست

جو فیست بهر شاخ کز آن آب کشد / برگ و گل میوه اش از آن آب کشست

هر چند که در جهان کثرت خبریست / ظاهر شدن از وحدت باطن اثریست

الخلق یقولون فلان عاش و مات / وین طرفه که محو و ممیت دگریست

از جسم که کذب و کاهلی می اندوخت / تا مرد نرست جان و دل کم اندوخت

ترطیب براستی دم از عشق زدن / چون شمع که ایستاده آتش باید سوخت

دارم دمی و درد و عالم پوست / هر سیر سلوک را شده جائی شهیست

گویند کی آمدی کجا خواهی رفت / خود هر نفسم آمدی و رفتی هست

صاحب نظری برون ز رنگ آمدنیست / با هستی عاریت بجنگ آمدنیست

در دو الست معنی حاصل عشق / وان درد و الم ز خود بتنگ آمدنیست

در دیده کسی که نوری از عرفان یافت / هر محوی و ثبتی آیتی یزدان یافت

چندین صورت که محو گشت و گم شد / خرده در قلم مصورش نتوان یافت

غافل که براز خویشتن محرم نیست / نام او آدمست خود آدم نیست

گفت آمده ام بعالم و خواهم رفت / خود آمد و رفت هم بجز عالم نیست

جز بینش کسی که در دو اعمای نیست / دانایی را اثر ز بینایی نیست

نادانی گفت دانشی نیست ترا / گفتم بلی این محل دانایی نیست

این خلق ز بیر بار کون فرع ترست / تا مقصد اصل خود نباید پیوست

او حکمت خویش معتبر می خواهد / ورنه واجب چنانکه می باید نیست

رفتم سوی آن حکیم کش دم نفسیست / گفتم ز دم تو پند چندم دانیست

گفتا که مجوی جز بمن پیوندی / گفتم که دگر گفت همینت کافیست

جز عشق سخن گوی و سخن دانی نیست | ور هست درو خلوت جانانی نیست
هستی عشقست و هرچه غیر از عشقست | غیر از غوغای جامه و جانی نیست

بی بهره ز خلقم آنچه بهر است آنیست | وارستگی از بلا و هر است آنیست
رنجند ز من گریهی و تندالکنیست | آن لطف که در صورت قهر است آنیست

هرکس که بی حرص و هوا آگاهیست | غیر از معنی ز عالمش خواهش نیست
این چرخ فلک با همه سیاره سیر | در دیده بیدار من آرامش نیست

کم یافت کسش اگرچه بحر و کان کاوفت | هم با خود و یافت آنکه او عرفان یافت
بس اشخاص اند در شهادت ما | خورشید سپهر غیب از ایشان تافت

یکچند ز جام قال صهبا نوشیست | وانگاه بحال راز هم آغوشیست
چون جوشیدن که هست بهر بخشش | مقصود خروش این همه خاموشیست

افسرده دلی که عقل افسانه اوست | هر نکته که آشناست بیگانه اوست
از آتش عشق آنکه افروخت چو شمع | هر راز نهان که هست پروانه اوست

موجود چگونه خوانمت ای پاک سرشت | کس را گر خوب مینماید گر زشت
جز عشق که آن اشارت اوست بمن | گر حور بهشتست و گر دیو کنشت

ظلم

ظاهر اگرچه من درو چاره اوست | باطن همه آینه رخساره اوست
گر من بگمان کفری و دینی دارم | دل عین یقین و محو نظاره اوست

کونین که غیر زشت یا زیبا نیست | جز مظهر قهر و لطف آن یکتا نیست
در خوف و رجای بد و نیکم شب و روز | آخر چکنم چیز دگر پیدا نیست

در میکده فلک که دل ما رام است | بی عرفانت او کند ما را مست
از مطبخ دو دیگ و کاسه پیزرم و ما | مقصود طعام و قوت آرام است

عشقم سوی ممکنات راغب بگذاشت | در نیت من بغیر واجب بگذاشت
غیر از خون جگر شرابم نداد | جز ناله و آه چنگ و مطرب بگذاشت

در رسم و ره من که ره غوغا نیست | هستی مرا مجال دست و پا نیست
با خلق بجز بیسر دیم زیبا نیست | خود با خلق اثر ز من پیدا نیست

تسلیم نشان محو آیت شد نیست | آنکه ز بدایت و نهایت شد نیست
در خلق که نیست غیر شان خالق | آثار کمال بی شکایت شد نیست

هرچند که کس بجنه و بی شر نیست | آن نیست که آن معتبر نیش ذره خور نیست
این خانه که او هزار و یکدر دارد | معروف ترش از در عرفان در نیست

غافل که دمیدن این دم او در ماست / وهو معکم که آمد از مولایت
گفتی که بسی رهست از ما تا او / هم این دم کرد هردمی و فرد ایست
مادام که مرد خویش را وا رد دوست / جز آنچه مراد اوست او را نه نکوست
مر ابله را که یاوه و بیهده گوست / آنکس که جواب گفت ابله تر ازوست
برخاسته گردی از ره مردانست / گر اهل دردی ز پی ره دانست
بگذر آن ره که راستان می پویند / در هر قدمش هزار سر گردانست
نقاش ازل ز نقش این طرح بگمست / هر چند که شارحست در شرح کمست
ذات تو نهفته در صفت زان گونه / گرما و آفتاب در طرح کم است
خوردی بر تو عجب بزرگ افکندست / نعمت تو سررشته عالم بند است
عالم فرزند جهت ام و اب او / کاف و نونی که آن ترا فرزند است
با ما سخن از کن مکن نتوان گفت / جز آنچه ازل رفته سخن نتوان گفت
آنست کلام حق که آن رد نشود / امری که اثر نکرد کن نتوان گفت
رسم عاشق که از خودش بیزار است / زین شو حش وزان طرف بیدار است
از خود هراس چون ز عشقت یار است / زان خصم چه اندیشه که زخمش کاریست

بر جهد جهان را که چنین در تک و پوست / از بهر ظهور خویشتن داشته دوست
در عبد تمنای عبودیت نیست / بل محض تقاضای ربوبیت اوست
حق داد جواب هر سوالی بی کاست / زان پیش که بود در سم هر دادی خواست
زین یاد و بد رباعی من که در و / بیت پنجمش آخر بیت اول ابداست
تیر غم را نشانه چند که ساخت / گرد اسباب بغانه چند که ساخت
بگرفت و کشید دست وز دعا کرد / عالم همه در نهانه چند که ساخت
ضیق ما را در تقضای او نیست / ما را ره رضای تقضای او نیست
القصه که جان در تن شخص آرام / جز آنچه خلد رضای او نیست
بشنو سخنی که اهل هدایت کنند / در هر دو جهان کار کفایت کنند
در خدمت کوش و در ادب با همه جا / درویش دعا غنی رعایت کنند
گلزار جهان که آب در جانش نیست / بی ابر ترحم تو بارانش نیست
از بس که لطیف و شریف و جمیل / کس نیست که از تو چشم احسانش نیست
بیرون ز تو هیچ کعبه و دیری نیست / تا هر دو جهان تو نیستی خیری نیست
القصه که در ذات ره سیری نیست / الا از آنکه حاجت غیری نیست

این کهنه وجود هر که بر قانون نیست آگاه ز سر وحدت بیچون نیست

با این همه اختلاف اما فردی از دایره حکمت او بیرون نیست

حق گو هر مار میت در مشت تو داشت الحیوان خضر در پشت تو داشت

آن قوه را که آتش از وی بجست نه آهن و سنگ بل ز انگشت تو داشت

عالم ایجاد پادشاه احدیست این خلق درون نه بجودی نه بخود است

در صنعت کردگار نیابت همه از نود و زیان آدمی نیک و بدست

در ساز بجود گر فرح و گر غم نیست کان لازم نیست وان را خلق د فیست

تا جانداری نیک و بدی هست ترا تا باران هست آن گل و خس جفت است

آدم رانی فرد و بایست گداست در علیین جو د بایست گداست

گر بود مراد خواری و پستی او زانگونه که خاک بود بایست گداست

تا سر کشیم گر نه این نفس خسیست هر لحظه جلالی و جمالیش نشست

اکنون از کفر خویش با امیدم خود ایمان نخواه نه خواه منت

هر چند که دروغ نه هر کیش یکیست در جشم و حید اصل ادیان یکیست

چون پرتو آفتاب کز غایت علو در قصر شه و کلبه درویش یکیست

موجود

موجود

موجود یکیست حرف او کن همت دعوی بهی بخلق بنود همت

کشتند رسل بلا تفرق کامل این مختلف انگیخته نقض همت

هر کس که بمار رسید خریدار شناخت سرگشته بخیر دی و فردا نشناخت

گوید بی زیرکان زمانا واقف دارد و غم موج آنکه دریا نشناخت

نیکی ورزند سیر دل بر قوت است ور بد گویند بس برایش قسمت

حق بردار دهر آنچه اهلست آنرا رو کرده بگردن شیاطین طوقست

آب سخن اگر چه صافی ز عشق است تا کار نمیکنی بآن العطش است

من می شنوم ز نطق و ضرب مطرب قولی که موافقست با فعل خوش است

در خاطر من بغیر دلداری نیست کز استیلاش از من آثاری نیست

کارم همه با وی است و این کار و نیست مستی عشق را بخود کاری نیست

عهد و پیوند خلق عالم هیچ است امید و هراس و شادی و غم هیچ است

جانرا با تن چو نسبت اصلی نیست صد ساله ملاقات بیک دم هیچ است

بد دیدن مرد همت عالی نیست   جز همت عالی بولا والی نیست

نیک اندیشان هر آنچه گویند شود   ظن بر خیر از یقین خالی نیست

این خلق ز کوری همه طاغوت پرست   در عروهٔ وثقی ظفر نازده دست

همچون حیوان آلت هر کند همه   آنست انسان کش از ارتقا بهری هست

یکسر بهمه جهان آب و گل نیست   کور را جو تو رنج و راحتی حاصل نیست

هر جانداری جو خویش با بد دانست   هر کس که بدانسته جنین عاقل نیست

خالق گوید که غیر من آگه نیست   بی پرتو من خلق بجز آنکه نیست

زین سو رو و زان سوی چه بینی این را   جز فرق میان نور و با تیره نیست

در عالم عاریت که جز وامی نیست   صد سال اگر بمانی آرامی نیست

چون خانهٔ عنکبوت در راه مگس   علم و فن خلق جز بی کامی نیست

در خود نرسیده مردمی نتوان یافت   راهی بجهان بنغمی نتوان یافت

تا از نزد از تو دادای نغمه ای   بوئی ز بهشت خرمی نتوان یافت

عین

عین همه و هر چه و نیست است   آن نور که در عین تقیضیت است

خود را تو بدانچه خویش گیتی وصف مکن   مقصود ز لا ز گو الا میست

این جلوه گری که وصل جاوید است   نشناخته را بصورت هجران است

سر تا قدم تو اوست اما او را   تا دام که نشناخته تو شرط است

کس غیر خدا مرید یکرنگ تو نیست   واقف ز مقام و حال و آهنگ تو نیست

چیزی که از آن خلق مرید تو شوند   چون نیک نظر کنی بجز ننگ تو نیست

ارض صفت این شور و او سوخته نیست   این راز ضد ناطقه و سامعه نیست

این واقع مرد را بود چون سکرات   تا واقعه گو نیست صاحب واقعه نیست

حق با همه و کس نه وصالش دانست   هر کس چیزی بقدر حالش دانست

بس نکته که مبتدی بنادانی گفت   چون دید در انتها کمالش دانست

شوری دیدم جو کله خر در دشت   با هم بخروش آمده جون طشت از طشت

یک کس دانست اصل و خندید و گذشت   یک کس حیران شد و یکی ز ایشان گشت

عاشق

منه
تا عشق گزیدیم ترک عقل و دین گفت / نه صبر و قرار ماند و نه گفت و شنفت
نه نه بسوی حق که جز دوستی نیست / فراش شد اخلاص و ره ما را رفت

منه
با دوست دمی ز تو به زدن عهد گسست / در کان شکل تلخ شدن شهد کجاست
با عشق چه گویی و چه جویی چه کنی / در بحر محیط موج را جهد کجاست

منه
زین بیش که حکمتش کند سود و جود / این شیوه و خلق نافرود نمود
نازک ز انست وقت خاصت که درد / هم سم باید بود و هم باید بود

منه
رهرو که دو کون جز چه در راهش نیست / امید و هراس کام و ناکامش نیست
آری هر کس که منتهی پیدا کرد / با هر چه بقا ندارد آرامش نیست

منه
کز طبع مکدرست با خویش جو گفت / کز صافی و خوش شکفته تاک از بهر زنت
این خوف و رجا که هر غم و شادی از رو / دودیست ز دوزخ و نسیمی ز بهشت

منه
چون هستی مرد رفت ناموس شکست / نشنید سطر کل ز قید استغنا ست
زان بزداید زنگ از آینه دل / تا در یابد بروبهران نقش که هست

تا صد

منه
تا صد در خواست در بستر حاصل نیست / از عالم قدس یک از حاصل نیست
دستی به دعا بر آر تا کام بری / تا کرده در رخت برگ و بر حاصل نیست

منه
گر من کسم این بیستی و خواری چیست / وقتم همه وقت محو جباری چیست
ور کار من از رضای کبر و نیست / این بیم و امید و ناله و زاری چیست

منه
هر چیز که جز عشق فراغ اندیش است / وسواس امید و بیم عقل و کیش است
یعنی که بجز خاک شدن ره در دو است / یک عزم مرا هزار مانع پیش است

منه
تا گوشه نیستی گزیدیم و نشست / افشاند ز هر چه هست در عالم دست
ای غم تو ره محله شادان بر بس / ای بیم تو انجام و کامیدی هست

منه
هر جا که زلت شنه تا گوسیست / در رو بنشین و جو ابکی بت و ناقوسیست
آن نیست بشر که جز تنعم خواهد / وصف قدرش ز غایت ناموسیست

منه
بخشود و در عدن که نتوانم رفت / بر بود مرا فن که نتوانم رفت
جز شنبه عشق و دون او جمله برات / بگشت بسوی من که نتوانم رفت

منه

دل چون بجز آرزوی رو تو نداشت — بگذشت که گفت و گوی تو نداشت

در گلشن جان من که بر ورد تو کشت — هر گل که شکفت غیر بوی تو نداشت

منه

هر کس باشد ز خویش تا بیرون نیست — در دین عالی نظران جز دون نیست

تا مرد ز رد این و آن دارد بیم — گویا که قبول حضرت بیچون نیست

منه

ای خواجه ز حبس قبض رستن چو نیست — در انجمن بسط نشستن چو نیست

هر کس که نه آذر است و ابراهیم است — او را بت زر به شکستن چو نیست

منه

بعضه سوی محبوبی برده رهست — گر حال خوش است مرد را گر تهمت

مقصود یقین اوست رو جلوت او — نه اجر ثواب نه جزای نکهت

منه

از داغ تو ام دوزخ دل گشته بهشت — بل در خاطر ز شوق گلدسته بهشت

در گلشن جان من چه گل رسته گران — بر یاد غم بیک نفس ام رسته بهشت

منه

توحید چو آفتاب تابان شده است — زین شیره طبعان به هر اساس شده است

کز خلق ایند غزلتی لازم نیست — از کور رهبه احتیاج نهان شده است

تا چند

منه

تا چند مجاز و آرزوهای درشت — تا کی سوی ره حقیقی کردن پشت

عمری به هوی نشو نتوان گشت — صد اسب بجستن خری نتوان کشت

منه

از هر چه ز بستی بهستی هوست — نشناخت بجز بلی هستای است

یعنی بی کامی تو بعالم در جنگ — گر حق طلبی چنانک می باید هست

منه

آدم ز دم حق آسمان پیما گشت — هر چند که در زمین زمان فرسا گشت

بر ز انفخت فیه من روحی رفت — هر کس که بمرجع حقیقی وا گشت

منه

انسان که زمانی تهی از تابی نیست — جز آینه خوبی نایابی نیست

این زیستن و مردن کفر و ایمان — اندیشه او را بجز اسبابی نیست

منه

هر رنگ شود خلق نباشد جز بوست — سو امر اوست در همه دشمن و دوست

یعنی که باختیار هر کار از تست — در هر امری که مضطر افتاده اوست

منه

با درویشان فروتنی و دین دار — بی خوف و رجا خضوع بهر بار است

امید و هراس مرترا غمخوار است — یعنی که بدرویش ادب و دین دار است

با آنکه فلک ز کاف و نون آمده است — بسیار تهی و بی سکون آمده است
در جام حباب آب نتوان خوردن — هر چند که از آب برون آمده است

منه

عالم که بتغییر و بهم تخییل تو نیست — بر وفق مشیخ جز که تفصیل تو نیست
این بادیه وا میر هر کس گر دوست — غیر از رخت بساط تاویل تو نیست

منه

از نسبت آن احدی که وصف تو سعد دوست — تا راه نخود نبرده کار بدست
دیو است آن کس که در فریب او نیست — آن کس که همه اوست لقای احد است

منه

کی پایه عشق یابی و دایه رحمت — تا کرده نبرده کرم عمر یابی سخت
هر ناقص نیست لایق این دولت — کس چون نکند از تخته نهال این تخت

منه

آدم ز وجود روح او تا دم یافت — کان یافت مکان آدم ز خاتم یافت
افتاد ز لامکان بر آدم آن نور — زآدم آنگاه بر عالم تا یافت

منه

مرد آنکه تمام عاشق هستی اندوخت — تا که همه را بکیدم عشق فروخت
بست از خاشاک خانه ذره شیی — یکدم نه چراغی که بر او فروخت بسوخت

ای محو

ای هم چون نگاه مردمی داده ز دست — هشدار که در کمین کمان شهری است
یعنی ز تو هر کس که بجز زر و جرم — گر از تو فراموش نهاد اهل است

منه

این خلق که خالقیش ور می باید است — نابوده نه پایش و نه سری باست
در رزق چنین که هست ممنون آمده — ایجاد وی از جای دگری باید است

منه

از هر سفلی بعلو نهان رایت — کان حیرانی هر کدام دو ستاهیت
زهند بسر بلندی از دل سیهی — آری در حرف هر مناری جا هست

منه

آدم هر چند خالی از خواسته نیست — دل را همه جز جز کم و کاسته نیست
خوشحال جهان با شنم و خوشدل که هیچ — در عالم عار تیم آراسته نیست

منه

بینش من از آن سپه که هرگز نه نکوست — گر نفس منست و نفس من دشمن دوست
زان رو دارم با عمل صالح خوش — کان بر تو او و بازگشتن با اوست

منه

هر چند که هست نعمت از دولت سخت — باریست گران چو بند برون از حد سخت
بسیاری مال و جاه مرد افت اوست — انبوهی میوه بشکند شاخ درخت

نه مرده رفیق راه و نه زنده فارغست / دست آز اکه چون نی افکنده گرفت

آن خواجه که از هر دو جهان بود غنی / ناگه دیدم که جانب بنده گرفت

قرآن که گرفته بهره جزو و کل ازوست / درد یک تن و شام جان غلغل ازوست

خاشاک بباغ هست و گل هم اما / یک کس خاشاک چید یک کس گل ازوست

هر کس بحریم حد خود محترمست / عالم مفلس و حدیثش درست

زان ابر بهارست پسند همه کو / در بحر گدا او و در بر اصل کرمست

جمع آمده اند دوستان در یکسوست / یعنی عارف که سر هر کهنه و نوست

هر وصف گزین و آن باو میسکونی / تو غیر خیال کرده و خود همه اوست

و بروی نرسد کسی جلالش اینست / او در همه کس رسد جمالش نیست

جز در خرد نیست جای گنجایش او / تو ترک خیال کن وصالش اینست

تا مانده مرد زین طرف روی که اوست / سرگشته ولی بهره و بد جوی که اوست

یعنی آنکه دل با و ار آمد / گنجایش نیست جز در آن سوی که اوست

مرداز هر کس که گفت چه چیست و چه / جز صورت اندیشه او نیست و را

نقل آدم چه بسود و عقل حاتم / چون کار تو با دین و دانسته نیست

مغرور مشو بطاعت و رسم و رهست / گر زهد بر رسم آن رویت

نفس بد اگر چه شد دلیل کنهت / هم وانشت زنش تا خر بکهت

نیک و بد ما بجز غبار ره چیست / غیر از غم و اندوه که وناکه چیست

کاری که توان کرد درین دار غرور / جز ترک دو کون خسته سد چیست

از نور یقین در دل کس تا صورت / جز وهم و گمان خویش را بر وقت

تاریکی خانه از حجاب همه / ورنه خورشید همک بر تو بیست

هر چند کم و بیش و گدا و شاهست / آیات کلام آن اشته آگاهست

قرآن که درو ست گفت کرد همه کس / ابلاغ رسولست و کلام الله است

حقیقت که او خالق هر نور و جاست / هر چند که در خلق جهان خوف و رجاست

دانی که تو چیست ارجعی را معنی / یعنی تو نگاه کن که اصل تو کجاست

در عرصهٔ عالم که بسی طرز انداخت
منه هر کس طبقی ورونسی اسپی تاخت
دیدم همه بازیکه نتوان دیدش
بشناختمش چنانکه نتوانش شناخت

منه
آنکو همه در خوف و رجا بار بر است
زانسانی و آدمی گری بیخبر است
کون خر را آنچه بود شایسته
چوب خرکار و دست کنج خر است

منه
کس نیست از ان کنج تقاعد مناعت
جز هستی تو ظلم و فسق و طاعت
آنجاست نه زاده بهشت جاوید
کاز آن تو شوی ز خویشتن یکساعت

منه
این سوز امید و بیم بس آیینت است
آنسوی گرفت و گیر آن و اینت
یعنی که تو با تویی بیوم عملی
در حق جز رستی تمام بوم و بین است

منه
کارها تو به نیک و بد نظر چون عبث است
حق زین ها نه که عین هر چیز و کس است
امر معروف و نهی منکر علت
اجر تو همین که او منعم لطف بس است

منه
هرچند که فعل مشکل ما حاجت
هر نکته در صنعت صد چند است
هر خبر که هست کاروباری دارد
غیر از کهن که خاصه انسان است

از غیب

از غیب وجود تو که آنجاست است
منه عالم بلی نهاد تست ای بدست
در سر احدی و بی همه عین همه است
در جهر نبی و ولی و هر کس همه است

منه
اغیار نبود و آن خطاب تو کجاست
آن مسئله سوز خویش جواب تو کجاست
من چون شب ظلمت و تو خورشید منیر
تا چند خطای من صواب تو کجاست

منه
عارف ز پی خیال ابله نیست
شمع ره او بغیر وجه الله نیست
وسواس امید و بیم از خلد و جحیم
آنکس دارد که حق با او همره نیست

منه
این نفس که عقل من بزندان کش است
هم اوست که در خلق جهان رزم آراست
گر من بجهان نه ظاهرم باکی نیست
در باطن من تمام عالم رسواست

منه
نه داو و گرفت و نه نشست خلوت
جز کار کسی که در شیون گروه علو است
این ناله و زاری و دعای زاهد
بیگانگی و غافلی و درد گلوست

منه
بر وحدت ما نه هر کسی دانا گشت
ور گشت همان زمان که محو ما گشت
ما در همه کس رسیم و کس در ما نه
کی جوی به بحر جسته نتواند گشت

عشق آمد و جان ورد بر ورده گرفت | ونکه چو شنید ناله ام خورده گرفت | منه
دل را ز فنی که [illegible] آنرده گرفت | عودی ز رعود در نغمه زد و پرده گرفت
مرآن ساز را هر آنچه میدارد دوست | در دوستی آن حضرت آن محسوس است | منه
در وی نی دو تن که غیبت جز دانه دام | حرص هر چیز پرده هستی اوست
خوش آنکه مظفرست بر هر که نه اوست | خاک در او گشته و از خود یکسو است | منه
آری هر کس که عز و جاهی دارد | جیب دل شمن گرفته و دامن دوست
هر خبر تر از ما سوی معلوم است | دانی همه را خلق خدا معلوم است | منه
هر نکته نشانی از مقام نظر است | عمر آنهم بل بدوام نظر است
جز عشق که اوج معنیش منظر است | خلع و لبیست کرتبه کرتره است | منه
در رویت اهل عشق لعبت انها | این سلطان را همه جهان مسخر است
عالم همه در قبضه مقدرتی اوست | محو و حیران هستی مطلق اوست | منه
یعنی پس از این بحر وجود و کنهش | آگاه از آن نشد که مستغرق اوست

انسانی

انسانی از امل گذر داشتن است | افسانه عمر مختصر داشتن است | منه
بس جز د آنچه از جزی کمتر نیست | از دریا بیست بس بر دانستن است
دلده بکسی که جان تواند داد | وز هر خونی امان تواند داد | منه
او بتواند بتو نمودن همه کس | کس نیست کز و نشان تواند داد
هر نشانه که بوده است در عالم هست | نبود بدر از ذات خداوند است | منه
آن ذات در آیینه تو صورت بست | یعنی همه کس تو یی بخود دگر نیست
از ساغر نه فلک شراب او دهدت | صافی ز کدورت حجاب او دهدت | منه
آنکس که تو در وجود خویشتن دانی | با هر که سخن کنی جواب او دهدت
عاشق را هر چه آرزوی جانست | آن در جانش ظهوری از جانانست | منه
با گریه و زاری و دعایی طلبد | جزی که در وست بلکه او خود آنست
این شکوه و شکر را که داری ز بت | هم در تو جوابهاست نشانی ز بت | منه
یعنی که یکیست ناطق اما گوید | افسانه ما بلند و راز خود بست

مغز تو شناختست و باقی همه پوست — ای تو همه دوست آشنایی همه اوست

آنرا که شناختی بجز عین تو نیست — نشناخته را چگونه خود داری دوست

هر پیچ که بندی خلق و گر بند اکنست — کشتی زد و آنکه ره روا کنت نونت

زانگونه که باد کردی انگیخت بدشت — آن گرد نشست باز و آن باد گذشت

بیاقی راز ازل که عشق با خود می باخت — در عکس همه اندر آینه بساخت

گفتم بچنین از من خوان جامی — تا که نظری بعشق شنو خیمه انداخت

در کار که غیب قضا کم در سفت — کان راز دل پاک ز شهادت نشنیفت

حق گفت بموسی که فقط نه تو بگ — تا رون تا بقوم هم فقط هم گفت

گر مرد نبه ولایت لولاکست — در معنی خویش از نکر باکست

زیب و مز خلق را ز فقر است مدد — هر نیخره که هست اصل او در خاکست

هر کس بگمان خود در کار خود است — چون در نکری راز دل نیست درست

کی یار تو میکند خلق هر کس — گر میدانست شمه که بن از تست

از خویش

از خویش گذشته رو براه الست — نفی برات پادشاه الست

از دوربینی مراد در دوربینی نیست — بل استحقاق عز و جاه ازلست

بی نقطه خود کس این دو ایر ساخت — غافل زین دم آول و آخر بشناخت

او را خواهی ز وقت خود دور مشو — غایب چه شناسد آنکه حاضر نشناخت

بر عجز خود اقرار ز فن مرد است — بگزیدن خویش کار بیدرد است

در حق نرسد درک و بر آن نه پسندد — بیچاره در این میانه سرگردانست

من انیم و آنکس را تا کو نه نیست — از معنی خویش خلق خود آگه نیست

مخلص که تا بود دیو ریا راه نیست — اسم و صفتی نهفته ز عبد ابعد است

واکش نه بجو بنشین جهان را معنیست — دل بر دکان عمر و زید جز خیانی نیست

در جنت نیک نکرک نیک — کافسانه خلق جمله الا بعنیست

در مزرب آنکس که عیان را الست — علمی که بعین ره نیابد جهلست

این نکته خوش آمدم که منی میگفت — هر جز که زن نه ندارد سهلست

جز خود نشناخت مرد چون در نگریست / در آینه جهان که از غیر تهیست

چون نشنیده و غیب خود نشنید کر / غیر اندیشی علامت بی بصریست

گر از خلقت بسوی خالق نگریست / دعوی تو جمله محو و کارت حیرانست

یعنی که خلاص نیست مرد از سختی / مادام که این معاملت با غیرانست

اسباب سخن را چو رسل نتوان یافت / عالم همه را سعی قبل نتوان یافت

قالی نه بکس که بهر آن نان دهدت / حالی نه بجز دکه در نهان جان دهدت

آراسته نه زبان و ساده نه دل / خلقت چکند خدا چه ایمان دهدت

از پرده راز ستر آواز که هست / آنجا بید است هر تک و تاز که هست

یعنی تو اگر طالب صادق باشی / گویند ز غیب با تو هر راز که هست

با تو حرفی گر آید از ذات مروت / افتد دو جهان ز مستی در بروت

یعنی اینها که دیده و گفته تست / نحو ملکوتست نه نحو جبروت

ره یافته آنست که هر سخن اوست / کم گشته کسی که خود نمائی فن اوست

هر کس دارد

هر کس دارد کشف و کرامات هوس / وآن موجب کم گشتن و گم کردن اوست

راوی که خبر داده خبر زان نفس است / افتاده نطق اسمی اتفاقش نسبت

ورنه آنکس که منبر گویا بود / گویاست کنون نیز زبان دانش نیست

بنوشته بی صفات اخرس نگریست / در ذات که او یکی و دگر نیست

با وی رو کوهان و دم و سینه و بر کشت / بشمرد و بگفت ان نشست این برگشت

ای هستی سرکش غم اندوز بسوز / تا دل و داغی ز غایت سوز بسوز

آن سوختنی که بیم فردائی و است / در آتش تیز عشق امروز بسوخت

آنرا که اله سر قبل و جان گفت / نیک و بد و عالم بسبب تبیان گفت

او بود که بود در حقیقت ناطق / هر چند چنین این چنان آن گفت

هر کس که دران مقام عالی و الیست / گوشش لبش از نکته حالی حالیست

از شعر بلوغ حالتی می باید / مغرور مباد خرفات قالی قالیست

کس را که از قرب صانع نیست / صانع بهمه تا نرسد قانع نیست

رو نیست ببرم سنه که دارا تا ما | گر شاه رود و بکلبه ایشان یا نیست

صاحب کرمی با همه کس اکرامست | کو نه نظری بر کشتی و ابرا است

منه

بس صلح و تواضع که زشاهان خیزد | بس جنگ و تکبر اثر از است

ای خصم تو هر سخت که گویا نیست | یا را همه را ستست بر جای و در است

منه

در معرکه عشق زهر سو ما را | صد زخم رسد که کمترش طعنه زنست

یارب مقصود نشو رو خورسندی کیست | وین هجر ز دی چه و خبر فرسندی کیست

منه

تن زندانست و جانی در زندانی | این بند چراست یارب این بندی کیست

از کلمن عدل و علم هر برق که جست | در ظلمت ظلم و جهل بر کار نشست

منه

همچون یونس که در درون ماهی | بر ظلم خود اعتراف نا کرده زنست

که خاموشم محرز نه عابت بخیست | که در سخن و رسوائی و حاکی و حیست

منه

پروانه روح را ز شمع دیدار | هر چند که پر سوخت پر دیگر رست

هر چند که گفت و گوی بر کن بگذشت | بی او جهان را نه رست و نه شکست

در چشم

در چشم کسی که می شناسد جز را | هر جز که هست گوهر کان کنت

این پاک نهاد و کش جبلت جا کیست | وز نیش همه خامشی و ملت با کیست

منه

بسیار بگفت از کمی عقل است | تیزی نفس و ایل علت با کیست

توحید تو کعبه غیر دیدن را دست | داعی و مجیب خود چه غم جز باد است

منه

در فاتحه اهدنا که خوانی بنماز | وز پی آنگاه قل هو الله باد است

جز خاموشی و بر روی غوغا نیست | با بات اگر چه هر سخن از جا نیست

منه

هر جا که رسی و منزل خود دانی | آن در ره کا سیر مان نشان با نیست

عاشق که نکرده خویشتن را غرق از دو | هر طور نشود هر چه کند نیکی او

منه

گر این منم ار بسوز دم باکی نیست | ور اوست همه کار و فن او نیکو

در روش که که بصلح و که در جنگست | بجز دشنده لطف و مهر را در جنگست

خلق مهجور و در پهلوش کر نغز | کس نیست و تار مختلف آهنگست

منه

یارب که مراد است بد طرازی نیست | روز تغیر کاری و راهی نیست

گر جنتیم گیتی و اگر دوزخیم — جز آنکه کنم نگاه و آهی نیست
پیش سخن تو هیچکس محرم نیست — تا ظاهر و باطن تو همچون هم نیست
لنگد بره قبول نحفر ابهام — مادام که هردو جانبش محکم نیست
در کار که سرانکه کاری بایست — آن کار همه بجهد یاری می بایست
یعنی زاهد ز نور معشوق ازل — خالیست و گرنه بر نگاری می بافت
سرگشته مکان لامکان عشق است — حرفی دو که گذشته بر زبان عشق است
عالم که ز خالیست بجای هر دم — گوی خم چوگان بیان عشق است
سر از خط امر بر نمی باید داشت — در کوی هوا گذر نمی باید داشت
القصه که هر نظر که آید از عشق — جز جانب آن نظر نمی باید داشت
۲ عشق است که خیر و شر و صلح و جنگ است — زین طرفه که هر دو عالم او را ننگ است
سبحان الله این چه نور است که او — هر رنگ برآمد و همان بیرنگ است
در مرده دلی که غیر کبر و کین نیست — کس را خبر از مالک یوم الدین نیست

دل

دل زنده کن از دمی به تیغ تیز عشق — بی نفخه صور کس قیامت بین نیست
پری همه پاس است منشور زبانست — برنامه امید خرم و خوش را نیست
در باغ جهان که جز امل خرمی نیست — گل فرده میوه است و دلکش را نیست
چون سنگ نه قدر یافت نه دل بنواخت — تا گوهر را گهر شناسی نشناخت
بس نکته ز تکرار که بس بود و عمل — کش سامع راغبی بپسند و خوش ساخت
انسان که بغیر درد و سازی نیافت — انسی بجهان قصه بر دراز نیافت
تا غافل بود محرم راز نبود — چون محرم راز گشت همراز نیافت
در پردهٔ خلق جز به کاری نیست — تا گردن منع آن ز دین داری نیست
پیمائی به قدرت تعبیر ولاست — آگاهی و جبر غیر خودخواری نیست
راز دل را زبان نخواهد دانست — اسرار یقین گمان نخواهد دانست
هر کس اهلست حق عیانست برو — ور نیست بصد بیان نخواهد دانست
تا زنده اندیشه کدورت نهست — آن لحظه که مردی احتراز نهست

منه
سرچشمهٔ قیل و قال جمهور کجاست — آرامگه تشنهٔ مهجور کجاست
هر کس بگرفته پرتوی از دگری — کس آگه نیست کاصل این نور کجاست

منه
هر دم بظهور آید آن رب الست — غافل بگمان خویش کین اوست که هست
پیوسته گران ذات تجلی بکند — کس را بنود ز خویش جز باد بدست

منه
چون راهرو عشق سر برآرد از نیست — بخشش آرد و قدم نیست ره او تا در نیست
در یکقدمش ز جمله اقرب بیند — در یکقدم دگر ببیند همه اوست

منه
هر کس بهوای این و آن بیهوده گوست — عارف همه را وجود بشناخته دوست
این خلق شناسای همه و هیچ نبیند — آن را نشناسند که هستی همه اوست

منه
۲ در بند پسند مردم عالم نیست — آنکس که برو فیض الهی کم نیست
ترک هستی بمعرفت آسانست — شمع ار بدم صبح نشیند غم نیست

منه
۲ زاید طلب آدمی علت اوست — خوش آنکه بداده ساخت علت اوست
لذت طلبد ز کثرت دنیا خلق — خود لذت او تمام در قلت اوست

درخلوت

منه
در خلوت انس هر که ره یافت نشست — زین بحر اما بی خبر کس نشکست
یعنی که نخیزد و هم یک گام زدن — هر چند تمتعی که در عالم هست

منه
خود را باید بیک محول شو هست — گرچه هر دم دهد ز احوالی دست
هر چند که میکنم درین فتنه نگاه — در ساختن اولیت بهر حال که هست

منه
زو چند چو محو کرد علم و جهلت — یکسان نگشتند اهل و غیر اهلت
یعنی که از آن رحمت بمعز و اولیم — کاید علم و وجود و صورت سهلت

منه
در ظلمت امکان که بجز آهن نیست — بی نور وجوب از خود آگاهی نیست
عالم همه را پرتو آن ذات شناس — مهتاب که در بزواست تا ماهی نیست

منه
آن وجه بدین آینه تار و برتوست — وارد ز وجود بهره هر دشمن و دوست
جان پرتو آفتاب وجه باقیست — زان روی بقای همه وابسته ازوست

منه
در هر چیزی ز هر کسی حق بنشست — هر کس که ورا حقیقتی در دستست
یک کس همه را معنی یاد نبستی از این — از عهد الست یاد کردن این است

۲ صاحب نظری که این تماشا دانست — منه — کفتا که ندانستم اما دانست
علم و فن جیست عشق تا بید اند — کو اسم مدان انکه مسمی دانست
در دهر که هر کسی نیکو بافت — منه — نساج وجوب اطلس امکان بافت
هر چند نکاه میکنم در عالم — این یکتو رست کز همه بر همه تافت
۲ ذرات احدیت انچه کند پاک سرشت — منه — نه بیم جهنم و نه امید بهشت
مخلص نبود کسی که سوی جانان — در نامه بغیر حرف اخلاص نوشت
در آخر کار شاه درویش منست — منه — محو نظر عاقبت اندیش منست
تا فقر و فنا طریقت و کیش منست — بنشان همه کار جهان بیش منست
جسته جز روز تنک لاحق نیست — منه — تا رو د قوی نیست به بیم و امید نیست
عقل جزوی بعقل حاجت دارد — کل نا شده عقل عشق را لایق نیست
از شاه نمرود تن و زرحمی نیکوست — منه — کس نتوان کفت عادل و نیکو خوست
۲ کر خصم متکبر و مهیبت پیمان — مظلوم رود بنتش جون بظالم او ست

دل

دل مینماند چو راس من حاجت نیست — منه — با نفس بر از هراس من حاجت نیست
سک زان دم صبح خراب اخوش دارد — کاینک روز رفت باس من حاجت نیست
انسان که زبانی با جسر سری نیست — منه — وعظت دی بصارت رود کر جزئی نیست
هر چند نکاه میکنم در شخصش — جز منبر و اعظ ابهر جزئی نیست
از کار که فلک که در ساز و ننیست — منه — کس را بیرون نه راه سر و سخن نیست
تو ساخته اتش کو بی وا خنده زنان — کاین نکته هم اند و خته اکار منست
در دور فلک که بردن دما خفتن ابست — منه — هر اوج بی حضیض و در تاختن ابست
غافل باشند که رفعت خود دانند — بر داشتنی که بهر انداختن ابست
نشد عبرت من که جشنم تجز در او خفت — منه — دنیا که نه علم حاصل قدر اندوخت
زین نار که خلق منهو شی میخواند — من شمع بر افروختم و خود را سوخت
کل در هر جز و شورش و جوشی داشت — منه — در کوش کسی که عقل و هوشی داشت
در یک لقف خاک آدم و خاتم را — آواز شنید هر که او کوشی داشت

منه

در عرصهٔ عالم که بسی طرح انداخت هر کس بطریقی اسپی و پیلی تا باخت

جز در چیدن ندیدم و بر چیدن معلوم نشد که برد آنا و که باخت

منه

جز آنکه احد دین ز خود بربسته است از نور یقین در رو چو از روز و شب است

هر کس گوید که دین من زان دین است چندین اصرار بر گمانی عجب است

منه

آن یکتائی که باعث هر خوب است با اوت چه باک از حضیض و اوجست

در ذات بقا و در صفاتت فنا افق و خطر سفینه بحر و موجست

منه

حق و سخن حق همه را حاصل نیست با آنکه دو کون را جز او والی نیست

جز آنجا نیست او که با اوست کسی هر چند که هیچ جا از و خالی نیست

منه

هر چند درین راه طلبکار گراست بیچاره کسی و نیاز راهم انزاست

هر کس بگرفت یاری و من از غم خیز یاری که بمن از همه نزدیکتر است

منه

خورشید الست بر تو پرتو فکن است هر دم سخنت اگرچه از ما و من است

گر راه بمنظر بقا میجوئی باز ابجن که نزد یاران سخن است

ازجزو

منه

از جزو خبر در آنچه بکل کاری هست اینست همه آنچه در و باری هست

تا کی بجهان فانی می باشیم آنسو چو رویم جنت و ناری هست

منه

ما وام که جز چند اندوخته نیست یکحرف ز هیچ باب آموخته نیست

تا گلخن طبع را نیفروزانند حمام دماغ نیز افروخته نیست

منه

هر سوز الست گرچه سست آید و سخت نور ازلی باید و درد دیده و بخت

آید بظهور هر چه دارند بطون بر شاخ طلب حقیقت بیخ درخت

منه

آنرا که نه باز گشت با حق عملت مغرور مشو بزخرف جهان ابلت

جانان باید کند تجلی بر جان زنهار که آفتاب اندر حملست

منه

جز حق دیدن در دل و جان نیست نشناخت ور ذکر همه خلق جهان نیست شناخت

یعنی بشناس نوع انسان که تو نیکی اسم چندست از جز و آن نیست شناخت

منه

عشق است که علم قدس زان در است دیگر همه مکر و حیله و تلبیس است

ما عاشق و بجوئیم و اخبر اینجا می باید شش آمدن اگر ادریس است

منه

در مذهب عاشقان چو کس را سر نیست — غیرت نه بکعبه و نه با دیر است

در دعوی نیست عشق را گنجایش — زیرا دعوی ز غیر و او بی غیر است

منه

باید همه با حق می بجان خورد است — باشد که ز مردن بتوان جان برد است

یعنی با کس جهان مپیوند که او — گر از تو شود جدا بباید مرد است

منه

تا از تو کسی ثبات نتواند یافت — کس مرتبه حیات نتواند یافت

پیوسته بروی بحر چون کف باشد — یک کشتی از و نجات نتواند یافت

منه

این دفتر را چو والدانی نسبت — با شیخ خورست با کس از تهاف نسبت

او را افسانه بوالهوس ما بچه — این از نشاد است جان من ز حرف نسبت

منه

در چشم کسی که کاذب و فاسق نیست — غیر از معشوق هستی عاشق نیست

یعنی که مکان را نبود لاف وجود — ما دام که لامکان درو فایق نیست

منه

در خلق نه از جان بحسد ساختن است — بل حبل متین حبل مسد ساختن است

خود آرایی و خود نمایی از کبر — خود را هدف تیر حسد ساختن است

شخص

منه

شخص تو ز ناز در نیاز آمده است — یعنی ز حقیقت بمجاز آمده است

مرگ تو چو خلق نیست در خاک شدن — از فرع باصل خویش باز آمده است

منه

نگرفته ز دهر مرد بهری ز هر است — با هر که بیا بگیست او را قهر است

زاهد کاهی ز ترک لافی وارد — آنهم کاهی که بهر وطن بهر است

منه

راه حق را چو مرد هر جا نیست — بیرون ز نعت و فتنه تبدای نیست

گر کس گانی ناطقه را او نابت است — نی را جانی بجز دم نایی نیست

منه

هر چند ایاز جسم سلطان جان است — چون خدمت شایسته کند سلطان است

در چشم کسی که صاحب عرفان است — مرد از پی هر چه می شتابد آن است

منه

بیم تو که خیال و که خواب و خور است — که پیوسته بحکایه که در رشته بر است

تو غافل عمر بر تو می بساید — ناگاه خبر شنوی که پیمانه پر است

منه

از زیر قضا نشست قدر چون نو دانست — جان و دل خویش انس و او بلا داشت

یکسو نه او جهان جهان غوغا داشت — اخرج منها فمن اهبطو منها داشت

این عالم مختلف که خندد و گریست منه هم صورت اخلاق تو در جلوه گریست

کامل آنست کاین همه خلق او را یک کس شد و آنکس او چو نیکو نگریست

هر دم جزی ز بیش کس ز ماست منه هر لحظه کسی در نظر انور ماست

بی آینه ببینتوان بودن ای آنکه به منظور که ز منظر ماست

غیر از درجات عرش هم از نیست منه عمر تو کرت عمر بود و مسازی نیست

در هر نظر و هر سخن و هر کارت گر نیست ز رقی تجزبازی نیست

فرعی که ز اصل خوانشتن ایجاد است منه بیرون ز دو کون مرجع و ماوا داشت

گر عمر طبیعی بود و قوت عاد گردون نتوان ز نیز گردی و داشت

این شادی و غم جز حدث عالم نیست منه با کست تدعم و جز باد بکدم نیست

مطلوب کهی هست و کهی نیست ولی در دو طلبت آنکه بکدم کم نیست

در دور فلک که جز فنه وصال بداشت منه یکیتی بیرون از و ره ال بداشت

این دعوی را که نیست عالم خالی سیمای کسی گواه حال ما بنشت

کل

کل را همه مستفاض می باید داشت منه با جزو نه انقباض می باید داشت

تا از تو خدا و خلق راضی باشند خود را ز خروج اعتراض می باید داشت

آیینه تجلیات شاه کرمست منه گر زیستن و مردن و شادی و غمست

از هر بد و نیک تا ببیند نه بیمست اندیشه خود از عیب ازو بهدست

نقصست که زهیج دعوی پاک نیست منه بر هر چه تکلفش کنی قائم نیست

از کفر بدین گریزد از دین در کفر قلبی است که بر هیچ قدم ثابت نیست

خورشید صفت چون تو جهانگردی هست منه همراه بذرات جهان فردی نیست

گر فارس عزم تو ز جولان استند باشد که از هر دو جهانگردی نیست

کم گرد بمدعای ما کاری و دست منه تا بو الهوسانه زان نداریش دو دست

هر کار که بود مدعا لیش آن کرد ما محو شدیم عاشق و معشوق آن است

ای کشتن کاز نرگس غمزه رست منه جا بخشی رسم لعل شکر شکست

خوش آنکه همیشه با تو باشم که بغیر ضایع نشود یک نگه و یک سخنت

منه

هرچند که مومن و خدا اندیش است ... زاندیشهٔ ماهیت کافرکیش است

در عشق که جامه اوست و زجامه بری ... هرچند که محجوبش حیرت بیش است

منه

هر سو که مرد مایل و کام زن است ... در کنج مکش سخن که گفتار زن است

هرچند ز راه حکایت او دنست ... سرتا قدم تو در کمند سخن است

منه

جهد است و طلب که حیثیت و رفعتاگشت ... دیگر همه کاهلی آب و خاک است

انکم هر دو بدین آن سرکو درباست ... هر طفل که شوخ نیست بی ادراک است

منه

با هر که دمی زدیم از آن بسیج است ... بنشست شب هستی از گرانیش شکست

در ره که قافله (درین) به سر راهی است ... تا بر جهد او دمی (توان) یاری بست

منه

هر شاخ که سبز و خرم و در نعمت ... گر خوش نشود بر کس سرکشیش در غفلت

بعضی بگسست تن و دو نفس فی ظلمت ... جز لطف و مدارا نتی ز جنت ار بست

منه

زاهد گوید که بر تمتع نکوست ... وین طرفه که حرص هر دو عالم با اوست

حشو این خلق نیست جز فتور کم او ... کو جان شکم و دو زکوه فرزنگ و توست

عارف

منه

عارف بجهان نه کم نه افزون است ... بل نی نرخ و درون خویش بیرون است

یعنی آن زاکه عمرها هجران گفت ... چون واقف شد وصال هجران است

منه

مسکین انسان مدار او بر خور و خفت ... در زیر فلک که هست صد گونه نهفت

تا کی بیند آنچه نداند از وی ... جز اسمی چند کانهم از غیر شنفت

منه

این عالم را که حق بابو معروفست ... باللقمه و لقمه خوار هم معروفست

حاصل فلک و دهر منقش همه در وست ... ظرفیست که در تردد مظروفست

منه

با آدم اگر نه شرکت شیطان است ... گفتار لطیف او همه قرآن است

از روز ازل نبوتش در شان است ... این انبار هم نهادت یزدان است

منه

تا مظهر کل نکردی اتمامی نیست ... در جزو تعین تو جز دانی نیست

هرچند که از عالم و آدم گویی ... جز نطق تو در حقیقتش نامی نیست

منه

وحدت بنانیت مستی من زانست ... بر کام من از دستی من زانست

مسجود بقیر نه و من عاشق ... بت سازی و بت پرستی من زانست

منه

حق بحر حیات است و برون زو حی نیست — جز ماهی او هیچ کس و شی حی نیست

قرآن خوانی و دانی آن تا آخر — این طرفه که جای وقف جز در حی نیست

منه

بی بر تو لامکان مکان پیدا نیست — بر رخ نشنده تو این و آن پیدا نیست

گویی که سخن ز آسمان می آید — خود بی سخن تو آسمان پیدا نیست

منه

هر چند شود آشتی دشمن و دوست — در نغمه گفتار که آن حق را بوست

تلبیس حسد بدنا رهم نتوانند — آنرا که سخن نرم شود داود اوست

منه

تا دیده بدید ایزدی مردم حسبت — ناما فته ره بنور او جز کم نیست

جز صاحب نعمت ار شناسد نعمت — آن گر مبنا و این حکیما هم چیست

منه

گرچه من را چو کام باشد غم نیست — دل را صبری بعالم آدم نیست

هر چند که شکر میکنم از بیرون — غوغای شکایت درونی کم نیست

منه

در حق نرسیده بیم و امید و بهشت — از هر بد و نیک کش همانست سرشت

امروز که هست دوزخ و سوز است — فردا که شوی نیست خود اکنون بهشت

ای هست

منه

ای هست ازل که هستیت هست بوست — خلقی همه آستین و تو ذات دست

هر چیز که گویی آن کند کون و مکان — از جرعه فشانی تو عالم مست است

منه

جز لطف متابعت مرا هر چه هست — اندر ره خود شناسیم راهبر است

گر مرد زمن نکهت جز دوست مرا — ور هست از من بهشت خود جز واست

منه

شمعی که نشست بخلوت وحدت حیست — از حجره علو برون نا فته اوست

ای فهمیده ها و ای خلق عالم — این فهم همه ز اتحاد این سوست

منه

هر کار که هست غفلت و بیکاریست — جز واکنش تجلی که آن بیداریست

ببریده هم چو خلق را عاریست — واگشت بخالق از همه بیزاریست

منه

مطلوب که در طلب نگنجد عشق است — ذکرش بزبان و لب نگنجد عشق است

در آینه وصال دم نتوان زد — آن عیش که در طرب نگنجد عشق است

منه

آن خبر که در دهان نگنجد عشق است — در جنت ابلهان نگنجد عشق است

آن جنت جاودان که یکدم عکسش — در آینه جهان نگنجد عشق است

چهار

منه

آن باده که در قدح نگنجد عشق است / وان مستی در فرح نگنجد عشق است

در عین نظاره‌ایم و حیرت حال ایم / آن عیش که در فرح نگنجد عشق است

منه

که بار جلالی که جهان زان بگداخت / که نور جمالی که در و جان بگداخت

القصه که عشق نقد هستی مرا / از کفر بسوخت تا در ایمان بگداخت

منه

صاحب نظری که بحر و در احوال نیست / جز او ره سیر و مخرج و مدخل نیست

پیداست جهان بدید صاحب دیدی / بی دید خفیست هرچه باشد بل نیست

منه

از دو سوئه عالم و آدم وارست / هر کس و نقش لب بر قرآن بپیوست

محمودی و مذمومی و امید و هراس / اسباب بیان دید را استاد است

منه

بوی بدماغ دل از آن هنگامست / ورنه بی چه با همه بی آرامست

جان در طلب آن ز جهان تیز تنگ / مرغ از غم بستان بقفس ناراست

منه

کس غیر یکی دار تو و یار تو نیست / خلاق تو و حال تو و کار تو نیست

بگذر ز نیاز خویش و ناز او را / کین هر دو بجز باعث گفتار تو نیست

باکسی

منه

باکس بکرد گرچه در روی همه هست / بنگر چه خبر دارد و زان بحر است

شیطان بارست لیک سر دست منش / کو آب روان سیر جوی جو راست

منه

بی منطق را کشف یکی راز نگشت / یا بی پرتو فسانه بروا نگشت

راز ما را چه زان بصر شناسد / نور خورشید جز باو باز نگشت

منه

جز حق همه کس فانی و نا معتمد است / هر طرفه لقا فراق را نا فرداست

چون هست بقدر ذوق وصل از هجم / یار نیکو تر ز هر یار بد است

منه

عالم همه سنور مختلف کیفیاست / دعوی وجود غیر اندیشیانست

حیران شده‌ام میان این اندیشه / کین فضل تو یا فضولی افتیانست

منه

صاحب نظری که محرم خویشتن است / در خلوت خویشتن عین همه انجمن است

بنو سته بوصد خویشتن میگوید / هر نیک و بدی که مجمعی را سخنست

منه

عارف چو نظر بمرد مغفور انداخت / در یک نظرش بعالم نور انداخت

وان را که دوانید بی علم و عمل / ناقابل دید و ز خودش دور انداخت

آنکس که بما بدین همی بغض گزیت — نگشت دل او بشیوه‌اش گلکش گیست

یعنی زبان لب ببسته نتوان ساخت — قانع بنمک جنس ز طعام خورش گیست

بی نور احد دیده همه دل در زدهاست — یعنی الیوم بهر او امس و غد است

وز پرده و امروز نه فردا است — وصف تو بر است این نه ذات احد است

آن مطعم و ساقی که بخلق اعرف گفت — در ساقی نبرزمی نسازد بنهفت

ورنه چو طعام از حکیمی زنجیر است — معدوم زاد او از ضعت صد گونه شکفت

این جوش و خروش جمله از نای نیست — چون مرد صحبت او توحید بنش وبست

عاشق در عشق محو بین و معشوق — هجو و باز اما و بهر حال گمهست

دیوست رقیب زانکه بی تمکین اوست — سرمایه رنجش غم و خشم و کین اوست

دوری منی از تو جز زمن او نیست — این کار از تو آید و اهل این اوست

دی در روشنی حکایت ولکن گفت — کس نیست که او را بتوان مفتی گفت

گفتند چرا کسی نیست که در روشنت کرد — آهی زد و گفت بیکسی و خوش گفت

در خلق

در خلق که بس حکایتی دانایست — دیدن یکذات آیت دانایست

نه دینی دانم و نه دینی در عشق — وین نادانی زغایت دانایست

در نافه بر آینه عالم اوست — در پرده رخ زیبائی او محرم اوست

یعنی ز رقتی کمال داری در عشق — کاگاه شوی که عاشق او هم اوست

گر افشانی دو کون بر پرده نیست — اعلام علامتش به پرده نیست

قطع عالم نوی از آن میکوبید — در ارض و سما هر چه رود کرده است

در عشق که کار کرد و نتوان دانست — جز باد فنا بزد نتواند دانست

آنرا که یگانگی حق محزون ساخت — سر رشته او نیافت هر چند گداخت

از تلخی و بی بنیادی از سر بنهاد — وین خرخشه‌ای خورش عجب و نشناخت

کس راه چه عهد و الست نظر است — هر چند بلی گوی و دعا خوان و سراست

بل از طیران سن هماران معاد — مرغان سعادت را صفر خود رست ۲

۵ هر چند که مرد عقل و برکار ترست — سنگین تر و پستر و گرفتارتر است

سبقت ز ره عشق از کسی است
از قافله بیشتر سبکبار تر است

منه

انکو با امید و بیم عمری در باخت ... نشناخت بغیر این که عمری در باخت

هر انسان را معدنی از سود و زیان ... و تثبیت که جز بآن جدا از آن نشناخت

منه

عشق پرفن که شیوه بس نیکو دانست ... عمری من زار را حقیقت جز دانست

اندک بصری صرف و خود دیدم و بس ... و آن طرفه بقدر سلام او بود دانست

منه

هر جز بوصال و هجر معشوق و شست ... بیوسته اگر بود هلالست و غنیست

خوشتر ز نفس نیست کسی را جزی ... آن نیز چو در آمد و رفت خوشست

منه

توحید بهیچ سر در بیسار نگشت ... تا از عالم بخویش هم از نگشت

انسان نتوان گفت که جز حیوانست ... آنکس که ز آینه بخود باز نگشت

منه

هر کس بجز آنکه کرده در راهی نیست ... می‌بیند کسی که حیله در جهانی نیست

بر فارس عمر در بقر هیچ ترس ... راهی که بجز است کمین گاهی نیست

منه

نه بیم و نه امید و نه علم و علت ... آنجا که دل آزاد ز حبل ملت

از کون و مکان غیر فراموشی نیست ... چیزی که ترا باد جهان از آنست

در آینه

منه

در آیینه عالم با خود پیوست ... همچون احوال خیال غیر آنکه بست

مردان دیدند عین عالم خود را ... آن عین نیست ورنه آن عالم هست

منه

دردی که غمی در همه عالم نیست ... کوراو مرا سابقه با هم نیست

چون راه مخوف رفته در منزل امن ... در غایت غم خوشم که دیگر غم نیست

منه

تا دیو ز رو رنگار بس رنج و شکست ... تا بر دوم رهروان که توان نشست

مرغی تا که ز رشتی کرد هوا ... چون بحر بدید باز در کشتی جست

منه

هر کار که کرده است هر دشمن و دوست ... بنموده بجای بیگان تا که زوست

یعنی هر نیک و بد که داری ز کسی ... از خاک تو رسته تخم خیر و شر اوست

منه

معشوق نه از دین عشاق نکست ... بل از هر کس که نیست مشتاق گیست

بل اهلیت میان کام و ناکام ... چون دیده که تا نباشد آفاق گیست

منه

هر کس که ز حسن بصارتی فرض گرفت ... عالم همه ز آیینه اعرض گرفت

و آنگه جوهر اشناخت منصف کردید ... تعظیم و رعایت مرا فرض گرفت

منه

عشقت خورشید اوج هر علم و فنست ‌‌ ‌ ‌ بر آینه بود و کون پر تو فکنست

هر سو نظر افکنی که او را جویم ‌ ‌ ‌ ‌ او خود به بر منظر و در سخنست

منه

آن شاه ازل که عالمش در رو بنشست ‌ ‌ ‌ ‌ این هستی ما چو برده هستش در بست

جانم بادا فدای یکزمان خوش بودن ‌ ‌ ‌ ‌ کان خوش بودن فراغتی از جر نشست

منه

غیر از خالق که بی نیاز از کس و کوست ‌ ‌ ‌ ‌ کس را کس جز بهر تمتع نه نکوست

تن پرور را جهان از آن دارد دوست ‌ ‌ ‌ ‌ گو میداند که عاقبت لقمه اوست

منه

جز داشتن بخویش حق جز بی نیست ‌ ‌ ‌ ‌ بل غیر از ترک و بعد بدجویی نیست

قرآن سخن خداست گر بشناسی ‌ ‌ ‌ ‌ جز آنکه تو بشنوی و میگویی نیست

منه

این ناله و افغان که دلیل حاجتمندیست ‌ ‌ ‌ ‌ گر بهر خداست محض بی اندامیست

گر از پی کامست چه آرام از برق ‌ ‌ ‌ ‌ ور در غم مرگ سینی از ناکامیست

منه

از بهر گفتن که ناضروریست ‌ ‌ ‌ ‌ چون مرد نکو بکار ها و ز نکریست

ظل است سخن ور نشان و نفس و نظر ‌ ‌ ‌ ‌ کو نه سخنی دلیل عالی نظریست

کار

٢

منه

کار انگونه ورد دعا باختن است ‌ ‌ ‌ ‌ در هر سخنی سوی خدا تاختن است

هر نکته که ملی راه و دوری نکند ‌ ‌ ‌ ‌ چون طفل ز گل اسب و نشن ساختن است

منه

عین همه ایم الحجه نشاطست ‌ ‌ ‌ ‌ بسطی که درین طرف نه بساطست

رهرو بنگر بنی جه دولت وی ‌ ‌ ‌ ‌ رازی که دراینها انا الطراطیست

منه

هر لحظه که کن گفت خداوند است ‌ ‌ ‌ ‌ از بهر بد و نیک بینش علم و عملست

این واسطها امور را در عالم ‌ ‌ ‌ ‌ در بطن همان حکم حکیم ازلست

منه

انسانی نظر و بهر بیانش نیکوست ‌ ‌ ‌ ‌ این نقطه و حرف و اردان خود را دوست

چون حرف کان بارست کز اغراق ‌ ‌ ‌ ‌ می پندارد که گوی و چوگان از اوست

منه

هر کس راهی بعالم عرفان یافت ‌ ‌ ‌ ‌ در هر جایی تجلی جانان یافت

هر جزو دری گشود و در عالم کل ‌ ‌ ‌ ‌ یعنی که برون ز جزو و کل بتوان یافت

منه

این کار ز بهر عقل و تدبیر نیست ‌ ‌ ‌ ‌ جز درد و طبیب را عفا کی نیست

چون تیر که پیکان نیاید ز کار ‌ ‌ ‌ ‌ در ناله آه بیگناه تاثیری نیست

منه
جنت ز لقای دوست بر تو گرانست / هر خس که جهت اصل برانگیزانست
خندیدن مرد صورت خوش و رفتست / زانگونه که گل ببار زر افشانست

منه
حق ورز و دعوی جان سپردن ما صنعت / آنرا که ازین خوردن و بردن ما صنعت
او گر خواند نتوان کذشت از عالم / مستغنی فردوس بمردن راحیست

منه
خالق را خلق دیدن از بی بصریست / از بحر وجوب موج امکان بحریست
هر آمد و رفت رفته و بازگشت / آن ذات طلب که آمد و رفت بریست

منه
اینسو همه طعنه رقیب بدگوست / آنسو نگریم تیغ بی لطفی اوست
حاصل بجهان عشق کان عرصه کوست / که خسته ز دشمنیم و که کشته ز دوست

منه
وین همه عین خویش از حق تهیست / پر دیوست آنکه طلبکار مهیست
یعنی فن و علم خلق از معنی دور / نه جهد بکار نکیست دعوی بهیست

منه
کس را نشود کار ز افسانه درست / رو دید طلب که دید آبادی نشست
کرد دیوار خانه کشتن تا چند / فتح در را کلید می باید جست

ثابت

منه
ثابت قدم عشق که هر جایی نیست / با خلق درو عاشق شکیبایی نیست
زینت نشانهٔ عاشق صادق را / کورا آرام جز به تنهایی نیست

منه
مائیم بکاینه که با او غم نیست / هر کس با اوست در غم عالم نیست
نه راجی جنتیم و نه خایف نار / چون رنج نخواستند جز آن هم نیست

منه
تا بوده بغم بکشتن ما نشستند / نه جرم و عبرانه عطش ما بستند
از رب ورعید بنشستن تا عب شکر / نه ساختند بلکه خون ما بستند

منه
در آینه جهان که بس آئینست / افتاده نگاه از حقیقت بینست
این خلق ز اختلاف هم بیخبرند / آنجاست فرو که یک کس و یکدینست

منه
در دایره مجاز بر گفت و شنفت / هر کس که رسید در حقیقت بنهفت
آنکو همه عمر از سخن می لافید / در آخر کار کس نداند چه گفت

منه
نوری ز سپهر غیب چون خوش می تافت / بی پرتو آنکس از همه سر می تافت
یعنی از دوست کس ندید آثاری / جز اینکه بهر مراد او در می تافت

منه

جز ذات و صفات مرجع و جای تو نیست — قصد ره و حقیقت رای تو نیست

زنیطره صراط مستقیمت نشان — آن دید که کس بعکس در آینه دانست

منه

ای داده خبر ز هر چه در عالم هست — با بیخبری چند چه جوئی پیوست

جان عالم ترا سخن فرمان بر — منت گل و آب را چرا آید از دست

منه

آخر بر دید آنکه تهی می‌پنداشت — غفلت نشدش آنچه آگهی می‌پنداشت

اندک اندک به از همه شد گرچه — حاصل نشد آنچه او غمی می‌پنداشت

منه

از وصل خدا جهی که نا معلوم است — با خلق نیاز امی کین معدوم است

طرف تو بود هوس و قناعت اندک — ناچار سراسیمگی و محروم است

منه

صاحب نظری که رفت بر ره نیست — گر دید بدل خویش و خویشتن نیست

زاهد آنرا که عیش فردا خواند — امروز بار آستگی شد به بهشت

منه

خوش آنکش عمر در رضا تو گذشت — در ملک رضای او قضای تو گذشت

وین و دنیاش محو توحید تو شد — از ضعف دوکون در فضا تو گذشت

عشقت

منه

عشقست که شور او در آب و جا گشت — آشفته چو من دو عالم وجود با گشت

بس عاشق و معشوق که هر سو می‌روند — وین عشق همان فتنه گر و بی‌باک گشت

منه

تا دام که دل اسیر چند و چونست — همچون نی ز آنچه واقف مغز نیست

شکر شادی و شکوه غم بگذار — کین هر دو ز خوشی و ناخوشی بیرونست

منه

بر آدم اگر چه فیض رحمت کم نیست — بی‌بهره و نیای و فی بیغم نیست ۲

گر آبحیات بر و رحمی بارد — تا در گل منیست هیچ او محکم نیست

منه

ما را ز نسیان کرد و جهان فصلی هست — با یار یگانه قرده وصلی هست ۲

نادادن کامهای فرصت دلیل — کاندر حق ما نش فکر اصلی هست

منه

در روی عشق جز خدا خواسته نیست — وین هر دو جهان بجز کم و کاسته نیست ۲

دانی که باصل خویشتن وا گردید — صاحب نظری که ز عشق آراسته نیست

منه

از هر قالی کسی کش ادراک بخفت — جز واقف حال خود نشد گرچه بهفت ۲

آنکس که خبر داشت ازین گفت و شنفت — عیب عایب کنایه جاهل گفت

هرچند که اگر بند بهم این فرقه بیست | با همنشان چنین فخر و عار من و تست
گر گرو جد نشوند کم از عالم | با این برادر ایشان باید جست
انسان که صطرلاب حکیم ازلست | در نفس جهت اگه ز نظام و خللست
در جیب عبادت نفس تو معبود بست | در آینه معنیش دیدار الست
هر نکته مشکل که ترا در دل نیست | از حق طلب از کس نه کرت تمکین نیست
گو نفس میدار تا زجای گوید | کوراه و رسم آشنایی این نیست
صاحب نظری کش نه طمع در دل نیست | هر دم از غیب ایا الحقش تلقین نیست
الذل مع الطمع که میخوانند کس | گر شناسی حقیقت و این نیست
اهل دنیا که کرده با شهوت خوست | هر کس که سخن ترین کند دشمن اوست
هر خفته که خواب او خوش نیست ازین | بیدار کننده را نمیدارد دوست
جان میدهیمش و هنده جانبوی کیست | جانان خواهیمش آنطرف خوانبوی کیست
در آینه تو ناظر و منظور اوست | خود جان تو چیست تا که جانانبوی کیست

بجزی

جبری بد و گون زشت باز بیا نیست | کایینه صفت مظهر آن یکتاییست
یکلحظه نه دایم از طلبش آسوده | و سطریقه که غیر از کسی پیداییست
هر نکته که روز غفلتی سایر نیست | در دایره جهان جز و دایر نیست
با ذات در اولیت او دایم | از آخر هم نیست زان کاخر نیست
دعوی بر جود و لاف کیش از ما نیست | هر چیز که غیر ترک خویش از ما نیست
در عشق منیر هر گرانبار و سبک | بخشش از ما هست لیک پیش از ما نیست
قران سخن و رآدمی گزدم سوست | از هر بد و نیک خبر دو دشمن و دوست
یعنی که انانیت مطلق نه نکوست | ورنه هر کس زهر که گوید آن اوست
مرگ حاضر جز مرض هستی نیست | خوش آنکه ز خویشتن رسته در حق نگریست
من بنده عشق گر من آزادم کرد | ممنون طبیب باید آن خسته که زیست
چون آخر کار دوری از هر کامیست | در عالم عاریت که همچون و امیست
گر طفل بخاک کیمیا گر باز زر | باز نه حقیقتش و می آرامیست

٢

منه

گاهی ز پی بقا سبب را عجبست — گاهی ز فنا و خاک گشتن و جلست

تا موجودی امید و بیمی داری — در عالم خاک یا امل یا اجلست

منه

زان سو عالم تمام یکجا هستست — زینسو دوئی و معیت و طلعاتست

از رو خوانند نامه را از جا هستست — تو زین جهت و کس در رو حیرانست

منه

هر جز که جز آله را بندگی است — یکچند بکام این و آن زندگی است

یعنی محبوب جز یکی تا دانی — آن نیست محبت که پراگندگی است

منه

زیرا که بود علت هستی در دوست — هر جز نه برای او نمیدارد دوست

هر تلخ و ترش که حکمت خود هر شی — از بهر علاج رنج خود رای اوست

منه

جزئی بد و کون از قبول و هیئت — کان عین وجود عارفان خود هیئت

یعنی که مذاهب مخالف یک جا — گر جمع نشود هیکل انس و هیئت

منه

٣ با او سر و پا لائی و هستی تو او است — خیر و شر و هشیاری و مستی تو او است

تو در فکری که ذکر او میگویم — خود خالق فکر و ذکر و هستی تو او است

در عشق

منه

در عشق که غیر او نوا مائی نیست — لوح و قلمی و خط و خوانائی نیست

این عقل که گفت و گوی و انس دارد — بس نا دانست و هیچ دانائی نیست

منه

هر کس خبری ز عالم جانان یافت — نه سر نه پای نه دل و نه جان یافت

در حق طلبی چه بشنو از علم و خرد — این گم شده را بر دل او نتوان یافت

منه

ای آنکه ترا جز بخدا راهی نیست — او را هم جز دل تو ما و اهی نیست

از بهر تو صد کسی کشش طلبی — بهتر ز در خانه او جاهی نیست

منه

این خلق نه مذهبی نه دینی میدانست — گر کفر نه خوف باز کینی میدانست

یک کس نه بحق دم محبت میزد — دیوانه عداوت بسینی میدانست

منه

در عالم آرام من آتش فکنست — یاد تو اگرچه مونس جان و تنست

این قصه که باور کند از من که مرا — از یاد تو شد دوزخی شعله زنست

منه

ذاتی که بذرات جهان مهر فکنست — هر چیز که جز لقای او راه زنست

او از همه روی میشماید بهمه — نادان در تاب کان فلان بهمنست

جز ذات قدیم هر چه هست ابنیت	دور فلک حادث بی تمکینیت
گر معنی عالم حادث ان میدیدی	کی میگفتی که عمر من جشید بن است
کس را چه غم زیان هر مرد و زن است	تا در پی سود خواهش خویشتن است
در دهر بس ایام نزیفست اما	طاعون و وبا ملتمس کور کنست
هم بیرونست از همه و نیمن و دوست	هم اوست که هست عین هر سبزی و پوست
جز حیرانی چه سود از ان ذات که او	یا هیچکدام نیست یا خود همه اوست
این خلق که محو اند بخواب و خور و خفت	هم امروز است اگر که فردا گفت
نه معنی دین نه راز ایمان دانست	کاهر ز کسی مگر چو افسانه شنفت
نه سرکشی و سیاق از جانب تست	بل پرتوی و زحاقی از جانب تست
هر چند شعر نیست ترا حسن و جمال	صد شکر که اشتیاق از جانب ماست
این سوز کم و بیش و بد و نیکو نیست	کان آثاری ز حکمت آفتو نیست
عالم تغیر یابد از حالتی و بس	نور خورشید جز بضبط او نیست

موقوف

موقوف بنور پیش و عرفانست	آن روز که حشر و نشر انس و جانست
از شرق دمید آفتاب عرفان	چون در تابد صبح قیامت آنست
جز یک موجود کش اثر و مبدا هست	موجود اگر شمرده آن علتست
بر راه ظهور غریب رهرو نیست	بسیار نمود کی نشان علتست
انجمست فرعست آن مکانست و جهت	وانکه اصلست لامکانست و کیست
شرق و غرب یکیست و زیر فلک	هر سو که رود مرغ قفس در قفست
در سر ز فقر و فاقه بنیاد جو سنست	در جبر تنعم و دل شاد جو ششت
زانگونه که هر شجر که در بستانست	اصلش در خاک و فرع بر باد جو سنست
هر چند که عادت از تو در کاستنست	غم را از دل تو عزم برخاستنست
این حسن معاش در محل صبری	معشوق که وداع آراستنست
عارف که بجز دی حوالت میخواست	از ترک تعینات حالت میخواست
زهدی سخنی شنید از مرطوبی	گفت این دو سه لفظ این همه آلت میخواست

هر کار و فتی که هست در دنیی و دوست
بر دو بنمودش او بست چه منزه نیست

بشنفته و دیده است همه او داند
سمع و بصر تو نیست آن بر تو او بیت

بر خاطر و انا که نه خورد غمت
گر بار غمی هست ز هر بیش و کمت

از خرقه لقمه بر کسی باهی منت
الابدی سوال ضد کرست

خلق نادان کا دل و کار خشناخت
حال خود و مقدار مقام نشناخت

نه عارف دین نه واقف دنیا شد
زیر اغایب ندید و حاضر نشناخت

ذکر احدست آنچه کند پاک سرشت
نه بیم جهنم و نه امید بهشت

مخلص نبود کسی که سوی جانان
در نامه بغیر عرض اخلاص نوشت

عاجز زانست در جهان اهل نجات
تا یاری و عون او رساند نجات

گر یکتنه منصور شدی پیغمبر
انصار مهاجر نگرفتی حاجت

نور کل را که جز نفس مطلع نیست
بر جمله تعینات اجزا طلعیت

مرغ سیرم بدام صورت بنشست
وآگفت به سمع که تا قفس معینیت

دل

دل موجودی بغیر آن نور نیافت
چون سایه از دو کون نحر دو نیافت

این شخص مجاز حس دلیل راه حس
هر چند که گشت جز ره کور نیافت

شرح هر دردم را چه الله بس است
یک ناله و آه گاه ناگاه بس است

من مینجواهم جهان جهان قصه عشق
دل میگوید که ناله و آه بس است

بچون و نشانهای او نی حد نیست
گرچه خلاق هر قبول و رد نیست

تو محمودی ملت و مذهب پاک
صد آدم و شیث و نوح جز احمد نیست

تا اهل ورین سیر جوره سماکنت
زود ان فقرش بدل با ستغنا گشت

۲۰

شب پی افتاب لختی بر بر بند
نگذشتم آز افتاب کفت و دو دا گشت

در زیر فلک خواستنی خواسته نیست
هر چیز فرونست بجز کاسته نیست

هر چیز که آن نه بهر فنیست و تکلم اند
در دیده این گروه آراسته نیست

در عهد شباب عیش اگر صورت بست
وقت پیری دید معانی همه دست

در باد بهارانست پیام گلها
در باد خزان مژده هر میوه که هست

منه

بآنکه همیشه این فلک در تک و پوست — هرگز نرسد بهیچ مغز و نه پوست

آگاهی از نیست ندارد عالم — هرچند که خلق را همه واسطه اوست

منه

حق را همه اگرچه در تعدد نیست — هر سوی بی رنج ولی تند رویست

هر دیدن و هر گفتن و هر شنفتن — بگرود دل تنگ ترا نقصیست

منه

حکمت گویا بس خانه عالم داشت — هر چیزی با چیز دگر محکم داشت

هرچند که انجنبی اندیشیدیم — چون داد بهم انجنانی بهم داشت

منه

قحطی مردان و قادران آمده است — وقت دونان و قاهران آمده است

خام و کج و خر و همه خلق جهان — فالیز جهان یا خران آمده است

منه

اشیا که طلب جام گرفت ایشان را — کوتاه نظر خام گرفت ایشان را

آثار و علامت کمال انسان — این بس که خدا نام گرفت ایشان را

منه

از جذبه ذات در صفات ار زشت — ورنه هر چیز هست جز نیکو نیست

این کامده عالم بنظر مختصر است — آثار کمال است نقص او نیست

این عالم

منه

این عالم عاریت که کالا نیست — در خورد تو و همت والا نیست

این نه خلعت که نه فلک میخوانی — گر راست شوی یکی ببالا نیست

منه

گر عشق نبودی سبب هر پیوست — نه جان بتن و نه تن بجان دادی دست

جز با معشوق نیست عاشق را همت — ایام کلند بلبلان بجود و همت

منه

ننهاد نقطت بر سر ما منت — افتاد سخن براه فرض و سنت

فکر امروز باز گشتست بحق — ذکر فردا جهنمست و جنت

منه

آن خاک نقطه نه خلق آن پاک اندروحت — چون پاک نبود لاجرم خاک اندروحت

عمری گشت گشتن چیزی کم داد — زین گشت او نیز لابد سال اندوخت

منه

دنیا چه و کامرانی دنیا چیست — تا آخر کار باز گشت ما چیست

برگ گل و شاخ زندگی را دیدم — من مرده ام و میوه مردن تا چیست

منه

جز غفلت نیست هرچه انس و محنت — مر آدم را که وحشت و غم یاد است

در خانه دنیا که عزا در ماتم است — خنده کسی و گریه مادرزاد است

در خاطر من گرچه دلم بس ریشست … مرگ بسیار ظالم و بد کیشست
گر نا خوشی و خوشیست مرگ کسی را زیست … چون عمر ستمگر از ستمکش بیشست

منه

ای آنکه تو لایق و نالایق دانست … اینسو همه محو نطق یکتا طق دانست
یعنی هر کس که نیست صادق دانست … افسانه بخلق و راز با خالق دانست

منه

بیرون همه گفت و گوی حسن و عملت … خود نیست درون بغیر حرص و املت
هر چند که فکر کردم ای شخص مجاز … مشک تو بر زبد بکتید نغلت

منه

دلبر چو برون ز بزم و ل سانی نیست … عالم گردی و لیل مشتاقی نیست
یعنی آن آنم که بجود نتوان یافت … سیاره اوج انس آفاقی نیست

منه

یک کس ز دو کون رستگار آمده است … یک کس بسفر و بحضر آواره آمده است
عشقست که جمله را بکار آمده است … بر جنبه و خام نور و نار آمده است

منه

هر چند که کار ما چنین فرع ز فروست … اصلش ز جهان آفرینش زان سوست
ما را هدف خدنگ امر خود ساخت … آنکس که کمان آسمان در زه اوست

ببنده

ببنده که اصل و فرع خود نیکو یافت … این هستی این سوی همه زانسو یافت
این جوهر روان از آنکه جهان نیکو دید … گر چشمه عنایت غیر خود در هر کو یافت

منه

هر جزو یکی و چند و چون زو دور است … هر چند با سیم و صفتی مذکور است
خلقند همین انکلی و شربی آری … آب و گل هم باب و گل معمور است

منه

تا مرد شکسته و ز خود یکسو نیست … تسلیم و نیاز عشق کار او نیست
زیر شرکند از تو زنبیل ز براکه … جز در ره تا کلت عمل نیکو نیست

منه

در آیا نیست بینش آنکس که دلیست … در ذوق مجازی و حقیقی که جلیست
یا ری دیدن ز بعد هجر بسیار … یا عارف حق شدن که وصلش ازلیست

منه

مرد مختار اگرچه نامومن نیست … تا در ام که مضطر نشود مومن نیست
ترک همه کردیم و درین دار غرور … الا آنکس که ترک [illegible] ممکن نیست

منه

غیر از ذاتی که در همه نور وی است … از خود همه [illegible] است
مبعوث بحیث و چو که تا نشد بعث (چون) … در صور خر و نشی که دم صور کیست

هر نیقی و سبب که آن شمار از سماست | آن بر علت کر چه موجود بجاست
مکفور نشد در دو جهان و مبطون | جز وهم کمان چند کر جهل و عماست

منه

دفع غم و هر با نتوی دستی نیست | آرام دل از بلندی و پستی نیست
زین گونه که جز در روی هستی نیست | چیزی شاید ره از مستی نیست

منه

خوش آنکه باصل خویش و اصل شده است | بیرون از قید سهل و مشکل شده است
مخوار عزت مدار و ننگ از خواری | کین خاک بسی گل شده و گل شده است

منه

شمع ازلی خود درا در تا و لیست | بر محی ابد بر تو قال و قیل است
سبحان الله چه حکمت این که همی | یک راز در اختصار و در تطویل است

منه

ای هر و نگرید هیچ فن دید و گذشت | صد گفته بیک چشم زدن دید و گذشت
بر خرمن این اقامت و این حاصل | چون برق ز اوج سیر خندید و گذشت

منه

در چشم موحدان فنون جزوی نیست | آینده و رفته جز کنون چیزی نیست
این رد و قبول شخص چند و سی | جز بیهده گوی و جنون چیزی نیست

روار

روی از توحید و اهل توحید متاب | و اندر پی عاریت و تقلید مشتاب
افلاک بهم خنده زنان میگویند | گر نفس چه باقیست کز قمر خواهی یافت

منه

نا رسته ز خود امن و امان از تو گسست | حق را نظریست با تو آن از تو گسست
نا ساخته محو دید خود در دید خویش | بر رشته عمر جاودان از تو گسست

منه

از مهر چو مه طرف بزرگی بر بست | دعوی برابری بماه کرد و شکست
زنگه چو شکست و داد خود در از دست | در دامن مهر همچو طفلان بنشست

منه

هموار و زمیست ازین خرم شده بنشست | آزادی جوار و کم و بیش هیچ نگشت ۲۰
ما دام که آهن دل و جی اندامی | سیوهای صفت اندر عالمی با تو در بست

منه

سلطانی هست و حاکمی هر جا هست | جز این سلطان گر زو فشانی با بخت
یعنی کبجز گرفت و کیری حق نیست | هر جا در خلق فتنه و غوغایست

منه

مقصود زمین و آسمان وقت خوشست | آثار خدای مستعان وقت خوشست
آرام غرام ما زارد آرام | اسباب همی خواهد و آن وقت خوشست

عشقست که در خموشی و زاری رفت
در کسوت هر یاری و اغیاری رفت
از اهل درون دکان اخبار گشود
وز فرقه برون بخبر برداری رفت

عالم را جز بهر تو معنی وان نیست
اول تو چه بودی آخرت جز آن نیست
آزاد بزی که نه فلک بنده تست
از مرگ مترس جان بر از جانان نیست

از دل بزبان قبول مرا تا گذرست
در رهگذرش صدا اعتراض و نظرست
یعنی سخنی که از غش و غل بدرست
از مغز نهان دو جهان باخبرست

در جذب الهی آنکه خلقش جزویست
هر جزو در آن جذبه بخاصیت ویست
یعنی که تو هستی اگر بستانی
جز ناصیه جهان که در دست ویست

آدم تهی از وصف نکو آدم نیست
هر دل رنجان زشت خو آدم نیست
یعنی که ندیده کس جز آنی از عشق
انکار آدم است او آدم نیست

آن دوست که دوستی او ز غم گسلت
جانست و دولت و راز حالت دلت
آن دوست که با او غم دل باید گفت
آن دوست نه دوستست بل آب و گلست

ازرق

از شرق کسی که شمس او صدر جوانست
زین خاک جوفی پاک و مجرد جوانست
مستی را بنمود و بهم را مسید
هر کس که بجان تست از خود بر جوانست

عالم که بجز و سمائی و ارضی نیست
انوار ترا جز طبق عرضی نیست
ذکر تو خوشست ورنه این گوهر جانست
از زینها هیچ سنت و فرضی نیست

صورت گهی همه خلق جهان ذکرست
معنی از غیر اهل پاک و بکر است
یعنی بعمل نیست صلوة دایم
در چشم و دل انسان ذکر و فکر است

هر چند که در خلق خروش دینست
تا راه بتو جوید نباید کینست
کوران بتمام اگر عبادت کردند
کار تو بیک اشارت از زنده بینست

آنرا که ز هر دو کون استغنانست
در بار که عشق مقدس جانست
هر جا که مگس پرده بالا و جه بست
جز شیفته و ربوده جلوانست

هر جسم اگرچه خالی از جانی نیست
در هر جانی خلوت جانانی نیست
در هر فقری غنا نیابی مضمر
در هر ظلمت چشمه حیوانی نیست

جهدی که ببینی آنچه دانیش نهفت — مغرور مشو که عمر این نو بیان گفت
در عالم اثبات تو تو کس را — چون هیچ نشد دیر چه حاصل ز نشنفت

منه

هر چند که در جهان خبر نیست کثرت — ظاهر نشود از وحدت باطن او بیت
الخلق یقولون فلان عاشق و مات — و ینظرونه که محی ممیتش در کیست

منه

نشان احدست و مخفی از هر سطوات — هر اسم و عدد آنچه دران مستترست
تا محو بکانگی او نیست کسی — هر آمد و رفت و حشر و نشرش غلطست

منه

هر چند که خوب و زشت و سست و سختیست — در کن مکن آن عالی بختیست
یعنی هر چیز و کس که در عالم هست — در عرصهٔ شطرنج هویت رختیست

منه

عاشق دل را اگر چه دائم نیافت — پی بحر فسرده ماهی آرام نیافت
در خلق نکو که سازی و سوزی هست — تا از غیبتش نه کار آموزی هست

منه

چون شیدن و یک و اشتغال آتش — گویند همی که آتش افروزی هست
خلقی بصفات مختلف در تازیست — ما میگوئیم ذات بی انبازیست

[illegible]

هر کسی

۲

هر کس که بمعالمت او را رازیست — در پردهٔ راز با چنین آوازیست

منه

تا مختصر است دهر لذت بخت — بس گفت و شنفت درست می باید سخت
اینجا نرسی مگر پس از مدتها — چون میوه که هست غایت نزد درخت

منه

از حق نرسد دل تر اقوت حیات — در هر کسوت از او ندیده حرکات
خالق نتوان شناخت بی نشان خلق — کی آب غذا شود نگردد نبات

منه

غافل از خود اسیر این خلق و در نشیت — شمع دل را میان آب و گل کشت
فخر نسب و ترک حسب مذهب دیو — جز سر شکم ندیدم و نشنوی بهشت

منه

عارف هر چند ز آدم و حاتم گفت — غیر از نفرحی ز وقت خویشتنش کم گفت
هر کس هر چیز گفت از جنت و نار — با بنده که از ذوق همان یکدم گفت

منه

عالم که بخویش قایم و محکم نیست — جز بر تو شمع خلوت آدم نیست
هر کس ز برون منکر جبری باشد — او در حرم درون خود محرم نیست

منه

صدیق نه تاریکی زندیقان خواست — صبح دم خویش همچو صدیقان خواست

یعنی و بیدم سببی دل خسته ندانست ‌ جز زیرکس کان که مرحیم القلبش خواست

منه

غیر از دنیا مراد هر احمق نیست ‌ وانا ز بی مراد خود مطلق نیست

یعنی بی هرچه باطلان زاحد نیست ‌ نامرد نکرده ترک آن بر حق نیست

منه

هر کس ز وجود خویشتن آگه نیست ‌ کی بخل و حسد را بدل او راهست

در عالم خاطر وسیعش مجنونند ‌ هرچند که در خلق گدا او شاهست

منه

حق را همه جز بنفس مستان است ‌ ذکر است و سپاس گر بلند و گر پست

با اهل دلیست روی هر نکته بلی ‌ جز بهر شنفت نیست هر نکته که هست

منه

کارم ز فلک شکایت خانه زاد است ‌ او نیز بمن گرفته و عربده جوست

زانگونه که میوه راست هنگام کمال ‌ هم پوست ز مغز تنگ و هم مغز ز پوست

منه

عارف که ز جنبش منکران مستور است ‌ هر کس که نه او ز معرفت او دور است

هر نقل و کرامتی که زو دارد خلق ‌ آن را هم از او شنیده چون خود کور است

منه

هر کس که روش دین خود از غیری جست ‌ عارف روش خود از خود آموخت نخست

۸ عطنو

هر عضو که تن نجس تا بن نشویند ‌ جز دیده که عشق ز خود به آب خود شست

منه

نفست زین بیش کذب و کین می اندوخت ‌ این ناخن نظریست چشم تیز بیک میدوخت

اکنون پاکی و راست و انها ز تو دور ‌ هر جا غیریست اینچنین خواهد سوخت

منه

هر کس بره صبر تهی یافته است ‌ بی صبر از او ز رهی یافته است

زین واسطه گوسفند را گرگ خورد ‌ کین دایم خورده و آن گهی یافته است

منه

هر نکته که رو نمود و دل برد و نهفت ‌ چون گفتمش هلال شد با آن جفت

یعنی که معانی که جهان ازل اند ‌ در جانب دین چو نه در جانب کفت

منه

در وادی غم گشتم و دل گم تن زیست ‌ هر یک غم را تلاقی از صد بنشست

این نیست فلک که گرد من میگردد ‌ عشقیست که در طوف شهید خو نشست

منه

تو صورت و جز آنکه ترا او معنی است ‌ هر چیز طلب کنی غرور و دعوی است

در چشم کسی که اصل داند از فرع ‌ نحن اقرب ز ما توسوس او لعبت

منه

شیطان که مجاز جز با و رهزن نیست ‌ انسان که حقیقتش بجز دو لعن نیست

آن گفته که دید در جهان به ز منی — این گفته که در عالم غیر از من نیست
از من بهانه نیست و در رو لایی هست — کذب و صدقی و دردی صافی هست

یعنی که با فخر بوده در عالم — دشمن نشود کسی که انصافی هست
مخلص می باش حق گذاری اینست — نیکی می ورز خیر جاری اینست

جز حق مپرست و بر کسی بد مپسند — تغییر کلام رستگاری اینست
شوریدهٔ عشق را که بی تسکین است — در کل همه گفتگوی جز و الهیست

در بحر بگشتی آنچه پیدا ز ندر — ز آن روی که بحر تلخ و جوی شیرین است
کس با صد علم جز بکس نشناسیست — غیر از همشان مشتری و بایع نیست

قرآت همه در اهل ایمان یعنی — بی آدمی آدمی بجز ضایع نیست
گر کافر و گر مومن و گر دشمن و دوست — در ناز و نیازش اضطراب انسوست

گر بخبری ندانداین مضمون را — امید اند که تا گزیر همه اوست
راضی بودن از آنکه اهل سخطست — با یاری اهل کفر بر یک نمطست

لطفی

لطفی که بجای خود نباشد قهرست — جنسی که بجسم خانه نبود سقطست
عالم تهی از کرم که حق را نشناخت — همچون کاشانه و مردم کاشانست

حرف کرم و کریم اکنون گر هست — بر صفحهٔ آرزوی فلان فلانست
گر نیکو بخت مرد و گر بدبختست — خون در دلش از بیم اجل لخت لخت است

این بند چه بند است که بر پای همه — بنهادن سهل و بر گرفتن سختست
هر چند ترا ملال و لب و خفتنست — استغرا و حال اند و خفتنست

افسردگی تو گرمی آرد آخر — هر شمع که مست بهر افروختنست
کظم غیظست کار هر جا مردست — وز دشمن خلق و دوست پاک و فردست

در دین اگر رسد ز کس داد بخواه — کان داد رسی بسی بزر آن در دست
هر چند که عشق جانستان نیز ز است — نور افروز نیز از و بیان تیز ز ست

گویا شمع عاشقان گابت ز را — هر چند که سر رود زبان تیز زیست
در خلق که نیست سود از این خرافت — حرف انصاف کس نگفت و نشنفت

با هر دیوی که یکزمان کسی خفت — یا لوامه گشت یا انا خیر گفت

منه

هرچند که علم و جهل با بینش و بیست — جاهل مشو و بدان که در علم گسیست

شخصی جبری اگر بدانست مخند — بکری که ترا تیز بدانسته بسیست

منه

جز بهر تو نیست گر نه دل کاشته است — کین ارض و سما فتاده و خاسته است

جز صاحب خانه نیست در خانه کسی — هرچند که صحن و سقفش آراسته است

منه

آدم چه ثواب یا گناه چند است — عالم ز پی امور راه چند است

وین نیز که خلق ضال قرآن خوانند — در عالم و کار او نگاه چند است

منه

گز بی بصری پند ترا نپذیرفت — بشکیب که دهر بس چو او گشت و بگفت

زراقی فرعون که قول این — نشنید ز موسی آخر از نیل شنفت

منه

آن سو یکی و کو دگیا نتوان رفت — ناگشته ز خویشتن جدا نتوان رفت

سوی در دوست سر نهادیم و بشد — آری ره عشق را بپا نتوان رفت

منه

هر دم که بوصف بیش و کم آمدنیست — در وحدت ذات محترم آمدنیست

سبحان الله

سبحان الله کدام رهرو دیده — یکسیر که هم رفتن و هم آمد نیست

منه

مغرور خرد که جز کم و کوته نیست — شایسته نظاره جمال ابد نیست

پروانه نکرد شمع از آن میگردد — کورا خبری ز آفتاب و مه نیست

منه

هرکس که نه سرگشته و ابلیس فنیست — در پرده اوست هرچه سر و علنیست

افلاک و ملایکی بدین نحو بعید — محوند در آنک اقرب از من بمنیست

منه

سر تا قدم تو جز دلیل او نیست — هرکار کنی برون ز حول او نیست

هستی همه اوست ور بود غیری نیز — غیر از اسباب فعل و قول او نیست

منه

نیک و بد از و و فرق تمیز از وست — هر سو هر جام و هر کس هر خیر از وست

هر سو نگری خداست مغز که ترا — هرچند که خوف از و رجا نیز از وست

منه

این شرک که کس در و بجز ابله نیست — پروانه ستم جز بنور و الله نیست

نشنیده چرک از لباس عالم — غیر از خاص بودن آفتاب و مه نیست

منه

بر دل گرد وست لا هویدا نشده است — باز از طرفیش دعوه شنید انشده است

خورشید آن نیست کو تواند گم شد — در هم شده است باز پیدا نشده است

انسان که ز کل و جزو خویشش خبر است — مابین مکان و لامکان همچو دریست

هر چند فسانه در سخن بسیار است — اصل تو که آن تعقد است آن اظهر است

عشق او را جزو اگر چه بسره است — چون صبح آفتاب از شپره است

در دیده معرفت از آن زاهد گول — جز مضحکه تر ز هزل هر مسخره ایست

چون شمع که غیر گریه ام کاری نیست — جز در غم آفتاب خساری نیست

در آتشم از دوری او و شادم — کو را ز جدائی من آزاری نیست

قرآن همه سو گر چه بی تدبیر رفت — خوش آنکه ز دین بسوی اصل دین رفت

تشابهی به بشارت دو کس از دور بخواند — بنشین نه بدانست آن یکی و این رفت

تمیز بزرگ خرد و ضد کیشست — آنرا که گهر شناس و اصل آمد نیست

زین چرخ و ستاره و زمین و انجار — در عالم عمر چشم طفلی بنشست

عالم که مقدرش حکیم عجیبست — تغیر اندیشش او عجب بی ادبست

هر کس

هر کس نهاده است علمی و فنی — آن یک چیزی هستی او را سببیست

2

گر مرد باندیشه همه عالم یافت — فرع خود یافت اصل خود را چو نیافت

از خود غافل که این و آن اندیشد — سر رشته گذاشت و زپی جوی شتافت

حق شو نه که سوی اوست شتافتن است — بل بی سوی و بهر سوی شتافتن است

این فاتحه در نماز بی معنی کم — از مهتد و ضال رسم و ره یافتن است

نیکی و رزی چو آدمست نام صفتیت — بدبانی نیک تا ابد از تو خفتیت

آدم چو خلیفه بود فرزندش را — نا یافتن خلافت از ناخلفیت

نطق ار چه ز شدت دو کون و سهلیست — جز نالو بکرودین از تو جهلیست

ساقی بجام مجلست میگوید — اندیشه بجای دگر از نااهلیست

حرفی که مفصل خرد و نقد آن بست — کان نیست قرین محل و دل خندان بست

هفتاد و دو ملت همه شد یکجا جمع — چون نیک نگاه میکنم چند آن نیست

سر تا قدمست منطق ذات از ست — عالم همه آیات ترانه بدست

باد لیست دم تو حامل حکمت نطق | این راز نهفته را سلیمان مثلث
هر چند که داد و گیر حق را ذاتیست | هر کس که سوای اوست با طینت
زین عدل نه آن زیاده نه این کم شد | اما روش تجلی او ذاتیست

منه

نطقت که برون از و کلام تو نیست | جز پرتو آفتاب وجه الله نیست
گویی سخنی و عالمی اندیشی | خود بالاتر از آنچه گویی زه نیست

منه

هم ذره خلق را خبر دار یکیست | هر یک بمثابه‌ بود در کار یکیست
هر چند نبات و بسر ضد بهم | چون نیک نظر کنند بر کار یکیست

منه

آنم که خروش و جوش من بهر نفیست | هر دم مسلم بسوی هر خرد کسیست
دریای محبتست این سینه زخم | در هر موجش هزار خاشاک و خسیست

منه

ای کشته دلت بمهر آن یکتا جفت | در رقص بهر نکته ز هر ذره شنفت
معنی کز نیست با تو آن جان جهان | حال تو چراست هر که هر چیز که گفت

منه

ای گلشن حسن کز توام بوی بسیست | کس بی تو بصحرای هوا همچو خسیست

یکدم

یکدم آرامم بهتر از صد کامم | کین با تو و آنها بهوا و هوسیست

منه

حق با نطق کل و از چه و چون بدر است | خلقش چو هدف نشان تیر از است
رو مبدأ اهر سخن طلب تا برسی | یکسو زگمان باش و یکسو خطر است

منه

ترکیب وجود آدم از هم بگریخت | گر نه نظری با آدمی می آمیخت
جمع آمد چار مهره در یک رشته | هر مهره فتد جای اگر رشته گسیخت

منه

دم با نفخت فیه باید سوا ست | وز آب و گلی مردمی یکسنس دست
ای عیسی نطق گر فلک بر رونی | ور زیر فلک بجز خر طبع چه هست

منه

در دایره مجاز بر گفت و شنفت | هر کس که رسید در حقیقت بنهفت ۲۰
انگو همه عمر از سخن می لافید | در آخر کار کس ندانست که گفت

منه

این بود وجود که گهی گر نیکوست | زانست نکو که آینه آن وجه اوست
از حیطه دل ورد عدم میگویم | آن لحظه که شیوه ندیم از دوست

منه

از قول از چه بحق هم از بیست | دیگر همه بی ثبت نه تیر اندازیست

وین دو دنیا بگوش من میگویند | هر چیز که نیست زندارد تا نیست

منه

هر چند که عدل و علم و ظلم و جهلست | حق هست و مظهرش کسی کش اهلیت

گر علم ز عمرو جهل از زید بود و | حتی لقبی که دو هیست دون واو سهلست

منه

تعریف نه زشت هر کس و مشرب اوست | هر رنگ حکایتی که آن بر لب اوست

قول فاحش ز عیب نفس و عقلست | فرزند بکل رغبت ام و اب اوست

منه

آن شوخ که عشق من ز حسنش رویاست | گویا بجوم در آن رخ نیکو یا نیست

از پنجری بگوی نظاره او | گم شد دل آینهٔ چون حسن او یا عیست

منه

هر کس که محل شناس و عالی نظر است | هر جا باشد گزیده و معتبر است

همچون بکسی که می شنید برخشم | مکروه بجای عین مکروه بر است

منه

عارف با خویش گشته خلوت باست | هر چند در انجمن سخن برد از بست

همچون دم نای و خروش شیدن نی | این یک راز است گرچه صد آواز است

منه

آن فرقه که عشق همدم ایشانست | شادی ابد مسلم ایشانست

ای کشته

ای کشته قبول او ز خلق عالم | این غم که تو میخوری غم ایمانست

منه

اجسام بجسم عشق همسخن نیست | جان پاک ز بند لاف نسبت

مصباح که در زجاجه و جنت دارد | او صد فتیله نیست صد در هیبت

منه

میکن انسان که هیچکه خرم نیست | در هیچ صفت خلاصیش از غم نیست

گویند که فقر از بلاهاست امان | این نیز ز هیچ ابتلایی کم نیست

منه

افسانهٔ عقل جمله از ما و تو نیست | آن ما و منی که محجوب راه نیست

ای برده ز دوست جذبهٔ عشق ترا | شرح آن کن که بهترین سخنست

منه

غیر از یکدم نشانی از آدم نیست | آدم تا نیست بار عالم هم نیست

بتوان بد حرف زهر که خواهی گفتن | یعنی که کسی برون از این یکدم نیست

منه

در راه طلب جز آنکه در رنجهانیست | غیر از عدم وجود خود دانی نیست

زان ره نبرد کسی بآن ذات که او | در عالم هیدانی و پنهانی نیست

منه

آن آبحیات کش دل ما تبعست | بیرون ز جهات خمس و شش و سبعست

یعنی که برو عشق بجوی و توحید | کاین عقل تو رابطه جاربای طبیعت

منه

چون شمع که غیر گریه ام کاری نیست | جز در غم آفتاب رخساری نیست

در آتشم از دوری او و شادم | کو را ز جدائی من آزاری نیست

منه

گاهی نظری بتابان که آن چون گنجست | گاهی خبری ازین که این بخشش نجست

ابروی تو بالای دو چشم پرفن | شاهین ترازوی حقیقت سنجست

منه

نامرد نه محو غنی و ذو المنن است | محتاج هنر ابکر و زر و حق و زینت

هر جز که بجز عنایت آثار یقین | آن وسوسه هستی ناحق طینت

منه

خاک ره فقر شو نه خواه منت | کوه محنت به که غبار منت

جنت کرو عمل از آن کرد کریم | کو نپسندید بر تو بار منت

منه

زانگونه که پیر شیر در پنبه خوشست | مر انسان ز صمت و سکون بنشسته خوشست

آیات ز حدیث و شعر و هر قول ظریف | گویند سخن ز بعد اندیشه خوشست

منه

ما را بجهان گر چه چو زدنی سخنست | آنکس که سخن با دوست قدس و طینت

مانند

مانند مکان و دوست برون ز مکان | بلبل بقفس نالد و گل در جمنت

منه

گفتار گزین بمعارف بارکات | خاموش نشین بزاهد بد حرکات

عالیست سخن بپاکی و ذوق بکی | سعی درجات آید و سعی درکات

منه

این راز بجز مستی پنهانی نیست | این جوش و خروش غیر نادانی نیست

صد حال کنم ز خویش بیرون نروم | رقص عاشق بدست افشانی نیست

منه

هر دم که دمید در تو بابی بنهفت | اندیشه نشد و نتوان ز خود در یافت

گفتی که کجا یم و کجا خواهم بود | هم در سخنی که گفتی و خواهی گفت

منه

خود را بهر گر ز رشته زدق نتوان یافت | تا آینه زرب فلق نتوان یافت

جز عدل که آن علامت انسانست | از دنیی و دین مراد حق نتوان یافت

منه

تا ذات با نسان بصفات جمع دیست | جان از صحت نیست جهان ز امدنیست

سر رشته رازی که بود در تو گره | نا داده بدست دیگری ممتدنیست

منه

در حق محبان کرم اندیشه است | در محبوبی آنکه او بتر استت

منه

گفتند بعاشقی که معشوق تو کیست　　گفتا انکو که لطف او بیشتر از نیست

عاقل آن خوان که غیر خود داند دوست　　عاشق آن دان که عالم آینه راوست

منه

زانگونه که ناز مرد در عقل بد است　　در عشق نیاز نیز چندان نه نکوست

نور مصباح مجملت رانسده رست　　آیات مفصلات ان گشت ربیت

منه

لطف ولی و نشر نبی شد حق را　　اخفا اظهار چون دو مصرع یک بیت

آن زد دم فقر در غنا کام نیافت　　وین جست غنا و فقر جز دام نیافت

منه

در هر سخنی که گفت هر کس خود را　　تا در صفتی ندید آرام نیافت

از خلق جهان آنکه خبردارتر است　　عاجزتر و مفلس‌تر و بیکارتر است

منه

در باغ بپیر باغبانی میگفت　　خوش میوه‌ترین درخت کم بارتر است

رایت بنه استاد و نه رایت خرابیت　　غایت اول اول هم غایت خرابست

منه

هر چند که دیدیم درین سایه و شخص　　آیة همه ذات حبت او آیة خرابست

بینایی مرد تا بدید او نیست　　پرده ارزوی کار او یکسو نیست

ای زاده

منه

این هر دو جهان چو بر نشان هویت　　لعب و لهوی درین میان نیکوست

انسان غیر از نفخت اعلا نیست　　در نطق بجز آلت آن حالق نیست

منه

هر جز که گفته هر کسی در عالم　　بی این تاویل اصل و ایمان نیست

ممسک همه سود خواست نه یار و نه دوست　　زین بیم که چرخ خواهد دانی نیکوست　　٢

منه

مانند دهان کوزه تمسخانیج　　کان بسته زهر چه جز ره مدخل او بست

اوضاع غلط نمای مستحسن اوست　　تا واقف نیست مرد از دشمن و دوست

منه

صد بند دهد که یک مرادم ندهد　　رخص اعلا اعلای اهلی فن اوست

مخموره عشق را چه باک از جلیت　　در عالم حال امن و عذب بی محلت

منه

بنشین آنکس که اصل داند ار سبح　　یکدم که خوشست بهتر از صد ملت　　٢

هر چند که مرد لب خمش او زنیست　　گر هنفتی بود بیک بروح خوشست

منه

یعنی که سخن محرکی میخواهد　　گر دریایست بی نسیمی خوشست

چون بحر از ماست ابر و نم هم از ماست　　بسیار چو از ما نشود کم هم از ماست

ما اهل دلیم و عالمی زیر نظر
چون جام هویت ماست جسم هم از ماست

منه

خورشید وشی که ذرهٔ عور زبند است
آیینه صفت مرا زخود دور زبند است

هر کس آمد در صفتی کرد قبول
از من بجز خویش هیچ منظور زبند است

منه

اسباب سخن شنو صفت دشمن و دوست
وانیست انسان و گرکه در شنبه دلوست

هر کس گوید که این بد و آن نیکوست
و نیظرفه که خود همان سخن هستی اوست

منه

نگرفته زما بوی چه مستور و چه مست
از معنی جسم و جان خود طرف نبست

چون نخل ترنم ما در بن نخلستان
در بیخبری ما به هر چیز که هست

منه

در نفس و آفاق بهر جهت میلیت
گر ره ننماید بسوی حق و بلاست

قلب بی نور هست عضوی از تن
خورشید سیاه پاره از لیلیت

منه

از نیک و بدی که مرد دل بسته اوست
عین او محو او شنا بسته را اوست

مستی به تجرع امتدادی دارد
یعنی که بقا بذکر پیوسته اوست

منه

هر شاه و گدا او جامه و در نوزه که هست
از وی خبرت کیر همه روزه که هست

هر چشمه

هر چشمهٔ غیبت دل روشن تو
زان چشمه پر است هر خم و کوزه که هست

منه

تا مرد در مسجد حرام شبهات
داخل نشود بمسجد اقصی ذات

واقف نتواند شد از اسما و صفات
اینک خبر شنیده من آیات

زبیهم

منه

تا وقت برون ز عالم و آدم نیست
آرام و ثبات و انس را ملزم نیست

هر لحظه به فتنه رو کرمی افتی
در کوی خیال پای دل محکم نیست

منه

در نیکوئی محض بشر بی صبر است
در بد کند و نکو شمار و کبر است

یعنی آن ره که راستان می‌پویند
راهی بمیان اختیار و جبر است

منه

تا کرده بخویشتن صدر هست دشمن و دوست
حیران نشنوی و مضطرش دین نه نکوست

رایات نتوند آشنایی آن دوست
نامی و کمانی نه شناسائی اوست

منه

درویش و فقیر خسته کم دارد دوست
غیر از غنی که بیر کلم و بیش از دوست

یعنی هر چند در جهان می نگرم
جز حق نکنیم آشنائی نیکوست

منه

شاها زنی که بر سر ابد سیست
شرط طلبش ترک فضولی و خرد است

خورشید بشرق و غرب هر جا خواهی — خود می‌آید بی تو از بهر دویست

منه

رهرو چو بخود رسید در منزل خفت — بعد از او نشد معنی هر گفت و شنفت

هر اسم و عدد و جنت و نار شمرد — جز زاده آدمی که از او گفت

منه

هر چیز که در کون و مکان جلوه گر است — آن صورت قول صاحبان نظر است

جزوی که نه بینی و نگوئی سهلست — رازی که نه بینی بگوئی خبر است

منه

با انسان است گر بد و گر نیکوست — پیدائی هر چه هست چه مغز و چه پوست

یعنی هر کس که خویشتن را بشناخت — آن جام جهان نما که میگویند اوست

منه

بی رد بخود مرد اگر خالی نیست — از هر دو جهان جز غیر او والی نیست

در بادیهٔ خیال دو دو گردیست — هر چیز که او نباشد و حالی نیست

منه

موجود منزه است در نتوان یافت — او را ما دام کان بغیر نتوان یافت

در خالق اندیشه مکن کان نیست — کیفیت رهرو از انز نتوان یافت

منه

گو تیره بکیست گر چه بس نقر و غنایست — در خلق خروش است و نهود انایست

هرکس

هرکس گوید که مست خواهم شد — زین بهتر است کاین زمان در فناست

منه

جز جانب عشق نیست هر میل که هست — هر نیک و بد و نرم و وبال که هست

هفتاد و دو فرقه را طلبکار نگیست — سوی بحر است سیر هر سیل که هست

منه

عالم که بسی نیک و بدش در یک پوست — چون صید که شست بر ازی وجود است

خلق بی دین و دینی اکه فی خلق — هر صیدی را کمند او در خور اوست

منه

خوش زیستن و لاف منی چیزی نیست — هم مسکنت و فروتنی چیزی نیست

غیر از شهوات و آرزوی شهوات — در عالی خلق و ردنی چیزی نیست

منه

هر چند ترا بسی رجا و خوف است — چون در نگری گوی فنا را طوق است

داری نفسی بگفتگوی دو جهان — یکچند خود آن عاریت این خوش

منه

عاشق که سرای نور کاشانهٔ اوست — عالم همه ظلمت و بیگانهٔ اوست

پروانه از آن شمع در می آید — گوید از کد آن در خانهٔ اوست

منه

در عشق که گفتگوی ما و من تست — در ساز بخود بخود بهتر از زینت فن نیست

ازراز تو جز حق که یقین میداند   کس را بهمه سوء الظن نیست
منه
کامل متواضع و نیاز اندیش است   ناقص متکبر است و نازش کیش است
خورشید هر بذر های خوش است   هرچند کمال بخش ارادت منست
منه
سواسطه راند حکمی آن رب الست   این خلق و خروش او بعلت سبواست
فارس طی کرد و در رومی میداز ا   آن کرد که برخواست از و دیر نشست
منه
کارت همه روز گرچه از عیب برست   غیر انکه بری و زنت و زیبا نمرست
چون ملک از تست هرچه خواهی میکن   اینها چه بهانه کبری و فتنه گرست
منه
در عشق که او زهر علامت بدرست   یعنی که هنر عیب و سلامت خطراست
هر در که رسید خصم عیب ما گفت   پنداشت که ما را ز ملامت ضرراست
منه
عالی قدری که با اراذل بهواست   نبود عجبی اگر شود قدر شکست
آری آن را که در ره عام نشست   پامال اگر کنند جای آن هست
منه
هر کس گوید که جز من ارحق عارست   آنا چو رسد زحق بیگدی عارست

هرچند

هرچند نگاه میکنم بی بسنم   عقل است که با این همه رونق عاریست
منه
غافل از خود دلقت دیگر پنداشت   گفت اسم همه بذرای دیگر پنداشت
حکمت بنگر که را بسته عشق   از خود بشنید و جای دیگر پنداشت
منه
یک رسم نکو و شیوه و طرب نیست   زیبائی رو رفته و حسن خوب نیست
العقه زمانیست که از خست خلق   در کان زر و در گل گل و در رگ بو نیست.
منه
پیداست که بی بهر بغیر از کم چیست   در هست بجز اوست همه مردم چیست
در وحدت ذات کثرت حسن مجو   نقد خود هست منبه الجم چیست
منه
حق با تو دل تو بهر فرسوده گشت   دنبال هواست ورنه بربوده گشت
عالم نبود بجز تمتع جزئی   ترک همه بهر هیچ فرسوده گشت
منه
صاحب نظران و وباره را دند و گذشت   دل را بنجست و فیه دادند و گذشت
یعنی بهر جز درد و عالم گفتند   نام آن را سخن نهادند و گذشت
منه
عالم تمام آیینه سلطانیست   هر کس بنعصی که این به دانیست

در خلق سبب نفی ولی الله را — اکثر علوی [illegible]ست نادانیست
این خلق که عقل را بجوذ تا خلقت — بی خوف و رجای نار و جنت نه علیست

چون خر که براه رانت آزنده او — خوف چوب است یا رجای علفت
هر چیز بضد خویش در جلوه گریست — بی ظلمت نور کس ندانست که چیست

مرورد را تواضع افزاید قدر — خورشید [illegible]
زاکل و لبس آراسته میباید زیست — همچون [illegible] کاسته میباید [illegible]
چندین فلک که بر فلک میگردد — با پس از عدم خواسته میبا[illegible]

آن شاهد غیب کش نه کس گشت حجیت — هر لحظه فراز منظر این کاخ است
منم هیچ گزینم از درخت عالم — اما چکنم که میوه اش بر شاخ است

گاهی بینی که بس معانی در گفت — بیجود آید با شکار انهفت
گاهی بینی که تا که افسرده نشوند — گوینده ز گفت و شنونده ز شنفت

حرف

بی محنت چند

بی محنت چند اشکار او نهفت — کس را اهل کرامتی نتوان گفت
آدم شاه است ملک در ذم او را — بر سر ننهاده تاج کرمنا مفت

یا رب ز کجاست اینکه نفسی دو نیست — هر کس هر چیز خلق او بیچون نیست
آن نفس بدار گیر او قانع نیست — نز دایره صنعت او بیرون نیست

لطف درین عالم افتاد و پیشکست — صد کشمکش هست و مرا هیچ بدست
من ناله کنان و حکمتم [illegible] — جز کام تو هم مصلحتی دیگر هست

آگاه چو گوش حقیقت انداخت — در شاه و گدا یکیست بس خوش ساخت
در صنعت نائی چه تفاوت واقع — گر نغمه بلند کرد و گر پست نواخت

موجود بروشنست ز هر خوبی و زشت — هر خوبی و زشت هست آثار سرشت
وارسته خویش را غم و شادی نیست — دیوانه عشق را چه دوزخ چه بهشت

تشبیه چو اتصال تنزیه شناخت — گویا که رسول سر بمعراج افراخت
چون برزخ تشبیه و تنزیه — معراج حقیقتی بخود باید ساخت

تو یکذاتی اگرت هزار آشوب است / دیگر همه دو دو گرد و زشت و خوب است
این راز که در پرده یکتایی تست / کس محرم آن نیست از آن محجوب است
در هر نظر و هر قدم و هر دم نیست / بی باک از آن دو فارغ از تحسین است
عمری ز دو عالمش برون میگفتیم / اکنون اینجا و این چنین و آن است
چند آنکه در لطافت و مطلوب است / در جان من آرزوی آن محبوب است
چون ماه تمام مهر آن روشنده ام / آری آری عشق بقدر خوبیست
در حق طلبی بحال باید زد دست / وز ماضی و مستقبل چشم و لب بست
من می شنوم از هو فی شان همه روز / در ساز بدو از همه گونه که هست
هرگز بمکانی نبرد آب خورت / کانجا نشود میل مکان دگرت
تا دل بفضای لامکانی نرود / هرجا که روی کم نشود دردسرت
کارت بکسی درون جان افتادست / آنکس که بنای این جهان بنهادست
هر چیز که رو بسوی بیرون کوی / حرفی چند است و کار او بر بادست

در عالم هر چند پس و پیش و کمیست / اصلش یکی و آن تویی اینجا غمیست
هر ماضی و مستقبل را حال تویی / گر چرخ هزار سال گشتست دمیست
از داد و دهٔ فلک که سود جان نیست / جز خانه بطن و فتح آبادان نیست
یعنی هر چیز کان نعیم خلق است / گر بشناسی جهنمی جز آن نیست
آدم هر چند پایهٔ سهل نداشت / از نکته تحقیق بجز جهل نداشت
خاموش از آن شدیم کاندر عالم / راز دل ما بغیر ما اهل نداشت
شیء معهود اگر چه صورت گیر است / از ظن تغافل جفا تاثیر است
ور نه صد از این اگر نیاید بظهور / نتوان [illegible] گر عدم تیسیر است
در پیشگه الست کآگاه نداشت / آخر که بلی گفت چو کس راه نداشت
زین مسئله فصول کش عقل مضر / جز حصن حصین یفعل الله نداشت
نی عام که گفت غیر جسم و جان نیست / نی خاص که جز وجه ندانست آن جهت
این بیم و امید جنت و نار چراست / وین نکته کل من علیها فان جست

منه

امروز ببایدت بخالق پیوست — وز امس و غد و بیم و امید آن رست

کس این طرف و آن طرف خلق ندید — ور دید هم از روی همین دید که هست

منه

یا رب حسن ما آب باد اجابت — بیرون از خاک و آب و باد آیات

کاری بکنی کزان پشیمان گردی — یعنی همه بر صواب باد آرایت

منه

ما را غم و هم از دل افکار بریخت — اوراق مراد از کتب کار بریخت

دلتنگی و امید کشادار مار فت — آن غنچه شکفت و آن گل از بار بریخت

منه

زین سوی چراغ شهوت افروخته ست — زان سوی طریق عفت آموخته است

آن صوفی مست محو این بوده که او — که خرقه خود دوخته که سوخته است

منه

که دور فلک همه مراد ما خواست — گاهی همه نامرادی و غوغا خواست

در معرکه طلب بمیدان نظر — که خواست شود غالب و گاهی باخواست

منه

بر درگه شه علم زدن گستاخیست — با خصم دم از قدم زدن گستاخیست

آینه هر دو عالمست او یعنی — در حضرت دوست دم زدن گستاخیست

منه

جانان کرده تجلی بر جانست — زان بیخودی و مظنه هجرانست

پیدائی او چو میکند پنهانست — هجران تو از تست نه از جانانست

منه

باید چو زرت که اخت ای اکسیر [?] — تا غش رود و از تو یعنی اندیشه زشت

القصه که در عالم زشت و زیبا — با خام چو دوزخیم و با پخته بهشت

منه

از بد و جهان و عود از دشمن و دوست — آگاه نشد کس ارچه در گفت زکوست

امس و غد عارفان زمانی [illegible] — بل بیچون دان که اول و آخر اوست

منه

بیم و امید دینی و دین از دوست — بهر اصلاح کار خلق بد خوست

چون صالح گشت مرد و او در جنت — تا که بیند که اول و آخر اوست

منه

که با خالق اثر ز کفر و دین نیست — کامی جز خلق و ملت و آیین نیست

یکسو تنزیه و یک طرف تشبیهست — انسان ما بین و جدا و جز این نیست

منه

در عالم تو سوس از خالق تست — این نیک و بد جسته نار تو درست

دهقان ازل بخاک آدم تخمی — کاغاز فکنده بود انجام برست

عالم همه در چشم کسی کز خود رست | فرعیست به اصل در پیوست و بپیوست
هر جوی که پیوند به دریا دارد | ازرا همه آب گنده نه پیوند بست

خود را چو نکاوی گر اخواهی یافت | بر هر ذره شتافتی گر اخواهی یافت
در آینه جهان که جز عکس تو نیست | خود را که نیافتی گر اخواهی یافت

در معرکه عشق تو هر کس غازیست | کانجا همه با تیغ و پلاد دمساز بیست
عشقی که چو شیران نکشد در جنبست | عشقش نتوان گفت که روبه بازیست

هر چند که کس شهره به وصف خوبیست | تا خوش نشود خاطر او محجوبیست
یعنی هر علم و فن که در انسانست | موقوف محب منتظر محبوبیست

در عشق ز عقل راه دخل و دق نیست | امید و هراس چند و چون مطلق نیست
بادینی و دین کار ندارد عاشق | مستی و خمار در شراب حق هست

پرسیدم از ابلیس که هجران و طینت | چون آدمیان جرات طاعت نه فقنت
گفتا که نشد کار مرا با این راست | ورنه بد و نیک در جهان مشیت

خلق ازلی

خلق از پی سود خویشتن خر گیدن نیست | پروای زیان عمر بازندش نیست
همچو صیادی خرد بر سر دام | گر شادی خویشتن غم صیدش نیست

ای کاتب کل را کلک الست | در دفتر تو ثبت چه مستور چه هست
هر دم خود را برنگ دیگر دیدی | ای داده خبر ز هر چه در عالم هست

موجود نگیست رب پیدا و نهفت | از نطق تو و سمع تو در گفت و شنفت
هم آن صانع که طرح آفاق انداخت | در نفس نفخت فیه من روحی گفت

یک بدیهی بهر حکایت سازیست | بل از فلک ذات در آینه یا آیست
دانند سخن چند معقد اما | از نکته تحقیق بغایت عاریست

ای آنکه ز معرفت نفرقت تاجیست | بالتست شهی که عالمش محتاجیست
بگشای نظر که هر نظر دیدارست | بردار قدم که هر قدم معراجیست

انجا که تمتع جوانمردانست | پاک از تاثیر گردش گردانست
علم و عملی که ره بند از دو بقا | همچون دندان اول خردانست

بسیار ابله که عاقلش تسلیم است / و ز بی خردی او دلش در بیم است
در کوچه تنگی که خری میگذرد / رد دادن او نه از سر تعظیم است

منه

امر حق را برای کس حاجت نیست / مهر و مه را ضیای کس حاجت نیست
من میکویم که حق بجز بدیار / حق میکوید دعای کس حاجت نیست

منه

هر لحظه در دو کون خود را گم یافت / وانگه الهام یا عدم قمقم یافت
این راز دقیق را کسی کو طلبید / در معنی اذکرونی اذکرکم یافت

منه

نگرفته ز ما بوی چه مستور چه مست / از معنی جسم و جان خود طرف نبست
چون نخل تریم ما درین نخلستان / در بیخ زنی ماست هر چیز که هست

منه

کس جز در خود نصیب نتواند داشت / حسن چون گل عندلیب نتواند داشت
پا تا سر عنکبوت اگر جیب باشد / غیر از مگسی حبیب نتواند داشت

منه

از حضرت جانان که رهش جان رفت / عقل ار مشعلی زند بآن نتوان رفت
هر چند که این بهستی آمد آن رفت / نادان آمد بکوی او حیران رفت

از بابا

منه

از بالائی و پستی استاد الست / در کوی بلی تعبیه بر هم بست
وآن در دو کشش بود که از هم بکسست / بالای بالا ستیش و پستی بست

منه

از چون و چرای دو جهان انکس رست / مکر ترک اضافه داد تو چندش دست
اینجا ره مرد و هیچ تکلیفی نیست / ذات روی که او چنانکه می باید هست

منه

آن دم که ز بزم وبدی می خواهی یافت / آئینه ما ز کل شی خواهی یافت
ای انکه نداری و بجوئی این دید / با ماره باز کشت کی خواهی یافت

منه

آن یکتا را که یار و انبازی نیست / هر جا که دوئیست کار پردازی نیست
تا کشته دو یا متحد رازی نیست / تا خورده دو دست بر هم آوازی نیست

منه

عاقل خبر از علم و هنر داد و گرفت / غافل همه بهره شور و شر داد و گرفت
در آئینه جهان نماینده رخ خلق / هر طور که شد مرد خبر داد و گرفت

منه

در بینش عاشقی که محو وصلت / ذاتیست که زو هر دو جهان یک فصلت
یعنی کثرت کسی بوحدت آرد / کش مختلفات فرع شرح اصلت

عالم از ما و خلق عالم از ماست   آدم از ما و کار آدم از ماست

خلاق تر است چون تو اعمال تو نیز   چون شمع از ماست پرتوش هم از ماست

چندین غوغای خلق بی همتک چیست   دریاب که مقصد که و مستمسک چیست

غازی در جنگ و کافر اندر جنگست   اما بنگر که نیت هر یک چیست

عالم که ز حول حق بجز حق جو نیست   جز نعره لا اله الا هو نیست

در غایت جد و جهد و بعد و ضلال   وین طرفه که جز موج محیط او نیست

دیدم بمناجات دو کس را بهم است   این با خود و هوشیار و آن بیخود و مست

هر چیز که این جست نشد جز گاهی   هر چه که او گفت همه صورت بست

در دیده معرفت اگر کوری نیست   بر وجه خدا حجاب مستوری نیست

دوری تو از مطالب مختلف است   مطلوب اگر خدا بود دوری نیست

پیوند کسی که با خدا محکم نیست   مشتی خاکست اگر بنا شد غم نیست

خلق بد عهد از فنا جان نبرند   آنرا که وفا نیست بقای هم نیست

دارم ز ثبت و محو آن رب الست   گاهی فرح گشاده گاهی غم بست

جز آنکه مفرح است یادش نکنم   ذکر و نسیان مرا بود کرد در دست

نادیده بنور ایزدی پیدا نیست   بر مرد در وجود هرگز وا نیست

او در دو جهان هیچ ندارد کورا   این میگذرد چو برق او پیدا نیست

مغروری عشق بین چه حکمت انگیخت   تا پیوندم ز دین و دنیی بگسیخت

در زهد بخاطرم نیاید جز کام   چون کام رسید زهد در من آویخت

دیدم همه را بو حد خود در وطنست   دلبر ده عز را بغربت حزنست

مثل آنکس که صاحب علم و فنست   یک گوشه غم به از هزار انجمنست

آن جان جهان که متصل و اصل تست   اندیشه خویش تا کنی فاصل تست

هر چند که در کار تو در می نگرم   بیحاصلی تو از غم حاصل تست

پیوسته ز دلفروزی آن پاکست   گر هستی سمع و بصر داد ر است

جان بر تو او و چون ز تن بیرون رفت   آن لحظه تو نیستی که مشتی خاکست

منه

یک سلطان بیش بیش ما عالی نیست ‖ جز مسخرکی سوارش والی نیست

وصف غیرش چو کویم و در نکرم ‖ از شائبهٔ ظرافتی خالی نیست

منه

خلقی ز شنید و دید هستی بر تافت ‖ عارف همه غیر توجه خویش نیافت

بینند اثر واقعه در بیداری ‖ بیداری ما بین که چه بر واقعه تافت

منه

در تقوی و زهد آنکه بشتافته است ‖ حق با او نیز پرده بشکافته است

خصمی خصمی صلاح او آگه دید ‖ در ساخت با او که مردم یافته است

منه

سرگشته بسی که جز توی بینا گشت ‖ در دیدهٔ ما بلکه بکلی ما گشت

از بعد فغان مکن که نور خورشید ‖ در یک لمحه با او تو اندر گشت

منه

رهرو چو بگست مشکل او آنست ‖ خود در راه چون یافت حاصل او آنست

این آینه که ساختم تر کسی هست ‖ گرداند و گرنه منزل او آنست

منه

۲ جز صاحب دید صاحب راز نگشت ‖ با زندهٔ حیا و دانه دمساز نگشت

این خلق ندید غیر زاد و مردی ‖ گم گشت و بدید خویشتن باز نگشت

هرچند

منه

هرچند ترا بسی رجا و خوفست ‖ چون در نگری گوی قضا را طوفست

داری نفسی بگفت و گوی دو جهان ‖ بکشند جو دا آن علایت این جوفست

منه

۲ تا پرسشش نیست مرد را تسکین نیست ‖ هرچند عمل نماید اهل دین نیست

خلقی در شور و هیچ بنیادی نه ‖ پیداست قیامت و قیامت این نیست

منه

عالم که حقیقتش بجز سازی نیست ‖ بی زخمهٔ عشق در وی آوازی نیست

ما بیکوییم و بیخبر غافل ازین ‖ کاندر دو جهان جز این سخن رازی نیست

منه

۲ تا نیک و بد اسباب ادا نتوان یافت ‖ استاد ازل را ابدا نتوان یافت

در کوی شنید دین و آیینی هست ‖ در عالم دید جز خدا نتوان یافت

منه

عالم خوش نباشدش راز منست ‖ آواز دل فسانه پرداز منست

هر نقد که هست گرمی این بازار ‖ دار الضرب دل پر آواز منست

منه

در خویش در آی آن خدا را همت است ‖ از خود بیرون روی بیابان غمست

جز خویش کسی راه بجای نبرد ‖ هرچند که از شرق بغرب نشست قدمست

منه

آنکس که نظر کرد خداوند علیست — از زنگ تعینات آئینه جلیست

دریار که خدا که وصلش ازلیست — انسان عزیز نه نبی و نه ولیست

منه

این عشق فغان و شور و شیرینی نیست — جز خامشی و نیاز و مسکینی نیست

۲

حالی که بغیر گفت باید قالست — کاری که بخلق او فتد دینی نیست

منه

نه دایره در نقطه عرفان منست — شرح همه در کلک زبان دان تنست

عالم سخن از زبان من میگوید — هر جا که سریست در گریبان منست

منه

نطق انسان جز بدم رحمانیه نیست — جز وا گشتن بآن دم از عرفا نیست

این وسوسه جهنم در جنت ابلیس — خوفت در جا حقیقت قرآنی نیست

منه

یک نکته ز هیچ باب در قرآن نیست — کان قصه خلق مختلف دستان نیست

کل اجزا اند گر یکید گر ند — خود چیست بنا و دان که در باران نیست

منه

زین محض بود که این چنین جلوه گرست — نا یافته ره نبود خون در جگرست

هر کس که درین جهان بکاری درست — آن قوت خویش از جهان دگرست

جان عالی

منه

۲

جان عالی سیر بدن افکندست — یعنی که بدین آب و گلش پیوندست

پرواز بلند باکبوتر چه کند — تا پای نظر بدانه آتش در بندست

منه

بی عشق کسی نام جهان را نگرفت — تا عاشق چیزی نشد آن را نگرفت

تا عشق نبود جسم جا زانگرفت — تا گرم نشد تنور نان را نگرفت

منه

نان کار برآر گر چه حلم شه نیست — تا تو انی که جز زوج الله نیست

لنگ و شل و پست و کور و هر معیوبی — طعن تقصیر خورده و اگه نیست

منه

آنکس که نه راه بر فنا دارد کیست — جز حق همه را انگه بیاد ارد کیست

ما فانی و او هست باقی آخر بمیان — آنگو رفنا عزم بقا دارد کیست

منه

حق را سوی زفتن بمیدانم چیست — من لذت جان و تن بمیدانم چیست

او مستغنی هستی من بهر ه — مقصود وجود من بمیدانم چیست

منه

نان خرقه و لقمه و قرین می باست — نان شکوه و شکر و کفر و دین می باست

منه

از نسناسان چسود نائی بفرست — وارسته ز امید و هراسی بفرست

ای بایع و مشتری بازار وجود / قدری دادی قدر شناسی بقربت

هر کس خبر خود از ره و دلی گفت / تسلیم ز امن و سرکش آه از منه گفت

منه

آدم ز خاک و دیو ز آتش بود / این گفت اخاف و آن اخاف الله گفت

در عالم او نه مدتی نه جا میست / محو او را بر همه استغنا نیست

منه

یعنی بخدا نداری اطمینانی / تا در امروز تو غم فردا نیست

یک کس که ز تو بوی وجود آید نیست / یک حرف که از روی شهود آید نیست

منه

هر چند در اوضاع جهان می نگرم / یک چیز که دل بآن فرود آید نیست

ای عید ترا احد حصول از رب نیست / جز حرفی چند دعوی از مذهب نیست

منه

کس را نرسد ز عشق جز گفتاری / جو را از آب غیر منت لب نیست

۲

در کوی معاش صحبت خوب بسیار است / فریاد و فغان و گفته گو بسیار است

منه

از ساز بساز زنده گرو ورنه چنین / طبل شکم و نای گلو بسیار است

در وهم تو زاهد از قدم چیزی نیست / بیرون ز حدوث کیف و کم چیزی نیست

گفتی

گفتی چیزی چه میکنم جز الله / باالله که الله تو هم چیزی نیست

منه

مادام که دست کس به سودی هست / کم راه برد که غیر او بودی هست

۲

بر وفق مراد تو از آن نیست فلک / تا دریابی که جز تو موجودی هست

منه

در موج عدد که جز یکی نتوان یافت / بحر لیست احد که جز یکی نتوان یافت

در صورت تن من و تو او و وی هست / در معنی جان غیر یکی نتوان یافت

منه

گفتم ای آنکه هیچ حکمت رد نیست / کار من و کام من چرا جز بد نیست

۲

پیرش آورد گفت در گوش دلم / تا با ما هست باشی و با خود نیست

منه

آثار وجود در جهان و مسند مست / هر چند که هر دم این چو آن علت مست

گر گم گردد نشان پای عجب مست / در جاده کام دور رفتش نه کمست

منه

حق هر طرف تا بلای نگرفت / آیین تو صورت ولائی نگرفت

بی صیقل طعنه زبان کفار / آیینه انبیا جلایی نگرفت

منه

اصل سخن آدمی ز نفخه هوست / در سیر جهان آرزو و بیهده گوست

آب از سر چشمه صاف هیچ شد و پاک | کر هست کدورتی در روان از جوست

منه

زین مشت مدر خرف که بهشت یارت نیست | نومید شدن امید لطف بارست

رحم هر کس بر اهل علمی و فضیلت | رحم باری بران کز نهیا عارست

منه

ای ارض و سما خبر ز جسم و جانت | هر چیز در و گو هر چند ارکانت

آمد شده سیاره آیت نبوت | از مشرق ذکر و مغرب نسیانت

منه

انسان که بذات بس بلند آمده است | هم آیات خودش پسند آمده است

این نقطه و حرفش که ازان میگویند | از کان نظر گوهر چند آمده است

منه

از روح وجوب آدمی نادم یافت | کان امکان آدم و خاتم کافت

یعنی قرآن ز پوست بیرون آمد | نور بصر ما شد و بر عالم تافت

منه

ای آنکه تمام نکتها مضمون گفت | هر کس که نه اوست سهل خواند و دون گفت

چون زینت ارض از مو خواند آلهه | من حرم زینة الله اگر چون گفت

منه

با هر سوی جوابی آن آمد جفت | کس قطع جدل نگفت هر کز نشنفت

هر کس

هر کس نتوانست جواب کس گفت | یا کوته بود یا حق از وی بنهفت

منه

آنست وجود کو بخود ما و منیست | نه از ترکیب سست جانی و تنیست

بیزارم ازان وجود سست فانی | کان دم زدنی و چشم بر هم زدنیست

منه

هر چند که حق بری ز تحت و فوقست | از دیدارش دو کون محو شوقست

بیخود همه در نظاره آن ذاتست | این خوف و رجا نیست که شوق و ذوقست

منه

انسان نظر است و جز نظر راحق نیست | در کعبه توحید که محتاجی نیست

دون رانه دنائت [illegible] | عالی بعلو خویشتن ناجی نیست

منه

جوینده معرفت بود هر که فنیست | از دنی و دین که معرفت را صفقت

از خلق نبی را که چو ایشان بشر است | چندین تعظیم ازپی معرفتیست

منه

نیکو متنعمست و با تمکین است | بد مغضوب و برون ز راه دین است

یعنی که جاه شاه ما کو میمیر | حاسد کو اهل این و صد چندین نیست

منه

این نامه که شرح خوب و زشت آمده است | تخلیص من و فاترست آمده است

سقم غم من برد پیام خوش او | تفاح لذیذ از بهشت آمده است

منه

دل در بند است و نیست الا که خوش است | عاشق نبود بدل موافق که خوش است

آیینه دل جلی کن از زنگ مراد | معشوق پسند نیست عاشق که خود پرست

منه

آن هستی تو نیست که محدود یکیست [?] | جز مظهر آنکه هر دمش آهنگیست

ای هر خط بدایع دیگر خسته | این از اثر جلوه رنگارنگیست

منه

هر راهروی که تابع راه هداست | نه نقص درو و نه کدورت نه فناست [?]

سیاره نفس سود و نه کم شد نقصاد [?] | زان روی که میرود براه خود راست

منه

در وادی و بیم غیر هر کس غولیست | در کعبه خود تا نه بحق موصولیست

گفتی نبی و کتاب باید ما را | وین طرفه که این نیز ترا معقولیست

منه

هر چیز بعالم از قبیح و حسن است | اسباب سخن گفتن استاد فنست

یعنی نه شکایتی نه شکری دارم | گویم سخنی چند و غرض هم سخن است

منه

مجموعه حسنی تو و ما رفته ز دست | هر دم بکرشمه چه مستو چه مست

از زلف

از زلف تو کافرم و از رخ مومن | حیران توایم بس بهر حال که هست

منه

در نقطه ذات سر فکم نتوان گفت | گرچه همه چیز دمیدم نتوان گفت

درجی که پر از لعل و گهر باشد اگر | بعضی بنماید علم نتوان گفت

منه

این تیره شب غم که بپایانی میخواست | چون شمع بیان من زبانی میخواست

عالم که دلش پر است از قصه عشق | زینگونه زبان ترجمانی میخواست

منه

عقل این همه خلق را خسی می پنداشت | جز شاه غیور کش بسی می پنداشت

بس گول اسیر درد بیدرمان شد | زین جرم که غیر او کسی می پنداشت

منه

غیر از یک دوست دوستی دانه نکوست | کو از من نیست دور چون مغز از پوست

من در دو جهان کسی بمیدارم دوست | ور دارم نیز دوست آیینه اوست

منه

از عالم و هر چیز درو مکتسبست | غوغای سخن مراد معنی طلبست

بنود عجبی جرس طفیل محمل | محمل که طفیل جرس است این عجب است

منه

نارسته ز خود مرد کم از غم وارست | کار و حالش بهر دو عالم زارست

هرکس یعنی نمرده حرص و آزش
او آدم نیست بلکه آدم خوارست
پا بخت مکن داه صفت چون کیمخت
بر فرش تبار آب و ام و اخ و اخت

منه

در خلق ظهور عشق تکمیل و هست
هیزم پی آتش است و آتش پی پخت
در چشم تو نو می فزایم بس است
روی از همه سوی می نمایم بس است

منه

آیات چه حاجت و رسول و پیغام
چون می بینی که جمله مایم بس است
آنم که همه خلق مرا معدن کافت
فاضل هنر و فضول عیب از من یافت
من جنت و نارم بصفت لیک از من
جنت بر دوست نار بر دشمن تافت

منه

کامل گوید جهان تمام و اهلست
ناقص گوید که کو تهست و سهلست
شطرنج همان عرصه همان رخت همان
این بردن و باختن ز علم و جهلست

منه

آن را که نه با هوش و خرد محرمیست
با اهل دلش کم سر همدمیست
چون دد که بصحرای خود و بیشه خود
بیزار ز هر آدمی و مردمیست

منه

قرآن هرچند از لب پاک نبیست
چون در نگری کلام هر شیخ و صبیست

ور نه حرفی که منطق خالق شد
نطق مخلوق هم بدان لی ادبیست

منه

تخفیف و گذشتگی خوش آینده تراست
از هر درشتی قدر فزاینده ترست
نرمی و لطافت صیادی خلق
دامان حریر خس باینده ترست

منه

از هر تقلید تا شود کار درست
تحقیق همی ز خویش می باید جست
امر و نهی رسول شرط راهیست
منزل در دل ز حق و او خود با تست

منه

ای مصلحت او همه کاری که تراست
زان قوت و حول و کبر و داری که تراست
عقل حق کل و عقل تو کم یعنی
جبر او به ز اختیاری که تراست

منه

دین را در خور و کفر را لایق نیست
معشوق نیاز دشدن و عاشق نیست
هر دم جنگی میکند و غوغایی
یا آنکه بهیچ گفت و گو صادق نیست

منه

هر نرم و درشت در جهان ز دو جهت
رو سوی کسی دار دلش در وی هست
هرچند که بر جماد آمد ضربی
آنست انسان که جز دل او نشکست

منه

از جام ازل مستی و شیدایی ماست
هرچند که مستوری و رسوایی ماست

موجود محیط کرد نام خود را — یعنی که دو کون غرق یکتایی ماست

ولہ

فرشاهان فخر کله داران است — هم از فتادگان رهوار است

کفتی که نهانست او و پیدا نشود — این لازم دزدان و کنه کاران نیست

ولہ

آزاده بعالم سعادت نیکوست — اما آن را که قابل این فن و خوست

از قحلی نخل بارور در بستان — هم نخل شود نه هر درختی که دروست

ولہ

خوانده بجز عاشق صادق دم نیست — هر مصحف حسن را که کس محرم نیست

در گلشن راز عشق سیاران را — بانگ بلبل ز جلوه گل کم نیست

ولہ

در عالم دهر کس که در دوست — نگرفته تمتعی و بهری نه نکوست

هر کام ز من میرمد و حیرانم — کین رنگ زمانه است یا غیر شده دوست

ولہ

شیخی سوی بر برای استغفار رفت — چون باران شد گریخت با ما وارفت

رندی که نقش ز مد عاجبت کریز — این را که شنید حال کرد از جا رفت

ولہ

تحقیق نخواه جکی نه در دین خواست — بل از هر مبشی و کمی پیشی خواست

کشتیم

کشتیم دو کون را و حق بود مراد — جون سیر امور کز بد اندیشی خواست

ولہ

در بحر احد که نه مجال غیر است — هر دم موجیست کاحتمال غیر است

اسرار انا الحق از زوال غیر است — اظهار انا الحق از خیال غیر است

ولہ

هر خیر و شری که هست در عالم هست — ان بار امانت حکیمست در دست

انسان که ظلومی و جهولی از را — حمال نگشت تا نگفت این از ست

ولہ

المنة لله که منم بنده دوست — یعنی مرده ز خود و شده زنده دوست

جان دادم و شادم که خوش آمد او را — در عشق چه زیب باعث خنده دوست

ولہ

امریست که در عالم و آدم ساریست — بل در دو جهان یاری و برخورداریست

خلق آفاق و خلق الانفس جو از وست — این با همشان یکی شدن ناچاریست

ولہ

دیدی تو ز لامکان و گسترده اوست — هم مظهر او مکان و هم پرده اوست

معراج با صل خویش راجع شدنست — پیش عارف که مرغ طی کرده اوست

ولہ

زینسو دمی از فقر و امان پیدا نیست — زان سوی بجز غنا و شان پیدا نیست

از بندگی من و خداوندی او … جز جستن کام و نفع آن پیدا نیست

ولّه

آن را عصیان ز خلد مهجور انداخت … وین را طاعت بعالم نور انداخت

سبحان الله که از امید و بیم … در آدم و خاتم این همه شور انداخت

ولّه

با خلق جهان ز فیض امر باریست … هر چند در انبیا بلاغ و یاریست

هر لحظه بچشم معرفت می بینم … کز چشمهٔ رقل جوی دو عالم جاریست

ولّه

این دایره کاندر و بسی بوالعجبیست … در نقطهٔ وقت عارفان درج و خبیست

قرآن که خبر ز رفته و آینده است … چون نیک درو نظر کنی حال نبیست

ولّه

غافل دنیا گزید و خفت و خورد و خفت … عارف فارغ ز دین بگفت و شنفت

این مضطر مرد خویشتن را الم کرد … وان مختار آن سوی اجل دید و نگفت

ولّه

ای مانده بطبع و حس کم و کوته و پست … در ذیل عروج عقل و دانش زن دست

از دیدن من چه سود بشناس مرا … پیداست فلک ولی نه زانگونه که هست

ولّه

ای آنکه بمن در وصالت بازست … وز هر خبری دلت بمن دمسازست

کویم بتو راز

کویم بتو رازی و غرا که نشود … هر چند که خود درخت لب اطراز است

ولّه

گر مرد دل آگه است یا چو شاهنشاه بجمعیت … اکل و لبیش مسلک و منهاج حست

یعنی عجبی نیست که من محتاجم … عالم همه احتیاج و ما یحتاج جبیت

ولّه

زانکس که ترا از شمهٔ برده زدست … در ناله ز ارست چه مستور و چه مست

داری تو نیاد او گر آهی کامی … صد ناله برای نیم نان هر سو هست

ولّه

در دنیی دون که مردمهمان وی بست … جز لابدی ز نقص عرفان وی بست

در حوصلهٔ بشر ز اکل و لبسی … هر چیز که زاید نقصان وی ست

ولّه

استاد الست داد مادم فطرات … بر خلق که امرشان بلی و اثبات است

هر لا و بلی را که درین خانه در است … او از دریچهٔ قضا و قدر است

ولّه

ای پیش تو بس بلند این پستی پست … زین سیر که باز گونست او ندانشیت

هیچ که نگرده درج درویشی را … کز نقوانست لبت و افکند و شکست

ولّه

برخوان حوالت که لبسی نیک و بدست … هر کس اجری از ازل نامزدست

ناحق شدگان بحجت باطل افتند هرچیز که مردار شود سهم دوست

وله

صد سال اگر سخن زما خواهد رفت آخر نفخت فیه وا خواهد رفت

هر کس گوید کجا که خواهم رفتن فکری نکند اصل من کجا خواهد رفت

وله

رسم وره فرح طمع لبس است چو رخت در اصل نگر پای اقامت کن سخت

خلق از فانیست معنی او باقیست گر برگ بریخت خود نشد خشک درخت

وله

کس چیزی را اگرچه بسیار نکوست بی ظن تمتعی نمیدارد دوست

طبع آرا آمد بطرف باغ و لب کشت کان میداند که عاقبت روزی اوست

وله

از هر که زدی دم ای تو بستان نخست اسم و شخصی ز نطق و وهم تو برست

اسم کس و اندیشه کس نبود ور هست تویی و نیست گویاست

وله

هر کس گذری بکوی هستی انداخت جز نیک و بد کسی نگفت و نشناخت

سبحان الله که خلق سرگردان را تا کم نشوند آینه دار هم ساخت

وله

هر ذره که هست اندرین عالی و پست افتاده بروی پرتو خورشید است

یعنی هر خلق خلق خالق دارد از لطف اگر نباشد از قهرش هست

وله

رازیست درین آدم از روز الست با محرم آن وصف کمال همه هست

ای طعنه زده بر آدم و دیو شده وی قدر مرا شکسته و خود شده پست

وله

صاحب نظری که در بقا جان افروخت از هرچه فناست چشم امید بدوخت

تا کشت دل تو پاک خلقی شد خاک تا خامی پخت نیمه بسیار بسوخت

وله

موجود حقیقی یکی و یک دین است هرچند که خود معنی هر آیین است

هر کس گوید که من چنینم نه چنان اشخاص مجاز را حقیقت اینست

وله

خورشید ازل که یکدم از یادم نیست یک ذره بی ظهور او یکدم نیست

این قرآن کش کلام او میخوانند جز شرح و بیان عالم و آدم نیست

وله

افسانه عاشقان نه گفتار قسمت این راز نهان گفتنی کاردست

جان باخته عشق ز مرگست آزاد وادادن قرض حقت یار غمست

وله

هر دم سخنت از پی آب و نانست غافل کین راه از کجا تا بانست

از نطق تو غیر ازین مقاصد که تراست — مقصود دگر هست که مقصود انست

نطق تو که هرچه هست سرمستی و نیست — ولہ — عالم همه درکشاد و دربست ویست

گرد اگر دی باو همه حق بینی — زیرا سر این کمند در دست ویست

ما را همه روز یار دلسوز یکی است — ولہ — در خلوت ما شمع شب افروز یکیست

در شرح غم ما دو جهان محو و کم اند — افسانهٔ عشق را شب و روز یکی است

نارفته برون ز خویش و ز عشق دربست — ولہ — ناچار تو را ز و مراد خود باید جست

ای محو نگشته در بهشت دیدار — این شعلهٔ آه دوزخ هستی تست

صورت چو گذشت بعد و غم نگذشت — بر جان و دل دو بار یک جا بگذشت

این قرب مکان ز شهوت تو برتر — معنی آمد دوئی و تمیز گذشت

نوری ز مشک هر آیین که تراست — ولہ — در تافته بر هر آن و هر این که تراست

ذاتیست در اسم و صفت خود معروف — هر بیم و امید و دینی و دین که تراست

این بر کوئی جز فن هر حالی نیست — خاموش که عشق و حال را والی نیست

هر چیز که بینی آیت ذات علیست — ولہ — چون آینه کش شخص خفی عکس جلیست

از جهر جهان که آن عبارت ز بنیست — هر کس که بسر خویش پی برد ولیست

از کوی مجاز هر که بگذشت ولیست — ولہ — جانش وافی و دل صفی دیده جلیست

در حق طلبی قدم قدم می سپرد — هر چیز حقیقت آری ازلیست

هر چند که مرد این سو و آن سو بر هست — ولہ — نارفته ز حس و طبع بیرون بجهت

چشمی که ز حق بصر ندارد تهمت — زانگونه که بی پرتو خور مه سمت

قبل تو حقیقت تو و بعد تو هست — ولہ — یعنی که چو مردی تو نرفتی از دست

هر شخص ترا نیز کنون قوت و حول — افزون نبود ز داد آن رب الست

دل جز پی تفرید قدم بر نگرفت — ولہ — تا در نگشت تن از وفر نگرفت ۲

اهل دل را تن بر سبب آمیزش — چون صحبت آفتاب مه زر نگرفت

در وحدت ما دو کون را فرصت نیست — ولہ — یعنی ره بیگانه درین خلوت نیست

ما پاک دلیم یعنی آئینهٔ عشق — جز جلوهٔ حسن را بما نسبت نیست

ماد ام که بر دو عالمت شاهی نیست ولَه در بند خودی ز حقیقت آگاهی نیست
مگذار ز امید و بیم خود فکری کن کو بهر چه در غایت دلخواهی نیست

این گریه و آه ابلهانست که نکوست ولَه دنبال مرادست نه از بی دوست
گفتی که مرادم اوست خود هر چه بود از روزن دید تو همه پیدا و نیست

دل بر در من که غیر من دلکش نیست ولَه هر چیز که غیر من ترا جز غش نیست
او کرد هر آنچه کردنی بود بمن در کار دگر تکلف من خوش نیست

در مانده چو خود سخن زما و طین گفت ولَه تنزیه طلب ترک هر آن و این گفت
گفتار بشر بهم زما محتاج است جز قدسی نیست آنکه درس دین گفت

ماهی که ز مهر اثر ندارد هیچ است ولَه فرعی که باصل در ندارد هیچ است
هر دو جهان محو احد آنکه ندید مانند تنی که سر ندارد هیچ است

بشنو سخنی که آن ز حق تعلیم است ولَه از خیر دو کون بی از انت همت
مادام که بر محک قران نزنی مستان سخن کس ار چه زر و سیم است

سلطان

سلطان ازل که سایه بر ما انداخت ولَه چون مهر تو تیغ و صحرا انداخت
ننشاند ببزم حال اهل دل را نااهلان را وعده بفردا انداخت

ای آنکه ترا دانش عالم هوس است ولَه دانستن خویشتن اندرین باب بس است
او هم عمری میگذراند بی تو این روز و شبش آمد و رفت نفس است

هر دم که زدیم نقد جان بود که رفت ولَه از قافله عمر همان بود که رفت
نه قافله که منزل بود او را بل خواب و خیال بود و آن بود که رفت

غیر اندیشی دلیل کوته نظریست ولَه خود را همه جا ندیدن از بی بصریست
زینسان که جهان صورت اندیشه ماست در خانه گریختن ز خود بی خبریست

هر کس که بعالم حقیقت ره جست در بینش او مجاز خود آمد ست

هر چند فقاهت که در اصلاح تنست — پیداست ز دایه‌ای که طفلی را شست

ولہ
هر رخنه که در غرور انداختنی است — از روزن عیب نور انداختنی است
ذم مغرور در حقیقت ذم نیست — خر سنگ ز راه دور انداختنی است

۲ از تیک قلمست دل با تو مؤلفت — ولہ — گر دال این صفحه بود و را الفت
توحید گزین و متفق شو همه — تا ره نزند مذاهب مختلفت

در آلت نطق آنکه چشم انور داشت — ولہ — این عالم و آدم آنچه پا تا سر داشت
خلقی خبر ند چون بر از نفسی — چون مشت خسی که کرد...
چون مشت خسی که کرد باد برداشت

فتح دل کن که فتح تن نیست درست — ولہ — هر جا حلمست حکم سهل آید و سست

بسیار غلام

بسیار غلام ریخت خون خواجه — بس خواجه غلامی غلام خود جست

کفر عارف که گفتش از کار بهست — ولہ — ز ایمان مجاز خلق بسیار بهست ۲
یک جرعه ز تکلف شکن یارانه — صد دره ز تکلفات اعزاز بهست

هر که کین دل چو شب مکدر شده است — ولہ — زان صبح صفا باز منور شده است ۲
زین سو عصیان و زان طرف عفو است — از روز ازل چنین مقدر شده است

کس چیزی را اگر چه بسیار نکوست — ولہ — بی ظن تمتعی نمی‌دارد دوست ۲
طبع آر آمد بطرف باغ و گشت — کان مسید اند که عاقبت روزی اوست

این خلق که حال او چو قال او نیست — لائق است که جز آب تنگ بر رو نیست ۲

گویند تکلف بد و چون درنگری   از خلق بجز تکلفی نیکو نیست

ولہ

خود رای همه جهد فنای خود داشت   هرچند علو اوج و شور و کردار داشت
هرکس که نداشت روز هر سوی بحق   چون دود ز سر بار سر مقصد داشت

ولہ

دنیا که اهلش اسیر چون و چند است   بجز آنکه مردم سعادتمند است
زندان نه همین دزد و دغا را بند است   ایشان را بند و دیگران را بند است

ولہ ۲

احوال بما حوالت است این عجب است   بیچاره امیر حالت است این عجب است
آلت بنود عجب بدست استاد   استاد بدست آلت است این عجب است

ولہ ۲

مستی در کار خویش بی تدبیر است   گر شاه و گدا و گر جوان و پیر است

اخلاق حمیده راست حق صاحب ویس   اخلاق ذمیمه خود نشان تیر است

در دور

ولہ

در دور فلک که حیض و اوجست   نیک و بد و سعد و نحس و فرد و جفت
نه انسان خود یگانه صدف و جفت   بل قلزم حکمت است کاندر موج است

ولہ ۴

دنیای دنی بیک صفت محسوبست   در وی هرچند غالب و مغلوبست
میگفت بشکوه کون خر با سر خر   جور از تو خوری و جو برای من خوبست

ولہ ۲

ربی داری دو عالمش حی الست   تو کرده دراز پیش هر دونی دست
یعنی که بمعنی معیت نرسید   جز آنکه سر طمع چو مردان بشکست

ولہ ۲

در عالم اتحاد او و ما چیست   زاری و نیاز و کوس استغنا چیست
عشق آن تو شد گرچه کوشش داری   اثبات چو یافت دعوی این غوغا چیست

ولە

تا هرچه رسد کر اندوه و کر طرب است — کویند که صبر کن که این ادب است
آنکو همه چیز نیست الا عنده — فرع او دهد اصل خواهد از من عجب است

ولە

اخلاق خوش تو از یقین احد است — اخلاق بد تمام از ظن خود است
کعبه رفتن بهیمه قربان کردن — معنیش ز خویش سلب اخلاق بد است

ولە

ز آرایش این خلق که خاک و خونست — راز حق جوی کز همه افزون است
پای شهوت با آب و کل در بند است — پر عفت زنه فلک بیرون است

ولە

صاحب نظری که او حقیقت بین است — هر چند گدا است پادشاه دین است
ای کرده بحق صلح و بعالم در جنگ — در از روی آن و برای این است

ای جنس

ولە

هر چند درین راه کسی پیشتر است — جان و دل او زار تر و ریشتر است
راهیست ره عشق که مردان ره را — هر چند که پیشتر رود پیشتر است

ولە

در عشق که جز می بقا خوردن نیست — جز جان دادن دلیل جان بردن نیست
کفتم که ترا شناسم آنکه میرم — کفتا که شناسای مرا مردن نیست

ولە

در هر که رسید مرد ما خود بین است — آن دم که ز عجب و کبر و هستی وارست
هرگز دوی اصل بفرع خود دینست — دعوی بکمال ناقصانست از هست

ولە

بشن بالنز دو کون جز یکدم نیست — خوف غیر از کوتهی آدم نیست
بکریخت بجنگ طفلی از طفلی و گفت — خواهی آمد بکوچه با عم ماست

ولە

مسکین آدمی فزون آمدنست
کبر شیطان منشار دون آمدنست
یعنی هرچند خوبی در شستی هست
در حد بودن ز حد برون آمدنست

ولە

هرکس باشد برون ز تمثیل تو نیست
هرچیز که هست غیر تفصیل تو نیست
سیر عالم دو دیدنست از پی فی
بنشین که آرام جز بتاویل تو نیست

ولە

بعد انکس که قرب او اصل غمست
کم نیست ز قرب انکه بعدش المست
ادبار کریه همچو اقبال حبیب
رندان اداشناس را مغتنمست

ولە

هرکس حق را دیده و طالب شده است
فارغ ز مقاصد و مطالب شده است
این نکته چند تلخ هستی کش من
حقست که بر باطل غالب شده است

ولە

این شخص چو سایه هیچ داند رنگ و پوست
کس را هر که بوجه او را روست
این لحیه و لطف هستی خود دانست
زان هم بتوجه نشد آگاه که اوست

ولە

یک موجود است انکه جاوید انست
دیگر همه صنع او و صنعت بی دانست
چه علم و عمل چه بیم و امید چو مرد
داند فانیست ور نداند فانیست

ولە

مغرور مشو که چند زور رفعت
زان روز بیندیش که حقص و جبعت
چیزی بسیار کش بظاهر نفعت
در باطن جز نا بذیر دفعت

ولە

هرجا محواست سالکان را سیراست
نحو طلب از غیر بغیری خیراست
در عشق مجوی بهره و آنچه کند
می باش برضا تنزه اینجا غیراست

ولہ

عکس نکو ار چه هم بمرآت نکوست
چون عکس در آن نکو شدن مات نکوست
هر کس به امیدی و سرایست نکو
من بنده آنکسم که بالذات نکوست

ولہ

آندم که بلوغ و اقف دم کفتست
تمثال ز هر شادی و از غم کفتست
۲ انیست بلاغت مبین نبوی
کا خلاق تو جنت و جهنم کفتست

ولہ

هر جزو ترا اگرچه جزوی بدبست
در عالم کل کجا بدل محتملست
کر و انفعال تو نشد کس عجب
عین همه هر که شد عدیم المثلست

ولہ

در خلق جهان که یکدم آرامی نیست
معنی بجز اشتیاقی و کامی نیست
هر چند که مرغ را پر و بالی بسی است
غیر از مرغش وجودی و نامی نیست

ولہ

هر چیز که جز محو شدن در معنیست
در کوی غرور و شور و شین و دعویست
آسوده نشست آنکه از هستی رست
امن احباب در هلاک اعلیست

ولہ

خوش باش با نکش از تو بر جوز دار است
ناخوش بودن مخلل هر یار است
او خود حمال بار زر ادبر تست
منت ماندن بر سر او بار است

ولہ

دل لذت طبع را نمیدارد دوست
الا بهمین که طبع لی این نه نکوست
بالغ نخورد بازی طفلی هرگز
۲ ور نیز خورد برای خوشحالی اوست

ولہ

آب و گل من اگرچه تغییر فنیست
هر چه منم از تغیرم کی حرزست
آندیشه من که اصل هستی منست
خاموشی و ذکر خلوت واجبست

ولہ

هرچند وجود همه جز مستور وجه است — چه خورد و بزرگ سایه بالا وجه است
خوفی چند ندود در میان جوفی — چندین متنفسی که در عالم هست

ولہ

هر خوبی را چاشنی خوبی نیست — در جان و دل اتصال محبوبی نیست
سیاره اگر نیز نباشد تخیل — ازلی انسی لایق مطلوبی نیست

ولہ

دو رشته مقلد ارچه در صد طلبست — هر لحظه محقق را حق منقلب است
ای عقل صفات تو بعشاق از دا بت — ترغیب باب کردن تشنه لب است

ولہ

عالم که بسیط و اسع و بوالعجب است — در خدمت تست اگر هزارش طلب است
بعد افلاک از تو دور مرحمت تست — دور ایستادن ز تشنه سیه راه ادب است

ولہ

حق را که هم آسانی و هم مشکل تست — پیچ حکمت همه در آب و گل تست
یعنی بلبوزا و نه بینی حرفی — بر جنبد که در چشم و زبان و دل تست

ولہ

وقت بنشش که کس ز حق آمر نیست — جز لذت همرازی روز و شب نیست
آنرا که رسد درین نفس آرامد — جز عمر دراز و عاقبت مطلب نیست

ولہ

هر کس بکسی و گر بدعوی بهیست — این فتنه خروش گنبد چرخ تهیست
چون آمده اند جمله از عالم ذات — خوی اصلی هر کسی باد تهیست

ولہ

دنیا طلبد کسی چه باز انخست — ور دین ورزد نقد سعادت سنجست
در دیدهٔ معرفت که بد بیند و نیک — این هر دو مار است مردوان گنجست

ولہ

[illegible] کسی [illegible] از جانب کار اوست
[illegible] علاوت دوران
[illegible] شاهست
متعلق جهان [illegible]
بپسند [illegible]

ولە

من یک ذاتم و دو کون مرآت منست
نه نه شخصی و از منش جان و تنست

من مهر سپهر وحدت و هر ذره
دایم بمن از زبان مس در سخنست

ولە

ای بیخبر این دعوی ما و من چیست
هر لحظه بلای جان و رنج تن چیست

بیخود اگر این کشش ملمنی نیست زاهر
بهر یک مرگ این همه جان کندن چیست

ولە

در عالم تمکنیم نه زان نه جهتست
یعنی که نه یار است و نه اغیار جهتست

ای چرخ فلک که متصل در دوری
تا چند حضیض آخر اوج تو کجاست

ولە

در راه حرم بجان می باید بست
یعنی لب قیل و قال می باید بست ۲

تا حق دهدت جواب از پرده غیب
با خلق ره سوال می باید بست

ولە

از جود غنا که حاجت انگیزتر است
بو بیده اقتضا رخونش خیزتر است

دنیا درو فرسعت آمیزتر است
هر چند که سیل بیشتر تیزتر است ۲

ولە

فرنشی دیدم که نقش او هوس ناسیست
معروش بر آهی که ز چه [illegible]

هر کس که زره رسید یکلحظه برو
بنشست و شمرد نقش چند و برخاست

ولە

نشتاب که در دو کون یک موجود است
در روی شده محو عاقبت مجهود است

تا عید بجهد کام خوشست حسود
مهلت عبادتی که رب معبود است

ولہ

جز یکدم نیست مدت عالم شکست   آنجا که تویی و عشق تو حسن تو حسبت

در عشق تو غیر تو ز آتش محبت   هم صبر تو خواهد آرزوی کرامت

ولہ

در درد و غم عشق هر که او در جان دانست   هر دم که بر آورد نشان آن دانست

سهلست بمنزلت دو عالم بودن   مشکل کاریست خویش را پنهان داشت

ولہ

خاموشی اگرچه لازم هر دو امنست   آرام و غنای او در روح صفا منست

اظهار کمال مرد و استغنایش   با خلق همان تغافل او کافیست

ای بی گلرخی

گر بینش زخش آشنایی می تاخت   باریسم وره دو کون کم می پرداخت

یعنی در خلق مذهب و ملت و کیش   محکم تشیاعست نه دید و نه شناخت

ولہ

از بیم و امید این بد و آن نیکوست   در وسواس است غیر محو رخ دوست

فارغ ز دو عالمم بیادش یعنی   هر جا که غنیمت در فراموشی اوست

ولہ

سبحان الله که طرح صد دین انداخت   در یک شمه شور لبس آهن ابدا رخت

در عالم نقش احدی از تکرار   عزبت اختلاف چندین انداخت

ولہ

بی‌صبر اگرچه کارها آسان نیست   مادام که چاره ممکنست امکان نیست

با این همه درد عاشقان را آرام   زانست که درد عشق را درمان نیست

ولہ

مغز سخن صبت فعل و دیگر همه پوست   آنکه که بهر دشمنی و دوستی اوست

بسیار دو یار کز بدی و نیکی   روزی صد ره بهم شده دشمن و دوست

ولہ

هر کس که کنوز معنی اندوخته است   در هر که رسیده چیزی آموخته است

یعنی آنست محرم اسرار خدا | کز طعنه و کار خلق لب دوخته است

ولہ

خوش آنکه بخلق صحبتش در گرفت | پرده از راز خرد بجوی بر گرفت

گر زانکه کسی مجو ز ناکس یاری | خس گرچه خسست دامن زر گرفت

ولہ

هر رفته و آینده که در پیدا نیست | شرح حالست پیش او کان نیست

خود را زشناخته هر رسیده بکمال | الا بکسی که هم کنون در شتاب نیست

ولہ

گستاخ شدن باهل دل نیکو نیست | هرچند که او ز خلق خوش خو نیست

از قرب مکان چه سود اگر جان دورست | خر همره عیسیست ولی با او نیست

ولہ

حق را جز بر زبان عارف ره نیست | دیگر بجز اسباب سخن زان سست

اکثر نگو نست نطق اهل عرفان | یعنی جز آنکه ناطقیست الله نیست

ولہ

کافر نجدا ایمان کمانی بد گوست | با آنکه که او خالق کفر او وادوست

نور خورشید اگر کند نفی چراغ | نفی خورشید چون کند پرتو اوست

بجهر

ولہ

بر جهت بجذ اگوی بقا را طوفست | رفتن بهوا فنای دل از جوفست

تا انکو نه که بر زمین زبالا در حب | زیر آمدنش امر و ز بالا خوفست

ولہ

هر کار و فنی که در جهان بنوشته است | سر توحید آن نشه ملک نفست

چندین زد و برد و زاد و مرد عالم | با خاموشان خویش حق در سخنست

ولہ

این فرق و تفاوت که ره پالغرست | پیش عارف همه یکی و نغز است

یعنی که حقیقت و مجاز آن هم اندر | مغز اندر پوست پوست هم در مغز است

ولہ

حق پیشتر از یاری و اغیاری نیست | این زهد و صلاح خویشتن داری نیست

او گر آید هزار پرده بدرد | ورنه او هام تو هم گرفتاری نیست

ولہ

هر نقش که بست نقش چه سخت و چه سست | این را کم دید با از آن کم جست

چون از تو تو یی تو رفت یعنی که طمع | حقست که در تو خالق صد جو نست

ولہ

در جنت اشتیاق عشاق الست | حوران ظهور زند بسیر بوست

ولہ

بی آرامی عاشقان به ز آرام نیست | از سرو قدان خرام خوشتر که نیست

ولہ

با جمله یکی بودن ایشان شد نیست | در ذات آفتاب تابان شد نیست

عین آمده و کعبه و توحیدی | این ترک جهان غول بیابان بیست

ولہ

هر فرع بغیر اصل خود در هلکست | هر چند که بر اوج فلک چون ملکست

چون از خاکست آدمی را طینت | قعر چاهش به از فراز فلکست

ولہ

مردان به گزین حجابی که بروست | آگاه شو از آن خطائی که بروست

یکلحظه هو است بر سر وهم و خیال | کیفیت می مجو حجابی که بروست

ولہ

مادام که مرد غره ما و منست | او را نه سخن نرم و پسند و حسنت

یعنی که ترا این الم و سوز و گداز | در طبع برای لختکی سنجنت

ولہ

هر کس سخنی که جفت با طاق انداخت | بر نقش جسم ما برای فاق انداخت

یعنی همه سوج اندیم قرآن را | نادان حسود طرح اغراق انداخت

ولہ

هر چیز که در عالم زیر و زبراست | خوار از نادان عزیز از باخبراست

داننده ببیت کش سلیمان بخشیست | نزد ایزد مورچه معتبراست

ولہ

هر بو الهوس طفل وش کام پرست | از باده عشق کی تواند شد مست

زین سیر دمی زد قدم و باز کشید | اینجا بنداشت نان و حلوای هست

ولہ

از طول فسانه سخن فایده نیست | جز در پیوند دو المعنی فایده نیست

از طبع خود از نغمت پین نطق دوره | از چه نه پردن سر رسین فایده نیست

ولہ

ما را سر غلمان و غم حوری نیست | بی بوی خوش تو بانک مسروری نیست

در باغ هزار گونه گل گر شکفد | بلبل انگیز جز گل سوری نیست

ولہ

زاهیت تراهما جو ارض و رایست | در مرآیات واصف خود بهشت

چون درگران کان ثمن بسیارش | هر چند ادنیست شرح قدر او هست

ولہ

تا یک تشخیصیم در حروفش مزد اوست | داریم دو وقت کین کمی بست ازوست

که نیکو و گر کس بد و آن نیکوست — کاهی مجبور حیر و جباری اوست

منه

هر چیز که این دشت کمان گوی او گفت — وانهم که نبی راز دان گفت او گفت

گوینده یکیست در بد و نیک اما — این گفتم که من گفتم و آن گفت او گفت

منه

مردانچه رود گر هنر و گر عیبست — از خود شنود گر نه زخود در عیبست

چندین اعضا که شخص عالم دارد — یکسر وارند و آن ترا در چیست

منه

گفتم که مرا غیر تو جانانی نیست — دورم مکن از خود که مرا جانانیست

یکنکته دهان تنگ او در دم ساخت — کاز را لجزا و هیچ زبان دانی نیست

منه

نوری که فرشته از خود ... — در نیک و بد که نکته گفت و ...

هم لطفی کرد با تو کان خاص وست — هم داد خبر زرنگ مشت عامت

منه

در باغ جهان که غیر زندانی نیست — ارباب خرد را لب خندانی نیست

هر چند که پیر را جوانی بخشند — مانند برو ویهره خندانی نیست

ثانی

شاخی که به پیر رسید سر انداز شکست — وان کو برسیده گردن افراز شکست

منه

یعنی که درین جهان کل بعمل — بالغ به نیاز و طفل با ناز خوشست

منه

کار عاشق که در نظر باختن است — از رنگ هوس آینه پرداختن است

راز حق را که سهل حاصل نشود — در سختی صبر حوصله ساختن است

منه

در ساختنت بنکتهٔ خود صنعت — کان نکته دو کون را دکان صنعت

آخر بهمین قرار خواهند گرفت — گر سیر سما و گر ثبات ارضست

منه

در راه یقین ز راهرو زاده نیست — کان وقت دیار وصل را آماده نیست

تحقیق ز تقلید غنا می بخشد — مقصد چو نمود حاجت جاده نیست

منه

هستی تو غیر هر بلند و هر پست — هستی خدا محیط هر مست که هست

از خود بجدا شدن طریقت بود — هر کس که مجازش حقیقت بیوست

منه

تا هم راهی بنفس کارت نه نکوست — ور بی او نئی نه مغز داری و نه پوست

با هوش بزی که در نهادست ترا | خصمی که مدار زندگی تو بروست

حسن طلبت با خدا و نز بهر الست ولہ | هر وقت خوشی که بنده را صورت بست

هر نکته که در درون بحدس بگفتی | بیرون کس و باز گشت و بنشست

عمر جاوید در شناسایی نیست ولہ | آن رتبه که خضر راست بینایی نیست

آن آب حیات و ظلمتی کش گویی | پیدایی آن جمال و اعمایی نیست

ولہ

دل محو غریب اتحادی شد و رفت | بیرون ز عدم هر استعدادی شد و رفت

در خاطر من فلک نگردد اکنون | در بادیه گرد گردبادی شد و رفت

نوری که دو کون محو فی در پی اوست ولہ | مجنونی ما از و ز کودکی اوست

یعنی چو بنور حق شناسی حق را | چون نشناسی قیامتی کان فرداست

باز لیست همه دیتی و داد شن است ولہ | کوتاه نظر بین که مراد بس است

بجز آمد و رفت خانه اندیشه نکرد | پنداشت که مبدا و معاد بس است

حق چون خورشید و عالمش همچو نیست ولہ | کان خلق و نعت وی و عدل وی است

یعنی چو بنور حق شدی واقف حق | پس روز قیامت تو موقوف کیست

ولہ

هر کس مست ضلال می خورده کیست | این نکته لا یحیق گسترده کیست

گویند که دیو آدمی را گم کرد | حیرت دارم که دیو گم کرده کیست

عالم که عبارت از مکانست و جهات ولہ | خالیست ز امن و عیش یعنی ز ثبات

شادیم درین حیات از ذکر ممات | مانند گرفتار ربا بهید نجات

هر کس بینی ظهوری از جانانست ولہ | اما غیرش آینه عرفانست

آرام ندارد آدمی جز با خویش | هر چند که روی او درین وانست

هر کس که طریق رهروان یافت ولہ | شاگردی و استادی را با دگر رفت

بس ابله بو الفضول کز بو الهوسی | خود را بقبول گولی استاد گرفت

در چشم کسی که راز دار است ولہ | جز و آیینه ز خویش کار غلطست

این جهد نه جهد خارخار املست
وین عمر نه عمر انتظار اجلست

ولہ

موجود ز لامکان بمکان مظهر ساخت
یعنی که ز دید تو بعالم پرداخت
صد بار اگر بر آسمان رفت کسی
خر پست و بلندی شوانش نشناخت

ولہ

موجود یکی دید چو همه در فلوات
هر چند که گردید بنی در خلوات
آری هر کس که بنیستی پیدا کرد
عالم همه ذکر دید و باقی صلوات

ولہ

تر طست شکست مر درا و ز خود رست
تا بتواند بمعنی خود پیوست
کی آید کار مرغ از بیضهٔ مرغ
هر چند که بالقوه درو مرغی هست

ولہ

در عالم خلق دمبدم قصهٔ اوست
نفع و ضرر و شادی و غم قصهٔ اوست
هر رنگ بر آمدیم کار او بود
این قصهٔ ما نیست که هم قصهٔ اوست

ولہ

آن غایت حسن عالم آشوب ترست
هر لحظه و طالب را مطلوب ترست
هر روز من از روز دگر خوبترست
یعنی که ترا حبیب محبوب ترست

ولہ

هر کس متعین که ز غیر از دو نیست
عین همه گر شوی تعین دو نیست
خلقی بگمان نکید کو در جوی
حق بی غیریست زان سبب یکجو نیست

ولہ

هر چند که مرد در پی کار رفتست
چون در نگرند سر او بر غلطست
این ان خود را چگونه پنهان دارد
کو هر چه کند معرف خویشتنست

ولہ

این عالم را بهر وجه در وی زاد سبقست
گو بنیاد ز کارخانهٔ ایجاد ست
آنکس که رضا نیست قضای او را
یا رب یا رب کار کدام استاد نیست

ولہ

دانی شه عشق را که دید و که شناخت
آنکس که ز خود راه بر کل انداخت
گر اوست تمنای تو خود کام بهانش
گو با همه و با همه باید در ساخت

ولہ

بس صورت مختلف که بست و بشکست
یکتائی معنی که بجز من میرست
مهتد آن گشت و جان جاوید یافت
گر صورت بشکست و بمعنی پیوست

ولہ

توحید که او دوئی بدور داد نیست
هر چیز که گرد و گفت هم خود دانست

منه

این راز الست نگوئی گو را — گر بنجری دم از بلی زد دانست

منه

هر کس نه گذر بعالم ما انداخت — گم گشت و وجود خویش از یا انداخت

منصور که محو آن انا الحق شد و رفت — او قطره خویش را بدریا انداخت

منه

ایستاده بهر بیشه نظر کن که کجاست — عالم همه جویبار اندیشه نست

آن شیر در این بیشه نظر کن که کجا نشت — سرچشمه اندیشه نظر کن که کجاست

منه

امد پیری و عشق جز برنا نیست — ما را ز فسردگی او پروا نیست

چون میوه شیرین که بود درخورد — چون وقت خوشست باکی از سرما نیست

منه

تا عشق یگانه در دل ما والیست — ما را صد خنده بر دنی دعا لیست

هر کس در دست مجلسی مجلس داشت — دانست که دستهای دیگر خالیست

منه

نه با خویشتنم صبری و سامانی هست — نه از سوی او لطفی و احسانی هست

در گوشه بیحاصلی و ناکامی — جان میبازم که حیث جانانی نیست

البر

منه

هر چند که در کون و مکان کار و فنست — آن صورت نطق خالق ذو المنت

زین خوف و رجا و زاد و مرد و بد و نیک — معلوم نشد جز این که او در سخنست

منه

تا ساغر تقدیر بدست ساقیست — مستان را نا جار بآن قسمت قیست

یعنی سیری از آن نداری که هنوز — برخوان بتمتع از نصیبت باقیست

منه

حکم توحید چون ترا بر جان رفت — امیر آتش آب و گل رها کن کار رفت

تجرید برای انقطاع خلق آنست — عیسی بفلک ز بیم خر طعان رفت

منه

عالم گر از و بقصه گو باشد جست — افعال نکو که جز نکو باشد حسنت

بستیم ز غیر ذکر او دیده و لب — خود آنچه نه او ذکر او باشد خست

منه

کس نیست که آشنای خوی او و بوست — بل منظهر اوست گر بد و گر نیکوست

مومن بنز دلی که چیاش نشناخت — کافر تشناسد که چرا منکر اوست

منه

آزاد ز عقل دو بیت گفتن نیکوست — کو از طمعت رهاند و آنچه در دوست

ازبر

گرداد فلک تمتعت بنود دوست
بل دشمن تست وکندنت کور تو است

منه

هر چند که مرد عاقل و افلاکیست
در رهگذر معرفت او خاکیست

کس نیست هر از فیلسوف ابله تر
زیرا که ندانسته که کارش باکیست

منه

هر چند دقیق خلق شق میدانست
جز درج شدن بحجله دق میدانست

گر کس جز وهم خویش باطل دانست
خود را کافر بنز محق میدانست

منه

هر کس دیدم خوب همی دارد دوست
وز هر زشتی همیشه بر تافته روست

هر چند که در هر دو جهان مینگرم
جنس است که هرچه هست دلبرده اوست

منه

دل غیر تمنای تو نتواند داشت
دیده بجز آرای تو نتواند داشت

ای واقف حال تو دل و دیده من
غیر تو کسی جای تو نتواند داشت

منه

بسیار کسا که هست گویا آلت
نی تن زار تیب ازان نه جانرا حالت

برای منبر واعظ دیوار دم عیب
داد سبت خبر انما الاعلت

منه

عشق است که باعث منمس ووارث
عقل است که هست ریب و بنک را باعث

با یار قدیمی آشنائیست همه
بیگانه جز این نیست که گردد حادث

منه

نور نیست قدیم منعکس بر حادث
یعنی که سخن فضل و نها دو وارث

هر کس سخن ازلی مرادی گوید
خود نیست مراد جز سخن را باعث

منه

فا نیست درین جهان چه طیب چه خبیث
جز نار که جمله کش خدا کشته معنث

هر چیز که پیدا شده کم خواهد بث
یعنی که ببین قدیم و بگذار حدث

منه

هر چیز که نقش بندی ای داب نو گنج
آن صورت علم تست بیغت و ششدر نج

تو کیستی از وهم و گمانت در رنج
شطرنجی بر تنده ز رخت شطرنج

منه

ای حکمت را درخت باغ بی زرنج
ارض توحید بین نه هفت و شش و پنج

ای از پی فرع گشته غافل از اصل
ای پسر بهوا ترا و یار سر گنج

منه

دنیا نه بحر کید در وحاضر هیچ
عمریت دوانید و نشد ظاهر هیچ

دانی تو که چیست او و هر چیز که روست / اول هوس انگاه تعب آخر هیچ

منه

ای سیر وجود خویشتن را محتاج / گویم بتو یک یک مقام و منهاج

گر آن نی حیاتها و جسم تو ئی / یا ساق و شکم سینه سر اینک معراج

منه

بر هم زده خاطریم و آشفته مزاج / از حال بحال که غنی که محتاج

از ما مطلب قرار در شورش عشق / آرام ز خس مجو بیحر مواج

منه

اسباب بیان خواند و لیس آن ز خوشنخ / هر نیک و بدی که هست و هر راحت و رنج

اندیشه عارف اند خلق عالم / از عرصه برون نرفت اسب شطرنج

منه

عارف نه مکبر است آزاده مزاج / بازار کیار اگر چه زد یافت رواج

درگاه نمک نمک ندارد قدری / هر چند یاو بیت خوان شاهان محتاج

منه

دی گفت که ای ترانه رونق نه رواج / صد حاجتمندی و نه یکبار محتاج

گفتم من نیز از همه بیزار آدم / خندان شد و گفت غیر از این چه علاج

لی

منه

کس نی بزد سوی وجوب چون کنج / بی عشق و جنون برون ز هر راحت و رنج

غیر از امکان ندید سیر عارف / از عرصه برون نرفت اسب شطرنج

منه

داریم وجودی همه طور شش مزاج / که عذب فرات گشته که ملح اجاج

هستیم حباب ولی دگرگون بدمی / بحریم ولی ز هر نسیمی مواج

منه

هر چیز که حق دهد کسی را چو سراج / پروانه آن شوند خلق محتاج

زانگونه که از دعای ابراهیم است / معموری بیت الله و آمد شد حاج

منه

از هر چیز که معتقد نیست مرنج / در نفس الامر چون چو بد نیست مرنج

گر کس نه هر چیز خود دگر طلبد / رنجیدن از و شرط خرد نیست مرنج

منه

هر کس که جدا فتاده از عین چو گنج / ناچار اسیر پیچ و تابست و شکنج

یعنی که بکوشش بجود چیزی دادی / گر از تو برنجد که امیسا که مرنج

منه

در کار که جهان که معلول و صحیح / هیچ شد مسیح کسی جمله فصیح

۲

در دیدهٔ من همیشه میگردد اشک　بینایان را چه کار غیر از تسبیح

منه

هر جا شده اختلاف جنگست و سلاح　هر جا شده اتفاق صلحست و صلاح

عالم بزبان حال میگوید نیست　از یاس منت مگر بتوحید فلاح

منه

ای طرح فکنده نقشهای ابداع　پنهان از غیر چون طناب اندر طرح

ای ذات تو از صفات عالم برون　وی نامشروح مانده با این همه شرح

منه

هر چند کند مرد نماز و تسبیح　ناگشته بپیک روح نیابد ترویح

ظل خود را که بی غبار است و خفیف　صد مرتبه داده ایم بر خود ترجیح

منه

دیدی بستان از و که آید تو ضوح　و آنگاه دم از مراد او زن جو صبوح

مدح آن نبود که پیش مداح نکوست　بل مدح آنست کش پسندد ممدوح

منه

ای آنکه توی طایر دعوی را فرخ　نه عارف معروفی و نه واقف کرخ

چیتی دفتنده چون نهاد طفلان　تیزی و درشتست همچو تیغ تو جرخ

عارف

منه

عارف بری از تعینات این کاخ　خلقش همه اند کند در خلق فراخ

هر چند که با تو نیست بند جو بسیار　مگذار ادب مگرد با او گستاخ

منه

گر عشق دمی برین چراغ تو دمد　هر دم صبحی چو گل بباغ تو دمد

یک شمه اگر یابی ازین بوی خدا　صد باغ بهشت در دماغ تو دمد

منه

که جبر و که اختیار رختی فکنند　در عرصهٔ وقت مزکه شطرنج فنند

گاهی مجبور گردم و که مختار　وین طرفه که هر دو را اجزای هبند

منه

ذرات اگر چه در تمیز و فنند　خورشید یگانگی او را فنند

سبحان الله که از کمال وسعت　در یکتایی او دو عالم غرقند

منه

ای راز نخفت فیه را اندر خورد　گویا بی را سبب مراد ادن برد

ذات تو منزهست از بیم و هراس　ای در سخن تو محو هر زادی و مرد

منه

نه کعبه الله و نه خلقش حرمند　بل هم بهوای خویش در اشتلمند

امر معروف و نهی منکر اکنون — در سود و زیان غافلان محو وکنید

منه

حق باد شهست و رسم و رای او داد — هر کس را داد نه برای او داد

بسیار تمام کس بکس ظلمی کرد — در مصر گرفتش و جزای او داد

منه

از خود شده خامش همه میگردد — هر نکته و هر زمزمه میگردد

صاحب هستی ز هر چه بالای دارد — گر گیست که گرد رمه میگردد

منه

شان را همه عالم آلتی خواهند بود — هر یک و بدی حوالتی خواهند بود

ظالم خود ظلم کرد و مظلوم گشتند — هر چند آخر عدالتی خواهند بود

منه

در عالم دل که خواب را نشناسد — جز شورش و اضطراب را نشناسد

یکتایی ما را همه کس میداند — کس نیست که آفتاب را نشناسد

منه

در دل غم عشق مستمر می باید — نفی غیرش بجهر و سر می باید

همچون سلطان که در بلادش ضبطی — حب نافع بغض مضر می باید

مردان

مردان بتطهر زشتی خود را بکشتند — در حلق دنی که هنر نکو را بکشتند

منه

دون پر عالی ز بیم اعلای خوابست — چون شیر که از بیم خود او را بکشتند

منه

سر تا قدم آنچه پیش با کم دارند — پاکان ز دم آنکه ملهم دارند

سمع و بصر و نطق بل اعضا جمله — هر یک در کار علم از آن دم دارند

منه

هر راه که حق نمود عدل آن افتد — اثر ابتغیر عدل و احسان افتد

انهار بهشتند بطبیعت هر رگ — دوزخ شوی ار یکی ز جریان افتد

منه

خاضع همه سیر بالا آورد — یعنی رجعت بحق تعالی آورد

زان روی که گشت چشمها را نشو — شد رود قوی و ره بدریا آورد

منه

در کعبهٔ توحید که تخییل نبود — چون غیر نبود جای جبریل نبود

در تبکده ظن هوا ایش لی بعد — معکوس آن را [illegible] تماثیل نبود

منه

ای اهل مراد عدل و دادی بکنید — یعنی یادی ز نامرادی بکنید

ای آزادان که بهره‌مند آمده‌اید — از بندهٔ بی نصیب یادی بکنید

منه

این خلق اگر بیش و کم و نیک و بدند — چون در نگرند مشت خاک لحدند
اوجی دارد چرخ و حضیضی دارد — افسوس ولی که سخت نا معتمدند

منه

آن ایام بیان جهان را جان داد — یعنی هر چیز بود شرح آن داد
آن باده که عرش و فرش مست شد ازو — ساقی ازل بیاغ انسان داد

منه

از آدم اگر هزار آیت سر زد — خاکست آخر اگر حقیقت ورزد
گر بر ورقی صد نمز آری بحساب — آن نیست که آن ورق بدانگی ارزد

منه

مرد از خود رست اگر شراب این خورد — ورنه بی هیچ ریخ آن دا این برد
در زیر فلک که زیست مستحسن نیست — بس گول که در حسرت یک تحسین مرد

منه

حق صورت آینهٔ ما میگردد — هر لحظه و بس بخویش وا میگردد
یعنی که حیات تازه و مرگ نو است — هر دم چو بخود کس آشنا میگردد

مخرق

منه

معشوق ازل که نازنین تو بود — در حق بینی و حق گزین تو بود
سلطان یگانه بر سر عرش است — مشتاق بلی که همنشین تو بود

منه

در نقطهٔ نیست ای بخود خاتمند — نه دایره را معنی و اصل و پیوند
آن پایه که معراج محمد خواهند — در علم و بصر جوی نه در پست و بلند

منه

کس یارب خوان و عبد قابل نشود — تا چیزی را بانی و مایل نشود
ذکر خالق که هست مقصود دو کون — بی خوف و رجای خلق حاصل نشود

منه

مردانه و فا بذیرد و نگذارد — ور عهدهٔ عهد میرد و نگذارد
کار عالم گره گرفتست و گذاشت — یکره بینی که گیرد و نگذارد

منه

در عشق که پیش باشد و پس باشد — هم حیله هم از حیله مقدس باشد
گر کس بهوای خس رود خس گردد — در خس بمراد کس شود کس باشد

منه

از مردن خود اسیر غم نتوان بود — بازندگی آرمیده هم نتوان بود

ناکرده وفامش عدم خویش و وجود — درکوی قرار محترم شوان بود

منه

عالم که حروش و هو معلم دارد — علام ازل باو تعلم دارد

طیران طیور نیست در جو سما — علمست که بر هوا تحکم دارد

منه

گر یک مسکین بصره در یابند — بهتر کانزا پس و بسی تر یابند

آب میزاب بهتر از بارانست — از بهر افاده گرچه هر دو یابند

منه

هر کار کند خلق درین کوی نمود — آید ز خوش خلعت مقدار فزود

هر چند لئیم خلق دیدیم و کریم — جز صورت اعمال بد و نیک نبود

منه

کس نیست که در دنگرانی دارد — زآرام نه خسته نشانی دارد

بخشندهٔ کام من بجز کس نیست — او نیز کمال ناتوانی دارد

منه

ناکرده نظر باصل دم نتوانند — از حق رد و ترک بیش و کم شوانند

زانگشت حیات همه در بند دمی — تا دعوی بهتری بهم شوانند

الحنی

منه

در عشق که خصم هر خلافی افتد — ادراک در و بیهوده لافی افتد

کو دانای بمیز بسے در عالم — کز با دانی اختلافی افتد

منه

جاج در بازار او چه ارزد که کند — دل زین سودا چرا که لرزد حکند

کس را در عشق لاف عقلی نرسد — خس ها دریا چه حیله ورزد حکند

منه

گر بر دارد خوان کرم حق ز بلد — نه بطن و نه ظهر خلق و نه مهر بهلد

هر چند نگاه میکنم چیزی نیست — جز لقمهٔ چند این اب و ام وولد

منه

در شادی خیر کم غم شر دارد — غافل که ز اعتدال دل بردارد

امید حریص راج آید بر بیم — مانند ترازوی که او سر دارد

منه

آرام کجاست گرچه در غزلا بنشند — ناگفته بذات باز کس مرا بنشند

چند بن غوغا و شور شین عالم — این نکته باریک مرا ثابت بند

منه

کوتاه نظر حمد خدا کم گوید — آن دیده او نیست اگر هم گوید

از شبپره در صفات خورشید بلند / با وز نکنی هرچه بجز ذم گوید

منه

این شکل کسی از خانهٔ گردون نبرد / بل هر که ز راه پیر بیرون نبرد

اینجا چو رسید مرد نهایت باید / زان روی که چون راه به بیچون نبرد

منه

تا بهر نظاره ات نظر میخیزد / صد گونه حکایت و خبر میخیزد

مادام که هستی از سخن نیست گزیر / تا راه به هیچ روی اثر میخیزد

منه

صد سال اگر بدلبری درجه فتند / بی میل و نگاهی نه دل و جان صرقند

باید نظر میل ز کوران کوتاه / و ایشان از غیر قاصرات الطرف اند

منه

مشت خواق در تخیل لرزند / نه جزو فدا کنند تا کل ارزند

قرآن که همه تابع او نید درو / صد عقو غاست اگر تامل ورزند

منه

سبحان الله که از سرشتی خیزد / کاری که دو کون از او گشتی خیزد

یعنی که تو بی منبع آن گردد / دوزخ ننشیند و بهشتی خیزد

ایضا

منه

بر شارع ذکر شاد و ناشاد رود / شاد و ناشاد نیز از یاد رود

یعنی که گفت بحر صفت را خلق / کز آب شود حاصل و بر باد رود

منه

کو آنکه دماغ آشنایی دارد / در دست چراغ آشنایی دارد

گل نیست درین باغ بزنگ دل من / جز لاله که داغ آشنایی دارد

منه

کس پاک ز زنگ و دق نخواهد افتاد / تا کار همه بحق نخواهد افتاد

گر خلق ندانند حساب ایام / دور فلک از نسق نخواهد افتاد

منه

مادام که مرد جز حق اندیش نبود / کس آگهش از دین و دل و کیش نبود

یعنی که به اعتدال او راحق داشت / وانکش بجز دستاند کمانیش نبود

منه

هر دم نظری ترا ز جانان آید / هر خورد و بزرگ آینه آن آید

هر چیز که اندیشه کنی و گویی / چون مظهر یک کسند یکسان آید

منه

از مایهٔ صورت آنکه فلاش افتد / یعنی بی آن درد مداواش افتد

گر کم شود از نقش پرستی نقشی / ناچار که کار او بنقاش افتد

منه

عاقل ز کلام الهی آگه میخواهد / غافل همه آرای و نهی میخواهد
زانگونه که از سرمه کشیدن در چشم / مرد انوار و زن سیهی میخواهد

منه

بس غلغله در باطن و ظاهر باید / حق را که ظهور ذات قاهر باید
این خلق نه خلقند که رو سوی همند / بل اوست کش از غیب مظاهر باید

منه

هر پاک روی که رو باصل خود بود / پیش او سود هم زیانش رد بود
در فایده جویی حذر از شبهه تهمت / هر مال بدزدی شود آنرا بد بود

منه

هر گاه که نیکی بدی بد خو شد / هم از نهج دگر با و نیکو شد
هرچند که آب دشمنست آتش را / رو رو اینجا رهم که اکل او شد

منه

زان حسن ارچه نیاز انگیزی بود / حکمت همه در نیاز انگیزی بود
هرچند حقیقت نبوت دیدم / غیر آوری و مجاز انگیزی بود

منه

عالم همه درد است دوا میخواهد / از خوان کرم برگ و نوا میخواهد
کس لی حاجت نمی تواند بودن / درویش غذا نه اشتها میخواهد

منه

شاعر گرچه لاف ز اشعار زند / بر کار نشان آن دم از کار زند
هرچند که تیر تیر کر راست کند / صید و هدف و خصم کمان دار زند

منه

دیدا کنون وصال بیچون آرد / سر ز اول و آخر تو بیرون آرد
در پیش اگر نسیه و دست نقد / بیم آخر صلاح اکنون آرد

منه

هرچند که بر سپهر رانند همند / سرگشته هر نیک و بد و پیش کمند
در دشت امل دانش و بینش همه را / خر صید خیال و وهم را انت کمند

منه

دنیا که خری چند از کام دهد / کم عقل را اکمر دل رام دهد
هرچند عجوز خوش بود شو ماند / خر طفلی را بجوی شیر آرام دهد

منه

زین پیش مر اسیر بهر جای افتاد / زان سیر لقای از دم رای افتاد

چون دانستیم که او ندارد جائی … دل از جا رفت و تشخص از پای افتاد
این کار با عیاری و یاری نشود … یعنی بی محو و جان سپاری نشود

منه

وقت اصلی ز شادی و غم پاکست … خورشید حقیقی متواری نشود

منه

عاشق بیرون ز خود دو عالم دارد … هرچند خود آراستگی کم دارد
مادام که جاذب بیخودی نیست برو … در خویش نظر میکند و غم دارد

منه

در وحدت ما ارض و سما محو شود … نار و جنت درد و دوا محو شود
گفتی صفت خدای اینست ار … عارف باید که در خدا محو شود

منه

در عدل که طرح جان فزایی دارد … هر نیک و بد اجری و سزایی دارد
زاهد ز ریای خلق نشناخت خدای … ز انسان عملی چنین جزایی دارد

منه

سیر همه در مرتبه کوکب بود … یعنی هر اهل اهل را مطلب بود
جای عیسی طارم چهارم دادند … زان رو که با آفتاب هم مشرب بود

۱۸۲

منه

هرگز بتعین اقتدایی ننمود … آنکس در خلق جز خدایی ننمود
پس ملک ولایت و نبوت را شاه … گو گر ننمود جز گدایی ننمود

منه

عاشق هرگاه از سر و جان دعوی کرد … عشق آمد و نومیدش از آن دعوی کرد
گوید بزبان حال در مجلس شمع … گر عشق یک سر شوان دعوی کرد

منه

عالم که ز هر جان و تنم میگوید … علم و هنر و کار و فنم میگوید
هرگاه از این گاه از آن اندیشم … خود اندیشه همه منم میگوید

منه

کوتاه نظر نه معنی کس دید … در گلشن دهر گل نچید و خس چید
یعنی هرچند از خدا گفت فضول … غیر از تحسین خلق را نشنید

منه

هرچند که علم و هنر و فن گویند … چون در نگرند ذکر ذو المنن گویند
این خلق که چون سایه در آن نور گمند … زین گونه کرا او و چرا من گویند

منه

از قرآنت جز غم و شادی نرسد … از حق که تیست تا ایادی نرسد

بسنده

منه

تن‌ساخته روشنی بجز نیشتری و نذر — هم از پی سلطان بمنادی برسید

عالم نه توانا و نه دانا گردد — هرچند مرا آینه آسا گردد

منه

هر لحظه بدستش سر طومار بیان — بر سیم بپیچد بازو بمن وا گردد

منه

کز آنکه مرا هزار دین خواهد بود — یکتایی ذات تو یقین خواهد بود

گر سر از اوج نه فلک بگذردم — در کنج غمم تو بر زمین خواهد بود

منه

اصلت احد آنسو انکه ره شوا شند — در فرع اثر چو خود بمه شوانند

غوث زبهر چو نه زغوغای سخن — یکشه کند آنچه صد سپه شوانند

منه

غیر از طلبش بعتن شوان گرد — خود را خس و خاشاک زمین شوان گرد

ما رو بجذا تو از هوا سرگردان — متبوعی تابع چنین شوان گرد

منه

مردانکه بخلق و لطف شادش بکند — صبکه برآرد اعتقادش بکند

گر شبیره سالها کند مستوری — مشتاق نگردد کس و یادش بکند

چله

۴

۱۸۱

منه

زبند زاحولی موحد نشنوند — بیرون و درون هر یکی بر نشنوند

یعنی که سر بیشه کن گاه نبات — تا ظاهر و باطنت بهم صد نشنوند

منه

دردبینی دون گر کس از و بهره نبرد — آرام نیافت پی بزرگ و نی خورد

ط در درویش بنگلوه گین حسن عمر است مرا — منعم مالان که آدمی باید مرد

۲

منه

هر بالای و پستی و زادی و مرد — اسباب کلام او بیت باد و بیت بسپرد

از هرچه و هر کسی نبی قصه نمود — جز عرش لقای خویش کس الحا نکرد

منه

بیرون ز جهان ز رنگ دل نوری دید — چران جهان زنگ اکوری دید

امروز شنید بوی حق و زامید — نه وز او نه جنت و حوری دید

منه

آن جزو که در ماند بخود در فن فرود — وان جزو که کل گشت جهان زا بر بود

چشمه بخشی بنده و نقط خضر برد — با آنکه یکیست هر دو را بود وجود

منه

سالک که جهان گرد شدن میخواهد — در گرد همه مرد شدن میخواهد

این سیر تابعی و متبوعی نیست — بل از دو جهان فرو شدن میخواهد

منه

چون مرد ز گفت و گوی بد باز آید — با او ز ستیزه خلق رو باز آید
از بنده کم مپرس الا بنوید — تا نشنود و بپای خود باز آید

منه

ای خاص ترا ز عام دوری باید — در راز نهفتگی ضروری باید
آنرا که گران بها متاعی دارد — در قلت مشتری صبوری باید

منه

نااهل چو ره بر قدم ما فکند — دور افکنی حد و نقش از پا فکند
هر چند که خویش را بسر چشمه برد — بارش ز سر داب و بصحرا فکند

منه

از هر چه بعالم تماشا آید — باید که نظر بمنظر ما آید
در نیستی و هستی خود بند مشو — خود چیست دمی که آن رود یا آید

منه

آن نور که پرتو از یقین می تابد — بیرون ز مکان عقل و دین می تابد
در خانه تو پرتوی ز روزن دیدی — خورشید خود از چرخ برین می تابد

زانع

[illegible]

منه

این عمر دمی میبرد و می آرد — از دیده نمی میبرد و می آرد
یعنی که نیافتیم در دور فلک — جز آنکه غمی میبرد و می آرد

منه

هر کس بی موفقت مدد میجوید — بسیار براه نیک و بد می پوید
باید همه طور گشت عرفان خود را — زاهد سخنی برای خود میگوید

منه

بیرون ز دو کون یار جانی دارد — از درویشی آنکه نشانی دارد
هر گرد انشست راه رو نیست هنوز — درویش که مقصد و مکانی دارد

منه

نااهل اهلیت قبل میگیرد — هر چند که اخبار رسل میگیرد
صد سال اگر خار بگل بنشیند — نه رنگ گل و نه بوی گل میگیرد

منه

عشق تو نه در فسانه گفتن گنجد — نه در تمکین و صمت و خفتن گنجد
سبحان الله این چه رازیست که او — نه در گفتن نه در نهفتن گنجد

منه

این خلق که در پی مجاز و حیلند — خالی ز حقیقت جهان ازلند

جنبش نکنند خرد بنال مراد | اینها همه کاه کهربای املند

منه

این نیست جهان که مختلف فوج آمد | بل قلزم عدلست که در موج آمد

زان عدل سپهر گشت دائر گشتن او | گه اوج حضیض و گه حضیض اوج آمد

منه

افلاک نه جای عروجی دارد | هر چند نجومی و بروجی دارد

مقصد انسانست او چو وقت خود یافت | هر لحظه هبوطی و عروجی دارد

منه

دانی غافل کی از خدا یاد کند | آندم که جلال صیحه بنیاد کند

از خواب چو خفته را کند کس بیدار | آهسته چو بر نخواست فریاد کند

منه

هر نقش که بر آینه کام افتاد | در عالم دید بی سر انجام افتاد

حاصل که در آتش تمنای کسی | بسیار خیال پخته و خام افتاد

منه

آفاق چو عشاق خرد خوشی دارند | بیش آنانکه عقل و هوشی دارند

بلبل بفغان آمده و گل خاموش | آنجاست بیان کرم که گوشی دارند

منه

این عمر زنده مان نفسی و گذرد | گویند زکسی و ناکسی و گذرد

زانگونه که گردبادی اندر دشتی | در هم پیچد گل و خسی و گذرد

منه

عالم چو شراب استقامت نوشد | هر علم که بود در علامت کوشد

شیطان سلح جهل و ملامت بر بست | آدم زره عقل و سلامت پوشید

منه

دارم نظری که دایم خرم گرد | دارم نظری تیز که هر دم غم خورد

دل از چشمت که صفی گذرست | در خانه ز روزنست هم صحو هم گرد

منه

مرد اینهمه فکر و ذکر کش بگزیند | هر چیز که خواند و شناسند بیند

عقلست که او بهر طرف میگردد | وز خرمن عشق خوشه می چیند

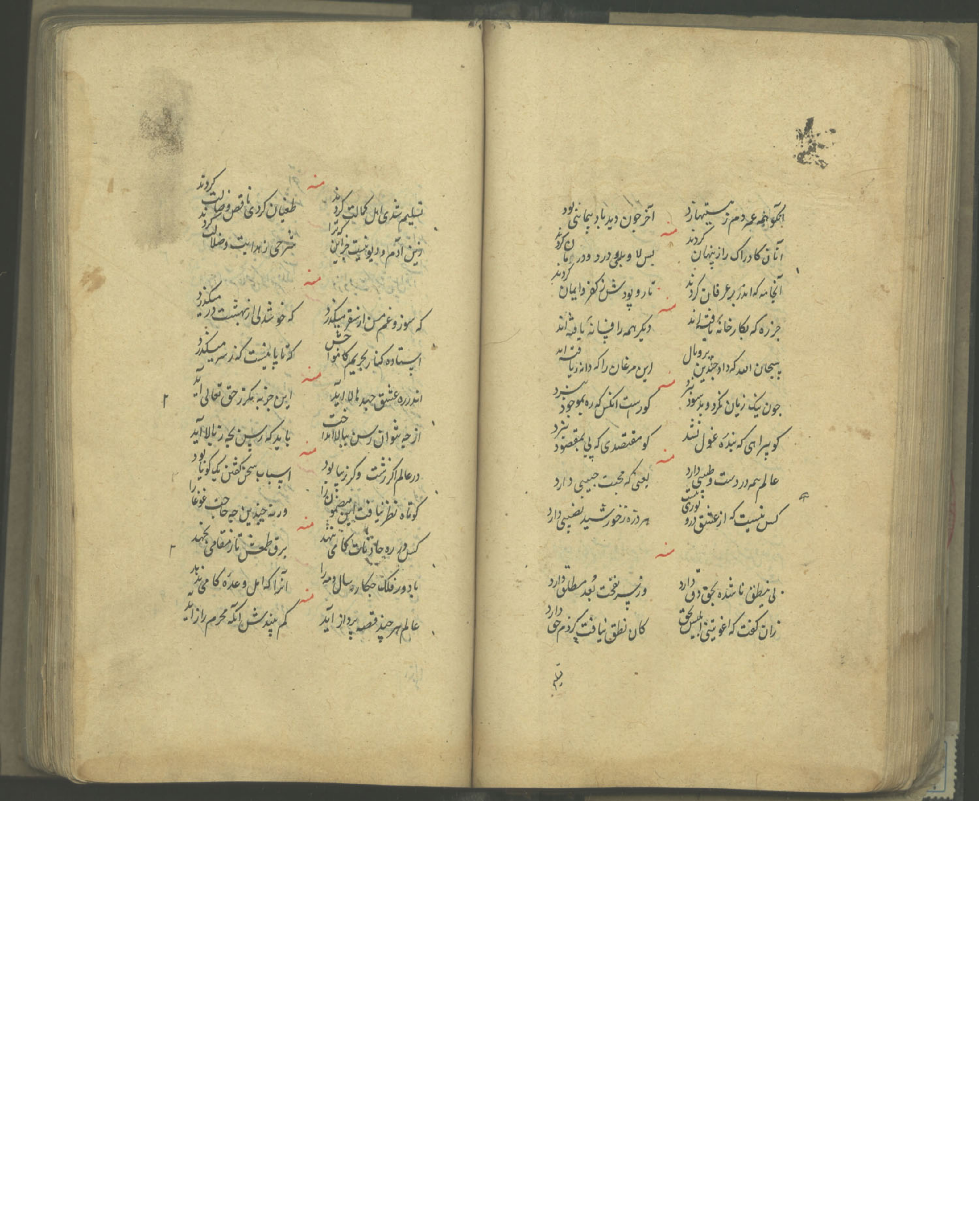
منه

بس مرد نگار را غبت و نادم شد | در کوی نیاز سرکش و خادم شد

گشت همچو اسد ما یان شارشت | تنها نه و هم و غیر را نادم شد

منه

خرمنش آدمی که از جانی بود | هر چیز که بود آن گم پیدا بود



آنکو همه عمر دم ز ستیهار زدند — آخر چون دید باد پیمایی بود
آنان که دراک راز پنهان کردند — بس لا و بلی درد و درمان کردند

منه

آنجا همه که اندر بر عرفان کردند — تار و پودش ز کفر و ایمان کردند
جز ره که بکار خانه بافته اند — دیگر همه را فسانه بافته اند

منه

سبحان الله که داد چندین پر و بال — این مرغان را که دانه نیافته اند
چون یک زبان نکرد و بد سود نبرد — کور است آنکس که ره بموجود نبرد

منه

کو بیراهی که بنده غول نشد — کو مقصدی که پی بمقصود نبرد

منه

عالم همه در دست طبیبی دارد — یعنی که محبت حبیبی دارد
کس نیست که از عشق در او نوری نیست — هر ذره ز خورشید نصیبی دارد

منه

بی نطق نا شده بحق دق دارد — در زیر نفخت بعد مطلق دارد
زان گفت که اغویتنی ابلیس بحق — کان نطق نیافت کردم حق دارد

تسلیم

منه

تسلیم شدی اهل کمالت کردند — طغیان کردی ناقص و ضالت کردند
زین آدم و دیو نیست جز این که ترا — خرجی ز هدایت و ضلالت کردند

منه

که سوز و غم من ازشق میگذرد — که خوشدلی از بهشت در میگذرد
ایستاده کنار رحیم کانو آجش — که تا پایم نیست که ز سر میگذرد

منه

اندر ره عشق چند بالا آید — این جز به نکر ز حق تعالی آید
از چه نتوان رسن ببالا انداخت — باید که رسن بچه ز بالا آید

منه

در عالم اگر زشت و گر زیبا بود — اسباب سخن گفتن یکی گویا بود
کوتاه نظر نیافت این مضمون را — ورنه چندین چه حاجت غوغا را

منه

کس در ره حادثات کامی ننهد — برق طمعش تا ز مقامی نجهد
با دور فلک چکار سال و مه را — آنرا که امل وعده کامی ندهد

منه

عالم هر چند قصه پرداز آید — کم بیندش آنکه محرم راز آید

خلقی همه در جوش و خروشند آخر   هر یک بمکان کلی خود باز آیند
آنرا که نه بر سبیل انداخته‌اند   در تیه بلا ذلیل انداخته‌اند

منه

این آدم عاصی که اسیر فلک است   موریست که پیش پیل انداخته‌اند

منه

کس را که ارض و که سما خواهد بود   و هو معکم راهنما خواهد بود
چون نور موافقت با هر رنگی   هر رنگ بر آئیم و بما خواهد بود

منه

هر چیز که بر ضد هم آیات آمد   در دیده بیننده ز یک ذات آمد
هر چند که خلق نفی توحید کنند   از بهر خدا شناسی اثبات کنند

منه

عالم را کین خلق در او فرسودند   صاحب نظران بیک سخن بربودند
یعنی که بجای نرسند زور قدم   رندان آفاق را بدم بنمودند

منه

صاحب نظری که عزت از ذل داند   جز حق همه چیز را تخیل داند
سرگردانست در مقام خود دور   تا مرد ترقی و تنزل داند

منه

آنانکه ز چشم خویش خوابی ببرند   در هر نظر از مرد حجابی ببرند
بر تربت ما که آسمان نظر است   شمعی آرند و آفتابی ببرند

منه

لعبیست که خلق بد انسان بازد   هر شکل که در محشر خبران بازد
ور نه حاشا که دست خلاق علیم   کور و کر و پست و شل ز حیوان سازد

منه

بس غول که از فسانه در وادی بود   و انسان خمش کعبه آبادی بود
یعنی که بسی گرد سخن گردیدم   بسیاری او فضل کمی ما ذی بود

منه

بهر رحمی زانشه دین میخیزد   هر آه که از دل حزین میخیزد
زانگونه که استغاثه بار است   هر گرد و غبار کز زمین میخیزد

منه

گر شور جهان صفای جان را ببرد   هم صفوت جان شور جهان را ببرد
آب سر چشمه گرچه گلناک شود   آب صافی بجوشد از آن ببرد

منه

از سیر مه و مهر گذر باید کرد   در عالم انسانیت سفر باید کرد

تقویم چه سود دیدن و داشتن
در احسن تقویم نظر باید کرد

منه

زان پیش که مرد صاحب درد شود
هیچ خواست که مطلوب زن و مرد شود

آخر چون گشت صاحب درد شناخت
جز نقره‌یی که از همه فرد شود

منه

جز عشق که اوست آشکارا و نهفت
هر چه که مست محض گفت و شنفت

هر کس که وجود از عدم تفرقه کرد
خورشید توان شناختن ذره بگفت

منه

حقا که جو می بجام خود می‌آید
از غایت لطف عام خود می‌آید

هر کس که نه او چه سود تن از آتش
گویش تو بهر کام خود می‌آید

منه

که وقت سحر توجهی بنماید
که بخت بغیر از سببی بنماید

همچون آتش که در شب تار از دور
گاهی بنماید و گهی ننماید

منه

هر کس روزی ز کبریا می‌گوید
زر می‌نخرد هیچ کس می‌رود بد

نه نه بزبان عجز حاجتمندان
با ارض و سما حق اثبا می‌گوید

گفتم

گفتم همه بیداد نمی‌باید کرد
گفت که ز خود یاد نمی‌باید کرد

گفتم که جهان گوی سخن ما بشنوم
خندید که فریاد نمی‌باید کرد

منه

گر آدم را ز فسق ادراک کنند
از تو آبی گرا بر حیله کنند

عصیان و اطاعت همه تقدیر نیست
سازند گمان سرکش و بس حیله کنند

منه

در خلق اگر سخن گدازی نشود
گویند که بهر کون جاری نشود

قل هو نفسم بگوش جان میگوید
هر چیز که بر زبان نیاری نشود

منه

هر کس کامی وزان خبره داند
نه ذلت که نه عزت مه داند

صایم همه روز خستم در راه ثبت
جایع نانی ز قرص خور به داند

منه

ساقی می و می پرستی پیدا کرد
زان می هر فرد مستی پیدا کرد

یک کس همه گرد هستی خود اثبات
یک کس زان نفی هستی پیدا کرد

منه

در سیر و مقام حال خلق اعمی بود
از آیتکی چند را شنیدا بود

هرگز نشناخت معتبر کس ما را
الا وقتی که زحرفی با ما بود

منه

در صورت اگرچه با تجمل سازند
معنی بخدا و نه بوصل سازند

او را ز انسان نگاه بر قلب دلبست
ار آتی قفس از برای بلبل سازند

منه

مخلص جز حق نه یار دیگر دارد
نه یار و نه غمگسار دیگر دارد

این پنج نماز فرض بر پنج بست
کو غیر از ذکر کار دیگر دارد

منه

جامی بپستان که مستیش دین گردد
دین سوزش و اضطراب تسکین گردد

انجام ظهور جو که بر سر دور است
این دیده خلق بین خدا بین گردد

منه

یک امرد و کون را یکون کن بود
یکدانه هزار برگ و شاخ و بن بود

معنی دو قوم و صد فغان با هم بود
جون واد بدیم یک انا حق بود

منه

در دنیی دون که کوره مضمون آمد
از آتش آتش از زر افزون آمد

آنها همه رفت خود خاک شدند
وین باصد ذل عزیز بیرون آمد

نقش

منه

نقش ازلی جون همه نیکو بستند
گر بگرفتند با همان جو بستند

این خلق اگر که در بلا بودند
زانگونه که بوده اند بنمود بستند

منه

هرچند که اخبار و قصص میگویند
حال مرغان این قفص میگویند

نطق از عالیست نشاء آن خلق و نیست
زین واسطه قرآن را نص میگویند

منه

هر نیک و بدت که رو نماینده شود
یاد اش خود از دهر رباینده شود

اوقات گذشته مرد را گر بناست
ایستاد سلوک وقت آینده شود

منه

نظاره بشر دران داین نتواند
بیرون ز حضور و کسب دین نتواند

حسن جنی با پیشانی شخص مرا تیغ
همراهی دید عیب بین نتوانند

منه

آینده و رفته گر عیان می باید
یکشمه ز حال خود بیان می باید

آدم با نیست و خاتم از انسانی
زانسان که دو سوی را میان می باید

منه

تا پایه برتر ز چرخ و اختر تنهند
بر روزن کام چشم انور تنهند

علم ار نرسید بعین بارگاه ترا / کرسی تو پا بهشتند بر سر ننهند

منه

در پرتو قربتم دل و جان میسوزد / نه دوست نه دشمنی بر آن میسوزد

من محو وصال او و عقل اکنون / چون شمع که پیش خور نهان میسوزد

منه

حق حاکم مطلقست چه قبل و چه بعد / هر بخت بخش اهل و هر سعد

صد اجر و جزا اینکه و بدش را دیده / وان شیفته گوید که متی هذا لوعد

منه

در خلق نمانده نه تلطف نه خرد / پولی ندهد کسی و یوسف نخرد

القصه جهان شدست دنیا که ازو / گرگ ار برون رود تاسف نخورد

منه

دل میل بخلد و حور و دنیا ننمود / محو تو نگر دیده شکیبا ننمود

هر چند بکار عشق کردیم نظر / از جانب ما اراده زیبا ننمود

منه

آنانکه همه طلب انگیخته اند / از هستی خویشتن تن بگریخته اند

این خلق نه طالب اند ونی مطلوبی / باهم پی دفع غم در آمیخته اند

منه

هر نیک و بدی که در جهان ساخته اند / آینه آن جان جهان ساخته اند

راز هر یک ز دیگری منعکس است / خلق بسیار بهر آن ساخته اند

منه

هر چند کسی مکدر و لافی بود / بهر دگری آینه صافی بود

سر همه جز بهم نگردد مشهور / ورنه یکی کس شهود را کافی بود

منه

تا هست دو بینی زیاری دورند / با صد اظهار خاکساری دورند

ای بس عشاق کز وصال معشوق / از بسیاری آه و زاری دورند

منه

چون رای بسی شود ز کار افتد مرد / غیر از یک رای کار نتواند کرد

هر مشکل در حد ذات محض اندیشه فرد / غیر از یک رای کار نتواند کرد

منه

هر کس باشد ره بهر جا دارد / او صورت حال خود تمنا دارد

نی مغز ازو بسوی خود میخوانند / کوس شاهی کین همه غوغا دارد

منه

هر چند بد خلق و نکوئی او بود / چون رفت تکلف آن ز سوی او بود

هر کس کنهی کرد جبلی بودش / اوگر کرمی نمود خوی او بود
هر کس که خبر دار ز خوبی او بود / غیر از طاعت نه آرزوی او بود

منه

هر کس که گناهی کند او میگیرد / هر چند که گوید این ز سوی او بود
وارسته کسی که شد ز جسم و جان و د / خود را غنی از جهان و کام او کرد

منه

عشقی که هوس کند درو فیض نخست / مرغی که مگس خورد داز و چه توان خورد

منه

زین سر که هزار رنگ بر می آرد / قول و فعل همه خبر می آرد
از عالم دل که مبدا است و معاد / نطق آنچه بود سمع و بصر می آرد

منه

انسان یک نقطه بیش نتواند بود / در سیر ز خویش بیش نتواند بود
یعنی اگر از آدم و خاتم گوید / جز خویش و صفات خویش نتواند بود

منه

هر چند که مرد بس نکو کار بود / در صحبت فرمان ده بیچاره بود
کس بیش امیر کیست دریافته / شخصی که اسیر نفس اماره بود

عزیز

منه

تقدیر ازل را جنبش در وم شدند / موجود شدند و باز معدوم شدند
خلق عالم بدین نظر گر جزوی / معلوم نکردند که معلوم شدند

منه

یعنی در عشق و اعتبارات بود / کس ظاهر جز بدین طهارات نبود
هر بخش بسهم زان شد و گاه بفال / کانجا فوهو بس اختیارات نبود

منه

این طفل و شان ز وهم و گمان میدانند / نه ز آنکه ملک حال شان میدانند
احوال گذشتگان و عاینت گاه ازین / افسانه شده است بهر آن میدانند

منه

هر لحظه هوای شد و هوئی آمد / دل محو غیب خوی و بوی آمد
القصه که در عشق ندیدم خبری / جز آنکه منی رفتم و لولی آمد

منه

از نور خدا چو ظلمت دل طی شد / اشیا همه مدرک تو همچون نی شد
یعنی که وجود از تو دارد همه چیز / هر چند تو حی شدی جهان هم حی شد

منه

این خلق اگر حقیقت اندیش آمد / هر دم بهر از خالق خویش آمد

حق در سخنت متصل با همه کس — هرچند بلا و عافیت پیش آمد
از مرد اگرچه دغلی پیدا شد — چون تایب شد چشم حلی پیدا شد

منه

زان بیگدانه که آدم از عصیان خورد — بنگر چه نبی وجه ولی پیدا شد
میراند مرا بشیوه عشق بدر — و آنگاه صفت کرده ز نیک و بد

منه

بل هیچ نبوده ام من و او نبوده — در آینه من از ازل تا با ابد
ای جسته بعالم صفت هر کس زاد — در شست ببین چه میکند با خس باد

منه

دانی که چه بود زادن و مردن او — نگرفت العاریت دمی وا پس داد
انسان هر چند عقل و رایی دارد — اندیشه خلقی و خدایی دارد
تشخیص که در فقر و فنا منهمست — آهنگ عنایی و بقایی دارد

منه

روزی که اجل در امل می بندد — یک کس میگرید و یکی می خندد
گرنده ز کام خود جدا میگردد — خندان بمراد خویش می پیوندد

دل

این خلق ز هر کس که نشانی دارند — اکنون همه هست اگر نظر بگمارند
هر کس بود بیت عقل و نفسی بوده — و آن عقل و نفس خود همان در کارند

منه

مردان خدا که همه را تاویل اند — گر خلق پراکنده تقابل و قبیل اند
عقل کل و نفس کل همه مظهرشان — که در اجمال و گاه در تفصیل اند

منه

جز اهل دلی که جان جاویدان برد — یعنی که بعشق زنده شد ورنه خود مرد
خلق فانی چه پادشاه و چه گدا — خس بر سر سیل چه بزرگ و چه خورد

منه

گر تو پس آمدن سوی ما آیند — آیید بدان صفت که اهل آیند
ما را ز شما همین غرض اند نشست — هر نوع که آیند شما خود دانند

منه

میزان نظر که زاید و کم داند — مردن ز فسردگی سبکتر خوانند
از مرگ طلوع جان نه یکدم بتر است — مرگی که در اطلاع همتند مانند

منه

آن ذات که صید خرد و هوش نشد — یکدم دل از او غافل و خاموش نشد
هر چند بگرد وصل و هجرش گشتیم — دریا د بگنجید و فراموش نشد

منه

از نیشروان بیروی خلق نبرد / شکرانه که دهر خردم وفق نزد

زانسان که ز شاه بپش رانندهٔ سپاه / هرگاه که باد از پس پشت وزد

منه

در امر خدا که بر همه کیش رود / جز محو بلی دیو بداندیش رود

این زور کلو و طرق همی که تراست / با همچو تویی باز نگر پیش رود

منه

ای خلق تو خوش دست ز تابوت تو زود / رحمی بنما برین همه چهرهٔ زرد

بکشای در دکان عطاری را / ای عطر تو خوش تو چاره ساز همه درد

منه

ای کاتب کن هرچه نوشت از تو بدید / سرّی تو و چهری و قدیمی و جدید

هر راز که در خزینهٔ حکمت بود / غیر از تو نبود جز تو ایشش نیز پدید

منه

اهل توحید کاصل بود آمده اند / مقصود دو کون را نمود آمده اند

در جنب بمعراج نبی و دیدار / این منت عدم که در وجود آمده اند

منه

مشتاق مرا بلهِ من شوان بود / کل را خرمی بجمیع شوان بود

کله

گاهی ز آن روی خلق آرم بهشت / تا دریابی که جز به من نتوان بود

منه

در خورد و بزرگ چون حق آگاهی شد / بس جز که او صاحی و کل شاهی شد

چن گفت که لیس یعجز الله بها / یونس بکرخت لقمهٔ ماهی شد

منه

ای دوست نمیری چو ترا دوست کشد / کو مغز ترا زنده کند پوست کشد

چون زندهٔ جاودان بباشی گر ترا / آنکس که ترا جان و جهان اوست کشد

منه

دل وصف دو کون شان جبار کرد / تا اهل تنی یاد خود و یاری کرد

ما در اول ز کل خبر داد بمش / او در آخر ز جزو اظهاری کرد

منه

از لحمی و شحم گفت و دیدی آرد / میری و شهی زآب پلیدی آرد

پیلی همه در محیط اوصاف شود / گر برد یزید با یزیدی آرد

منه

با حق همه غیر روشنی چو ان بود / از ظلمت این خلق دنی چو آن بود

آنرا که همه دید از آنکو نشنید / غیر از سخنی بجز غنی چو ان بود

منه

خوش آنکه بهر که یار شد شادش کرد — چون دیوانه بر آتش غم بادش کرد
وقت هر کس که خوش شد و ناخوش شد — شخصی برضا یا بسخط یادش کرد

منه

حق را همه اسباب مقال آمده اند — در منطق ما و محو حال آمده اند
هر چند که بوده در جهان ناقص و ضال — اینک همه اینجا بکمال آمده اند

منه

در حضرت عشق هر که آمد نه وزند — از کون و مکان جیب هستی بدرند
یا دید تغافلی که در نقش بماند — یا خورد طپانچه که نقشش بدرند

منه

هر چند جهان کعبه و دیری دارد — عارف در خود زجلوه سیری دارد
از کبر و حسد زهد ثابت نشود — مادام که مرد ظن غیری دارد

منه

هر چند که زهدی و صلاحی دارند — نایافته رازی فلاحی دارند
حرفی گویند و شخص خنداند — هر فرقه اگرچه اصطلاحی دارند

منه

چون عشق آمد هوش و خرد دیگر آمد — کارت همه با هستی خود جنگ آمد

در راه

در راه خدا پای خرد لنگ آمد — در جستن لامکان مکان تنگ آمد

منه

تکبر بابت که عشق صادق بازد — با عذرا از پا وامق تا زد
جز عاشق دیدار خدا نیست کسی — خود کیست بجز خدا که عاشق سازد

منه

جان هر دم جام وصلی از جانان خورد — کس واقف این سر نشده کم جان برد
سبحان الله که حیرتی دارم سخت — از قصه و اصلی که در هجران مرد

منه

با عشق نشین که از تو نهان خورد — و اندر وینها عشق یقینها خرد

منه

مشتاق تو آنچه کام جان میشمرد — اسرار تو از دل بزبان می‌شمرد
همچون ممسک که بر گره بسته زری — در غایت حرص بر زبان میشمرد

منه

مردان خوشتر بحق پرستی کوشند — گر زانکه گهی بر اهل مستی جوشند
پیش مستان ز صاف مرغوب تر نیست — آن درد که در غایت مستی نوشند

منه

هر کس ز تعینات خود خالی بود — شاه از لیش بملک دل والی بود

هر کس که پی دوید از بهر علو — خود آنچه گریختند از آن عالی بود

منه

آنکو همه لطف با من و بس دارد — باغ گلشت و هر گل او حسن دارد

این رحمت عام و خاص شو ابر برد — باران همه چون بر سر یک کس دارد

منه

از دور حدوث کش امم هیچ بغند — تا یافته رو بان قدم هیچ نه بیند

این بهشت مخالفت چه جور و جه بزرگ — جز موجب کبر و کین هم هیچ کنند

منه

ممکن هرگز ز حد خود بیش نبود — هر چند که غیر واجبش کیش نبود

امر سلطان بگرفت عالم را لیک — جای شخصش دو گز زمین بیش نبود

منه

آن فرقه که با یگانه ساخته اند — عالم همه را فسانه ساخته اند

دین را دونان که محو واحد نشدند — بهر دنیا بهانه ساخته اند

منه

ما را همه رو بخویش سیری باشد — آئینه هر کعبه و دیری باشد

معنیست وجود یادگار من تا جوش — دعوی تو نیست تا بغیری باشد.

از

منه

هر کس ز می مهر علی مست شود — از خویش گذر کند با و هست شود

آنکس که در افلاک نگنجید تنش — در خاک چگونه ماند و پست شود

منه

گالندم همه خوب و درشت دهر و کش نبود — افسانه عمر وزید و گهر ورین بود

عشق آمد و برد و عالم من خندید — شاخ عمر گلی که بشگفت این بود

منه

تا مرد در امکان که غریزیش نبود — نشناخت وجود را تمیز شیخ نبود

هر چند که در ارض و سما گردیدم — جز لقمه و لقمه خوار چیزی نبود

منه

این هستی ما نبود جز گور و کبود — خاصه اکنون که حق تجلی فرمود

تا آینه زنگ داشت خود هیچ نبود — چون روشن شد کسی دگر روی نمود

منه

کس راز مقامش خبری می باید — گر سیر فلک مختصری می باید

بر دوش پدر بگریه طفلی می گفت — کای بابا جان مرا خری می باید

منه

از خلق بس ار فکند کمی بر سند باز — ور ما اکنون ز بندگی پرسیدند

گفتند بعارفی که در حق که رسید ... گفتا انکشش بزند کی برسند

منه

استاد ازل که کام ناکام نهاد ... کاری دو بکرد و نیک و بد نام نهاد

هر کار که نیک بود خاص خود خواند ... وان کار که بد بکرد در عالم نهاد

منه

در عشق مراد عقل و دین می باید ... مضطر شده ام عیب چنین می باید

صاحب نظری باید تا حال مرا ... تاویل کند که اینچنین می باید

منه

تا ره بیرون ز مهر و مه نتوان برد ... در پیشه فضول ره نتوان برد

از سود و زیان خویش در عشق مگو ... هر ام فرود پیشه نتوان برد

منه

عالم ز نیستان که انتظامی دارد ... در گوش ندای احترامی دارد

از شاه ازل که لطف عامی دارد ... هر چیز و کسی که هست نامی دارد

منه

هر لحظه شهی ز خر می نماید ... وز پرتو خیل وحشی بنماید

او خورشید الست و ما صبح بلی ... هر دم که ز نیم عالمی بنماید

منه

آدم که بغیر خاک نتواند بود ... صافی و پر دردناک نتواند بود

یعنی تا هست هستی نیست غمی ... غیر از اغیار پاک نتواند بود

منه

حق گوی غنی و صمت ور زبان باشد ... کذاب زر چو قلب رزان باشد

صاحب معنی در هوس تحقیق نیست ... در دیده بود نفیس کارزان باشد

منه

عشق ار چه اسیر شادی و غم نشود ... بیرون ز لباس خلق عالم نشود

موجود بهر رنگ بر آید نیست ... قدر ذاتی ز کسر خود کم نشود

منه

آنانکه نصیحت یقین میگویند ... از کار خرا استاد مبین میگویند

عالم چه و آدم چه و دنیا چه و دین ... شان احدیست اینچنین میگویند

منه

خلق عالم اهل تمیزی نشوند ... یعنی بی کبر و لاف چیزی نشوند

رسمیست سپهر باژگون را که درو ... تا کذب نورزند عزیزی نشوند

منه

شرح ازل و وصف اجل نتوان کرد ... خود جز بی دین هیچ عمل نتوان کرد

برسر دارم جوش و خروش دو جهان / یک کس بهزار کس جدل نتوان کرد

منه

در دل چو یک آیت آمد از ذات فرود / دیگر آیات جز شهودش ننمود

تفسیر نفخت فیه من روحی بود / این عالم و آدم بهم گفت و شنود

منه

گر هر دو جهان وصل و فصلش بینند / در معنی خویش حق و وصلش بینند

گر مثبت آن شوی وگر نافی این / معقول تو خوانند چو اصلش بینند

منه

معطی بعطای خویش می باید بود / کشاف عطای خویش می باید بود

کلب سر هر کوی نمی باید گشت / آهوی خطای خویش می باید بود

منه

کس حاجی کعبهٔ قدم کم گردد / در بادیهٔ حدوث عالم گردد

با این همه هیچکس ندارد گله / از محرومی خود که محرم گردد

منه

طامع که همیشه از طمع غم دارد / رو در همه بیش و کم عالم دارد

فخر و عارش زیاد تناه و درویش / زانست که او بسی از این کم دارد

منه

این مختلفان که زره دیره گفتند / یکسان نگشتند چون از آن شه گفتند

گر بود نبی کرامت آخر باری / این هر دو جهان را خلق الله گفتند

منه

عاشق که نه خانه نه دکانی دارد / از عالم لامکان نشانی دارد

از تن برمد دلی که آن بنده او بست / در گور نخفتد آنکه جانی دارد

منه

گاهی بجلال قتل مرکیش کند / گاهی بجمال رو بدرویش کند

پیوسته بی نظاره خود آن فرد / روشنگری آئینهٔ خویش کند

منه

کار دنیا اگرچه هر سید زرد / عبد الشهوة مدار عمرش کرد

خاک افتاده مدار هر زنده دلی / آتش یکدم اگر نشیند میرد

منه

درد همه عشق درد درد هستند / بل درد وجود که دمه هستند

هر دم تو تاو ز درد خود شکوه کنی / او درد ترا خود از تو به هستند

منه

گر عهد برب وجود طالع سازد / خود را ببقای ذات شایع سازد

آنکس که ز هیچ جمله را چیزی ساخت / خود چیزی را چگونه ضایع سازد

منه

هرچند که در اصل خلافی دارند / در اصل نه کبری و نه لافی دارند
خود در حد ذات اعتقادست یکی / گر معتقدات اختلافی دارند

منه

عین همه گشت هر که او واسع شد / آنگاه به اصل خویشتن راجع شد
کس غیر خدا نباشد و نه باشد / آن لحظه که مرد خلق را جامع شد

منه

عالم همه ز ارادهٔ خواهنده آمد / در بی‌چونی فتاده خواهنده آمد
او خیر اراده کرد و ما شر جستیم / شک نیست که او زیاده خواهنده آمد

منه

ما مرد از این هستی کاذب زنهد / آن صبح که صادقست بروی بدمید
بس خواستهای نامیسر دم زد / تا خواستها مصلحت خواه جمید

منه

چون نور احد در دل دانا آمد / توحید ز لامکان در آیات آمد
ای جسته مقام اصل بگذر ز دو کون / کآوازهٔ منسخ بر مکافات آمد

کی ا

منه

کس را بخدا اگر توجه می بود / از کون و مکان بسر تجرد می بود
نه هیکل و حیث دیدمی باید وقت / ورنه گر کس غیرت هدهد می بود

منه

از عشق گره صبر با مصحفش باید / هر خام زند حلق بمعاشش باید
بس خواصگی شاه که دارد سر عام / کان خاموشی نه کبر و لافش باید

منه

جز نام ز فاضلان فضولی نبرد / تا حرز کند بازی غولی نخورد
وین طرفه تری که چون نظر خود بیند بس / نشناسد دجله را بیولی نخرد

منه

هر کس نی عزیز چارهٔ چندی کرد / در معنی خود نظارهٔ چندی کرد
عالم چه و آدم چه و کفر و دین چه / تا دین تو استعارهٔ چندی کرد

منه

بشنو سخنی کاهل کمالت دارد / در جمله غنی ولی ملالت دارد
هر لحظه کسیست گشته معروف را / در عشق که از حال بحالت دارد

منه

آن فرد عزیز کو بهر فردی بود / بنمود مگر بایگه جسمی بکشود

زان رو حدرست بی بصر مرد که هست — وحدت بمقدار تا بکثرت ننمود

منه

دیدیم شجری که او احد بیش نمود — کافی ذراتش یکی کم و صد بیش نمود

در لذت هر عمر ابدی بخشد — وین طرفه که روز چند خود بیش نمود

منه

گر دل بیدار کرم و سردش رسد — ره گیری عقل کل بگردش نرسد

تنبیه ز بهر غافلان آمد و بس — هر کس که رسید بدرد دردش نرسد

منه

هر کس که نه ترک اعتبار خود کرد — او کار خدا نکرد کار خود کرد

زاری و نیاز و عجز میخواهد عشق — کس را نتوان بزور یار خود کرد

منه

مردار چه سخن ز عالم راز کند — تا در فلکست چنبر کی باز کند

هرچند که مرغ آسمان پرواز است — تا در قفسی بود چه پرواز کند

منه

موجود یکیست راست کیشان گفتند — وین خلق همه زبان و ایشان گفتند

در حق رسیده کان مقام جمعیت — هر چیز که گفتند پریشان گفتند

حق دید کسی که اهل آگاهی شد — کش آینه ز ماه تا ماهی شد

منه

گر کس تو بی و تو باز کسی داری — بس باز بکس ما درت خواهی شد

منه

انست که نه سپهر دایر دارد — چون قطره که بر آب دوایر دارد

این نقطه علم راست عالم شرح — زان سان که حرم کثرت زایر دارد

منه

استاد حکیم گشت سخن محکم بود — اول سخنش رباعی آدم بود

هر چیز که در دفاتر عالم بود — در معنی این رباعی مبهم بود

منه

هر کس که بود ما سوایش خس بود — یعنی در وجد خویشتن بر کس بود

حیدر طلب اماره خلق نداست — زان روی که او خود را هم خود بس بود

منه

در گنبد چرخ هر که گوشی دارد — هم آن شنود اگر که گوشی دارد

آن راز که در سینه سروشی دارد — هم اوست که در جهان خروشی دارد

منه

هر کس که جدا از نظر مردان ماند — در هستی خویشتن ز نیر دامان ماند

منه

هرچند که گشت گرد عالم چو فلک / ار آگهی نیافت سرگردان ماند

خاموش ز خودنمای و دستان اند / آن قوم که محو هیبت سلطانند

خود را بکسی دگر چه سان بنمایند / مردان که ز چشم خویش هم بنهانند

منه

کس بیخوفی برانچه میل آن کرد / از وسوسهٔ دیو لعین طغیان کرد

یعنی برجا بیهاش بیخوفی نیز / کادم ز رجای محض آن عصیان کرد

منه

زاهد که پی طبع فضولی دارد / دعوی علو لاف وصولی دارد

زیبان که بخلق در خضوع است و خشوع / گوبا که تضرع قبولی دارد

منه

هر مست که کیفیت خود باقی کرد / از ساغر آشنائی بساقی کرد

هر گفت و شنفت در تو صد صورت زاد / خلقی ترا منت اخلاقی کرد

منه

یاری چکنی که نامسلم باشد / با هر کس از تو بیش همدم باشد

آن یار گزین کو نبود جز تو بیار / هرچند که با تمام عالم باشد

اسباب

منه

اسباب بیان مرد مکمل گوید / هر نیکی و هر بدی که مرسل گوید

استاد حکیم صنعتی چون سازد / آنگاه اورا ضایع و مهمل گوید

منه

از مهر و مهی که با تو در می آید / آن مهر ز مشرق تو بر می آید

سویش نظر افکنی و دلبر خوانی / دلبر خود از آن سو که نظر می آید

منه

مشنو که بجز تو وقتی و جائی بود / مطلوبی و طالبی و غوغائی بود

نادیده خود از خدا اگر یاد آید / تا اسم نبود کی مسمائی بود

منه

جز حال کسان نیست که در تو بیند / هرچند که عالمی نقال و قیلند

هر لحظه بر آئینهٔ عرفان تابند / عکسی که دو کون نقش آلت تا بینند

منه

حق بر هر چیز کشف کی از نو داد / هرچند این کل ز حسن آن نو داد

طالب حقت و ما سوی مطلب او / غافل گوید من طلبیدم او داد

منه

هر کس خبری ز وحدت ما دارد / از هر دو جهان غنا و برا دارد

۲ ماهی از بحر آب میخواهد و بس
نه موج و نه آرام تمنا دارد

منه

مسکین انسان نه بر قضا قادر شد
هر چند که قرآن خوان یا ساحر شد

نگذاشت ظلومی و جهولی وفاش
گر دعوی دین کرد وگر کافر شد

منه

هر کس نه براه جبر دانش برزند
کی نیکان پرده بداش برزند

از آتش کوری که در بیابان افتد
گم گردد و هیزم دود آتش بخور زند

منه

عشق آمد و از تو دفع هر خامی کرد
با زهد و صلاح جنگ و ناآرامی کرد

از رد و قبول خلق کان زنهار نسبت
آزادت کرد و نام بدنامی کرد

منه

لابد ز پی معاش می باید بود
ناچار بمعاش می باید بود

دم نتوانی که باز داری یعنی
تا او گوید که باش می باید بود

منه

هر چند انا لاشی ها می آید
هر لحظه جی از بیاجی ها می آید

آن نام و نشان کز پی آن گم زدیم
اکنون پی ما چون فی ها می آید

از قافله

منه

از قافله جهان که رانده اند همه مند
یا محمل و یا جرس از این دشت کزند

نه قوت سیر مانده نه روی ثبات
این قوم کیانند زبس مانده چند

منه

چون مرد ز خود دست نهانیش نماند
عین همه شد سر نهانیش نماند

هر کس که بر این ره قدمی چند برفت
رازش نماند و راز دانیش نماند

منه

حق شناسیان که غره ماه مستند
ایام غیور رود شان بر فکنند

در خانه نه گرچه عناکین نشستند
با فراستان جست و چابک حه زنند

منه

که همتم از جهان فزون میخواهند
که خستم مرحوم و زبون میخواهند

نه نه که درین سرای غدار همی
عقلست که بر بیم فسون میخواهند

منه

کس پیش کسی سجده تسلیم نکرد
ور کرد بجز حق را تعظیم نکرد

یعنی آنرا که دلبری نتوانست
معشوق ازل کرشمه تعلیم نکرد

منه

عشاق براه عشق ناچار روند
بی نام و نشان بکوی دلدار روند

شق مه و رد شمس و افت انجم آمد / در کار چو نیست کو بی کار روند

منه

خلقت هر چند لیس غنی می آیند / چون در نگری سفله فنی می آیند

ارواح شهان بر سر کوی بینش / در جسم گدایان دنی می آیند

منه

شهوات اگرچه غیر سوری بکنند / در غیر محل بجز قصوری بکنند

پیران نتوانند جوانی کردن / ور نیز کنند از آن حضوری بکنند

منه

خلق آینه لطف تو و قهر تواند / بیگانه منیشان که از شهر تواند

صورت منکر خلق تو گر نیک و بدند / در معنی رو که جمله از بهر تو آمد

منه

از خوف خدا مترس بیو نزد / هر ره چو قولیست چو آن بیو نزد

سر رشته الفضو ابغض بیوند / از خود جور هد جزو بکل بیوندد

منه

از فتنه خود برون که ره پیدا کرد / هر چند که سیر مهر و مه پیدا کرد

در حبس عمل کر بخت از سوء عمل / وان نیز که او گریزگه پیدا کرد

منه

عالم سخنت جمله تو بنماید / سوی سخن آفرین چو ره بنماید

زین ابر سخن تیز دل را ناگاه / برقی بجهد که پیشگه بنماید

منه

یکدم فلکا اگر نشینم خشنود / آزار پیری زمن بصد گونه وکبود

گو دانا سی همیری نا پرسیم / کاین بس عالیست یا تو بسیار حسود

منه

من زار و بترحم توام می باید / پرسش بتکلم توام می باید ۴

جان میکنم و در اضطرابم یعنی / یاسین تبسم توام می باید

منه

این خلق نه اهل زندگی از نند / بشنیده ز کل من علیها مشکند

ای سالک ره تو راه خود گیر و برو / کاینها همه بیت دشت حرص و املند

منه

هر تنگدلی مژده من میگوید / از هشت چمن که ذو المنن میگوید

هر که در آستین کشتم دست از برد / هر برگ گل و میوه سخن ز میگوید

منه

ما را که نگار ببخان می آید / تیر غم یار هم چنان می آید

هر نکته و نغمه از دل و خاطر رفت
این ناله زار همچنان می آید

منه

عکس معشوق گرچه یابی افتاد
هر لحظه بر آئینه عاشق افتاد

هر نکته که هیچ دانه کشتم در عشق
گویا دگری گفت و هوا قو افتاد

منه

حق آنکس را که نه دنی میخواهد
نومید ز هر ما و منی میخواهد

هستی ترا که از تو منظور نشست
دل تنگ مشو ترا غنی میخواهد

منه

بینایان را بخویش نظاره فزود
هر چند که خلق مختلف کاره نمود

حاصل جزوی که جدا ز کل داشت
جز با همه اتش یکی شدن چاره نبود

منه

تا مرد ز اعراض نه فردی ماند
دو نیست بسی گرچه بمردی ماند

پس دیو وددی که از زبونی و طمع
با درویشی و اهل دردی ماند

منه

این خلق که سرگشته هر منش و کمند
دانند الوهیت را کیش رقیمند

کلیة در بری و بر عزت و کبر
اینها همه خوخوادث آن قیدمند

خالق

منه

خالق جز شان خویشتن بگزیند
خلق ارچه بقایی و فنی بیند

قصد فارس بجز فرس راندن نیست
هر چند که گرد خیز دو نشیند

منه

هر کس بنعمی که طرف شادی گیرد
وانکس که چنین ز غول وادی گیرد

این خلق نه اینند که آگاه شوند
گر عالم را مهدی و هادی گیرد

منه

گر مرد از زرق راه جان را گیرد
رنگ بد و نیک دو جهان را گیرد

آئینه که رو بشست می نتواند
کین صورت را نگیرد آنرا نگیرد

منه

نسبتها را دام بلا میدانند
آنانکه فرس با نسبتها میرانند

هر چند کرامت محمد ناحیت
هم ایشانند کاهد نامیخواهند

منه

هر چیز که گوید و هر کار کس کند
حقیت که خود را در و اظهار کند

وصالی عبد ست برین کار سنی
یعنی که ترا از تو خبردار کند

منه

دریای هستی چون شبنم که بی همکین بود
محو آن ردی آفتاب آئین بود

منه

دل دادن و جان باختنم در نظرش — یکذره عجب نبود کاهل این بود

منه

این طرفه ذهن که بس شکر ریز افتاد — در کام تامل مزه انگیز افتاد

نه نه عشقست جان هر فن کورا — هم نکته دقیق و هم نظر تیز افتاد

منه

تا ذات سوی صفات عازم نشود — این عالم قبض و بسط لازم نشود

مادام که شمع را سر جلوه گریست — پرتو نتواند که ملازم نشود

منه

این عالم و هرچه در وی ارزند و برند — اسباب جهان مردم دیده ورند

پیر و استاد و عقل و دین و مذهب — با تست دمی با آن دم می‌سپرند

منه

این عمر که ما را الم بیش نبود — وین شادی عالم که غمی بیش نبود

چون شهاب و برق را اوج نمود — هرچند دراز شد دمی بیش نبود

منه

خایف تنزیه کبریا می‌شنود — راجی پیغام انبیا می‌شنود

در پردهٔ تحقیق که کس محرم نیست — نزدیک برو دور بیا می‌شنود

منه

بیزار ز هر کس دین و ملت دارد — سر توحید در جبلت دارد

علم و عمل تهی ز توحید ریاست — در پوست که مغز نیست علت دارد

منه

محو توحید نا شده از همه فرد — امید و هراس کی نشیند ز نبرد

در نفس تو آن فجور و تقوی ترا — یک ملهم لعمر که چه الهام دو کرد

منه

انانکه رخ از فرع باصلی تابند — در هر بد و نیک عدل آن شه یابند

این خلق که در گرفت و گیرند همه — اثبات الوهیت را اسبابند

منه

نه راه خدا و نه حرم یافته اند — هرچند حدیث عشق و فکر بافته اند

هر یک بیکی ز رنگی و آیینی — در آیینهٔ خیال هم تافته اند

منه

داری بصری که در سیاهی او بیند — عالم همه بل زنده بپایش او بیند

هر چیز سوای اوست در گون نهان — چون آیینه بهر انعکاس او بیند

منه

هر کس بجهان حق نظر خواهد کرد — از عالم اشتباه گذر خواهد کرد

حکمت بقوی ضعیف پرورده شده است
ورنه توجه کردی که بسر خواهد گرد

منه

این خلق اسباب کاریکی آبادند
هرچند که آب و خاک و نار و بادند

یعنی که یکیست هستی و در عالم
این مختلفات از طبایع زادند

منه

در تعمیهٔ جهان گروه شناسند
چیزی اگر آن تمام نکو نشناسند

زین پنج حس شش جهت که اسم
صاحب نظران بغیر هو نشناسند

منه

تقدیر ازل کار همه حالی کرد
هر پایهٔ اندر صفتی عالی کرد

من دست زنان که رستم از بند فلک
او رقص کنان که دل ز من خالی کرد

منه

گرنه تخویف عدل و دادی می بود
توعید ز رفع عبادی می بود

خلق از طلب معاش میرفت بباد
یا از بس کاهلی جمادی می بود

منه

واقف نشده ز مبدا خویش و معاد
یعنی بچون منبه دل بتو داد

غافل کند تبروی سر اقل
حاصل نشود غیر جمادی ز جماد

بعلت

منه

بی علت نیست هر که زنگی گیرد
با هر چه نه توحید در رنگی گیرد

هر عضو که درد گیرد تغییر شود
وانگاه چو غیر با تو جنگی گیرد

منه

هرچند که عقل فقد بی کام داد
من بندهٔ عشق نقد کو جام داد

گفتند بعارفی که خلاق تو گشت
گفتا انکو تو اندر آرام داد

منه

دامن گیرش دو کون چون جسم نبود
خون خواهی خویش را اگر کس بگنود

زانکو نه که هر چه خواست در عالم کرد
ای وای اگر بغیر او کس می بود

منه

یک شمه خبر بهر که زین جی دادند
بی منزل و بی نشان و بی بی داد دادند

یکجرعه بهر کسی کزین می دادند
دیگر کس را راه با و کی دادند

منه

این بوالهوسان که کار خود خام کنند
دنیا دارمست و درو بی آرام کنند

زین عشوه و عشم که بهر اکل و بس است
آزاد شوند و مردنش نام کنند

منه

از جشم دل خود انکه برد ابسته بند
ساز نیست در اطوار همه ولبند

وصف دگریش نیز صنع خویش است / زانست ادا و لیک نیست پسند

منه

هر کس که قدم بسیر ایام نهاد / جز درد بی عادتی نه یک کام نهاد

غول آمد و برد مردم عالم را / وآنرا افیون و بنگ و می نام نهاد

منه

کم مرد ز خیل حق شناسان باشد / از هستی خویشتن هراسان باشد

کم خور کم گوی و ذکر حق کن بسیار / تا زیستن و مردنت آسان باشد

منه

این عالم اگر ت بهر گشت جدید / غیر تو نبود و جز تو اش نیز ندید

از خوردی تو حکیم نه خوردی خواست / بل در خوردی بزرگی آورد پدید

منه

آنانکه درین پرده ادب یافته اند / در کثرت عبد وحدت رب یافته اند

نور فرج از ظلمت غم دیده / روز آثار دعای شب یافته اند

منه

در بیداری و خواب هر می آید / کاینک شه نیکی سحر می آید

تا صبح توان سوخت درین دلگیر / چون شمع که آفتاب سر می آید

منه

این خلق که در نمود و بود آمده اند / چون ذره ز مهر در نمود آمده اند

معراج اینست در حقیقت کایشان / از کوی عدم سوی وجود آمده اند

منه

حق بین آنست کو عمیقش داند / خود را بهمه حال غرنقش داند

غافل همه کار خویش مشکل سازد / تا بیخبری بکر نقش داند

منه

تا روح بطبع و حس قران ننماید / اوضاع زمین و آسمان ننماید

از جسم برون روی مکان ننماید / تا تو نه جنبی او جهان ننماید

منه

آدم نفخت فیه چون گویا شد / هر عضو بکار دگرش دانا شد

سبحان حکیم کو بیک دم کرد پیدا / چندین احوال مختلف پیدا شد

منه

بگجند بر نشند و آخر مردند / چون آب دویدند و جو جو افسردند

در ساقیه دهر که جرو برد ست / بازی جوانی غم پیری خوردند

منه

عین همه باده طامنین نوشیدند / از کثر تکلف و در جسد کردو شیدند

انکو همه عمر بر ره ترک شتافت — آخر وا گشت و در تعلق کوشند

منه

اما نکه جز از راز بیچون دارند — لب تشنه و بر چشمهٔ مضمون دارند

آنجا که کمال طالب و مطلوب است — اخیار چه احتیاج بردن دارند

منه

کم رفع مکان ز کس نکو می آید — در دیده و شناخت کا برو می آید

ابرو هر چند بر فراز چشم است — آن نیست که کار چشم از وی آید

منه

قومی بتن عالم چون روح شوند — طوفان خیال وهم را نوح شوند

نام هر کس که خود را خواهند — شرح دو جهان کنند و مشروح شوند

منه

خلق معدوم لاف بیحاصل زد — تا دم نه ز دل وجود را منزل زد

کس را سخنی ز کس نیفتاده بند — مادام که دل نه جنگی بر دل زد

منه

هر کس که هوا از جان او عهد ربود — در دیده راز دان وجودش نبود

زین خلق که گویند بسی و بکنند — دل می شنود که ما نمودیم نبود

الهی

منه

دستی بمی الست نتوان آورد — تا طاقت صد تنگیت نتوان آورد

چون لعل که کرده جا بسنگ خارا — تا آسائش بدست نتوان آورد

منه

از روز ازل که هر کسی ابخ بود — مقصود ز نخن او تب آن ایما بود

خلق آنچه شنید آشنا تر دیدش — گوید پهلسیت این و بس پیدا بود

منه

طالب که ره متسع می پوید — تا هستی خویش مرتفع میجوید

فرعون بهوای او ز بسیاری عجب — بر صرح غرور اطلع میگوید

منه

بر جان و دلم که در کشاکش دو بندند — گاهی گریند با فغان که خندند

گاهی سخنی که عاقلان سجده کنند — گاهی عملی که ابلهان نپسندند

منه

آن روز که خلق واقف دم گشتند — هر یک ملکی مسلم گشتند

بر عالم تافت آفتاب توحید — ذرات جهان آینه هم گشتند

منه

جان در هر جسم شور رش زود — چون داد شعور و ذوق نور ش زود

۲

چون معشوقی که پیش عاشق آید　　در غیبت او در حضورش نرود

منه عشقست که صورت مار آب کرد　　طور مطلوب و رنگ طالب کرد

دیگر آخر که می تواند بودن　　یک شخص که او هزار جانب کرد

منه مردان خدا نه قدر خود گم کردند　　هر چند که ترک خلق عالم کردند

منکر نتوان شدن خلیل الله را　　کش بتگر و بت پرست و بت هم کردند

منه گر مرد همه خلق جهان اندیشد　　اندیشهٔ او جز آن نبود اندیشد

ز اندیشه خود برون شدن نتواند　　هر چند زمین و آسمان اندیشد

منه در چشم نبی خلق تبان جنس بود　　از حق طلبید آنچه عین دین بود

نه زین شیوه مرا نه پروا و دانستند　　خود پیروی او بحقیقت این بود

منه عارف نه فسانه معتبر میگیرد　　شمعش ز نفخت فیه در میگیرد

هر واسطه از میانه بر میگیرد　　همچون آدم جهان ز سر میگیرد

جم

منه جمعی که بقول هم طربناک شوند　　از نور دل افروزی ان پاک شوند

اکنون بوجود او بهم مؤتلفند　　تا هر یکی آخر بجا خاک شوند

منه دل خجلت ازین شرح و بیانها دارد　　یعنی حرزی ز جان جانها دارد

زانکس که بشمهٔ ازو شنیدایم　　هر کس دیدیم داستانها دارد

منه غیر از بینش که ترک هستی و نمود　　هر امس و غدی که هست کور و کبود

پس چون کشید خلق و فنا هیچ که حجب　　چون کور که ضار پیش نزا نیست که بود

منه شرح اشیا سخن کمای میداد　　وان شرح به پرتو الهی میداد

چون صبح که آفتاب پس دم او ست　　ما میگفتیم و او گواهی میداد

منه عدل حق اگرش بجز آن کار نبود　　مخلوق بجز آلت و ابزار نبود

بسیار کشید انتقام از ظالم　　زانگونه که مظلوم خبردار نبود

منه اینخلق که خود قاصد و مقصود نیند　　جز مظهر قهر و لطف معبود نیند

یا در نارند یا بجنت دایم　　زین هر دو برون روند موجود نیند

منه

کی مهر خدا از دل کس برخیزد / هر سوی هزار طعنه زان گر خیزد

چون پرتو خورشید که بی جنبش او / از جا نرود اگر چه صرصر خیزد

منه

رهرو باید ز جزو در کل میرد / چون رود که آرام بدریا گیرد

هر مانده ازین سیر جهنم گردد / جز آب ایستاده بوی بد گیرد

منه

هشدار که تا دور جهان خواهد بود / این خیر و شر و سود و زیان خواهد بود

در وید در آ و محو شو صانع را / کین عقل همین نفس و همان خواهد بود

منه

یکتا نه ز خلق محو بی سر و پا گرد / وا کرد بجا و آشنایی ما کرد

طول و امل دنی دون کوته کن / این کوچه بدر روی ندارد وا کرد

منه

جز ذات قدیم هر دمش خلق جدید / کز پرتو او نهاد ارضست پدید

حرف و صوتی و شخص جزوی که همست / در ظاهر و باطن آنچه گفتی نو دید

منه

آنانکه براز حق هم آغوش اند / مخلوق زیاد شان فراموش اند

این غلغل خلق مختلف چندان نیست / اهل نباء عظیم خاموش اند

سالک

منه

سالک هر چند شر و خیری میدید / در عالم خود بسلوک و سیری میدید

آن زاهد بی وقوف غافل خود را / سیری چو نکرده بود غیری میدید

منه

اسرار خود در درون می جوشیدند / با می جام یگانگی نوشیدند

وانگه ز برون لبها بو شیدند / باهم در کار مختلف کوشیدند

منه

غافل ز حقیقت خود آن و بلند / آموخته هر کس عملی و حرفی چند

بیرون رفتند اهل تحقیق از بند / در بیشهٔ کون مانده میمونی چند

منه

با حق اگرت دل یگانی می بود / کو بیش ترا عاری و فانی می بود

ملک دنیا و اعتبار دنیا / گر حق می بود جاودانی می بود

منه

گر مرد خبیر و عاقبت بین می بود / قوت دنیاش قوت دین می بود

طفلی میکرد گریه کامی ها بست / بالغ شد و گفت آه اگر این می بود

منه

هر دم بغمی مرا همین بد میگوید میگرد / در سلسلهٔ غمی همیشه میکرد

از اول عمر تا باخر عمر خوش بس / من عرض همیکردم و او رد میکرد

منه

کیفیت عشق را هوس نشناسد
سوز دل پروانه مگس نشناسد

یعنی که اشارتی که آید از دوست
جز آنکه بدوست هیچکس نشناسد

منه

تا سیر نه براوج قدم می‌افتد
در آب و گل حدوث غم می‌افتد

بر چنبر نظر نرفته تا قلعهٔ دل
ناچار بخندق شکم می‌افتد

منه

بس ساده دلی کزین ره آگاه افتد
بس اهل خرد که در تهٔ چاه افتد

این کار حوالتی نه علم و عملست
چون گنج که ناگاه باو راه افتد

منه

زاهد همه خویش را زبان دیده و نمود
عاشق محو جمال جاوید و شهود

هر دو کردند رهنمائی اما
آن راه عدم نمود و این راه وجود

منه

آرام بهشت چون شناخته شد
این وسوسهٔ دوزخ گریزان ناچه بند

یکجرعه کشید بند و آرام گرفت
هر کار که داشت گو بیاساخته شد

منه

دهر این همه گر قضای الله گشد
غافل کند و کور نه آگاه گشته

جلاد نبز دشنه کند کار را
شرطست که چشم بند دانا گشد

منه

جز باکروان که راهبر می‌آیند
با نیروی مهر و ماه بر می‌آیند

دیگر همه پر مرغ دهر نند وارزه
که می‌افتند و گاه بر می‌آیند

منه

ارواح کرام در خروش آمده اند
مستان کهن باز بهوش آمده اند

سرچشمهٔ رحمت که فرو رفته بخاک
از یک چشمه کنون بجوش آمده اند

منه

آنانکه بکار دو یار پیدا کردند
از کان دو کون یار پیدا کردند

مومن ز اوار کرد و کافر انکار
خلق بیکار کار پیدا کردند

منه

خود را دریاب تا نگنجائی چند
با یکدمه عمر لاف بالائی چند

ای کوه وقار و زر وای بحر خروش
چون گرد و غبار باد پیمائی چند

منه

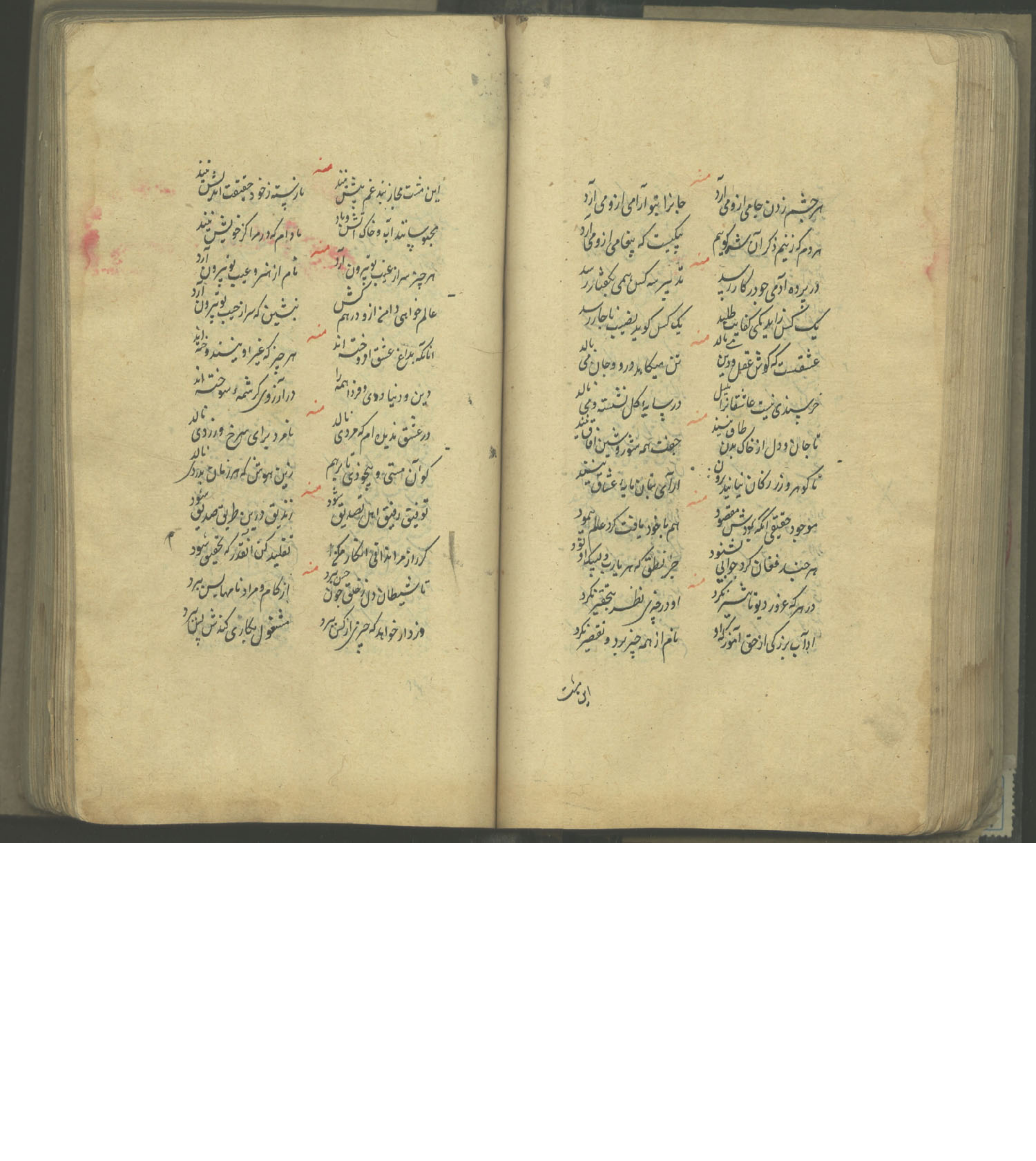
عالم که بسی فسانه و فن دارد
تاریست آنرا که نوری از نی دارد

هر چند که خانه پر ز نقش و نگار
مرغ مسکین چشم بروزن دارد

منه

هرگه بجهان جاودان خواهی شد
از جز و نهان زکل عیان خواهی شد

گوئی که چو میرم از جهان خواهم رفت
وین طرفه که آندم تو جهان خواهی شد



منه
هر چشم زدن جامی ازو می آرد / جان را بتو آرامی ازو می آرد
هر دم که زنیم ذکر آن شه گوییم / پیکیست که پیغامی ازو می آرد

منه
در پرده آدمی چو در کار رسید / تدبیر سه کس همی بگفتار رسید
یک کس زاید یکی کفایت طلبید / یک کس گوید نصیب ناچار رسید

منه
عشقست که گوش عقل و دین می مالد / تن میکاهد درد و جان می بالد
خرسندی نیست عاشقان را بلبل / در سایهٔ گل نشسته و می نالد

منه
تا جان و دل از خاک بدن طاق نهند / جفت همه شور و شین آفاق نهند
تا گوهر و زر ز کان نیاید بیرون / از آهن بتان مایهٔ عشاق نهند

منه
موجود حقیقی آنکه بودش مقصود / هم با خود یافت کرد علم نمود
هر چند فغان کرد جوابی نشنود / جز نطق که هر یا رب و لبیک او تو بود

منه
در هر که غرور دیو تأثیر نکرد / او در چیزی نظر بتحقیر نکرد
او آب بزرگی از حق آموز که او / نام از همه چیز برد و تقصیر نکرد

این مست

منه
این مست مجاز بند غم بیش نهند / ما را بسته ز خود حقیقت اندیش نهند
محبوس چهار بند آب و خاک آتش و باد / تا دام که در مرا کز خویش نهند

منه
هر چیز سر از غیب تو بیرون آرد / نام از هنر و عیب تو بیرون آرد
عالم خواهی دامن ازو در هم کش / منشین که سر از جیب تو بیرون آرد

منه
آنانکه بداغ عشق او سوخته اند / هر چیز که غیر او بسوزند و خته اند
دین و دنیا و دی و فردا همه را / در آرزوی کرشمهٔ او سوخته اند

منه
در عشق نه زین ام که هر دی نالد / نامرد برای سرخ و زردی نالد
کو آن مستی و بیخودی تا برهم / زین هوش که هر زمان ببردی نالد

منه
توفیق رفیق اهل تصدیق شود / زندیق درین طریق صدیق شود
گر راز مرا ندانی انکار مکن / تقلید کن آنقدر که تحقیق شود

منه
تا شیطان دل ز خلق چون حس ببرد / از کام و مراد نامها پس ببرد
دزدار خواهد که حرز از کس ببرد / مشغول بکاری کندش پس ببرد

منه

خلقی که ظلومی و جهولی جویند — از بهر ظهور عدل و علم اویند

آری نیکی جبلی انسان نیست — از بیم جزای اوست کز نیکویند

منه

در چشم کسی که خویش را بنده نبود — در هر دو جهان بغیر یک زنده نبود

شخصی بکجند بهره خورد و مرد — سهلست ازین بیش هم ار زنده نبود

منه

که حیرت آورند و که صحو کنند — هر لحظه کسی را بدگر نحو کنند

زانگونه که قطره‌های باران برات — هم وا بر ما کشند و هم محو کنند

منه

۲ هر کس دل را بعشق حق می بندد — هر سو نگرد جمال وی می بیند

جز غفلت نیست غیر اندیشه دل — کس خواب نکرده خواب کی می بیند

منه

آنجا نه انابت نه قرابت برسد — نه قاصد آید نه کتابت برسد

بنیاد دعا کردم و برخواست نشیم — باشد که بعالم اجابت برسد

منه

در عشق دل آنجا این زمان میکوید — ملک و ملکوت الامان میکوید

بر غفلت عقل این دلیلست که او — هر چیز که میکفت همان میکوید

هرچند

منه

هرچند که عقل نفی این و آن کرد — یک شمه کمال عشق کی نقصان کرد

شب پردهٔ عالمی تواند بودن — اما نتواند شتری پنهان کرد ۲

منه

حق ناطق و خلق جز زبان حق نشود — یعنی بسخن جز بسبب وی نشود

زین راز کریخت خلق در نادانی — میخواست که افسانهٔ او طی نشود

منه

کی نتوانی راه سخن بند کنی — هرچند که خویش را خردمند کنی

زان کرده حکیم چیز چند تا لابد — تا در طلب آن سخن چند کنی

منه

از هر چه بعالم خبران داده اند — یعنی که سخن را بسخندان داده اند

چندین اشیا که عرض امکان داده اند — سر رشته گفت و گو بانسان داده اند ۲

منه

قطع از حرمت نظر به نتوان کرد — شه را نسبت بهر سیه نتوان کرد ۲

یعنی در عشق عاقبت بینی نیست — پیش مخدوم پس نگه نتوان کرد

منه

ما را بیرون ز عالم گفت و شنود — وقتیست که هست و بوده و خواهد بود

این دهر که خلق ازو وجود و عدمند — جز زادهٔ خود را نتواند فرسود
گاه انسان موت را ملاقی گوید — گاه اندر باغ خلد ساقی جوید
سبحان الله این چه درختست که او — گاهی فانی و گاه باقی روید

این درد نهان که بیمدارا افتاد — در خلق جهان به آشکارا افتاد
یعنی که بنفس خویش ما را افتاد — کاری که بقوم انبیا را افتاد

عشق الکس را که چشم توحید گشود — در پردهٔ راز او با دوشیق نمود
چون کرد نظر صفات خود را بتمام — آن ذات که بود مدعاش خود بود

گفتم که غمت عقل و دل و جان سوزد — گفتا بگذار تا هراسان سوزد
گفتم عشق تو کفر و ایمان سوزد — گفتا که بسوز گو هراسان سوزد

زین هستی باطل نشده پاک وجود — کس را ز دعا و ذکر حق نبود
سده ز جگر دفع کن ای مستسقی — کز خوردن آب تشنت بسیار بود

هر کس خبرش از دل و جان بود که گرد — در باطن او راز نهان بود که گرد
بسیار کسی که گرد با خبری هزل — او غافل از آنکه خود همان بود که گرد

انانکه براه عشق صادق باشند — چون نور با آفتاب واثق باشند
هر دم ز جهان لم یلد و لم یولد — هم خلق شوند و هم بخالق باشند

انانکه متاع جسته مالک شده اند — وان فرقه که نور گشته سالک شده اند
دست از همه باز گیر و بکشای نظر — کاین عالم را ابد بید مالک شده اند

گفتا زکران مسیح دم می آید — چون روح بمرده مغتنم می آید
یارب سخن است کان دهن میگوید — یا جان ز منت کز عدم می آید

فیض حمیت بسط قل خواهد شد — عجزت همه اعجاز رسل خواهد شد
در عشق هراس نیست نومید مباش — گل غنچه نه لیک غنچه گل خواهد شد
انسان عمری خراسب تخیل زاید — یعنی غیر از کتاب تمثیل نخواند شد

در آخر کار چون بمعنی ره برد — سودای بیان و سر تاویل نماند

منه

آنانکه بکوی قربشان بیش گشتند — پیش از همه جور نفس بدکیش کشند

خوبی که بمهر در بر خویش کشند — دستش آرند از پس و پیش کشند

منه

از حق همه را خطاب می آید شد — با خود الکو صواب می آید شد

یعنی که بر دنست ز خلوتکه غنی — تا کس کنه و ثواب می آید شد

منه

درد فرما که نه سپهرش حرم بود — شد زنده جاوید کسی کادم بود

آمیخت بنکتهای جان پرور ما — روحی که نفخت و فیه را در دم بود

منه

در کوهر راز عشق ار سفت آمد — معشوق در و بگفت و اشنفت آمد

دیگر چه محل دق بابست آنرا — کش صاحب خانه از درون کفت آمد

منه

هر لحظه یکی را یکی دل بنمود — وین را بگرفت باز کین ظلم چه بود

القصه که در عالم پر گفت و شنود — بگرفته را کسی نیاید بوجود

از بر

منه

از زیب و فر خلق که هر ناگاه اند — آن فرقه که بر کنار ره اند آگاه اند

این پادشه و امیر با این همه جاه — درویش و فقیر را تماشا گاه اند

منه

زانکه خدا از عقل و دین عاری کرد — کارش بیداد و جبر و خونخواری کرد

معقول خلاف مدعا الزام — چون نتوانست کرد جباری کرد

منه

مردان که تمنای غم دین کردند — ترک فن و رسم علم و آیین کردند

غیر از تسکین کودک طبع نبود — هرچند خیالهای رنگین کردند

منه

مردان نه ز بیم دیو و حور دنند — بی زانکه ز کار ما با دل بردند

این بعث و حساب نیست وین خلد و جحیم — جز بهر کسانیکه معطل مردند

منه

طفل اند آنانکه عوض اسباب دهند — کو بهر قبول آن و این تاب دهند

وقت بالغ ز وصف خلقت غنی — محصول رسیده را چرا آب دهند

منه

ظلم و جهلست این که خود را باشند — موجود و رخ از وجود اصلی تابند

انجام ظلومی وجهولی علامت مست
گر جیح و برف غیر آبند آبند

منه

غیر از توفیق کار ابرار نکرد
کردار کسی بوفق گفتار نکرد

عاقل هر چیز گفت در ترک فجور
فاجر هم گفت آن ولی کار نکرد

منه

در عشق که عقل خورده را مستور زد
آتشی ص خیال کرده را مستور زد

هر گاه که نار گرمی شعله کشند
هفتاد هزار پرده را مستور زد

منه

آن فرد روی که ره بخبری دارد
در آینهٔ دو کون سیری دارد

در پردهٔ تحقیق که دیدست نکته
محرم نشود کسی که عزی دارد

منه

آن حاضر خود که جان جانان او بود
در جسم وجود جا بیابان جان او بود

غافل من گفت خر همه به زنهم
عارف بخود از هر که گفت آن او بود

منه

در عشق تمیز شر و خیری نکنند
در آینه جز خود را سیری نکنند

در پردهٔ عاشقان نبوت نبود
زیرا صفت دوست بغیری نکنند.

منه

شخصی ز عناصر جهان می‌سازند
عقل و حس از جواهر آن می‌سازند

واکه ز امید و بیم ذکر و نسیان
در عرصهٔ عدل آلت شان می‌سازند

منه

این مشت گمان که مختلف آهنگند
گویند که در دقت یقین هم تنگند ۲

یارب صفدان رفته زین دار غرور
صلحی کردند یا همان در جنگند

لا تزکوا انفسکم

منه

گرچه ز تو لا تزکوا آرا ببرد
خویش خیفت که نفس نیز یارا برد

گاهی سیلی بجوی ما می‌آید
اما فوجا بچی که ما را ببرد

منه

شخص ار آهی تبست و داغش آید
در کبر خود است دین و عارش آید

صد علم و کتاب خوانده از افسانه
یک نکته نخوانده آنچه کارش آید

منه

در هر که رسید یار می‌پندارد
در هر شورش قرار می‌پندارد ۲

بیچاره نوآشناست در بحر وجود
هر موجی را کنار می‌پندارد

منه

این خلق که بی عبادت حق شططند
در راه هلاک و در خیال غلطند ۲

سر بر خط امر او نهاده شب
همچون رمهٔ تشنه بر اطراف شطند

هر رسم و رهی که خلق عالم دارند
یک تدبیر است اگر چه ناهموارند

جز ربیت ز شد مهی بیش از این
وین دم بود دعا کنی و اینازم ازند

در پرده امساک نشستن تا چند
ای جود تو از انه معرض نی مانند

هر چند دعا کنم اجابت نکنی
یارب بسر که خورده این سوگند

عمری همه سرگشته کیم این بود
زان سیر مراد من دمی تسکین بود

افکند زیا نگاه خوبی توام
گویا که نهایت مرادم این بود

از هر سخنی که گفته اند اهل شهود
جز معرفت خدا ندیدم مقصود

یعنی تا محو وحدت او نشدم
از من نه نبی و نه ولی شد خشنود

صاحب نظران که محو آن شاه شدند
آگاه او را ز خواه و ناخواه شدند

یعنی انسان مقام خود را جو
او منظره جهان نظرگاه شدند

آدم که بد و نیک با و مفتون شد
اعجوبه انی اعلم بیچون شد

انی اعلم ما لا تعلمون

اتجعل فیها

در عذر اجملت لا علم لنا
ابلیس این بود کز ملک سر و تشد

خوردار می دل شراب نتواند مرد
تا خانه تن خراب نتواند کرد ٢

تا کس متعجب از این راز نیست
خر تو بره بر سراب نتوان خورد

آن نرم که بی جام شراب است که دید
وان عیش که بی شراب ناب است که دید ٢

عالم اثر ست ذات یکتایی را
روزی که درون آفتاب است که دید

از خود بیرون چو جست و جو پیدا شد
در دل از عشق گفت و گو پیدا شد

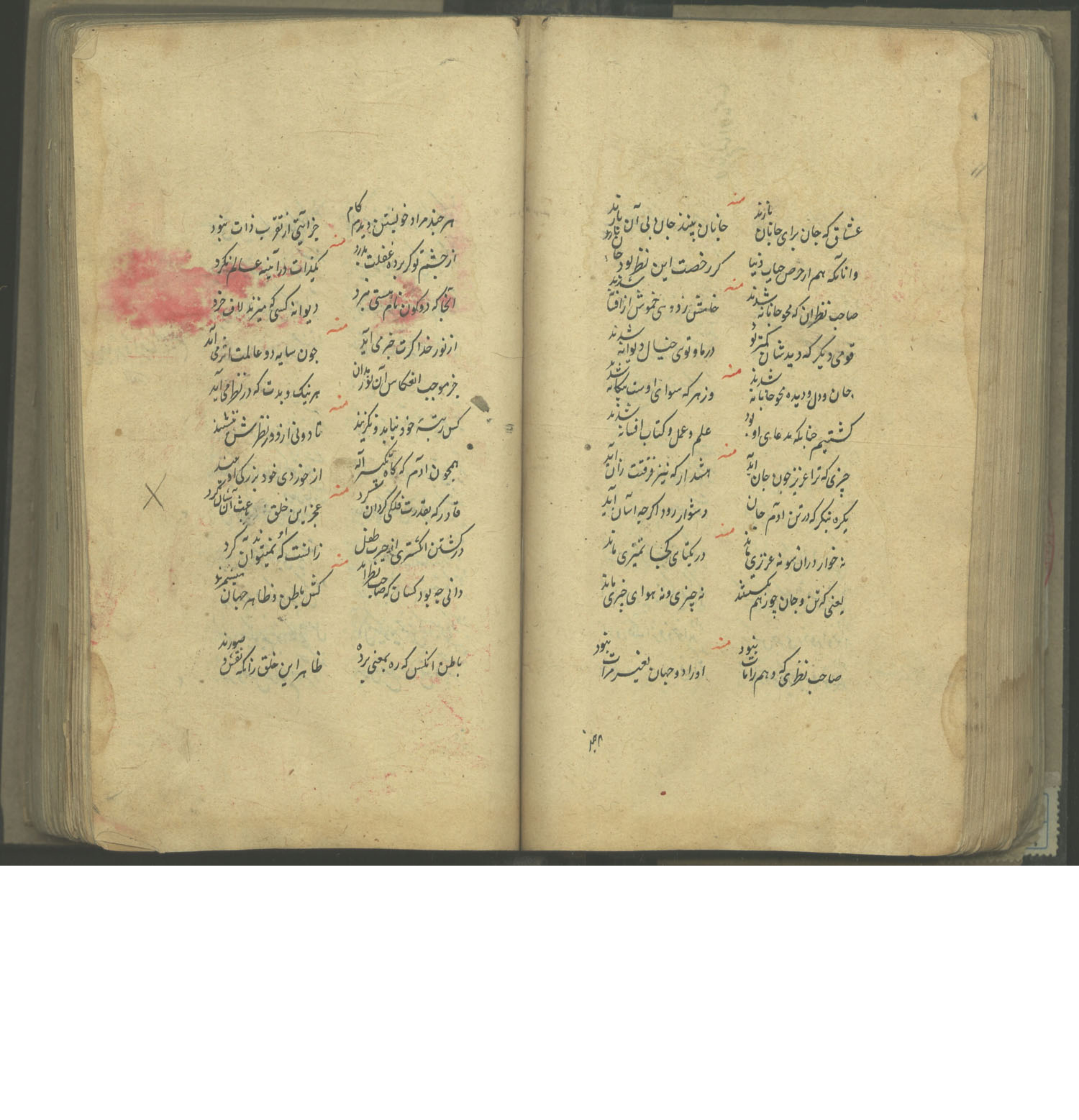
گفتار ز خود رمیده پیغام خداست
هر جا که هوا نماند آنجا هو پیدا شد

ایام بهار کز تو بیا میگوید
رازیست که با اولو النهی میگوید

هان باده بیار تا بگویم یک یک
کین باد بگوش من چها میگوید

تا دور فلک اثر فرو خواهد داد
هر کس خبری ز دور او خواهد داد

هر گاه دم از هر چه زنی دل گوید
تا باز دم دگر چه رو خواهد داد



عشاق که جان برای جانان بازند
جانان ببینند جان بی آن بازند

منه

وآنانکه هم از حرص جهان دنیا
گر رخصت این نظر بود جان بازند

منه

صاحب نظران که محو جانانه شدند
خامش زده وی خموش از افسانه شدند

قومی دگر که دیدشان کمتر بود
در ما و توی خیال دیوانه شدند

منه

جان و دل و دیده محو جانانه شدند
وز هر که سوای اوست بیگانه شدند

گشتیم جا بلکه مدعای او بود
علم و عمل و کتاب افسانه شدند

منه

چیزی که ترا عزیز چون جان آید
هشدار که نیز وقت زان آید

بگره بنگر که در تن آدم جان
دشوار رود اگرچه آسان آید

منه

نه خوار در آن بود نه عزیزی ماند
در یکتایی کجا تمیزی ماند

یعنی که تن و جان چو ز هم بگسستند
نه چیزی و نه هوای چیزی ماند

منه

صاحب نظری که وهم را مات نبود
او را دو جهان بغیر مرآت نبود

هر چند مراد خویشتن دیدم کام
جز آیتی از تقرب ذات نبود

منه

از چشم تو کرده غفلت بازرد
یکذات در آئینه عالم نگرد

آنجا که دو کون نام هستی برد
دیوانه کسی که میزند لاف خرد

منه

از نور خدا اگرت خبر می آید
چون سایه دو عالمت اثر می آید

جز موجب انعکاس آن نور مدان
هر نیک و بدت که در نظر می آید

منه

کس رتبهٔ خود نیابد و نگزیند
تا دوئی از خود در نظرش ننشیند

همچون آدم که گاه تکبیر آید
از خوردی خود بزرگی او بیند

منه

قادر که بقدرت فلکی گردان [illegible] گرد
عجز این خلق باعث آسمان گرد

در گشتن انگشتری از حیرت طفل
زانست که نمیتوان ندید گرد

منه

دانی چه بود کسان که صاحب نظراند
کش باطن و ظاهر جهان [illegible]

باطن آنکس که ره بمعنی برده
ظاهر این خلق را که نقش و صورند

منه

خلق این همه کار در فلکی میکردند
بی معرفتند و در شکی میکردند
در حق رسند تا بعارف رسند
زیرا که با و همه یکی میکردند

منه

زین راز اگرچه عقل کم می آید
کوتاه نظر به اشتلم می آید
آن راه روان چابک و هشیار را
آواز لنهدینهم می آید

لئن جاهدوا فینا لنهدینهم
الآیه

منه

یارب که مرا نه دل نه دینی آید
تا از تو نه آیتی مبینی آید
تعلیم کن دعای آنکش خواهی
تا آن شود و مرا یقینی آید

منه

تن دل شد و دل جان شد و جان جانان شد
جانان متجلی هو فی نشان شد
زین سیر دگر نهایتی پیدا نیست
این قطره ببین چه بحر بی پایان شد

منه

هر دم چه دعا کدام آمین که شود
زر را چه نثار هم بتو آیین که شود
من میگویم شود کامی حاصل
دل میگوید خمش گدا آمین که شود

منه

در وصل خدا علم و هنر را چه کنند
چون صلح شود تیغ و سپر را چه کنند
خود را چو شناسند خبر را چه کنند
گم کرده چو یابند اثر را چه کنند

منه

غافل که دلش بجز حق آرام کند
هر چند که شرح خاص با عام کند
دست صنعت و نموم لطفش در وهم
سازد اشخاص و این و آن نام کند

منه

تا در قبض است کس منش نشناسد
از خالق و خلق کار و فن نشناسد
تا مرد ز بزم بسط جامی نخورد
دل الهام و گوش سخن نشناسد

منه

یارب کرمی که ظلمت انوار شود
هر خوار بعزتی سزاوار شود
میده عوضی بهر که جودی ورزد
تا رسم عطای خلق بسیار شود

منه

ذات و آیه کرت مبین می باید
هم وقت تو مستجمع این می باید
این عرش خدا گفته و معراج نبی
اینها همه طلعتی یقین می باید

منه

ما را نه جحیم و نه جنان می باید
هم کیش توحید فنان می باید
از حکمت نیک و بد نداریم خبر
یارب بحق آنکه چنان می باید

جز حق کورا با همه یکتایی بود — منه — هر کس را با کسی هویدایی بود

میگفت به ارباب صلاح برنان — یوسف که عزیز مصر زیبایی بود

منه

عشقست که بر اهل وفا میکند زد — هرچند که در دیار دوا میکند زد

گلشت اما ز جزو خود بیرون نیست — دریا ست ولی ز جوی ها میکند زد

منه

در خلق که گیر و دار او می شاید — غیر او کم بیاد او می آید

چون عیش تو کان بکام تو وابسته — وصل او را مراد او می باید

منه

دل عین قدم گر ز دل ابت بنهند — این حادثه ره جز نسبت بنهند

چون بحران پشت بخود زو بعلک — صد سال فغان کنی جواب ننهند

منه

انانکه دل از عشق خرابت دیدند — در هر چه رسیدند ملاحت دیدند

با حق گرو دیدند خبر یافتگان — هر چند ز خلق رنج و راحت دیدند

منه

تا عشقت با که از دو بینی بکند — جانان بتو شرح نازنینی بکند

ما دام که عاشقی نیفتد از پای — با او معشوق همنشینی بکند

منه

هر کس که خدا شناخت خلقش دون شد — آزاد ز علم و فن و چند و چون شد

مقبول خدا ز خلق ازان مامون شد — کر جامه آراستگی بیرون شد

منه

رفع غم را که قال کردند و نشد — وله — جز ترک هوا خیال کردند و نشد

لی روی خدا ملال و خلق از شهوات — بر چاره آن ملال کردند و نشد

وله

تسلیم و نیاز ضال را مهتد کرد — معقول قبول طبع نیک و بد کرد

اظهار محبت آیه محبوبیست — هر کس گفت ازو ام ترا از خود کرد

وله

کرم و ز عدل حق نشانی دارد — از دوست بدل آه و فغانی دارد

بگذارد کس بحاکم احکم کار — تا باد غرور این و آنی دارد

وله

درویش که عاقلان بدو بستیزند — گرد اندتش شهان درو بگریزند

معراج خدا ز نطق او بر نیزند — جا بنهاز دم او بخدا آمیزند

دل میت لقاست آبجوز را چکند وله تن محو زبیب هست فررا چکند

جان در ره عشق باو سر را چکند عیسی بفلک رسیده خر را چکند

دریای الست را که جوشی میکرد وله دل زنده کسی که گوش هوشی میکرد

سیل عالم کرد تنزل بنیاد روزی دو سه گرچه خودفروشی میکرد

در هر کاری بکام خود تاخته اند وله وین کار بسر دیاری انداخته اند

خر را همه عضو از برای خوش است خر نیست که بهر آدمی ساخته اند

آنانکه می از جام سعادت نوشند وله صد خم بکشند و در مروت کوشند

قومی دیگر ز غایت بدبختی صد نام نکو بحبه بفروشند

از ساغر دل بغیر می خواره مکرد وله سرگشته را این جهان آواره مکرد

در مجلس ما چو جام می میکرد کو اوج فلک مباش و سیاره مکرد

ای خالق کل شی چون روی نمود وله در باطن و ظاهرت ترا از تو ربود

۳ن

جون عکس در آینه و جون موج بر آب هر چند تو باشی آن تو نتوانی بود

حرص و امل آنکه عشق شورش برد وله از دیدهٔ حق شناس نورش برد

دنیا دهدش کام و غلامش گرد زن مرد بیرون ورد که زورش برد

در عهد خدا و بنده صافی نمطند وله احکام رسل دُره دیو غلطند

کافیست رضای مرد و زن در ترویج مهر و حضار با لغان سخطند

هر چیز که در جهان نور و ظلمند وله در بینش ما وجود را مختر مند

هر چند پرست عالم از دیو و پری تا دیدهٔ روشنی نباشد عدمند

تا مرد لباس هست خود شق نکند وله در کار حکیم دخل مطلق مکند

تا ما ما ئیم دعوی ما جرح است اثبات وجود حق بجز حق نکند

جز عشق که در دو کون بیری دارد وله هر کس سخن واد و بشر و خیری دارد

مز یار شدم با که هستی همه اوست بیزارم ازانکسی که غیری دارد

عالم همه فرع تست ای اصل وجود وله هر چند وجود تو در و خود بنمود
پرتو مر شمع را محیط افتد و بس با آنکه ز شمع باشدش نبود

وهم کم تو بس که سر داو گو شد وله کوی هر کس که او شد او نیکو شد
این یکذاتست از تو داو گو یا تو خود نه تو میتوانی و نه او شد

عارف سخن ار چه مختصر ساز کند وله حشمت بنای عالم راز کند
دریاب که هر چند که خر دست کلید از خانه بس بزرگ در باز کند

عاشق که ز معشوق سر او آخته بود وله حرف سر و جان و دل در انداخته بود
آخر چو نظر باصل معنی انداخت سر رفته و جان سوخته دل باخته بود

هستی چو سر فضولی افراخته بود وله در جهد صلاح کارم انداخته بود
غافل بودم ز حکمت او کر نخت بی منت من کار مرا ساخته بود

ان کل

آن کل زین جزو را بهم طلبد وله تا عجز آرد بگریه و غم طلبد
وز دند بسی ز طفل چیزی بخراج آنکه طلبند از و که او هم طلبد

چون نور آله در بصارت آید وله عالم ز وصال او بشارت آید
اول ز بکیت در عبارت آید وانگاه ز حلیه در بشارت آید

مأمور خداوند بنده خود بینید وله اعمال نکو و نیت بد بینید
علم و عملش تمام از بهر خودست با این همه جد و جهد مقصد بینند

از غیب بوده ادا بی حاضر صنند وله این خیل که در شهادت اخلاصند
گر عشق نه مطلب است در پرده راز چندین فلک و ملک چرا رقاصند

قانع شده را ز نیب زر هوا نیح داد وله چون طامع کش ز دین خبر هوا ن داد
زانکو نه که کم خوار ز کنجاره عنبست خر وار خورنده را شکر هوا نشن داد

گر بادجیهان دگر که نیکو آید وله از مخزن علم و حکمت او آید

هر سوی مرو که جمله سرگردانیست | آن سوی طلب که جمله زان سو آمد

وله

هر لحظه بتو حالی و کاری دارد | بر لوح قضا نقش و نگاری دارد
کس نیست بغیر او که آن سوی رود | هم اوست که هر طرف گذاری دارد

وله

عاشق همه جان بسر دلی میخواهد | نه بردنی و نه خوردنی میخواهد
یعنی معشوق آرزو دارد و بس | نه زیستنی نه مردنی میخواهد

وله

دشمنیست جهان و رهروان آن باد | هر سوی در و مغاک خندی و بلاد
وان اهل بلا بجهت آتش زاد | خاشاک که از باد در آنجا افتاد

وله

انکو یارست ساقی بزم وجود | وانکو غیرست فانی و دود و فرود
این ناله و زاری که بعضی دارند | با یار چه حاجت و با غیر چه سود

وله

بی بهره باو نشنید و نشناسد | رنگ غلطش گزیند و نشناسد
آنکس که شناسدش نه بیند جز او | بیگانه بسیش بیند و نشناسد

عالی ز

وله

عاشق که درو دید احدی می‌باشد | با هر چه نه وفق او ستیزی می‌باشد
هر چند در آینه عالم دیدم | این عشق همیشه پیش خود می‌باشد

وله

دیگر نه جهانیست که سازی ماند | کس را بحقیقت از مجازی خواند
بل ظن من آن نیست که در عالم خاک | من بعد کسی آید و رازی داند

وله

در دور فلک که بیش و کم می‌آرد | وان بیش و کم آینه بهم می‌آرد
صاحب کرمی که از کرم خرم نیست | نان او را مخور که غم می‌آرد

وله

هر کس گوید که سجودی باید کرد | نه کش طلب وجودی باید کرد
کو بینایی محقق مردی کو | داند که کجا سجودی باید کرد

وله

عشق آنکس را که دیده محرم داد | جا برتر ازین سپهر خم در خم داد
آن شیشه می را که سزای غم داد | کز طاق بلند گرد کرسی هم داد

آن بین که چو آینه تر آن تو کرد — ولہ — نه آنکه طمع در دل و در جان تو کرد
چشمیت کرم نمود حق و آنگاه — واکردن و بستنش بفرمان تو کرد

هستی تو چیست دیو خود رای حسود — ولہ — گفتن که منم این نه فلان دون مردود
هستی خدا چه عین هر چیز کسی — چون عین ظهور چون توانی تو بود

رسم و ره استاد ازل مگذارید — ولہ — خود را بیکار همچو شل مگذارید
عالم همه صنعت وی است و گوید — تان اعلم خویش بی بدل مگذارید

نامرد نه خفض عقل انور دارد — ولہ — بیکش ننماید که کشش بر دارد
تا طفلی بیت یا شل و بیماری — عار از رفع سپهر اثر دارد

ما دام که جزو وصل کل میخواهد — ولہ — پیغام رسل پیام قل میخواهد
خود جزو ز کل نیست جدا چون دانست — دیگر نه ملائک نه رسل میخواهد

در هر چه کنی نگاه نیکو باشد — ولہ — در چشم تو گر دیدهٔ از آن سو باشد
اما نگه کرشمه پدید از او — چون در نگری کرشمهٔ او باشد

نور تو گهی گفت و گویی گیرد — ولہ — دنبال دو کون جست و جویی گیرد
هر چیز که خواهش ما بسمی آن نور — از مهر ظهور رنگ او میگیرد

اینسوی ز چیز چند بر تافته اند — ولہ — آنسوی ز هر چیز بدر تافته اند
ره نیست مکان و لامکان زادهٔ هم — بر یکدیگر اگر چه در تافته اند

هر کس خبر از ره یاری دارد — ولہ — اندر ره یار خاکساری دارد
دانی ز همه کرا توان به گفتن — آن کز همه پیش بردباری دارد

چون تو همه کس عزت و خواری دارد — ولہ — جا در کف کبر و دار باری دارد
فضل تو عین خویش دیدن همه را سبب — ورنه هر کس هر چه تو داری دارد

وله

اندیشهٔ عشق مختصر نتوان کرد / بی او بدو کون یک نظر نتوان کرد

من جانم و جانانم و هر مطلوبی / سودای مرا ز سر بدر نتوان کرد

وله

در دور فلک اگرچه بس می دارد / مستی و خمار و شی لاشی دارد

هر رفع که جهت خفضی ازلی دارد / خورشید خیال تکیه بر فی دارد

خفض بستی

۲ وله

عکسی ز الست بر تو پیوست افتاد / زان عکس ترا منطقهٔ هست افتاد

از ساغر معرفت چرا جرعه نخورد / آنکس که به بزم بیخودی مست افتاد

وله

عالم هرچند انتظامی دارد / از هستی و نیستی عامی دارد

پیوسته در آمد شد نشست و غافل / می پندارد که او قیامی دارد

وله

آنرا که بی کام و هوا ساخته اند / در خلق بدو اتفاق انداخته اند

این گریه و بیک که خواری می تو / از نعمت و ناز دنیوی ساخته اند

عالی

۲ وله

عاشق همه معشوق تمنا دارد / معشوق ز کام عاشق ابرا دارد

عاشق که و معشوق چه دل بهر دو / عشقست و یگانگی تقاضا دارد

وله

هرچند که عمر در دو عاقل باشد / در کار قضا اعمی و غافل باشد

کس را نبود ز خویشتن دوستری / گر عاقل باشد و گر جاهل باشد

وله

در خلق بذل مرد گدایی باشد / راجع باله بادشاهی باشد

بسیار کس که کلبهٔ خواهر و بهشت / بود اورا ارض و سمایی باشد

وله

گر دست جهان بخشم ارباب خلود / مزدش کرم و لطف بوجود نمی کرد

ذکر حق اکتساب خلقیت ازو / کان خلق ترا از عدم آرد بوجود

وله

مجهول نماند آنکه صدری دارد / شب روشن از انست که بدری دارد

این عالم و آدم ببصر مشهودند		گوهر بگهر شناس قدری دارد

ولہ
عشاق زغیر حق مقدس خوانند		کز خانه وقت کرد هر کس روبند
اصحاب بهشت راضیه مرضیه		بهرچه در رضای حق خوش گویند

ولہ
حکمت نگر چه عالمی تابع کرد		کاین سوی منظر و آن طرف نافع کرد
عصیان من مرا ز من ساحری		غفران خدا مرا باو راجع کرد

ولہ
مادام که دل زعشق رخواهد بود		از محنت و غم عبد نه خر خواهد بود
دریا چو بموج آید اندر قطره		ناچار رد ثقیل و مر خواهد بود

ولہ
خلق ارچه همه زکان صنع اوبند		کان اندلی چو سوی جوهر بویند
جون خاک دکان زرگران کش شوند		جون ریزه زر و سیم در وی جویند

محمود

محمود حقیقت ازیاری نکشند		با خلق جهان سخن مجازی نکنند

ولہ
هرچند که مرد عاقبت و بانی		با طفل بغیر لطف بازی نکند

ولہ
توحید طلب دل چه بدو نیک مبند		یکبارگی از کفر و دین رو بربند
باز که اضافات چه مسجد چه کنشت		هرجا باشی توان شمر داین دم چند

سنہ
خلق آینه اند بهر الخالق فرد		رو کردن خلق بهر خالق آورد
مه در گو آب دید کولی و بریخت		آن آب که ماه را بگیر و کم کرد

ولہ
عین همه شد عارف و می پنهان رو		طعن پستی بر بن بلند ایوان زد
غافل که هوای خود نمایی ها داشت		خود هیچ نبود و لاف از ین و آن زد

ولہ
تالیف و تمیز حق نگاه شنیند		گر کس کس را که زنید و نکر نبیند
در دیده حق شناس ز نقش بدیست		کان را اثری تمیز حق می بینند

ولہ
هر کس که لب الکان ما را نرسید		سر گشته بمرد آخر و در مار رسید

آبی که گذشت همره رود فوی — در خاک فرو شد و بدر باز رسید

این خلق ره بقا و امید ندید — وله — در خلق فنا خدای جاوید ندید

سبحان الله که حیرتی دارم سخت — زان دیده که ذره دید و خورشید ندید

خلق عالم اگر چه در کار خودند — وله — از منعمیان جز آگهان دم نزنند

زانگونه که در شخص کیفیت جرئیس — چندین اعضا بدنهان در سخنند

بی کسب بصر درس طلب نتوان خواند — وله — در خود نتوان وصل و طرب نتوان خواند

با اسم معروف نبود در عالم و بس — جز بهر چراغ نامه شب نتوان خواند

تحقیق و شعبده سپهر نماید — وله — افتاده لکه خانه دلم انجا

عالم در عشق کشی بهر نماید — گر خلق کنم مهر و صبح نماید

پیش سما اختری آرد ببرد — ولـه — در کوی ارض آنچه دماند بخورد

در ظاهر و باطن تو جز لعبت نیست — گو آنکه سوال اش آنچه آید گذرد

گر ساغر بزم معروف نرسن شود — ولـه — این کشتی تکشتی هوا فراموش شود

قلب عارف

قلب عارف زیر فلک کی گنجد — چون دریا را حباب سرپوش شود

چشم اه بعد بنده بار جان بود — ولـه — رفتم سوی قرب دور باشان بود

دارم همه کار که چون بر تو رسم — بی او نتوان بود و با او نتوان بود

هر کار کند مرد پی وی آید — ولـه — کس لایق نا کرده خود کی آید

دنبال سیادت چه دوی کاری کن — تا سایه ونیت سیادت از پی آید

در راز تو اهم حرمی باید — ولـه — از بار تو افلاک خمی می‌آید

این فضل و کمال و علو و شان که تراست — از بهر ظهور عالمی می‌باید

افلاکیان اوابت از دل و جان بکنند — ولـه — جایی که نکو رعایت آن نکنند

فردوان نسیم هر چه وزد نشمیم — جز در شب و دمان نهان نکنند

فردی که بخود رسد بمجموع رسد — ولـه — وانگاه ز مجموع به بینوع رسد

هرکس طلبی کند کسی کو تا اوردی | باید که متابعت بمعنی رسد

هر کس ز علو خود نشستی دارد | ایمن ز بلای نیست هستی دارد

تا مرد نه بر بامی با دیوار است | با بیم فنا دی و شکستی دارد

روزی که دو کون عرض امکان دادند | هر چیز که حیث هر کسی آن دادند

این جنت و نار رها بر یک ومدی | کام ادم مراد شیطان دادند

عارف پی علم و نه عمل میخواهد | همراز استاد ازل میخواهد

از صد تحسین بان ندارد ذوقی | یک لاو بلی در محل میخواهد

انرا که ز عشق آتشی می باید | ترک خود و هر کفایتی می باید

راز ما را اگر فهم در دست | سنجیدن کس بانکتابی می باید

هر چند که این خلق نی ساز زنند | بر خلق دگر نه سر افراز زنند

در از فنا

ذره ز فلک مر بد ست وبا | مردار خوران بلند پرواز زنند

سالک که بمعنی بیرش گفتند | تفصیل ز هر کوبه و دیرش گفتند

یک نکته فزون نبود مضمون چند | که حرف خوانند و گاه غیرش گفتند

تعظیم ز حق چو رک شاهان کس کا | تعظیم کنند و لای خویش کنند

تعظیم تر این خلق گدا | انگه به این اگر چه رحمتش کنند

بس سر که ز عشق زد کس من گرد | خاموشی ز انانیت با نزمنش کرد

بعضی که ز ذوق دست تاب | آتش ز آهی بر آمد و زمش کرد

تا دیده به دید حق بحری نرسید | در معنی عشق و وصل سیری نرسید

حق دید در اینه عالم خود را | ز اینش تو غیر نغیری نرسید

زان شاه ازل گشت ازو نامید | تا کاغ فل با بسنید و بخمید

محو توحید دالمی کرده نماز | نحو حق داوری بصد پیم و امید

منه

عاشق ز شراب جام خود میگوید – زاهد ز خیال خام خود میگوید

این ترک نعیم کرده وان بیم جحیم – هر کس خبر از مقام خود میگوید

منه

در پرده غم زمزمه ساز دهد – هر لحظه نو غصه آغاز دهد

صد بوسه دارد که سر از غفلت این – خود عقل چرا این نسبت گرین باز دهد

منه

گر باز گذارد من و ما کرد اند – ور جذب کند بیهر و با کرد اند

در تیزی و دلخوشی درد کند – در تلخی و انفعال وا کرد اند

منه

کاز حرم عشق خطابت آید – وارسته از خیال و خرابات آید

تا خوانده کتاب علم بخشید – تا کرده کمال صد جوابت آید

منه

این چرخ فلک که نه تمیزی دارد – سر رشته کار او عزیزی دارد

گر دل بر نو صد هزار افسون – زین طرفه که نه خبر نه چیزی دارد

الا عنب

منه

بنگر که میان ما سخن را بی روغ – کاخ کدورت براهان خواهد بود

بر معنی خوش این نظر کم دارند – صورت بینان که رشته در وهم دارند

منه

رسی جلوه آفتاب تو چند ندید – این بسته خیال چشم بر هم دارند

منه

تا ملکه ما از من آن چه دارد – کو هست تبش عارف خود دارد

عالم نفست با ذرنگ بسیار – جام خانه صدای همت دارد

منه

هر کس می معنیش صورت می گرد – از لعبت نقش از کدورت می بود

در صورت غرتی و قدر میلاد – بیچاره که وجود او صورت می بود

منه

نوحه ی خیال تیر زد هر – تا من حسنات و حی بر سر کاوند

آن رسم و رای که هست منخواهند – از آتش روزگار هست کاوند

منه

وی بحر ازین بلاطم شتند – خورشید صفت رهی سراسر کشتند

قومی دگر از غرور در ملک فلک — با کوکبهٔ طبل و علم گم گشتند

منه

با آزادان چو دل قرابت باید — بیشک نکند ار دعا اجابت باید
وارست متاع دنیی و در ترکش — هر چند دعا کنی اجابت باید

منه

راز تو حقیقتی و مجازی بنود — همراز درین مسئله داعی بنود
حقست اجابت دعوت الداع اذا — در گوش کسی که هرزه داعی بنود

منه

هر ذره دلیل آفتاب آمد — هر چیز که هست در حساب آمد
با این همه دل چون فراموش کردی — چندین غوغ چگونه صواب آمد

منه

وی که دل از جان ابد زنده کنند — نظارهٔ این سپهر گردنده کنند
بی آن بچشم و لب بابین بیچیزان — هر لحظه هزار گریه و خنده کنند

منه

عارف اگرچه در لطافت آید — از ملک وجود او خبر می آید
از بحر حسمات حباب اسما — عالم که هزار رنگ بر می آید

تا دل زند

منه

تا هستی تو شکسته چون لات نشد — لای تو ز نفت و وصل الا نشد
یعنی بگرفت کیمیا نی نبوی — هر مس صنعی بکه او زر ذات نشد

منه

هر چند اگرچه از حدیثی تی تود — یکحرف برون زد فتر کل کی نبود
یعنی خامش جو ره بمعنی برد — زر کی ورد دید اگر گنج از وی نبود

منه

هستی و امل را که خلل می آید — پیغام ز معشوق ازل می آید
آنکس که ترا قرار در خرما او نیست — آغاز تش از ان سوی اجل می آید

منه

گر صد عقدت بر سیم و رد خواهد بود — در حق جوریی همه تبه خواهد بود
با این همه فیلسوفی کاندر تست — این ابلهیت گریز که خواهد بود

منه

موجود حقیقی تکو دید پدید — از آنکه هر الحبه دید از ان سوی ندید
او و من و شادی و غم هر دم تو — در عالم هستی تو خلقست جدید

منه

هر چند سخن لب و زبان میگویند — از هر بد و نیک و این و آن میگویند
من در سخنم ولی ندانم کین را — من میگویم یا دو جهان میگویند

منه
صاحب نظران گر ز دو جهان باخبرند — غیر از نظری نیاورند و نبرند
زین خانهٔ آب و گل که تن میگویند — رحلت بنظر کنند بل خود نظرند

منه
از هول نفخت فیه ما خواهی زد — هرچند که حرف دو سرا خواهی زد
در دامن این دم زده دست رجوع — دم از که و دست بر کجا خواهی زد

منه
کام من زار تلخ تا چند شود — دلخستهٔ دور تا کی بمیند شود
یارب جلقی و مشربی بخش مرا — تا زهر اگر بمن رسد قند شود

منه
بنگر که بدست کیست ای حاجتمند — چون قطرهٔ خویش را بدریا افکند
صد سال برین صفحه اگر گشت بنانت — همچون قلم آدمی بجز حرفی چند

منه
مردان که ازین امیر و شه غم خوردند — یعنی که به پیش حاکم الحکم مردند
زان رو که غرور قرب این مغروران — تسلیم و رضا ز خلق عالم بردند

منه
از فرع باصل خویشتن بنا کرد — و آنگاه ز خلق دو جهان یکتا کرد

ای شخص تو تمثیل وجودی نه وجود — یعنی از خود بخالق خود وا گرد ۳

منه
عقلست که در وصال و هجران گنجد — در او و من و قصه و داستان گنجد.
عاشق را نیست جز بمعشوق وجود — کی غیر همین جان و جانان گنجد

منه
هرکس خاکست اگرچه رایت دارد — هم خاک بدایت و نهایت دارد
آن آبحیات را که جان تشنهٔ اوست — خضر سر چشمهٔ ولایت دارد

منه
مردان نه زمین نه آسمانی گویند — یعنی که سخن ز لامکانی گویند
در ملت اهل معرفت معراجست. — هرجا رازی براز دانی گویند

منه
ما را که دم دو کون در گوش نشد — جز جام محبت خدا نوش نشد ۲
این بیم و امید گر دل ما برخاست — ما محو شدیم او فراموش نشد

منه
با من سخطی اگر زبانت گوید — عالم همه آن بر دل و جانت گوید
حاصل که اگر مرا تو دردی گویی — صد مرگ زمین و آسمانت گوید ۴

هردم خبر فنا و بلا میدارد — بر من همواره این بلا می دارد
بلعنوری پادشاه عشقت — گویا بس ولایت و لا میدارد

منه

تا چند ترا و هم تو دور اندازد — زانگونه کهت افکند کهت افرازد
گوئی که دران جهان بمن پردازد — او خود ز تو هر زمان جهانی سازد

منه

خیر و شر هستی دو بی چوی نماند — اندر همه چیز یکی سخن گوی نماند
رفتم ز میان من و یکی شد دو جهان — دیوار ز میان وا این سوی آنسوی نماند

منه

هر چند که مرد سرور عالم بود — کمترینه با اصل خویشتن محرم بود
تقوی که کرامت بنی آدم بود — با خوف و رجای ازدی محکم بود

منه

همواره ترا ورد و ولا میگردد — چیزی که دو کون را غذا میگردد
گر نیست مدار کار عالم بر تو — گردت خر افلاک چرا میگردد

منه

هر که جبری ترا هنر بربندند — ایمان خواند اگرچه کبری بندند
جبری وقتی کمال دارد در جبر — کو هر که بعالمست جبری بیند

کلام

منه

کاهم چو بهشت لطف او دلکش کرد — که قهر چو دوزخم همه آتش کرد
سبحان مقلبی که این یکدم را — زین گونه خوش و بدین صفت ناخوش کرد

منه

که عشق مرا خرم و بیغش سازد — که بیدل و بیقرار و سرکش سازد
سبحان الله حکیم کو داغی را — که برمن کل کند که آتش سازد

منه

هر کس که براز خویش محرم افتاد — با هر که بعالمست همدم افتاد
بسیار ز مرد خودشناسی سرزد — یک نکته که حال همه عالم افتاد

منه

هرچند که مرد پخته و خام افتاد — در فتنه ز اختلاف هم خام افتاد
استاد فنون که خاص ایام افتاد — شاگرد شود چو کار با عام افتاد

منه

عشق ایست که او بکار ره می یابد — مغرور خرد درین چه می خواهد
زاهد کوریست با همه بینائی — شب تاریکیست اگرچه مه می تابد

منه

آنانکه رسید تد تجلی شیدا اند — وانانکه نه شنید اخص هر بیدا اند

این سیر چه سیر است که سیارانش | در مقصد گم بکمر بسی پیدا اند

منه

آن قوم که مستقیم شان میدارند | در سابقهٔ قدیم شان میدارند

وین خلق که دیو مشرب و مهر مبند | در بند امید و بیم شان میدارند

منه

از عالم عشق کس نشان جه برد | کام امروز و نام فردا جه برد

ما غایت عالمیم یعنی که فنا | ما را جه کند کسی و از ما جه برد

منه

آنجا که دل از غمش طرب میدارد | کم طالب و مطلوب و طلب میدارد

حسن غیر مثل نمی شناسند ز وجود | جون کبر که بت بجای رب میدارد

منه

عیش خوش جون زلال هم می باید | از هستی خود ملال هم می باید

موجود جمال محض نتوانند بود | یعنی که کهی جلال هم می باید

منه

عقل و حس و آنچه که قوا میکردند | کام دو سه با تو آشنا میکردند

مغرور مشو بدین رفیقان کاخر | یکیک در راه از تو وا میکردند

ادها

منه

آنانکه بعزم راه دین برخیزند | از صحبت یار و همنشین بگریزند

دین نیست درین ملول طبعان کهیم | با مهر نشینند و بکین برخیزند

منه

سبحان الله که بحث و خام کنند | بس فتنه خاص شیوهٔ عام کنند

تالیف و تمیز و لیسی و بالای | آرد بمیان و مجلسی نام کنند

منه

نزدیک کسی شد که همه ذو المیل دید | دور آن افتاد کالشوی را و اهل دید

عاشق آنست کش همه خوب آید | آن زشت این خوب عقل دور اندیشی

منه

توفیق بکرده کار فرمای مرد | سر تا قدم از جان شد جز غصه نخورد

هر چند که قوت جان در همه عضو | کار سر را نهی نتواند کرد

منه

جز لطف خدا داده نوید تن نکند | آنکس که غرور نا امیدش نکند

جون جامهٔ آسمان کبود از لیست | صابون مه و مهر سفیدش نکند

منه

عشق است که در دو کون مضمون نباشد | اما یکتا دلی چه و چون باشد

گر باد ز مشک بو بصد سوی برد — آن نیست که بو ز مشک بیرون باشد

منه

آن فرقه که راه باز کون بسپردند — انجیو آن زچشمه خود خوردند

هر چند که نام از دو عالم بردند — خر زایدهٔ ز وقت خود نشمردند

منه

ذاتیست کزو دو کون جان می یابند — فیضش همه ذرات جهان می یابند

یک کس این را تمام وا میگوید — دیگر همه خویش را در آن می یابند

منه

ذکر و چنین بهش خدا میگذرد — از بنده جو بر حسن ادا میگذرد

شاهان روش عشق و وفا را ضدند — هر چند میان دو گدا میگذرد

منه

آن قوم که با سر ازل پیوستند — در وحدت خود ز هر دو عالم رستند

ز انسان که بخواب آمدت صد صورت — بیدار شدی همه بمعنی جستند

منه

رحمن و رحیم را چو شد مرد بسند — خلق او یافت خلق خود را افکند

بر خورد و بزرگ خلق درویش و غنی — در باطن او و غاست در ظاهر بند

ابرار

4

منه

گر بر سر خاص صد قیامت باشد — در عالم همه فکر اقامت باشد

گفتند بجز نکاری کاسب نشمرد — گفت این خرلنگ من سلامت باشد

منه

سرگشته و نیب ساغ دوران خورد — شایسته خط بیش رخ جانان مرد

او چهره جو مهر و ماه بنماید معنت — هر جا که نمود دل ربود و جان برد

منه

جز حق که نه خلق منظر هیچ نبود — غیر از تخییل با صور هیچ نبود

ذکر هر کس ارد شخصی در وهم — یعنی این بود و آن دگر هیچ نبود

منه

یکچند خوش داشتن و داد چند — یا آنکه بلا بدی بودن خرسند

خشم و عارست از میسر شدن — اظهار غنای مردم حاجتمند

منه

عشق آمد و از هر طلبم مانع شد — و انها همه را یکانه جامع شد

خلد و حور م بدگر او رفت از یاد — یعنی خوبی با صل خود راجع شد

منه

مارا ز جهان که نام نیست منزل کرد — یا ساقی الست مست ولا یعقل کرد

این جنت و نار و آنچه ای زین بما — صورت منماید که معنی دل برد
آنانکه می از جام سروشی زده اند — یا بر سر هر عقلی و هوشی زده اند
چندین سخنان که در جهان میشنوی — روزی دو سه خام چند جوشی زده اند
مصحف ننماید بکسی معنی خود — نادیده دو کون صورت نطق احد
قرآن حکیم مس کسی کرد که او — یکتا طلق دیدار ازل تا ابد
ز آیینه مرد چون احد زنگ زدود — جز زنگ ندید در پلید بولد سود
صاحب نظری که جان پاکی دارد — کاینده و زاینده نخواهد بوجود
ساقی تا چند این غم بود و نبود — در ده قدحی و وا مکن از ما جود
این عمکده خیال را گذر کن — باشد که در او دمی توانیم آسود

آنانکه رخ از فرع باصلی تابند — در هر بد و نیک عدل آن شه یابند
این خلق همه که در گرفتند و گداست — اثبات الوهیت را استانند

از بس که بدهم و حرز میخوانند — آیینه لا بحق در می خواستند
زان فضل نمانده است در خلق و کمال — کاینان همه نقص یکدگر میخواهند
صورت چند اسیر بولد بلند — معنی چو نید در احد متحدند
هفتاد و دو فرقه مالک و مفقودند — وان فرقه ناجی همه متحدند
از نشه به زهر برون ترسند — از هیبت عالمی بسی دون ترسند
عالم در ضبط پادشاهیست حکیم — ورنه از یک کس این همه چون ترسند

هر کس مو فی شناس شد دلی نزید — یعنی ایجاد نطق از خلق ندید
کاری بهتر ز حمد الله نبافت — چیزی بدتر از مذمت خلقی نزید
آن فرقه که چشم روشنی یافته اند — عالم همه را دم زدنی یافته اند
در دهر همین بخودی جسته اند — و آنرا در عشق رفتنی یافته اند
گر خلق نه مجبور و نه مغلوب باشند — هر قوم بسیروری که مرهون باشند

نشناخته اش چگونه قاید گردند — ور بشناسند دون او چون باشند
زین سو صد عزم اسب غم تاخته اند — زانسو همه را فسخ و عدم ساخته اند
جهل من و علم او وجود و نظر انجمی — شطرنج برابری بهم باخته اند

معلوم که جام و ساغر ناچه دهد — آن ساقی فیض بخش می تا چه دهد
گفتیم بگو نمونه او نکته چند — تا اوت چه فهما نذاران با چه دهد

صاحب نظری که دیده قلزم بیند — چون موج سلوک همه مردم بیند
مانند منجمی که هم در روشش — سیر فلک و بروج و انجم بیند

هر عزت و خواری رداور دانند — خلد مردان جحیم نامردانند
هر نیک و بدی شنیده هم امروز — در عرصه حشر و نشر سرگردانند

ایزد که براه ملت و کیشش رود — نور نیست که در پی خویشش رود
صادق آن دان که در دمش تا نظر بست — شاه آن باشد که حکم او پیشش رود

با خلق

با خلق جهان سخن ز دین نتوان کرد — با اهل گمان بشرح یقین نتوان کرد
راز دل ما زکوی هستی آن سوست — یعنی که بمژده فهم این نتوان کرد

عالم که در وجود نه یارای بود — موجود بجود عالم آرای بود
در دار جهان که بی مداری چندند — عقل آنجا بسند ید مدارایی بود

عالم نه توانا و نه دانا گردد — هر چند مرا آینه آسا گردد
هر دم سر طومار بیان در دستش — بر هم پیچد باز و بمن وا گردد

هر یار اگرچه یار دیگر دارد — یار کهنه اعتبار دیگر دارد
پر بر تن مرغ نیست بیکار یکی — اما پر بال کار دیگر دارد

منه

این خلق که غیر مشت تا چیز نیند — یعنی بی امر و نهی و تمییز نیند
چون بهره برند از حقیقت کاین نیند — شایسته راه مجاز خود نیز نیند

منه

عارف که نه محدث منطقی آرد — از جیب قدیم سیر بدری آرد
این چرخ فلک نیست نه یکدم ز تری پیر — جز مدت امری که بسیری آرد

منه

حکمت نظری چند بهر سو افکند — گردند بهم باطن و ظاهر پیوند
این عقل و تمیز در جهان نیست که زد — صوفی وجود خرقه را بخیه چند

منه

هفتاد و دو فرقه هالک و اغیارند — آن فرقه ناجی ز همه یکتایند
یعنی همه ناگشته یکی حمله کنند — چون حمله یکی شود همه پیدایند

حکمت

منه

حکمت چون جسم مضطرب میسازد — با حب تو ز آتش مرکب میسازد
این فعل بدار الحی اکسیر کر نیست — کو خاک عدو زر محب میسازد

منه

جز حق که ز کار مانده را یار است — هر کس بکسی یار بگردد از دست
ما ز نیستان که مانده ایم از همه کار — ای وای اگر بغیر او کار است

منه

تا راه روان بمنزل دل نرسند — در سیر بجمل هیچ مشکل نرسند ٤
چون موج بروی بحر عشقند و درو — تا محو نگردند بمنزل نرسند

منه

هر کار همه شیب اجل دق دارد — جز آنکه گریبان اجل شق دارد
کس نیست که بر گذشته آگه شد — الا آنکس که روی در حق دارد

منه

دارند تنی که ربسما خواهد رفت — خاکست آخر بخاک خواهد رفت ٢
جانی دارند و آن خود میخواهند — غافل که کجا بود کجا خواهد رفت

منه

از ساغر دیو باده خوردن تا چند — غیر از یک ذات ذکر کردن تا چند ٢
نحن و اقرب بگوش من میگوید — موجود بجای رگ کردن تا چند



منه

هر کس می لامکان ازو فرو نخورد — من بولدم رتین ازو درد ببرد

اندیشه جوره نیافت بیرون به مکان — مانند دله که او ببطن ام مرد

منه

کس را نه بظلم و جهل حق ضایع کرد — بل مظهر عدل و علم ما شایع کرد

ور نه دل عاصیان دیو آیین را — بتوانستی بحکمتی طایع کرد

منه

جز لایق سنگ و محنت و رنج نیند — در خرج اغنیا درم سنج نیند

کانان که زر و سیم نگه میدارند — مار گنجند صاحب گنج نیند

منه

عالی بودن به معتبر می افتد — در عشق گرو زیر و زبر می افتد

مغرور مشو بجهد و کم لاف از خویش — کاستاده ز بشکسته بتر می افتد

منه

عشاق نه بهر زندگانی دادند — جان بلکه نثار یار جانی دادند

در مستی عاشقان نباشد هرگز — وقتی به از آنکه جان فانی دادند

منه

دل را همه با حضور خود باید داد — بر نسیه و غیر رانه زد باید داد

گوید همه روز لا احب الآفلین — نقدیست وجود دل باو باید داد

منه

آن کل که همه بد و نکو می جوید — در جزو جهان گفت و گو می پوید

پیوسته مذکر است هر چیز ترا — و انسان و سخن کهفش او میگوید

منه

هر راز نهان که مرد ماهر دارد — روی رونق درین مظاهر دارد

غیبی که نیاید بشهادت عیب است — زر باطن سکه بظاهر دارد

منه

در سر خود آنگه راز حق نشناسد — یک نکته ز جهر ما خلق نشناسد

چون طفل کتابخانه کس حرفی چند — تا خویش نگفته بر ذوق نشناسد

منه

خورشید سخن ز مشرق آدم افکند — پرتو بر کام جبه و او زان عرسند

سبحان الله چه حکمتست و چه نفت — آن گنج غنی بدست این حاجتمند

منه

واگشته به اصل عقل جان شیدا شد — سرگشته فرع خود حس پیدا شد

با خالق خویش محو در خلق یکیم — اینک هستی ما چنین پیدا شد

منه

معشوق به عاشق چو نظر باز کند — عاشق بنهان شیوه ادا ساز کند

این ترک نیاز من باو از من نیست — آئینه بحسن او باو ناز کند

کمیم

منه

هر کس بجهان هیچ دشمن میگردد | از گلشن عشق بوی کش میگردد

خوش نیست ز دور غیر یکدم یاد دوست | هر کس ز پی یکدم خوش میگردد

منه

مر عاشق را مگر که کینه که دید | جز عین صفا ز یار دیرینه که دید

غفلت در عشق ره ندارد هرگز | برهم زدن چشم در آینه که دید

منه

هر چند فسانه میخوانند | خود را بخیال نیک و بد میخوانند

آن گور که بهرام بر داغ نهاد | دنیاست که یکچند ز خود آ میخوانند

منه

عالم بره کیش تو خواهند آمد | شاهان همه درویش تو خواهند آمد

ای بهر خدا نشسته فارغ ز همه | بنشین که همه پیش تو خواهند آمد

منه

کس از جهان جز بجد انتوان شد | با یکتهان دیو بدی نتوان شد

از قافله اندکی تو ادی کس را | گر پیش تو دن رفت جدا نتوان شد

منه

مرد آنچه معتقد و مدخر دارد | در حشر بصورتی ره و در دارد

گو یا که یکیست گورکن با کفتار | کین طعمه نهد بخاک و آن بردارد

منه

از خلق بسی مشرب و عاجل دارند | بعضی تعمیر خانه و دل دارند

فرقست بسی ز کوزه گر تا بنا | هر چند که هر دو دست در گل دارند

منه

یکچند نبات ره حیوانی پیمود | حیوان انسان شد و شکر و خرسند

سبحان الله که خاکی از لطفش و قهر | کرد این همه سیر و باز آن گشت که بود

منه

عقلم همه بر راز نهان میدارد | یعنی خامش ز هر بیان میدارد

گر چه گویم خلق نه اهل چندند | ور هزل کنم مرا زیان میدارد

منه

معشوق نظر بچشم عشاق کند | آیینه ز خود انفس و آفاق کند

یعنی عاشق اگر شناسد معشوق | حاشا که بر تو نا خلف اطلاق کند

منه

آن رفت که دل ز خویش غافل شده بود | یعنی که بهر فسانه مایل شده بود

یاد خود کرده و محو کردید درو | از هر دو جهانش آنچه حاصل شده بود

منه

این خلق ز ابتدا بحرکت بند | در آتش بعضکم لبعض عدوند

از بیروی بدا چو کل شد جزوی | خلقش همه در کار شدند الا چند



منه

در معرفت آن کز همه بیشش دانند | بی بصر و بی سمع و کم بیشش دانند

دانی که کیست مست قرآن کردن | آن لحظه که قول و فعل خویشش دانند

منه

هر دم بی بهره من فنی میسازد | در راه وصال رهزنی میسازد

هستی همه اوست نیستم من اما | او هر لحظه مرا منی میسازد

منه

خوبان جهان را که دل و جان گویند | آینه عشق اهل عرفان گویند

جز بر تو اشتیاق مشتاقان نیست | آن شیوه که در عشق بتان آن گویند

منه

این عشق که شور هر چه دگر باشد | لطفش همه کس را انه طرب ده باشد

گفتند بدی که میبارش در قهر | گفتا شاید که قهر او به باشد

منه

جز عشق که شاه سرمدی میخواهد | عالم همه محو احدی میخواهد

هر خیر و شری که سندی میخواهد | قدرت بی عجز چون خودی میخواهد

منه

با خلق جهان ترک تناسب افتاد | مار از نصیب با خدا جا افتاد

رفت آنکه چو حیوان بی قشری بودیم | انسان گشتیم و کار با لب افتاد

منه

بیهوده همه زور غرض شانی نهد | عالم بد و نیک را جزائی ندهد

مانند بنائیست که مار دبعیان | قرآن که بعالمت نشانی ندهد

منه

قلبی قالب چو بی کدورت آید | دیگر جز رؤیت کم ضرورت آید

در دیده اعتبار این صحف و انفس | حورست و بهشت اگر بصورت آید

منه

عشقم هر دم بصد زبان پند دهد | توبه ز جهان ما اگر کمینه دهد

هر که که قطع کنم دران مصحف حسن | از غیر و بهم هزار سوگند دهد

منه

در قدر اگر هر روز صد جم گذرد | حیلان نبود گر خود دمی هم گذرد

آنجا که عیار کار هر کس گیرند | هر چیز که گذشتگی کم گذرد

منه

جان را بجز جهان نا مراد بود | من خود بدمی خوانم و ارباب رد

زینگونه متاعی چه کند عقل که او | با جز تقیل آید و بر باد رد

منه

جز عفو بنزبانیان خن نگرند | پیران معانی که بعقل و دینند

یکچند نبوده در جهان بیچر لیست | در خانه که تا ربعه جبری بینند



گر کس ز سر وفا بپای دون مرد … کارش چو باو فتاد دون شد خوی رد
هر چند که زهر را شکر نام نهند … حاجت او رو شوان بپردن برد
هر چند رهی نماند کس نبردند … در خود نرسیده کم کجی ره بردند
ارباب شناخت در دو عالم فنی … چون صحبت خویش مغتنم نشمردند
تا ترک تعین و تنعم نکنند … زین کار دگر سیر سر در دم نکنند
بیچون که خبر ز چشم و نامید … میخواست که راه خوشتن گم نکنند
غمگین شد لطف غمگساران داند … چون تشنه کیا که فیض باران داند
یعنی تفرید وار تعین در خلوت … زانست که مرد قدر یاران داند
گر در وحدت می بصر خواهی خورد … اندر کثرت ثمر شکر خواهی خورد
این بیخ درخت را نداده آبی … از شاخ گل و برگ چه بر خواهی خورد
هر چند که شد بلند اقبال نشود … از بهر صلاح خلق بدحال نشود
آن باد که عسکر سلیمان میبرد … میخواست که ملک او نه پامال شود

ابرن

اندیشهٔ ننگ و نام آید گذرد … سودای مراد کام آید گذرد
ما ئیم دل ربودهٔ آن دایم … بسیار صباح و شام آید گذرد
این خلق که او ز کار آورد ببرد … یعنی که براد او خوش و ناخوش در
صیاد امل بدام شهوت مرغی … بگرفت و به تیغ اطلس کشت و بخورد
مردود زن خلق در پی کام افتد … در حرص سر اد خانه و بام افتد
حاصل شان چیست زین همه جهد و مرد … زاید دگری باز و درین دام افتد
چون شاه ازل جلوس با عام کند … یعنی که بخاص و عام انعام کند
در کرسی ساز یکدم اندیشه زنی … وانکه اورا رباعی نام کند
بشتاب که چشم تو نه احول گردد … یعنی که بنور حق مکحل گردد
آن نقطه شوی که از تو این دایره را … هر رفته و آینده باول گردد
جان عزم طواف لامکانی دارد … هر چند جهانی این و آنی دارد
دل را نبود قرار بر روی زمین … این مرغ هوای آشیانی دارد

مکحل

[illegible] ۱۳۲۵ [illegible]

منه
از علم و هنر مرد خدا بیرون شد — تا هر چه نه باور رسید از و ممنون شد
مغرور بخویشتن بود هر کس دون شد — علم عندی علامت قارون شد

منه
آدم هر چند خویش را کم دارد — راهی سوی آن عرش معظم دارد
هر چند نگاه میکنم ما هیچ نیم — و نیست ترقی که آدم دارد

منه
این نیست جهان که مختلف فوج آید — بل قلزم عدلست که در موج آید
زان عدل سپهر گشت در گردش او — که اوج حضیض و که حضیض اوج آید

منه
عشق آینه در نظر کام نهاد — آغاز بر آن آینه وانجام نهاد
در یافت بر آن آینه وان نقش را — امید و هراس و کین و مکر نام نهاد

منه
بر خویشتن چو وقت خوش علامت مانند — زاهل هوس و هوی ملامت مانند
ارباب خرد بخلق کودک آیین — زان تلخ شدند تا سلامت مانند

منه
این هستی ما همه فسون و همه کید — هر بوده که کاملیست که آرد در قید
از جای در آید چو مرادی یابد — چون جستن دام وقت افتادن صید

منه
حق تا ندمید در تو چشمت نبود — وآثار ازین عالم و آدم نبود
هر دم سخنی وراین وآنی دیدن — بر تیره شب عدم عهد تو وجود

منه
در خلق بجز غرور چه تواند بود — غیر از سودای دور چه تواند بود
چون محرم این راز شود نامحرم — در دیدن حد کور چه تواند بود

منه
هیچ کس آن بهانه جو میخواند — صد حکم بر و بد و نکو میراند
بگرفت بمکر صوفی را عسی — گفت ای کارت بکار ادمی ماند

منه
داد از لی مراد در کف آورد — عمل علم و بس از هر حرف آورد
عرش بلقیس هر سلیمان را بود — اما عفریت گفت و صف آورد

منه
بیننده که جز کود توقف نکند — غیر از نظری درین تکلف نکند
دیدست که پیشانی جهانش بدست — در آینه جز نظر تصرف نکند

منه
هر که سالک بی هواره گیرد — بر خویش بسی دقیق موجه گیرد
یا منهد فجور نفس در کوچه فسق — چون شحنه که دزد در کمین گیرد

علم و عمل [illegible] آورد

منه

از عشق کسی که خوی خطور و خمن دید　　خوشحالی خود ز ترک ما و من دید
هر کس که شناخت لذتی عالم　　جز کشته شدن به تیغ او نسنید

منه

شمعی ز شبکی نمودی دارد　　پرتو همی آمد شد و بودی دارد
ورنه بجهانی که درو باید مرد　　کی می آید آنکه وجودی دارد

منه

از هستی خویش شد مکین خواهی بود　　آنروز که در عین یقین خواهی بود
رنجیده شدی ازین سخن دیم معلوم　　در آخر کار اگر همین خواهی بود

منه

هر کس من و او گوید و از آن خیزد　　در ملک شهی که بس نهاد انگیزد
گرد این دو خیال خلق را سر گردان　　ضد جسته دو باد کو دباد انگیزد

منه

بس شور بخاک و آب بالستی داد　　چون اسمار احساب بالستی داد
بی شورش خلق اگر شدی شایان حال　　آدم را اسم کتاب بالستی داد

منه

دیهرا که گرانی و بهای دارد　　از نام خود نه رهایی دارد
هر چند ضعیف و ناتوان باشد خم　　در ضرب نصیب اژدهایی دارد

منه

خرا آنکه بسوی حق طریقش کشند　　در عالم لا مکان حقیقش کشند
در ماوی جسم جمله فرسوده شدند　　اینست مکانی که بتحقیقش کشند

منه

از هر ستمی کاهل غرورنی دارد　　در دیش صفای حضوری دارد
صیقل نشود بقدر زنگ آیینه　　هر چند که بر آیینه زوری دارد

منه

گاهی خر پیت معتقد میسازد　　بعد از چند گاه باز ردی سازد
یعنی که جهان نبود نه خوب و نه زشت　　او در نظر تو نیک و بد میسازد

منه

کم ایمانی بعالم تنگ نهند　　تا به که به کفر کینه و جنگ نهند
در بیر نگست در میان حاتم　　از بهر نمود بر سر رنگ نهند

منه

یکفرقه تمام نقل و نص خبرند　　وز یکفرقه همین تمتع نگرند
قیمت دانان که صاحب آن نظرند　　جسم انسان و جان حیوان بخرند

منه

جانی با توحید اگر بهم آمیزند　　یا جنگ کنند یا ز هم بگریزند
جای یکس اگر نشیند دو کس　　آیند به تنگ از هم بر خیزند

نه خانه مقام ما نه صحرا باشد / بل هر دو جهان پرتو از ما باشد

انسان آنست الحق انس آن دارد / کو در دل خود باشد نه هر جا باشد

گر دل شاد است خس سمن میگردد / ور غمگین خور را اهرمن میگردد

یعنی کسی نیست جز بسیر دل خویش / هر چند که بر گرد چمن میگردد

آنشاه که عقل و هوش مات او بود / جان آینه وار محو ذات او بود

هر رنگ که خویش را قرار میدادم / چون در نگریستم صفات او بود

از عقل رهانده و ز جنونم بردند / وز هستی و نیستی برونم بردند

در عالم دیگرم نه در عالم خویش / اما خبرم نیست که چونم بردند

عالم همه شان اوست ای نا خشنود / رو دفع مکن آنچه او پسندت ننمود

گفتی که درین دفع بجان میکوشم / این نیز از و شان دگر خواهد بود

دل را بزجاجه حق مثل کرد پدید / کش جز شکسته و تنگ وقت ندید

چون دل شکست کی شود بار درست / هر لحظه اگر نه در تو خلقیست جدید

گر مرد

گر مرد ثواب یا گنه میبازد / عرفان بمیان هر دو در ره میبازد

یعنی که جحیم و خلد تو هم با تست / که میسوزد ترا و که میسازد

آن روز که دم ز ترک افسانه زنند / در عرش هوا دم شکرانه زنند

کوس

انساب ز هم بگسلد و دست حساب / زانگونه که زلف در پی شانه زنند

آن قوم که ذره ذره از خود خوانند / ذات خود آفتاب سرمد خوانند

جز کشف حقیقت همان چیزی نیست / آن مایه که معراج محمد خوانند

محو عشقم رسته ز هر دام و بند / بر ارض و سمای بی پایان رانده کمند

از راه تنزل چه ترقی کو را / جز آلت لطف نیست پست و بلند

دو گوی حدوث مرد را چاره مباد / جز یاد حدیث اصل افسانه مباد

روزی که ز هیچ آشنا باید کار / آنکس که با دوست کار بیگانه مباد

از جود و کرامش بیش از من عم میمیرد / یعنی غم فاقه آدمی کم میخورد

من خسته این قوم از آن بدیدم / زیرا که طمع را ز نهادم میبرد

منه

عشاق ربودهٔ دو عالم نشوند / هر چند که گویند از آن یا شنوند

نور معشوق منعکس میخواهند / بر هر چه فتاد از پی آن نرفند

منه

۴ آنرا که جز از اصل کاری باید / در کوچهٔ عشق اشتهاری باید

در یکدل خار صد در گلزار است / اما صبری و روزگاری باید

منه

در بزم فلک پرده که بینش خود در / یعنی این خلق را چو طفلان بگرد

ساقلیست وجود مطرب و جام نخرد / دیگر همه منظر مدارا جی خرد

منه

۴ هر کس بجهان رنگ و بو میگردد / در آرزوی آن گل رو میگردد

من در غم فتنهٔ قیامت بودم / آن نیز بگرد چشم او میگردد

منه

عاشق نشده یکدم آرام نبود / غیر از طلب نام خود و کام نبود

عشق آتش زد بجان من لیک نسوخت / غیر از طمعی چند که خرخام نبود

منه

۲ هر کس دیدم نبود جز حاجتمند / یعنی که بخیر خیز میشد خرسند

هر چند نگاه میکنم می بینم / آدم طفلیست عالمش بازیچند

رباعی

منه

این عقل شکر خند زدن نتواند / با حق قدم پیوند زدن نتواند

در ظاهر سر و باطنم چو افتد کاری / غیر از مشکلی خند زدن نتواند

منه

بیننا این کار عمر رفتن بنشیند / گر با خوشی و نیا خوشی بنشینند

شمع مجلس همواره در سوز است / گر مجلسیان شاد و گر غمگینند

منه

حق آنچه نماید و کنند و خوانند / معصوم جز این نیست که ما را دانند

ای دانسته زهر چه باشد ما را / فبکتب کل من علیها فانند

منه

گر حق تخویف عدل و دادی نکند / خلق از روش صواب یادی نکند

جز صاحب باغ کار او جمله صلاح / کس نیست که در باغ فسادی نکند

منه

شاعر نه فصاحت به بیان می آرد / بل دیوث است آن بعیان می آرد

ورنه ز چه رو بنات فکر خود را / با هر نا اهل در میان می آرد

منه

آنانکه سر از جیب نظر بر زده اند / سر از بد و نیک و خیر و شر بر زده اند

آن قوم که رفته اند در خویش فرو … از هر که و هر چه هست سر رزده اند

منه

بر خلق که خود در فنا می کوبند … از بام فلک طبل بلا می کوبند

مستان همه از پای بقا افتادند … دنیا که بپستاده اند پا می کوبند

منه

عمری دل زار ناصبور او بود … هر سوی دوان بحضور او بود

گفتم چیزی مگر شود ظاهر ازو … چون وا دیدم همه ظهور او بود

منه

هست وجود هر که و هر چه بود … ملکا و مالش غیر ندارد زو سود

مادام که خویش پادشاهی تو چو دود … جز و سوسه آن تو نتواند بود

منه

حق در سخنست و هر که پیرو گردد … در حضرت او چو شمع و پر تو گردد

خورشید نبوت که کلامست او را … هر دور مه ولایتش ذ گردد

منه

که عقل بفکر جسم و جانیت برد … که عشق بسیر لامکانیت برد

نه نه نظر بیت ز تو از غیب که آن … هر دم ز جهانی بجهانیت برد

منه

چون گرد نه هر زه گرد می باید شد … یعنی در گرد مردمی باید شد

تحقی

تحقیق امور اگر طلب دارد مرد … او را ز دو کون فرد می باید شد

منه

رو دید طلب کن و بمعنی بوبند … کین نقش و صور نیست بجز پرده دبند

تغییر بسی دیدم آن نیز نبود … جز حرفی چند بر سر حرفی چند

منه

این خلق که جمله قالب و خشت همند … آئینهٔ هم خوب هم و زشت همند

هر کار کنند از هم از آن بهمند … دهقان هم و تخم هم و کشت همند

منه

خلق عالم اسیر ما مولی چند … سرگشته نه مهجور و نه موصولی چند

اگه نشدند از حقیقت کرچه … گشتند بقدر عقل معقولی چند

منه

هر کس ره و رسم بهره مندان گیرد … ترک بد و نیک خود بسندان گیرد

بد خوی بحب و بغض محض حزب … در طعمه و خصم را بدندان گیرد

منه

انسان نسیان هوای پستش آرد … وان بنیمیٔ البتش آرد

هر چند که باز تشنه زشته بگزید … آواز جرس باز بدستش آرد

منه

جز حق طلبان که خوش خرسندی راندند — در بیم و امید زهر قندی ماندند

دانی که جهان آنچه در دو رفت چه بود — چیزی چیزی نام چیزی خواندند

منه

آنانکه ز نشه احولی وارستند — دیدند یگانه ز خود بگسستند

خواهم که جهان بامر من باشد و هست — اینجا همه راز زبان هستی بستند

منه

آنکو همه وقت شکر این دارد — هرچند بد بنیاست ره دین دارد

ای آنکه حضور خورد و خوابی داری — دیگر ز فلک چه شکوه کو این دارد

منه

حق بر همه چیز امر تعدیل کند — با آنکه همو [illegible] هموشه کند

بی صبری موسای شریعت باید — تا خضر طریقت تو تاویل کند

منه

مست می مادری خواهد بود — حق مذهب باکه مشربی خواهد بود

یعنی که نگاه دار این طرفه کتاب — کو مشهد هر مشربی خواهد بود

منه

مادام که احولی بصیرت حدید — وز هر دو جهان مقصد و مقصود بدید

شرط ره حق شناس توحید آمد — چون مرغ که فوق جز یک چشم نزند

منه

بس کس که بکنیت قصه پرداز شود — مادام که از تو خوی بد باز شود

بر روزن افلاک ترا می پرزد — تا لب تو از قشر تو ممتاز شود

منه

ارباب حضور کو دگی نشناسند — عین عشقند و غیر وی نشناسند

از خود غافل ز هیچکس آگه نیست — تا پای بدیده اندلی نشناسند

منه

جز نام وجوب اندر امکان چه رود — در عالم کل یوم جز شان چه رود

مرد اثبات یگانگی شو اند — جز در تاویل حکمت آن چه رود

منه

شخصی داریم بسته خوابی و خورد — جانی و درو هر دم دردی ببرد

سبحان احد چگونه گنجی نیست تافت — در پرده بید ردی با این همه درد

منه

تا در کل جزو محو نظاره نبود — دو از توحید غیر آواره نبود

مسکین درویش بل موفق درویش — کش با همه غیر ساختن چاره نبود

در دهر که مهر و صد قهری دارد هر کس باشد فقری و بهری دارد

داریم هزار درد و دیگر مان نه خوش آن زهری که پای زهری دارد

دل در بلد شکیب کم مردم بود بل موجهٔ اشتیاق را قلزم بود

یعنی نشاء آت من زمن بوسته در آرزوی جرعهٔ دیگر کم بود

در عشق نه دین مرد و نه ذوق میداند جز بردهٔ تقلید که شوق میداند

در لجهٔ تحقیق دو عالم غرقش کس هیچ نمیداند حق میداند

تا مرد نه پا بر سر هر فرق میزد در وادی بعد سنگ بر سر میزد

خود را تو از او میطلبی نه او را ور نه ز کر پای تو نشتر میزد

عشق آن باشد که بیوفا نتوان بود یعنی بی دوست در بقا نتوان بود

نیکو نظری کن آخر و بنگر گشت آنکس که دمی از او جدا نتوان بود

عاشق کو را سپهر دون می آید یکشمهٔ عشق را زبون می آید

هر خار حصار جنگ میسازم من آواز در آشتی درون می آید

هر سوی که رفت مرد سرگردان شد تا توده میان جسم و جان شد

هر سوی باختیار نتوان شد لیک نامرده سوی ارض و سما نتوان شد

رهرو ز هبوط راه باید صعود لی ره ز صعود خویشتن باز آید زود

در سیر کسی که روی دل در حق بود چاه یوسف به از سپهر نمرود

هر لحظه ترا گرچه غمی روی نمود یکبار نشست همان زمان گر گویا که نبود

مانند حریرست وجود پاکان کو زود گره گرفت و هم زود گشود

تا جامهٔ تن بر تن جان چاک نشد کس پاک ز آلودگی خاک نشد

گر آب جنابت از کسی میشوید فرعون برود نیل چون پاک نشد

کس با حق متصل شدن نتواند هم از خود منفصل شدن نتواند

یعنی صد سال زاهد ار جهد کند آب و گل جان و دل شدن نتواند

جز گل شدگان که با خدا بنشستند باقی همه جز در منی وا بنشستند

خالق

کس را نبود معیت الا بخدا
زان روی که خلق یکدگر را عیسند

شهوات جوانی را عنوان شده اند
اما در پیری همه نقصان شده اند

یعنی هر چند خوبی و زشتی هست
بیوقتی و وقت باعث آن شده اند

باحق همراز در هر آیین شده اند
صاحب نظران که واقف دینی شده اند

آیات ز عرش ذات بهوش آمده
جبرئیل و نبی مذکر این شده اند

این خلق که افسانه هم خام شدند
محتاج بحکم و ضبط و پیغام شدند

چون کار رسل نبود جز با خلق
ناچار همه صاحب احکام شدند

حق عکس بر آیینهٔ عالم افکند
از بینش آدمی چه بیست وجه بند

یعنی کس را نماند از هستی اثر
تا پای نظر نیست بجز پیش بند

آن روز که ممتاز شود مرد از گرد
رو ما سیه و سفید و سرخ و زرد آید

یعنی در عشق فرق مرد از نامرد
کس را حد هستی بجز آن نیست که کرد

افسانه

افسانهٔ این شراب کس گوش کند
تا می نه ز مینا نه ز خود نوش کند

سبحان الله که حیرتی دارم سخت
زان تشنه که آب را فراموش کند

صاحب نظران ز تن بجان هوا گشتند
وز جان بجهان جاودان وا گشتند

یعنی ز مکان بلامکان وا گشتند
کندند دل از کهر بکان وا گشتند

مرد آب حیات را چو آن خود دید
سر چشمهٔ دل و جوی زبان خود دید

حال دو جهان و مرده و زنده آن
ادراک یکدمه بیان خود دید

گاهی گویم بسیر جهانم باید
گه گویم بی ثبات جانم باید

یا رب چه شود بفیض و هو معکم
کان طور که باشم آنچنانم باید

تا کی گویی ز فرد کیش آن خورشید
با شمع درین جمع پریشان خورشید

خورشید ازل بعبارت تست که دیدن
برهر ذره یکی از ایشان خورشید

چون اهل نظر راست روی گرد رسند
از راست روی بر آن کوی افکند

هر کس که صراط مستقیمست رهش
ناچار با نبیاست او را پیوند

منه

تا زان هستی اول آیتی بود
آن واهبی و مهری و کینی بود
در یکتایی قاهری محو شدیم
رفت آنکه غرور کبری و دینی بود

منه

هر نیک و بدی که اهل عرفان دانند
اسباب سخن گفتن یزدان خوانند
نی فیض نفخت فیه نطق آثارش
نه آدم و نه ملک نه شیطان ماند

منه

سبحان الله که خلق آغاز کند
با او بی او هزار ره پیاز کند
واگاه در آشنایی از حرفی چند
این مشت خیال را بهم باز کند

منه

مرگست و فنا چو مرد و امی بیند
دل زنده کسی که آن سرا ننشیند
کوته نظر آنکه در چنین غم حلقه
جز آخر کار آن بقا می‌بیند

منه

در راه خدا بگو که رهوار نماند
بگذشت و از آن پس ره هموار نماند
حق چون حق دید و خلق حیران ماندند
شطر رفت بحر خویش و اهموار نماند

منه

آن چشم ز بس باده ما خوش دارد
ما را همه روز در کشاکش دارد
آن ترک که کرم تیرانداز بهاست
پیوسته کمان خود بر آتش دارد

منه

آن غره که در تمتع گردون بود
در دعوی خویش از همه افزون بود
نادانی بین که بر سر کوی فنا
حالی گرد عمری و ممنون بود

منه

چون پرتو نور لامکان نازل شد
در جسم و مکان خردش جان و دل شد
آنرا که بقدر بینشی حاصل شد
بی آمدنی و رفتنی واصل شد

منه

درویش که خلق دون نباشش خوانند
وارسته بایوان الهش خوانند
هر کس که درین بحث بود بندش بیش
این بوالهوسان امیر و شاهش خوانند

منه

در وادی عشق رهروان مجنونند
کز رد و قبول این و آن ممنونند
قطع ره ما سوی کند پای جنون
در حق جو رسی عقل و جنون بیرونند

منه

هر کس بگمان و وهم فضلی دارد
کس نیست که او یقین وصلی دارد

دیدیم تمام قالبهای فلک / یک قلب ندیدیم که اصلی دارد

منه

هرکس که طریق راه درویش گفتند / حقت وجود تو نه اینش گفتند

اول نه و آخر نه و گوید که منم / اینست ضلالی که پیش گفتند

منه

هرکس لی کار نیک باید رانند / دانایان از حکیم سرمد دانند

ورنه آنرا که کار خود کن گویند / آنگاه چگونه بندهٔ خود خوانند

منه

هر ذره که از نور سعادت رخشید / خورشید سپهر غیب فیضی بخشید

هرکس به هر چیز در امکان دید و شنید / برقی از اوج لامکان بدر خشید

منه

این خلق اگر واقف تقدیر شوند / شرمنده از این دانش و تدبیر شوند

در دوستی و دشمنی مشت مجاز / صبر ست مرا که هر دو دلگیر شوند

منه

هر نکته که مرد شکر گو میگوید / ای کار تو سر بسر نکو میگوید

ذاتیست در او بوصف خود نیز و همو / می پندارد که او باو میگوید

منه

هرگز امارا ز حاصل دهر نبود / قندی که در او حرارت زهر نبود

یعنی

یعنی که زبس عنا بمن دوست نکرد / یک لطف که آن بصورت قهر نبود

منه

معنی همه چشم عیب را مردم شد / دعوی بجهنم وان منکم شد

در سیر چنین که دیده شرطست نه لاف / هرکس که نه کم ز خود نماید گم شد

منه

بس چند نمودیم حبش روم نشد / یعنی فلک سرکش محکوم نشد

فریاد که هر چند برین ره رفتیم / فرع ابتر ماند و اصل معلوم نشد

منه

برهمن من و صنم منم میگوید / بل هر کس مقتشم منم میگوید

نه نه که یک آفتاب بر هر ذره / در تافته و منم منم میگوید

منه

هرچند نبی خبر ز روز دین داد / امروز ولی چشم قیامت بین داد

قد ثبت محمد بمثل نقد علی / زان روی که او بجوی گفت و این داد

منه

درد عاشق نه که نه همه میدانند / دردی که در دوست در دوده میداند

در عشق ندارم بوسائط حاجت / چون دوست مرا از همه به میداند

وان منکم الا واردها



منه

در عشق نه علم و نه کتب می باید / محبوب و محب عین جذب می باید

زاهد تو برو که قشر قشر قشری / وینجا همه لب لب لب می باید

منه

هرگاه انسان گوی بیانی بازد / رخش اندیشه بر جهانی تازد

اندیشه او ز غیر او خواهد بود / هرچند اسباب این و انی سازد

منه

یا رب اکرم تو در پذیری شاید / رحمی بکنی برین حقیر ضعیف شاید

هستم چو عقیده وحد و محمودی تو / لغوی گر رفت اگر بگیری شاید

منه

تا مرد سخن از تو نما میراند / الواح خیال از عما میخواند

زاهد گوید که من خدا خواهم و بس / وین نیز خیالیست خدا میداند

منه

هر کس خبر ما ز خانه و فانی برسد / نه منزل امنی و امانی برسد

خلقند و همین یکدو سه روزی کس نیست / کز اول و آخرش نشانی برسد

منه

بی تربیت حکیم یکسر عدمند / هرچند که خوب و زشت و نیک و کمند

بلاد

یک آب وجود هر شجر شد یعنی / در فقر بما و در غنا رو بهمند

منه

آدم خاکست و جان حق جانش داد / هم کام طلب کردش و هم کامش داد

آغاز بما تو سوسش برد قرار / انجام به بخش ادب آرامش داد

منه

گاهی همه دین جویم و آیین و نمود / گاهی خواهم که محو گردم ز وجود

گویا من شوریده دو هستی دارم / کین بی تو آن بی تو نخواهد بود

منه

بدبخت کسی که کام نه حاصل دارد / حیفش ز رمال و سرو دل دارد

از کم پیسکی و خشم خوردن در خاک / مانند لدغ که زهر قاتل دارد

منه

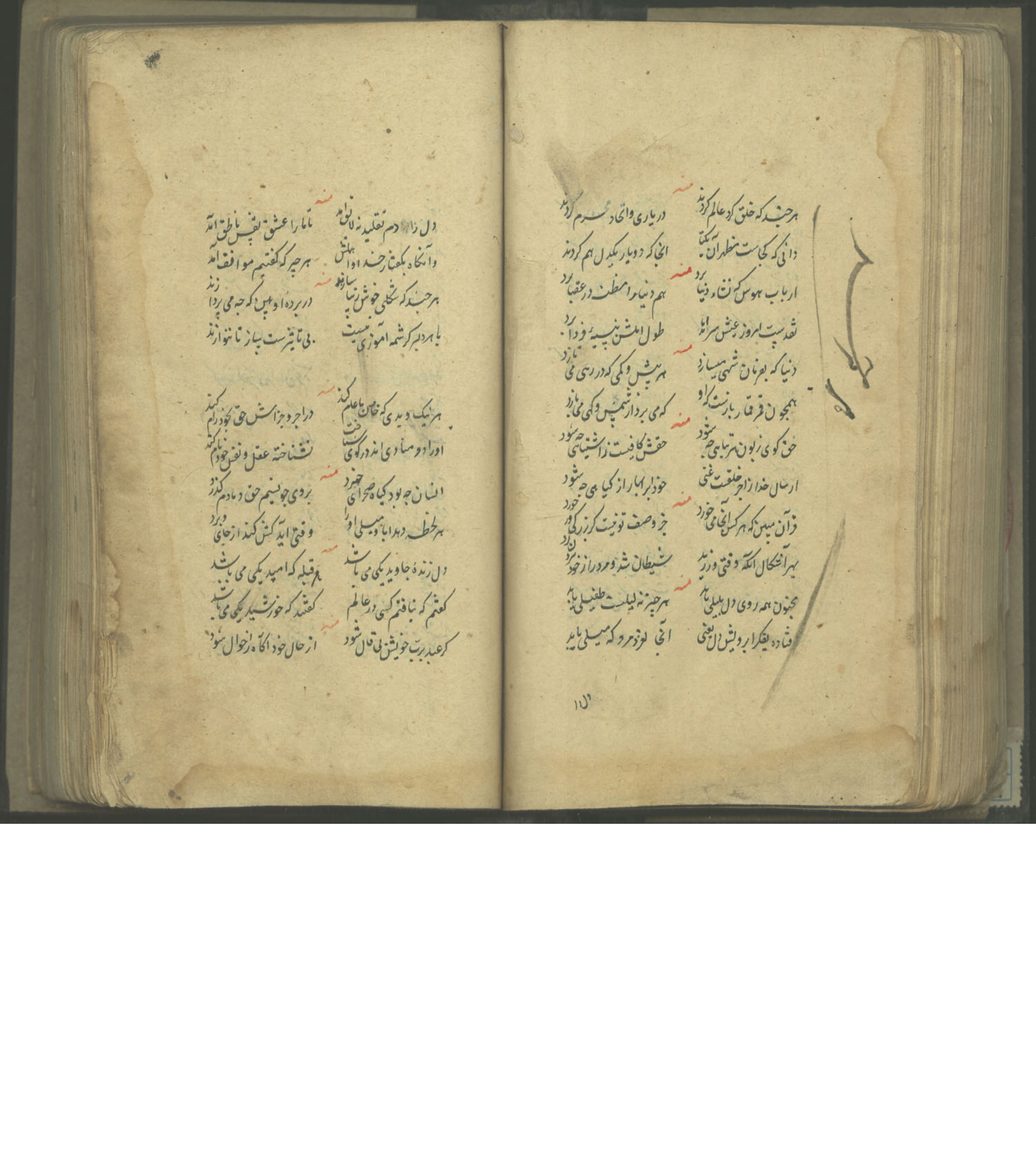
مردان همه در عیش نهان کوشیدند / هرچند بسی این و آن نوشیدند

آن باده که نیست غیر حق ساقی آن / آن ساغر دل بکام جان نوشیدند

منه

درمانده خویش را زبون می آید / آزاده ز بند خود برون می آید

در نکته عشق ترک سر مندرجست / از مشک نجات بوی خون می آید



منه
هر چند که خلق گرد عالم گردند ... در یاری و اتحاد محرم گردند
دانی که کجاست مظهر آن یکتا ... آنجا که دو یار یکدل هم گردند

منه
ارباب هوس که زن و دنیا برد ... هم دنیا را مطمح در عقبا برد
نقد است امروز عیش هر ابله ... طول املش نسیهٔ فردا برد

منه
دنیا که بفرمان شهی میسازد ... هر پیش و کمی که در رهی می تازد
همچون قمار باز نشکر او ... که می بردار نشیمن و کهی می بازد

منه
حق گوی زبون هر بلایی چه شود ... حقش کافیست ز آشنایی چه شود
ارسال خدا ز اجر خلقت غنی ... خود ابر بهار از گیاهی چه شود

منه
قرآن مبین که هر کس اینجا می خورد ... جز وصف تو نیست گر زرگی خورد
بهر آشکال انگه وقتی ورزید ... شیطان شد و مرد راز خود برداد

منه
مجنون همه روی دل بلیلی دارد ... هر چیز نه لیلیست طفیلی دارد
فتاده بیکار روی دل یعنی ... انجا نرود مرد که میلی دارد

۱۱۶

منه
دل زاده دم تقلید نه لائق آمد ... تا ما را عشق نفس ناطق آمد
وآنگاه بگفتار خداوند هلش ... هر چیز که گفتیم موافق آمد

منه
هر چند که شکلی خوش زیبا سازند ... در پرده او ببین که چه می پردازند
با هر دلبر کرشمه آموزی نیست ... بی تاثیر است ساز تا ننوازند

منه
هر نیک و بدی که خاص با عالم کند ... در اجر و جزاش حق بخود رام کند
اوراد و مبادی اند در کوی خرد ... نشناخته عقل و نفس خودم نام کنند

منه
انسان چه بود گیاه صحرای خرد ... بر روی چو بنشیند حق دمادم گذرد
هر لحظه دهد آباد و میلی او را ... وقتی آید کشش کند از جای و برد

منه
دل زندهٔ جاوید یکی می باشد ... هر قبله که امید یکی می باشد
گفتم که نیافتم کسی در عالم ... گفتند که خورشید یکی می باشد

منه
گر عبد برب خویش بی قال شود ... از حال خود آگاه ز احوال شود

شرطبت تقربا الی الله بعمل — تا ماضی و مستقبل او حال شود

منه

انواع طلب باین و آنی بندند — تا مطلب او بر وجه حالی بندند

این خلق گرسنه مظهر زر است بقیت — تا هند شور را که نانی بندند

منه

مسکین انسانکه خون بناچار خورد — از هرچه در وطن نکو کاری برد

گر ماند بفقر با هزاران غم زیست — ور داشت تنعم بصد خواری مرد

منه

با امتحنکی مرد و زن میخواهد — ور من همه ترک عقل و فن میخواهد

خود نتوانست صبر در خلوت ودس — آرام نبیدلی چو من می خواهد

منه

ما را بجهان نه دید نه عرفان ماند — ما محو شدیم و پرتو جانان ماند

آن روزن خانه دم همی زد از نور — چون واقف آفتاب شد حیران ماند

منه

این شعر که اهل کذب فن ساخته اند — سرمایهٔ لاف ما و من ساخته اند

این علم بهر کس که در آموخته اند — خصمی ز برای خویشتن ساخته اند

الی راز

٢

منه

این راز بهیچ وجه مفهوم نشد — فهم حبش و مشخص آدم نشد

فریاد که شمه ز اصل این کار — با این همه شرح و بسط معلوم نشد

منه

هر کام که داد دنی کور کبود — آرام و فراغ و باکی مرد ربود

دیدیم بسی جنبهٔ اغذیهٔ او — ارزنده آن جهنم فضله نبود

منه

هر چیز کش ارباب نظر دون گفتند — از فرمان شان برفت بیرون گفتند

بر هر چه حریص گشتم از من برمید — حیرت دارم که من طلب چون گفتند

منه

هر لحظه دل و جان خبری یافته اند — کاضداد جهان محقری یافته اند

بالای سر من آشیانی دارد — نوعی که دو کون از دو سیری یافته اند

منه

وارسته همه ذکر اصنافند — در ماندهٔ خود ز نیک و بد اهلند

خوردن بی لذت و اطلسانی لیک — خسته همه نفع و ضرر خود اند شد

منه

۲ کس دفع غم از می‌پرست نتواند کرد — حک خط از سرنوشت نتواند کرد

غیر از ساقی که ساغرش در دست است — کس دوزخ را بهشت نتواند کرد

منه

زهاد نه عشق و نه ولای دارند — رندان نه خوف و نه رجای دارند

طاعات ریایی و گناه پنهان — گویا که نه اجر و نه جزای دارند

منه

۲ کوتاه‌نظر گزینی هر آفل شد — عالی نهاد است رتبه سافل شد

خربنده ز حرص یک دو منی بار خزف — از لنگی و افتادن خر غافل شد

منه

در عالم صورت که پریشان آمد — جمعیت هر معنی آن آمد

اعضا هر چند اختلافی دارند — جان در همه جا یکی و یکسان آمد

منه

۲ هر چند زمانه شور و شر انگیزد — بشکیب وگرنه زان بتر انگیزد

نتوان بر موج آب دست ار زد — هر دست زدن موج دگر انگیزد

این عقل

منه

در وادی فرع صد هنر زایل شد — تا آنکه یکی باصل خود بینا شد

هم آنکه بفرش بود و هجران کم بود — شد عرش لقا چو سینه‌اش پیدا شد

منه

تا کی بعبارت اشارت باید — باید ز اشارتت بشارت باید

اشکال دو کون نیست جز سایه وحی — ز انسان که عبارت از اشارت آید

منه

پوشید لباس مختلف چون شد چند — گردید در اطوار همه رد و پسند

داعی از مرسلین و مدعو از خلق — و آنکه بزبان رجل ببعی پند

منه

آنانکه بعالم قدم واگشتند — در هر نظری حادثه پیدا گشتند

چندین شب و روز دگاه بیگاه صحبت — سیاره چند زیر و بالا گشتند

منه

کم عشق در قبول هستی وا کرد — هر چند که رنگها شد و غوغا کرد

دل رد میکرد هر چه تن میطلبید — هم صدق من این کذب ما رسوا کرد

منه

خود را مپسند هر که سایر گیرد — تا که بینی که چرخ دایر گیرد

تدبیر کند کار نه تعجیل غرور — ورنه گربه چگونه طایر گیرد



منه

می پرسد و هر نکفته را میداند — این ما دیدن در آیینه می ماند

لم تو من و ما بلک و انت ملک — هم سلسلهٔ کلام می جنباند

منه

کفتی که سخن ز کشتکان میراند — یعنی غم حال کشتکان میداند

او خود هر دم ز هر چه کوئی و کفتی — بر تو قصص کذشتکان میخواند

منه

هر چند که داند کس هر جا چکند — در ورطهٔ کل من علیها چکند

در میل و ابا محو محیط عشقیم — کر قهر کند غرقه بدریا چه کند

منه

آن کنج خفی که آدم از صنعش زاد — اظهار خود از وجود او دست بداد

معنی همه اوست هر بد و نیکی را — اینجا چو رسید فقر در کنج افتاد

منه

کر عشق دمی بباغ دل کل بکند — جان چون بلبل در او تحمل بکند

ذکر او کن مدام و اندیشه مکن — در لا ابدی حشر تغافل بکند

منه

هر لقمه و جرعه کش نه دلکش خوردند — در خوشی و تنی چو شهد بعیش خوردند

هر کس بجهان کاری خیر خوش کرد — ارباب شناخت ذوق را خوش کردند

بحی

منه

شخص آرایان از پی عادت راندند — از معنی خویش بی افادت ماندند

خندید بر ایشان فلک مستهزی — این مسخره چند سعادت خواندند

منه

هر دم که دمد در تو دو کون آراید — چند صورت و همی و خیالی آید

بی او کس را چو دم زدن ممکن نیست — و همست و خیال آنچه در وی آید

منه

آنها که بعالم کمال افتادند — محو یک ذات بی زوال افتادند

و آنها که بکوی نقص سرکشته شدند — در ما و تو و وهم و خیال افتادند

منه

صورت منکر که بود بینی نابود — در معنی رو که ذره بینی موجود

از بهر غنی فقیر مقناطیس است — تا جذب کند جو بهر او یعنی جود

منه

یک لحظه درین چرخ تهی کرد نبود — کز خیر و شر حق دل من سرد نبود

هر چند که فکر کردم این لقمه چند — از زنده این همه غم و درد نبود



منه
۱ آن در پی دل روندگی بیهوده ۴ ورنه این عمر و زندگی بیهوده
۳ حاصل این بود کز تو بوی بردیم ۲ وان گوشهٔ صبر و زندگی بیهوده

منه
که مهر که معاد را صفت شده اند که مطلب معاش را دف شده اند
این خلق که جمله پیشه ور شده تمام چون این همه کار را مکلف شده اند

منه
حق هر چه خورانند بجز آن نعمت خود چه تشنه چه گرسنه چه بزرگ و چه خرد
بسیار که ما داد خوش و خرم زیست بس داده که تشنه و گرسنه مرد

منه
گاهی نظری بجان صاف اندازد کاتش بجهان گیرد و لاف اندازد
گاهی ز برای حکمتی در اوهام از یک نکته صد اختلاف اندازد

منه
غافل همه زین حرف ان بسوی افتاد علم رف ز همه جهان یکی دید داد
کوری گفتا که نان دهم امروزم بینائی گفت اگر دائم چه داد

ای

منه
این خوش سخنان که از دهن می آید هم هدیه از دهیم معاد من می آید
یارب ز کجا شنیده ام اینها را کانوک اندک بیاد من می آید

منه
تا مرد ز خلق در خلاصی نرسد در گوش دل از خدا ندایی نرسد
یعنی هر کس که درد به بیدادی گفت شرطست که هرگز بدوایی نرسد

۴

منه
خلق نادان همه نه پیمان و نه عهد در مانده که کام چون مگس اندر شهد
برخوردن و بزرگشتن ندارد فضلی غیر از املی و رنج بی آن جوت چهد

منه
در قبض و بسط فرد و حیران فکنند ما دام که بر تو بیت بر جان فکنند
بسط تو دلیل نزل معنیست ترا زانسان که بساط بهر مهمان فکنند

منه
با کیست بقدر افلح ز اده داد حیلت همه قدر حاجت و بدم اند داد
در گندم رست هیچ گندم علفی گندم گندم بر او دم او به داد

منه
کس را نرسد لیاقت آن پیوند نا منفعل و نادم ازین یاری چند
دستم بگرفت من بجیب المضطر باشن چه به دم کانم از یا چو فکند



منه

با معرفت آنکه آشنا میگردد / رسته ز فنا اهل بقا میگردد
کار عارف بناله و زاری نیست / گر فرع باصل خویش وا میگردد

منه

طالب ره و آز کون [illegible] سپرد / ما دام که دون خویش مطلوب شمرد
علم عاشق چو ره بمعشوق نبرد / مستغرق وصل در غم هجران مرد

منه

عالم همه در ضبط تو مستحکم شد / هر چیز باسم و صفتی ملزم شد
این باد که از وجود خود بیخبر است / در پای تو محو همه عالم شد

منه

آن راه روی که راست مانند شد / عاشق شد و معشوق بجز دو اصل کشت
از هستی خویشتن مراد انکس یافت / کاب و گل او در کف جان و دل کشت

منه

از باطل و غیر کور می باید بود / با حق همه در حضور می باید بود
از کثرت خلق دور می باید بود / در تنهایی صبور می باید بود

منه

هر لحظه محو انس آشنا و درد / گر خویش گذشته محو می باید بود
در جست بهر حال تو پندی اورا / کان پند ترا از عدم آرد بوجود

منه

آن بوالهوسی که زر ندارد چکند / مسکین مگسی که پر ندارد چکند
زین غصه که میل دارد و قدرت نی / دل از همه چیز بر ندارد چکند

منه

دل از حضرت چون طلب دید نمود / تائید اشارت سوی تجرید نمود
وانگاه ذرا ابر جهان کثرت / در بر تو آفتاب توحید نمود

منه

عقل و هوشم خمش گرفتار شدند / کارم همه آه و ناله و زار نمود
چندین سخنان که دیدم و گفت شگفت / در عشق رسیدم همه بیکار شدند

شده

منه

شرح غم و عشق اگر هزاری آید / بیکار شود چو پیش یاری آید
یعنی هر چند دفتر خود دیدم / یک نکته ندیدم که بکاری آید

منه

خود را این خلق هرکس خوانند / زان مصحف هیچ آیة حسن میخوانند
جزوی بی کل چو عضوی از تن قطعات / کافر از این روی بحسن میخوانند

منه

شایستگی عشق کسی کم دارد / گر سود و زیان و فرح و غم دارد
مردی زین کار کی تواند دم زد / کو پای غنا بر سر عالم دارد



منه
برراه وجود عالی و دون بروند — کاحوال تر ابر سر مضمون بروند
یعنی چو شود جز و توکل خلق دو کون — هر رنگ شوند از تو بیرون بروند

منه
هر کس دیدم اگرچه بس خرد بود — نیک و بد او سود زیان خود بود
من بنده آنکه فارغ از سود زیان — بالذات نه نیک نیکی باید بد بود

منه
دل قصه هر عالی و هر دون گوید — راز خود کم ز پرده بیرون گوید
من خود احوال هر کسی را گفتم — تا حال مرا که گوید و چون گوید

منه
هر رنگ سخن که حق شناسی بکند — با مستحقیت کا تمامی بکند
از آتش عشقیم فروزان چو درخت — کو موسایی که اقتباسی بکند

منه
ای درد و دوا بیش گرفتار توئید — وی بیم و امید سوی یا عنا توئید
ما باده عشق بیخودی نوشیدیم — ای شادی و غم تماشا کار توئید

منه
الحمد که دل بهشت مشتاق شد — دردی ز می طهور حق ساقی شد
در فرقه انعمت علیهم ما را — فقر فنا نی تنعم باقی شد

منه
نزدیک خود است هر خود و از خود — گرد و رفکنده پرتو انوار خود
یعنی نه ثبات دیر غیر ار ما نیست — هیم کان خودیم ما و هم گوهر خود

منه
ارباب امان بی امانی نروند — یعنی بی کام دو جهانی نروند
حق را خواهند ز هر دو عالم دایم — بر اول و آخر زمانی نروند

منه
چون مرد ز هر دو کون بیزار آید — سیر ره عشق را سزاوار آید
رنگی چند ز خلق دل امرده و بس — کی راهروی ز نقش دیوار آید

منه
عاشق که نه با نهفته حالان ماند — در عرصه رسوایی با دلان ماند
زید زاهد که حالتی نیست درد — با مستوری سیر زالان ماند

منه
آنانکه ز رشک طبع خود بوده اند — در آدم و خاتم خبر اوده اند
عنصر که تمام خلق را طینت از دست — در هر صورت که هست یکجوده اند

منه
آن قوم که بر سپهر راندند سمند — پیش عاقل چه و گرفتار کمند
دین و دنی بچشم معرد ر نگیست — مهر و ذره به بحر نسیان چو همند



۴

منه
پیری را اگرچه کاهش جان آید / تن در دهی آن دم که دم جان آید
با هر مشکل چنین که در می سازی / امید که مردنت بهم آسان آید

منه
عشقت بچه کار پرده کار درد / و آنکه که حقیقت بسر دار برد
همچون بازی که در هوا صید کشد / با چنگ بگیرد و بمنقار خورد

منه
از هر خبر و اثر که در دهر افتاد / خوش باخبری که عبرتش بهر افتاد
گر بیخبری در آتش قهر افتاد / بیتر دگران بود که بر جهر افتاد

منه
هر کس بدرون خویشتن ره داد / از چشم که اوست نظر که دارد
هم بحر خود و در خود و غواص خود است / هان عزتی کن که این سخن نه دارد

منه
تا جان نه بسیر عالم جانان بود / او را از فلک نه شکوه نه افغان بود
چون طفل نزاده عالم واسع دید / دانست که بطن ام بر زندان بود

منه
بیخوف درین ره بر جائی نرسد / بی جهد بهیچ مدعای نرسد
علمی که عمل نمیکند شخص شلت / گوید سخنی ولی بجای نرسد

در ظاهر

۴ -

منه
در ظاهر حال جمله عبدالله اند / تا در باطن چه رد کنند و خواهند
هر نیک و بدی ز دولتی می خواهند / سر را به دو راه زنی بر زاهند

منه
خلق غافل ز صنع صانع شده اند / جز فایده را از خویش مانع شده اند
مسکین رندان که از تمام عالم / با یک دم آرمیده قانع شده اند

منه
سیمرغ سخن که شرح احوال کند / هر گاه پرد دو کون را بال کند
رهرو ز بیان سیر کرم سیر است / طایر ز صدای بال خود حال کند

منه
هر کس که نشانی ز کم و افزون داد / همچون خبر خویش بخند و چون داد
این بیم و امید هرچه اندیشه دادن / ذاتیست که از تو وصف خود بیرون داد

منه
بر ظن قبیح و امر تنزیل رسید / شد جمله جمیل و وقت تکمیل رسید
افعال همه ز نیش حق شد تغییر / موسای طلب بخضر تاویل رسید

منه
هر کرد بد و جلال و خوف جان دید / هر نیکو نیکو جمال جاوید دید
هر کار کنی کار تو با آن کار است / رب جز در صورت عمل نتوان دید



منه

مردان دل ازین سپهر خالی کنند — دونان طمع ز ذوق عالی کنند

از خیمهٔ عیش استقامت مطلب — چون میخ امید از حوالی کشند

منه

آن روز که فیض هستی آن همه شد — حق صورت آیینهٔ جان همه شد

آنرا که زبانی و بیانی بخشید — هر چیز که گفت ترجمان همه شد

منه

افسوس که هیچکس بحاصل نرسید — یکتن بطواف حرم دل نرسید

در وادی ترک خود که وصل حق است — کس راه نرفت از آن بمنزل نرسید

منه

کس با خود نیست در همه بود وجود — هر کس بهوای حالی و کاری بود

نگذاشت هیچ غالبی قلبی را — آن روی که هر دم از همه سوی نمود

منه

توحید ندانست که گیتی گیرند — وین بسیاری خلق را نباید برید

ال می باید که از همه کس خود را — پابند که تا نه کم شوند و میرند

منه

افلاک طفیل غنی باربرد — اهل حاجت گرچه از او بهره خورد

خوان در مجلس برای سلطان آرند — هر چند که دیگران خورند او نخورد

در عش

منه

در عشق که مشکل فراوانم بود — هستی چون رفت کار آسانم بود

سبحان الله که بر من این جور و جفا — از جرم غمی بود که بر جانم بود

منه

مادام که مرد کعبهٔ خویش نشد — در راه حقیقت قدمی پیش نشد

هر قافله که رفت بر راه مجاز — جز پیشتر خری خبر در آن ایش نشد

منه

آنرا که خدا امو ... مهتد سازد — آزاد ز بهر قبول و بهر رد سازد

حسن ایمان مرد و قیمت و یقین — گوبی تحسین خلق با خود سازد

منه

آنرا که ز سوز دل چراغی ندهند — یک شمه بکام او سراغی ندهند

این خود کرمی بزرگ است مر اهل نشست — کز عالم دیگر و فراغی ندهند

منه

هر چند که نیک و بد ترا در پی بود — از کشش کشش تو بود نه از وی بود

با اهل الله خلق را کشش فی بود — تبعیت اگر بود معیت کی بود

منه

صاحب نظران رهبر مردم شده اند — سرگردانان پی تو هم شده اند

یعنی باز آ به اصل خود کان نظریست — کین خلق بصحرای سخن گم شده اند





۴

منه

خلق ار چه بره مختلف اسار فتند — بر خواست تفاوت چو لحی وارفتند

بیشی و کمی بعالم وحدت نیست — چه رود و چه قطره چون بدریا رفتند

منه

در عالم بس لا و بلی پیدا شد — تا مقصد جمله مرتضی پیدا شد

دری در خاک شارعی کم شده بود — چندانش بجستند تا پیدا شد

منه

عالم که ز هر زیرک و کولی گوید — حرفی نه بمنکر ملولی گوید

هر نکته که فاضل فضولی گوید — در آرزوی حسن قبولی گوید

منه

از ورطه علم که در و هر دو جرد — هر لحظه غم این و آن چو جع دد

کس راه خلاصی و نجاتی ننمود — جز عشق که از ده عالم بیرون برد

منه

از عشق که مهر شرق حال من بود — هر ذره سخن گوی مثال من بود

هر نکته که نو خواندم عالی گفتم — چون وا دیدم کهن مقال من بود

منه

خلق دون را که جز یکی نتوان دید — جامع کردی ز خود یکی نتوان دید

از جانب اجزاست دو بینی همه — از جانب کل غیر یکی نتوان دید

النفس

۳

منه

انسان خود را چو سیر غیری کرد — امکان و وجوب هر دو تسخیری کرد

زینگونه که از جماد تا وجه برفت — معراج وجود خویش را سیری کرد

منه

که وقتم دیو را سبق میگوید — گاهی بملک سخن بحق میگوید

یکسان شده بر من سخن دشمن و دوست — آنرا چه توان گفت که حق میگوید

منه

هر لاف که آشنا و بیگانه زنند — در دی همه چشمهای فرزانه زنند

بافند ز تار و پود صوت و حرفی — دیبای کلام از قره شانه زنند

منه

زانشه همه روز حکم عالی برسد — آیات جمالی و جلالی برسد

یعنی که حسن مباش از طول امل — غافل ز اجل لعل حالی برسد

منه

ای عشق که هر که او دم از غیر تو زد — خود را بر تیغ کعبه و دیر تو زد

آنرا که جماد وار از وجه برفت — او دست طلب بدامن سیر تو زد

منه

عشقست که جنت و جهنم دارد — هر لحظه و هر زمان و هر دم دارد

آن نامی از این نی نبرد دم مکرم — هر چند نوا مخالف هم دارد



منه

پیوسته فلک بکام جباران بود / کارش همه برهم زدن یاران بود

یک کار درو نیک نه و این طرفه / کین شکوه هم از زبان بدکاران بود

منه

اف نه چند کفر و دین هیچ نبود / غیر از اف نه آخرین هیچ نبود

آن گفت جهانم من و این گفت جهان / غیر از دو سخن خود آن و این هیچ نبود

منه

گه دوزخ و شکل منکر انگیزانند / گه جنت و گلهای تر انگیزانند

صد بیم و امید زشت و زیبا آرد / تا گریه و خنده بر انگیزانند

منه

هم کعبه و دیر و سیر می باید بود / هم در غم شر و خیر می باید بود

این نیست عجب مرا که مستی همه هست / اینست عجب که غیر می باید بود

منه

۲ چون خضر کسی که آب حیوان طلبد / باید که ز سرچشمه مردان طلبد

دانی در اصل کیست شیطان رجیم / آنکس که خدا برون ز انسان طلبد

منه

توحید مگر پرده ز رخ برگیرد / کان عهد قدیم را کسی از سر گیرد

یعنی که بیاری و عزیزی وقتی / خوش آن وقتی که صحبتی درگیرد

از نه

منه

هر زنده که هست در جهان جان دارد / دل زنده عشق جان و جانان دارد

جز عاشق نیست جلوه گاه معشوق / تا آنکه چنین نیست هجران دارد

منه

در هر حالی کز تو بدیدار آید / تحویل محولی باظهار آید

این ارض و سما و هر چه در وی شمری / احوال ترا صورت و مقدار آید

منه

۱ این خلق که بس طیب و طاهر ماندند / ۴ بعضی سرگشته مظاهر ماندند

۳ بعضی حیران وجد ظاهر ماندند / ۲ بسیار هم آلوده نه باهر ماندند

منه

در جزو اگر چه هم غذای برسد / خوش آنکه ز خوان کل صلای برسد

زینگونه که مائیم بدانکه مغرور / فریاد اگر خطر رسای برسد

منه

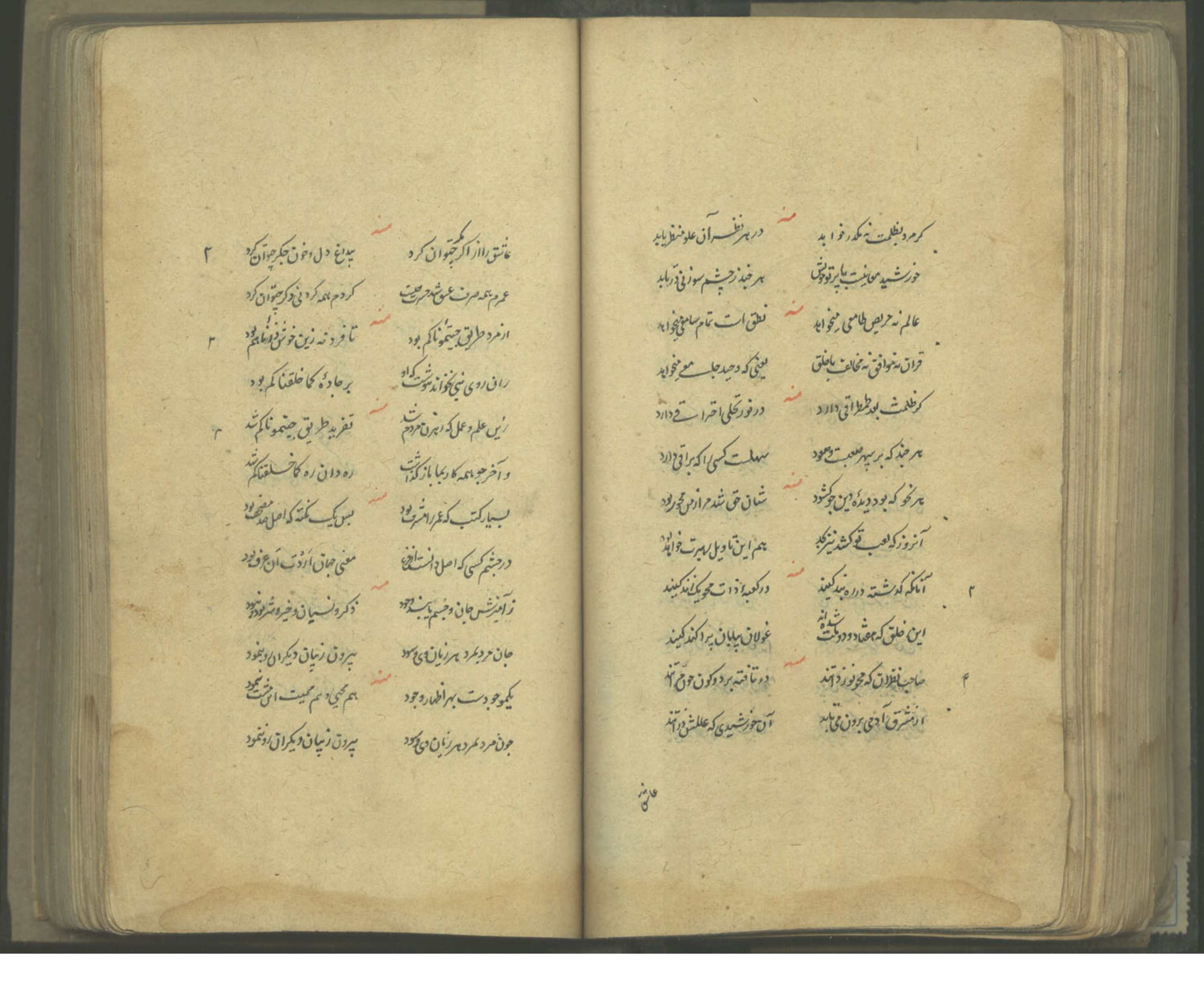
آن در پی دل بروند کی هیچ نبود / گنج غم نیز دنبگی هیچ نبود

حاصل آن بود کز تو بوئی بردیم / ورنه این عمر و زندگی هیچ نبود

منه

نایافته لذتی ز عرفان مردند / چون خضر نه ره بآب حیوان بردند

یعنی که بهوای حس عرض جزئیست / آن میوه که از درخت قرآن خوردند



منه

کر مرد بظلمت نه نکه رخو ابد   در هر نظر آن علو منظر یابد

خورشید معاینت بیابد تو چو شتی   هر چند ز چشم سوزنی در یابد

منه

عالم نه حریص طامعی منخواهد   نطق است تمام سامعی منخواهد

قرآن نه موافق نه مخالف با خلق   یعنی که وحید جامعی منخواهد

منه

کر ظلمت بود طمطراقی دارد   در نور تجلی احتراقی دارد

هر چند که بر سپهر صعبت و صعود   سهلست کسی را که براقی دارد

منه

هر نحو که بود دیدهٔ دین چو کشود   شان حق شد مرا ازین مجبر بود

آنروز که لعب تو کشد نیز نجد   هم این تاویل بهبرت خواهد بود

منه

۲ آنانکه گذشته دراه بند کنند   در کعبهٔ ذات محو یک اند کنند

این خلق که هفتاد و دو ملت شده اند   غولان بیابان پراکند کنند

منه

۴ صاحب نظران که محو نور ذاتند   دو تافته بر دو کون خورج اند

از مشرق آدمی برون می‌آیند   آن خورشیدی که علتش ذراتند

عاشق ر

منه

۲ عاشق را از اگر مگس چو حیوان کرد   بیداغ دل و خون جگر چو آن کرد

عمرم همه صرف عشق شد حسرت   کردم همه کردنی دگر حیوان کرد

منه

۳ از مرد طریق چشم و ناکم بود   تا فرد نه زین خویش دوناهم بود

راه روی نبی نخواند سوشت که او   بر جادهٔ کما خلقناکم بود

منه

۴ زین علم و عمل که رهبران مردم شد   تفرید طریق چشم و ناکم شد

و آخر چو همه کار بما باز گذاشت   ره دان ره کما خلقناکم شد

منه

بسیار کتب که عمر را اشرف بود   بس یک نکته که اصل صد مصحف بود

در چشم کسی که اصل دانست از فرع   معنی جهان از دو ف آن عرف بود

منه

ز آمیزش جان و جسم پیوند وجود   ذکر و نسیان و خیر و شر بود و نمود

جان مرد نمرد هر زمان وی میبود   بیرون ز زبان دیگران و بنمود

منه

یکمو چو دست بهر اظهار وجود   هم محیی و هم ممیت ای مشت نمود

چون مرد نمرد هر زمان وی میبود   بیرون ز زبان دیگران رو ننمود



منه

گر مرد در امکان حق و مایی بکند | بر اوج وجوب خودنمایی بکند
رسم و آیین ز حق در آموز که او | با این همه صنع خودنمایی نکند

منه

خلق این همه کاندرین تن پیوند | یک کس باشد چو معنی آن جویند
این ارض و سما و اهل او هر چه کنند | توحید شناسان همه یکسان بینند

منه

محمود مقامان که تمامی تو اند | بیزار ز جد تو و حامی تو اند
وان چند کسی که نیز دستان کردی | بالله که شاهدان خامی تو اند

منه

از خوان سپهر هیچکس بهره نبرد | این مادر دهر هر که زاد او بخورد
افسوس که بی مرادی باید زیست | فریاد که ناامید می باید مرد

منه

این طرفه بیان که شرح هر مبهم کرد | از فیض نثار جمله را خرم کرد
ای نخل آن درخت علم با او بود | کز اوج غنا شاخ نبوت خم کرد

منه

چشمم ز شکفتگان دل نظر کم دارد | از بس که بی خنک بنان خم دارد
یارب چه دلست این که در وی هرگز | شادی اثری ندارد و غم دارد

منه

هر چند اسیر هر غمی باید بود | بی بهره ز هر خوشی و کمی باید بود
هرگز ز کسی شکوه مکن پیش کسی | میگو که مرا چنین همی باید بود

منه

عشق تو ملامتم ز آیینها کرد | تلخ تو مرا غنی ز شیرینها کرد
آن رفت که با کس کنم اظهار هنر | دشنام تو فارغم ز تحسینها کرد

منه

هر رنگ که از نوران خیزد | وین لاف و مخالفت ز دوران خیزد
بینایان را به راه پیشی نوش است | غوغا ز سر عصای کوران خیزد

منه

این خلق بهر رنگ شوند و گردند | جز مظهر اسماء الهی نشوند
ما دانستیم معنی آدم و بس | آیینه اگر هزار باشند و روند

منه

چرا که فریب دور ایام نخورد | در بزم امل نخواست پیمانه ببرد
در دهر کسی نزاد کو بار نمرد | زین دشت خسی نرست کش باد نبرد

منه

اندر ره توحید قدم بردارید | گر مذهب و ملت پیمبر دارید
یا رب که عزیز جان باید داد | یاران عزیز دل زهم بردارید

منه

کس امن و قرار در مکان کم دید / از دام برست لامکان را کر دید
جز گرد ندید هر دو سر گردانی / هر چند زمین و آسمان را گردید

منه

زین راه که میتوان بپایان نرسید / سرگشته بماند و هر کی با کام رسید
موسی گرد از راه او با پس گرفت / چندانکه بوادی اناالله رسید

منه

زین ساق که رجا بر تو مکرر نشود / وز یاس دل تو جز مکدر نشود
ایام جوانی مگر از سر گیری / آری کیمیای ولی میسر نشود

منه

رو دوست گزین که نیست از راست برد / جامی دهدت بس انگشت مست برد
گفتی چه گسست دوست چون پیش دوام / آنکس که ترا انانیش از دست برد

منه

آنانکه بذات خویش را آفاق کنند / آیات نفوز انفس و آفاق کنند
سر کرد آفاق از عدم و دانش و دید / بر آب گل وجود اطلاق کنند

منه

آدم خاکست و چون زکار شود / اندک اندک ز خود خبردار شود
پیدا شود نفس معرفت علم و هنر / شه راه ز آمد شد بسیار شود

منه

از هیچ کسی بساخت خلاق وجود / ملک و ملک آمدند آنرا بسجود
یعنی عدمیم ما چو آیینه ولی / با انظری هست که آن است وجود

منه

بیچون طرح وجود سر می‌اندازد / غیبت همه بر حضور می‌اندازد
اما تعمیق فیلسوفانه تو / زین نرد دگیت دور می‌اندازد

منه

آن ظاهر کش نه غیر مظهر باید / محو نرش هر نیاید و بهر آید
اسباب کلام اوست هر ما و توی / او را چه کمی که دیگری در باید

منه

هر چیز که در کون و مکان اتفاق ست / آن صورت نطق حق است اگر نافع تند
وانگاه باصل نطق چون پی برد / آن نفخه بهوبت هم باد راج شد

منه

خال و خط و چهره خوش ادا پیدا کرد / چشم و لب و زلف دلربا پیدا کرد
نه نه همه عشق بود کز دیده حق / در آیینه تو خود نما پیدا کرد

منه

حق با محمد چون تجلی فرمود / ما را ز حد خویش برون راه نمود
او پیدا گشت و ما در او محو شدیم / ذات خود را در حقیقت بنمود



منه

جان داد و تن آفرید و هلاک نمود — بگرفت و رها کرد و زد و بست که بود

با این همه غیر او کسی پیدا نیست — آن ذات او و این صفات که بود

منه

در عشق که کس در دلم و دی نکند — بر غیر خود اطلاق وجودی نکند

هستی بصلاح و زهد چیزی نشود — تا مرضی خود در وی سودی نکند

منه

حق بیحد و عد چو کرد با کس پیوند — در روی سخنان بر دن او هوش افکند

بر روی جود رید پرده که هستی او — دیگر خود ماند برتر از هر چه و چند

منه

هر کس در عشق خویش را امکن بنهد — در هر نفری که کرد بس آمن دید

از یک مکس و پر زدنش بر جلوا — صد کوه کن و تیشه زن شیرین دید

منه

حق بود که از همه تکلم میکرد — ما می داد یکی راه و یکی گم میکرد

سرگشته که بود ازین حقیقت غافل — هم پیش خیال خود تظلم میکرد

منه

یک دم با خود فسانه گو نتوانی بود — یک لحظه با او نظاره جو نتوان بود

این غم بکه گویم که من حیران را — با خود نتوان بود و با او نتوان بود

اناکه

منه

آنانکه بدیده نور دینی دارند — با جمله یکی دویی قرینی دارند

جز نشان کسی نیست که او با تو بیت — این شین که خلق او دو بینی دارند

منه

پروانه که سوز و داغ دین میدارد — خود را همه با شمع قرین میدارد

گفتم خود را چند بر آتش داری — گفتا که مرا عشق برین میدارد

منه

گر راز نهان حق تعالی بینند — کی سود و زیان خویشتن را بینند

خلقی بگمان ز اهل یقینند همه — کوران خود را بخواب بینا بینند

منه

محو آن وجه پاک می باید شد — آخر چو همی هلاک می باید شد

کار خود را مگیر آسان که ترا — می باید مرد و خاک می باید شد

منه

عشق نصرت کرا استواری سازد — خصم دو جهان با تو نه کاری سازد

سبحان حکیم و صاحب صنع که او — یک چشم زدن حلق حصاری سازد

منه

نادیده رخ تو با تو کاریم نبود — جان را ز درون درد دل افکاریم نبود

دیدار ترا دیدم و از دست شدم — در دوستی تو اختیاریم نبود

۴

منه

زاهد که بکوی دین غریبی دارد
چون در نگری رنگی و ریبی دارد
بسیار کفور کاندر ایمان محو است
بس ساجد در درونه دیوی دارد

۲

منه

در زیر فلک کاملی غروری چندند
از زنده دلان غافل و دوری چندند
هر چند نگاه میکنم می‌بینیم
کوری چند از طوف کوری چندند

منه

خوش آنکه بر تو دوست با خود باشد
با هر فرقه نشست با خود باشد
خلقی همه در نفاق افکنده کمیند
جز آنکه بهر که هست با خود باشد

منه

راز توحید تا نه در دم دانند
افسانه بیش و کم عالم دانند
جز آسانی نخواست خالق ز خلق
سختی همه از تعصب هم دانند

منه

انسان نه بهر خبر حال و قال ادب
شرح یکتایی و کمال او بود
مرغ دل من ز شاخ دیگر گوید
رم کرد وجود تهمت و بال او بود

منه

از بهر چه کسی را دغلی حاصل
چون تایب شد چشم جلی حاصل شد
از یکدانه که آدم از عصیان خورد
بنگر چه نبی و چه ولی حاصل شد

نه در هر

منه

نه در هر غمم یاد خدا می‌آید
نه هر شادی‌ام از هوا می‌آید
بس گریه تظلم ز هوا و هوس است
بس خنده ز غایت فنا می‌آید

منه

بی ضبط تو جمله بیخردی گشتند
زیر ا بهوای نفس چو دیو گشتند
عفت به حکمت رشد انسانی
ورنه همه خلق دیو و ددی گشتند

منه

تا نور تو رهنمای درویشان شد
درویشان را مرتبه بیشان شد
اشراف ترا شهود عزت نشدند
کان طرفه شهاد تعرف ایشان شد

منه

آن جرعه چند مرد آنکه نگفتند
راز عاشق نه جان و نه تن گفتند
تا نیست سرو دلی چه بازم در عشق
ای دل من و آنکه خن من گفتند

منه

از نیره خویش تا نه دست افشانند
در خانه حق درون شدن نتوانند
تا هستی مرد را از او نستانند
بر گنج حقیقتش امین کی دانند

منه

پایان خرد بکنه ذاتش نرسد
ادراک بغایت صفاتش نرسد
زینگونه که خیر جود ستائش حق است
صد جهد به نیم التفاتش نرسد

۲ درد و در عشق چند تا لالا شد و رفت   منه   تا که مجذوب حق تعالی شد و رفت

چون مرغ گران که اندکی او دید   وانگاه بزور بال بالا شد و رفت

آنرا که ز آسمان ندای نرسد   منه   از اهل زمین بجز بلای نرسد

مرغی که ز بال خویشتن درماند   کوشش مکن بیا که جای نرسد

آن قوم که بهر ما خدا بس گویند   منه   یک نفس شده نه پیش و نه پس گویند

یعنی ز صفات بد جدا شو و آنگه   موصوف تو باش و وصف هر کس گویند

در عالم کهنه کاندر و خلق نوند   منه   هر کس بفسانه ایش مغرور شوند

یک کس بخدا رسد که مقصود اینست   بهتر که هزار قوم آیند و روند

۲ مرد از همه گفت و گو بجان افتد   منه   جز آن محرم که محو قرآن افتد

ای رهگذری چه سنگ بر میوه زنی   کان میوه اگر فتد به بستان افتد

۲ آنکس که ز فاقه دلش خون باشد   منه   تا که بعطیه رسد چون باشد

هر چیز خورشست پیش حاجتمندش   همچون اجری که غیر ممنون باشد

۱۱۰

از سر زر یا که بر علن میریزد   منه   باران کرم برین چمن میریزد

شوهان زبان از در جان وقت کمال   می ساید و پوشش سخن میریزد

هر چند ان زن عقلی و رای دارد   منه   افسانه خلقی و خدای دارد

شخصی است که از فقر و عنا منتهر   و آهنگ غنای و بقای دارد

روزی که اجل در امل می بندد   منه   یک کس همی گرید و یکی میخندد

گرینده ز کام خود جدا می ماند   خندان بمراد خویش می پیوندد ۲

با قست چو عرش در بعرش اندر پیشی   منه   باز آی ز هر کو سپس واگرد خویش

شخصی که بسیار بر فلک رفتن را   صد آمد و رفت هست او را پیشی

در هر صورت که مرد بودی داد   منه   حق در صفت در وجودی داد

قرب او را کسی ندانست از آنکه   میبرد گمان که خود وجودی دارد

عارف که وجود جز بخود تو ندید   منه   از هر غرضی بجز نبود تو ندید

آن کاینه شد چهره مقصودش را   غیر از عدم خویش وجود تو ندید

منه
انانکه قیادت راجان جسمند بگرفته همه ز خود شناسی قسمند
از هر نبی و ولی که لافند این خلق نشناخته رسم در غرور الحمند

منه
بدخوی جو یار شش در میکرد با هر که بی علم و هنر میکرد
این نفس اهل عقل اشفته تر است سگ چوب بدست را بتر میکرد

منه
تا کس بکجهد شاد و غمگین نشود یک نکته درو دلکش و رنگین نشود
نادیده درخت گرم و سرد سالی یک میوه درو پخته و شیرین نشود

منه
زان شاه غفور هر که بو بیش رسد از خود برید چو جان پاکان ز حسد
کاهی بنمایند بان لطف داران بعضی بتعب فتند و بعضی بجسد

منه
در چشم ولی خلق ز دین عاری بود در دین نبی اگرچه با فقه و کاری بود
با گاو نه شیر را برابری بود هر چند که گاو و گاو عصاری بود

منه
عالم که مخالفت ادا میکرد آخر همه محو یک خدا میکرد
این راز نمیرد در برون خربدی اما پیکانکیش ادا میکرد

بار

منه
ثابت قدمی که کار دین آیین کرد هر کار که کرد از پی تزیین کرد
وعظ و رهی نیست بهر صاحب دینی کرد تو رنجب از و که آن نکرد این کرد

منه
تا عشق خبر ز گنج پنهان ندهد کس ترک غم جهان ویران ندهد
بیچاره نگشته کم رضا شد بقضا تا دل نبرند از کسی جان ندهد

منه
هر کس نشناخت خویش را افل شد گرچه بی هر عالی دهر سافل شد
یعنی که ز هر که لاف زد خلق نبود سودیش بجز این که ز خود عاقل شد

منه
گر تابع خویش خواهی این خلق حسد بگذار انا ز دیگری گوی وجود
هر کس که گرفت جای از غیری گفت خود فتح نبی نیز بدین حکمت بود

منه
غافل همه بد گوی و تبه کاره شود بیندشش جو دهی خسته و بیچاره شود
همچون ورق تنک غلط مکتوبش کش حک غلط اگر کنی پاره شود

منه
کامل آن دان که ذات خود سره دید یعنی کل شد نه جزو ها را دید
در ظاهر و باطن اگه نیک و بد دید اغیار ندید جز حال خود دید

منه

تا خلق به محو ذات وحدت کیشند　　حیران و کمند کز کم و کز بیشند

نایافته شمهٔ بشارت از حق　　افسون و فسانه است هر چه اندیشند

منه

در دهر ز بس که خلق غیر اندیشند　　یک مومن نیست جمله کافر کیشند

این قوم چنین که قدر هیچ می شکنند　　بدنام کنان روزگار خویشند

منه

کس همچو من غریب و بی یار مباد　　بیچاره و عاجز و گرفتار مباد

درد هجران مرا به جان آورده　　هر جا که طبیب نیست بیمار مباد

منه

در قبضهٔ صنع کاردانی بودند　　هر قوم که در کار ری و شانی بودند

اکنون خاکند و آب و باد و آتش　　یک چند اگر چه این و آنی بودند

منه

بر کفهٔ خویش با بیت سخت استاد　　کو نفی تو کن این گره سست نهاد

از بس که گذاشت کار با منفعتی　　بس غافل را به عجز از وطن افتاد

منه

انسان خود را ز بود کوید چکند　　خلق آیینه نمود گوید چکند

آنکس که ندید غیر خود موجودی　　جز آنکه منم وجود گوید چکند

منه

بر مردم خود بسند عارف خندید　　جز محکمی و ملایمی نپسندید

ناقابل عشق در جهنم افتاد　　جلدی که به باغ نیامد کیندید

منه

این خلق تمام یک نظر میکردند　　از فرع آخر به اصل بر میگردند

هر چند که از مصلحتی یک چندی　　بیگانه و خویش یکدگر میکردند

منه

کس عالم را از هیچ ذره هستی　　افزون کم دید بلکه عالم آن بود

فی الانسان کو خلاصهٔ ارکان بود　　نه ارض و سما نه کون و مکان بود

منه

کس عالم را اگر چه بیش و کم دید　　اهل معنیش اندکی بیش ندید

هر چند که هست مدتی او بسیار　　کس بیشش ز هیچ از ذره خوشتر ندید

منه

انسان همه و هیچ و یکی بی مانند　　جسمش اشیا و اسمش از حق خند

ارکان داده به مرکز خود مانند　　موجود بحق باشی و مشو در خود بند

منه

امروز نسیم نکهت نیکو داد　　یا دم همه از نشئت عنبر بو داد

گویا سر زلف تو دم شانه زدن　　سر رشتهٔ فتنه بدست او داد

ره ار دانست کتش نغز تا باشد   (منه)   در هر صورت بمعنی ما باشد
پیچهد طریقت بحقیقت نرسی   ره کم منزل چگونه پیدا باشد

بر اوج فلک که هر چه درداد ببرد   (منه)   کام و غم کام را در و باد ببرد
دانی مه چیست ناله اندر پاش   مرغی که بپرید و دام صیاد ببرد

هر چند که مرد به ز افلاطون شد   (منه)   کم در یم حکمت از حباب افزون شد
تا کی گوی هوا ز سر بیرون کن   انگار که این هوا ز سر بیرون شد

هر چند ترا فخر و نیکی باشد   (منه)   او را سبب صلح و خلکی باشد
زان شیشهٔ دل نزکها شد کان نور   میخواست که هر لحظه نزکی باشد

آن دم که سخن ره کرم بر گیرد   (منه)   هر مرده و شب زندگی از سر گیرد
هر گاه که فیض گستر د این سیمرغ   افلاک چو بیضه در ته پر گیرد

گر دل محو تجلی یار شد   (منه)   عین همه شد نه از همه عاری شد
بی برد بمهر ذره وزانجا بار   در جملهٔ ذرات جهان ساری شد

مطلوب

مطلوب یکی رام و یکی سرکش دید   (منه)   هر کس چیزی فراخور در کش دید
جنت که رهین عمل پاکانست   زاهد شهوات و اهل دل سرکش دید

مردن که ترا بخاک یکسان دارد   (منه)   از دوری حق ز قفص غمان دارد
هر بنده ز شاه حکم دارد بر تو   گر شاه شناسی چه جدا آن دارد

از ذات آیات لبی که داور کشتند   (منه)   گو دکی از اندیشه مسافر گشتند
بیرون آمد یقین و ایمان افزود   هر چند که شک و ریب کافر گشتند

تا چند غبار سیهی بنماید   (منه)   وقتست که رایت شهی بنماید
از ابر شکم برق یقینی بجهد   در تیره شب غم رهی بنماید

از نطق یکی دمیم کر دید و رمید   (منه)   یک کس نآله باز کردید و خمید
آن گفت که من با او سخن میگویم   این گفت که در نای حق این دم که دمید

هر دم بمن آنچه دل نهان میگوید   (منه)   زان مژگانم هلاک جان میگوید
من کشتهٔ آن چشم که در نیم کلاه   راز دل من بصد زبان میگوید



چون عشق نظر بعالم آدم کرد — منه — پیدا شد عقل و پشت عالم خم کرد
آری هر جا که تند بادی آید — باید همه چیز بستن و محکم کرد

منه

این قصه بر دل ز کثیفی هیچ نبود — در بود بغیر خار و خس هیچ نبود
خلقی بگمان هم سخنها گفتند — خود آخر کار بجکس هیچ نبود

منه

دلبر که ز شوخ حسن آئین چکند — زو آیت لطفی طلبد دین چکند
گفتند باد فلان همی گوید کفر — کفشا که در آتش است مسکین چکند

منه

تا هست انسان جامه و نان می باید — جان می باید قوت جان می باید
کس را نه زمین نه آسمان می باید — در باید هم برای آن می باید

منه

گر نیست قبول قال چه نیک و چه بد — آخر چو قیامت حال چه نیک و چه بد
بی موفقی نیست دین و کفر مرا — چون نیست مراد فال چه نیک و چه بد

منه

که هستی خلق عهد دین میشکند — که نیستی آن کفر یقین میشکند
لطفش آذر قهر خلیل است مگر — کان می سازد بتان و این می شکند

از زنده

از زنده پسر خلق لمی عشر کنند — منه — ور قبض و فرح منتهی عشیر کنند
از حضرت حق که مظهر او عدلست — این قبض تو و بسط تو یادش بکنند

منه

هر چند که بر خاک بشر میریزند — بر خاسته آن خاک ز سر میریزند
کشتی گیر ست هر و شاگردش خلق — با ن می افتند و باز بر میخیزند

منه

طالب نشستن بنده نه شیدا باید — علمش همه در عمل هویدا باید
کس صید نمیکند بزور و زاری — دامش پنهان و دانه پیدا باید

منه

عین همه خویش را مکمل میدید — غیریت را ملاک و اول میدید
کامل ز ابر و ستفرق میفزود — کو مجمل خویشتن مفصل میدید

منه

هر بار که غایب شود از چشم تو دود — سوز هجرش بر آرد از جان تو دود
هر کس باشد بغیر آن خلد وجود — گر بشناسی مسیح سقر خواهد بود

منه

جان عقد حدوث تا ز دم نگشاید — پیدا ای دل چشم قدم نگشاید
نا کرده بجواب عقل نامحرم را — معشوق ازل در حرم نگشاید

منه

٤ کس چون غم عشق آشکارا نکند — روی از عالم بعالم ادا نکند

عالم سوزیم و لاابالی و خوشیم — تا غیر تو کس بما مدارا نکند

منه

این عشق که دل ز درد بیمار شود — ور شرح کنیم با کسی ابرام شود

همچون دریای آتش آمد که از او — بیرون چو بری کباب ناخام شود

منه

٤ غافل همه عمر آبرو میریزد — بس اشک ندم بروی او میریزد

صرح فرعونست این بنای دنیا — کاندم که تمام شد فرو میریزد

منه

شرح ادام آدم مفتون کرد — حق کو ز بهشت وصف چندین جوی کرد

هر که کامی ربود آرام از تو — دانه ز بهشت آدمی بیرون کرد

منه

تا ربط وجود خلق بگسیخته اند — هر دم گله و شکر آمیخته اند

قندیل دل از عرش خدای عالی — با سلسله دعا در آویخته اند

منه

در کار که فلک که یاری دارد — یک لحظه قرار تا نه کاری دارد

وا دوست قرار کانچنین خواهم کرد — بیکاری هم که او قراری دارد

منه

رفتیم با تجاد انسانی چند — مردیم ز اتفاق حیوانی چند ٢

گشتیم در اتفاق دانایی محو — رستیم ز اختلاف نادانی چند

منه

هر جا که دو دوستیت بهم کین جویند — هر چند سخن بر نهج دین گویند

دیوی و ددیست از دوی بگذشته — کاخلاق ذمیمه ساکن این کویند

منه

نیک و بد اگرچه در پیام خویشند — هر فرقه ز دور مست جام خویشند

یعنی معقول و غیر معقول یکیست — بیش آنانکه محو کام خویشند

منه

چون جزو ز کل نظاره می بینید — جز محو درد نه چاره می بیند

از ذات کسی کش صفتی هست کفاف — او از فلکی ستاره می بیند

منه

ای مهتر اندازه فره پیوند — بس در پی هر یک صد اعراض چند

غیر از تو کسی ندیده و نشنیده — مست تقی و حریص شوار بند

منه

آنکس که عنان زعون با ور دارد — دارد بینا ز تو نظر کردارد

باری که ترا حاصل آن خواسته است — گر سر بنهیش ز گردنت بردارد



منه

عالم که بهر او نیک و بد میگوید — گر بشناسی ذکر احد میگوید

رفتند برادران و همان علم نهست — گویای ازل تا با بد میگوید

منه

کی خلق سر از سر سخن افرازد — بل هر ل کند فسانه گوید تا زد

پیش طفلی اگر چه مصحف بنهی — کاغذ بدرد و سیه کند اندازد

منه

ای آنکه ترا عشق نه حیران دارد — او پنهان نیست دیده نقصان دارد

موجود به پرده خفا کی گنجد — عالم خود را چگونه پنهان دارد

منه

هر کس بلقدر خود شتابی میکرد — نه کل و نه جزو این خطابی میکرد

خورشید بلند لاف هستی میزد — آن ذره دون هم اضطرابی میکرد

منه

چون رفت ز دیده پرده گور کبود — هر سو دیدم بغیر یک ذات نبود

تا برد غبار ریب را باد یقین — یکتایی خورشید وجودم بربود

منه

سالک نه همه رتبه اعلا خواهد — هم رتبه اعلی و هم ادنی خواهد

در سیر بلند و پست دریا صفت است — طایر بهوا اگر بزمین پا خواهد

الکنون

منه

اکنون گویی که آب فرمان می باید — تا که بغیر نه تن نه جان می باید

اول برکت عالم و آخر ترک — در زیستن این مردن آن می باید

منه

جمعیت خلق را ز نا خوابی کرد — یعنی ز همه روی بنا خوابی کرد

پیوند بغیر ماندامت دارد — محکم مکن این گره که واخوابی کرد

منه

غوغای معاش حیف میر دی بود — فتوی معاد آخر کار درود

فرمانده عشق خود همین میگوید — وارسته ز هر دو عالمت باید بود

منه

کاهی خبر داین قبول مردم شنید — جز بازی و بلکه غیر بدنشناسد

که میگویم ز غایت حیرانی — این کار کسیست کش خرد نشناسد

منه

ز نیسان که خرد نفی سر رشته میکرد — در عشق نه کوشش بر خرد شتم میکرد

این راز اگر نه اضطرابی می بود — ظن غلط خویش خود شتم میکرد

منه

گر مرد بقصد حق قدم نه می بود — از بطلان تعب خرده می بود

گر ز آنکه بنیات نمی بود اعمال — هر کار و خری ز آدمی به می بود



منه
دیدی که جهان گرچه پسند تو نبود | جز پرتو انوار بلند تو نبود
از هر ملت که گفته گوی دیده | جز صورت اندیشه چند تو نبود

منه
تا انسان را نفخت منشور نبود | در عرصهٔ کون این همه شور نبود
نه موت و حیات بود نه حشر و نشر | مادام که این نفخه در این صور نبود

منه
سیر هر کس ره قدم پیدا کرد | عالم ز دو فیض دم به دم پیدا کرد
چون خون که بمدت است در آهو مشک | بس خون خوردم که دم قدم پیدا کرد

منه
هر چند که خلق مختلف تاخته‌اند | آخر همه یکسوی سر انداخته‌اند
ما ساکن آستانهٔ توحیدیم | ای که دو کون ره یکی ساخته‌اند

منه
آنانکه رهی بسوی جانانه برند | بوی معنی ز باد افسانه برند
حرفی میگوی تو که رمزی یابی | بر باد دهند کاه و دانه برند

منه
در دهر که سکنی او به ساخته‌اند | اعلام محکمی نه ساخته‌اند
آنانکه حضور و ثباتی دارند | در آخر کا تکیه که ساخته‌اند

بهر چه

منه
هر چند که مرد بس تکلف دارد | از جمله که ذره جا توقف دارد
بر عمر چه حسرت است چو مقصود مایم | کس بر اثر خویش تأسف دارد

منه
مردان که بغیر پاک دینی نکنند | زاعیان جهان قبس گزینی نکنند
آنانکه غذای ملکی یافته‌اند | از خرمن دیو خوشه چینی نکنند

منه
طفل حیران خوش در دو نطق آید | در اسمی خواند هر شی کشت رشید
و آنگاه هلاک کل اشیا چو شنید | و اکشت سبقی که درد حق پدید

منه
در بند خیال سود کی می‌باید | از وجه خدا نمود کی می‌باید
شرط ره ما سوی جز استغنا نیست | و استغنا را نمود کی می‌باید

منه
قولی در خلق اشتباهی دارد | کش قابل اذن قتل شاهی دارد
چون نکند دعوی جهانگیری هیچ | زینسان که چو خورشید کلاهی دارد

منه
دنیا که به آدمی خوری خو دارد | پیش قدم راه روان رو دارد
خاک آدم را نمی‌تواند خوردن | مادام که پای بر سر او دارد

کی عشق بدایت و نهایت دارد — منه — آن عقل بود که حد و غایت دارد
نوشد می عشق را به پیمانهٔ عقل — عارف که بماند از حکایت دارد
سر تا قدمت بیا بیاد خویش دمید — منه — در نفخت که باز گشت جهد و دمید
هر چیز که داری بهر سایه داری — جز روح که بی واسطه او در بود دمید
بی علم و فنت اسم و صفت مکتمند — منه — هر چند که بی تو بی اثر چون عدمند
کسبی نبود چو بهر ذاتیت حقیقت — زینت ده مصباح ساقی و مست همند
٢ از مرد جوانی چو سفر ساز کند — منه — سر تا قدمش بظلم آغاز کند
هیچ و هر دم بر آیدش یاد جوانیکه — صندوق شکسته جدا آواز کند
یک کس بر راه داد و دین می بود — منه — و اسباب ازین مخلصین می جوید
فرقی که میان عالم و آدم هست — آنست که او میکند این میگوید
٢ از روز ازل هر آنچه تقدیر افتاد — منه — عجز و قدرت از تغییر افتاد
بسیار که دیدست کنون در عالم — کز هر دو جهان چند بادشه داد بیاد

تا آن وقتی که دل چو مه می باشد — منه — بس رد زند و حال تبه می باشد ٤
جویای صفای بکدورت در ساز — رو شکر ادرت سیه می باشد
جان و دل اگر چه شرح غم کم نکنند — منه — چشمان تو یک لحظه ستم کم نکنند ٤
ارباب کرم درشتی سایل را — منظور نداراند و کرم کم نکنند
پیری چو دم از ره اجل خواهد زد — منه — هر لحظه امل در حیل خواهد زد
ناچار چو آن ذوق جبلی افسرد — در عاریتی دست امل خواهد زد
مردانی که بذات کهنه در وصف نوند — منه — عیب همه کس مغنی هر خبر شوند
آن علم چرا انعام کوا بند شدنی — هر چند ازین دشت بآن دشت روند
کی ص هر چند که افسانه ترتیب دهد — منه — کم غالیه سر دراد طبیب دهد
تغیر خود از فسون خود نتوان کرد — تا دست معلیت چه تقلیب دهد
٤ زاهد که همیشه در ریا میکوشد — منه — کم ساغر اخلاص و دفاحی نوشد
بر نکتهٔ عشق اعتراضی دارد — جهل خود را بنفی ما می پوشد

٣ هر لحظه بگوش هوش من می آید — منه — رازی که جهان خموشش من می آید

سیمرغ سخن بقاف معنی چو پرد — آواز پرش بگوش من می آید

زانگونه که جز بحق نیاریم نسود — منه — کس نیز بمن دست عطائی نگشود

چون داد بدم غنای من بود که آن — بر خلق زمانه باب امساک نمود

خلق از می قدر سراسر مستند — منه — هر چند میان بکین بهم دربستند

از غیب خدا هست دراز دو گیتی همه — اومید انیست قصد بهم کردستند

٢ کام ایشان گران دلش شاد شود — منه — هر کس شاگرد گردد استاد شود

غیر از سخنی چند ندیدم که از آن — خالق راضی و خلق منقاد شود

کی دهر آثار نام جو را ببرد — منه — هر چند که بر بد و نکو را ببرد

گر سایه شخص چند اندر جوی — نتواند برد اگرچه او را ببرد

٣ هر کس نه قدم در حرم راز نهد — منه — هر چند دمی نطقی ساز دهد

یک کس خواهد که در نماز افتد محو — یک کس خواهد که زود تر باز دهد

اوضاع

اوضاع کهن که بگردشش حالی دید — منه — در حلق بجنب مست اگر حالی دید

نادانان خود همه معطل بودند — دانا همه از آن دم نزدن داد دهد

هستی همه را حکیم ذوالمن دارد — منه — هر سو خلقی گرچه فن و من دارد ٢

جز صاحب کالا نبرد کالا را — هر چند که حمال بگردن دارد

نادیده که خلق ره بجائی نبرد — منه — مجنون حزین راه بسوی حی برد

بی دشمن و دوستی نه خود بتقوی است — تا زان آیت خدا کسی بتوان برد

از خود دوری زحق بنشانی دارد — منه — هر چند غرور راین نواتی دارد ٢

هر عارف نقص خویش مستغنی است — دیگر همه دانشمند کمالی دارد

عالم همه از غنای ما میگویند — منه — ذرات بقا فنای ما میگویند

ما مطلق آفتاب دیدار شدیم — ذرات همه ثنای ما میگویند

مرد آهنگ بچم ساز دهد — منه — گرچه ز حبونه آواز دهد

مانند لباس نو که در موسم کرد — گیرد ز تو خرو بهم تو باز دهد

منه

در عالم شان که خلق حیران شده‌اند — داد بیم و امید این شده وان شده‌اند

اهل معنی صاحب شان را همچو تو — اهل صورت تمثالات آن شان تو شده‌اند

منه

دل را پس زهر مومن و کبری دارد — زان بحر نیام کرم صبری دارد

چون قطره کشت دیده بر کوهی — کو چشم براه لطف ابری دارد

منه

آنرا که ز عشق بیخودی بنماند — با کس نه سر تو بود وی بنماند

هر گاه که خلق پیش من می‌آید — او میر مد و کالک کی می‌ماند

منه

هر کس خود را بکیش ما می‌ندارد — یعنی کم و وسط درویش می‌ندارد

در کار جهان ساخته کردم آن را — کان کار مرا خویش می‌ندارد

منه

این خاک که خویش بهره بس دید — انصاف فلک قدر ملک کس دید

دانی که فلک چیست بالای زمین — مرغی کا جیای بیضه خویش دید

منه

در عقل هر آنکه خوش دل و محزون بود — بر خود نظری داشت که چند و چون بود

در عشق بسی من از بی خود گشتم — در کس نرسیدم ار رسیدم دون بود

صاحب

منه

صاحب نظران دو کون یکدم زنند — هر امس و غدی که هست اکنون بکنند

فرقست بسی و نبی و دین را از هم — وین طرفه که این هر دو بیک شیخ درند

منه

کس در صفتی نیافت آرام دگر — زین دشت بشهر ذات باراه نبرد

کس نتواند نشست در سایه خویش — هر چند که او بزرگ باشد یا خرد

منه

کس فتنه خلق را نه دفعی دارد — تا او از دهر ضرر و نفعی دارد

در دور فلک که متصل مستور — مذکور شده آنکه حفظ و رفعی دارد

منه

کس بهر خود انام فتار ابرد — بل متیر سد کز و بقا را ابرد

بسیار غنی که میکند فقر اظهار — از بیم زمانه کش غنا را نبرد

منه

هر چند که عشق جز غم و سور نشد — از عقل دلم فسانه اندور نشد

این خندین بیم نکردیدمیم — وان با همه امید دل افزون نشد

منه

تا امر فجور در دل او جان ننمود — تقوی بی نهی روی نهان ننمود

چون لیل و نهار در جهان النفسی — تا این ننمود خویشتن آن ننمود

بر هر چیزی که خلق واقف باشند — محو اند اگر که عارف باشند
ارکان وجود خاضع معتادند — هر چند یک دگر مخالف باشند

منه

بس فتنه که خلق در کمانش باشند — غافل که چو لقمه در دهانش باشند
آن آتش دوزخی گردان سیر سند — چون وا بینند در میانش باشند

منه

آنانکه حضور شاه علی دارند — نه عرض یقین نه فتیم ریبی دارند
زانگونه که دوستان یکدل با هم — نه فخر بغیر نه عار عیبی دارند

منه

دایم همراز آن شه ذو المن بود — آن جان و دلی که چشم ادراکش بود
حاصل که همیشه خانه عالم را — آمد شد مرغ را از این روزن بود

منه

عمری این خلق شکر کوب و کلکر — بس باد بدست ترک هر دو له کرد
سبحان الله بدست هیچ هیچی — در کار که صنع چه بس بوده کرد

منه

در دور سپهر هیچکس بهتر نشد — کو همچون خاک عاقبت پست نشد
غیر از یک ذات عالم و هر چه دروست — هر چند خیال بست خود هست نشد

سلطان

منه

سلطان نظر مسند گردون دارد — جز کسب هنر مراد هر دون دارد
خورشید کرمیم که بشتر بخشند — او را چه کند کجا برد چون دارد

منه

در کوی وجود کم در سکی گیرد — عالم هر چند صلح و جنگ گیرد
آنکس که وجود میتوان گفت او را — بالاتر از آنست که رنگی گیرد

منه

آن عالم قدس را بشر نشناسد — آن خوبی را چرا ان بصر نشناسد
چون دیده حس ندید جز شخصی را — این خلق بغیر کار خر نشناسد

منه

کس دل شده حبیب باشد چکند — بیچاره و بی نصیب باشد چکند
عشق خوبان بلا فزاوان دارد — آنرا که خدا رقیب باشد چکند

منه

در زیر فلک کجی سرانجام افتاد — زو هر که برون برفت در دام افتاد
آن بوالهوسی که خویشتن را آراست — در ضمن خاص و حسد عام افتاد

منه

صاحب نظری که از دو عالم فرد — اندر همه کو محو شان حق بود
گر ره بتعصب و تکلف بودی — کس پیش نبودی از نصاری یهود



معشوق چو از عاشق رو گردان شد / عاشق بعشق خویش حیران شد
شاهد چو ز آیینه بر داشت نظر / عکس رخ او نیز هم درو پنهان شد

عالم همه طالب و تسلی همند / آیینه هم صورت و معنی همند
رازی که ز دست هر یکی راز یکی / روح بشر و مریم و عیسی همند

هر حکمت را که کار ما محکم کرد / هر کس دانست خورده گیری کم کرد
بس دیو صفت که در دمش بود ضرار / کبری دارد کش که نخوت آدم کرد

عاشق همه معشوق تمنا دارد / یعنی بجزای خود تولا دارد
من رد کسی نمیکنم اما عشق / از غیر تقاضای تبرا دارد

هر کس ز کتاب عشق فالی دارد / در رتبه رسد وجد و حالی دارد
القصه که نیست عالم و هر چه دروست / جز صورت حال آنکه حالی دارد

بس خیز که زشت خفته دشنام دهند / زان وقت شناخت خویش را کام دهند
لهو و تعطیل او ذمیم اند اما / اندوه برند از کس و آرام دهند

ساقی

ساقی الست خوش مستان سازد / عالم بطفیل می پرستان سازد
هر گردانی که سر می جنباند / رزاق هزار گونه دستان سازد

آن کل زین جزو راز مبهم طلبد / کو عجز آرد بگریه و غم طلبد
دزدند بسی ز طفل چیزی بمزاح / وانگه طلبند ازو که او هم طلبد

از فیض دل وصال چو میگذرد / بر لب هر چند گفت و گو میگذرد
تا دخلی نیست خرج کردن نتوان / سرچشمه همی جوشد و جو میگذرد

تا در ره بیخودی قدم نتوان زد / پای شادی بر سر غم نتوان زد
معشوق نگشته راز دان عاشق را / از عشق فسانه سوز دم نتوان زد

خاصان همه در توجه حق بودند / سوی دگر التفات کم فرمودند
بودند و می عام چنان دان آن را / خواندند نماز و قدر خود افزودند

بس گریه زدم که اشک گلگون چکید / راز دل من ز پرده بیرون چکید
در عشق ز بس که تشنه خون خوردم / صد بار رگم گشت و قطره خون چکید

منه

هردم جانان زجان بردل می‌تابد — در وصف بهر این و آن بر دل می‌تابد

هر دید تو و گفت جز از علم نیست — از پنجرهٔ شمع تابان برون می‌تابد

منه ۴

مادام که دل ز غیر تایب نشود — یار حق و مظهر عجایب نشود

خلق و غم غایب که حاضر گردد — اهل دل و حاضری که غایب نشود

منه

گر انسان را امر و امارت ببینند — چون دیو نه از سر حقارت ببینند

وحشیش ز اشارت بعبارت ببینند — دین عالم و آدمش عبارت ببینند

منه ۲

صاحب نظری که ذات سرمد بیند — عالی در درون دنیک در بد بیند

ذاتی که نبی نبوت آموخت ازو — چون در نگری در امت خود بیند

منه ۲

این خلق کنید با من خود خرسند — در عشق فسانه سوز بافایده مند

محروم ز گنج امن و عیش جاوید — در بند طلسم بیم و امیدی چند

منه ۴

از هر تخمم دو کون نموده نشود — چون نور گرد و ظلام فرسوده نشود

یعنی دل من اسیر طبع نیست — خورشید بآب و گل کی اندوده نشود

منه ۲

نه خوب و نه زشتی بجهان آورده‌اند — بل روی سخن بعارفان آورده‌اند

قرآن تو چیست بر چه در علم رفت — اهل نظر آن را بزبان آورده‌اند

منه ۲

هر کس دل و جانی و زبانی دارد — اسباب کلام را روانی دارد

عیبی که وجود نیست مر انسان را — الا وقتی که او بیانی دارد

منه

غافل که ملایمت فسون پندارد — عالی دنی و عقل جنون پندارد

گر عرش برای بی هنر فرش کنند — بنشیند آن مقام دون پندارد

منه ۲

حق را که بخلق دق و دق می‌آید — هر امر باهل تنفق می‌آید

زینگونه که رحم مستحق میخواند — رحمم بر غیر مستحق می‌آید

منه

گر خلق جهان همه بطاعت خیزند — صد گونه عطا کنند و دیگر انگیزند

چون تنگ نظر گیتی نه بینی چه زیان — گر بحر به بحر مشت آبی ریزند

منه

هر امشب غذی کش اهل مضمون شده‌اند — تعریب سخن کردن اکنون شده‌اند

وانگه زسخن بعدم بیچون شده‌اند — وز بیم و امید خویش بیرون شده‌اند



منه
چون را همه شان دانکه نه پایان وشد — نیک و بد او بغیر دعا را اوشد
یعنی آنرا که رستا ز سود دیانش — هر شیوه بکو نمود کار او شد

۲

منه
عاشق ز خویش دم زدن نتوانند — در خویش ز خویش عاقلان حیرانند
هر چند که خاص و عام اکبر دانند — با محو و صال یا کم هجرانند

منه
هر کرم روی که عمری این بدوید — در کوشش دل اتش خطاب آن رسید
در سور بعز مستجی ساز یافت — از نار بحر موسی انا الله شنید

منه
دل مطلع نور حضرت باری شد — بگر اهان را هدایت دیاری شد
یعنی که سخن رفت بعالم ما را — چون شنید ز خاک چشمه جاری شد

منه
نیک و بد او جز و منی و کلم شد — نطق انسان که معنی عالم شد
روزت همه حشر و شب محشر شد — چون دیده بجهد و دل بسر محرم شد

۳

منه
آنرا که ز جد و جهد تایید نبود — دید و بیدار و عشق توحید نبود
یعنی که ز هر کتاب علم و عملی — مقصود بغیر شمه دید نبود

اناکه

منه
زانکه رهی برون ز امکان دیدند — هر سو نگر رستند بزدان دیدند
رهبر بسرعت گرفته دیده خفته — توحید که غایت است آن دیدند

۲

منه
زان دم که تن و جان بهم آمیخته اند — یکدم از سور و شور بگریخته اند
عشق رسوا عقل ملامتگر من — زان شیت که بردی بکی ریخته اند

منه
انانکه ز کظم غیظ دل جی دیدند — در خلد رضا کام بیابی دیدند
این شیر بنی تشاء ارمی دیدند — آن اجر مر از تیت کروی دیدند

منه
هر کس جبر از برده که رازی دارد — از عالم داده ام احرازی دارد
آگاه ز بی نیازی آن سو نیست — تا مرد بدین طرف نیازی دارد

منه
آن غیر که محو شد در آن دیدار بود — عارف که زره دام رهش نیکو بود
در یک بینی اثر نماند از الهی — هر سوی که رفت دیدن آن نیکو بود

منه
موجود غیور دهر که خوا داده اند — هر کار کنند عقل نه نیکو داند
ای بس خوبی که مثل افسانه نشنید — خوبی حق انکس است کان خود داند



منه

خوش آن جانها که محو جانانه شدند — وز گفت و شنفت خلق بیگانه شدند

کانها که بنقش شهرهٔ عالم گشتند — روزی دو سه چون گذشت افسانه شدند

منه

اخلاص دنی و نه دین میجوید — یعنی سخنی از رُشش یقین میگوید

گر نفی کنم دو کون را عیب مکن — ره رو ره از جمیع چنین می پوید

منه

هر کس خبر از همه فنون میدارد — دانای نفس دو فنون میدارد

بگذار کتاب اگرچه حکمت باشد — بنگر که ترا حکیم چون میدارد

منه

دهر آیا تست و چشم چون وا کردند — ز آیات همه حدیث پیدا کردند

ورنه همه خود ترا ز مستان دهار — تکلیف توقی و تملق کردند

منه

اندیشهٔ هر که هست آن مسکین — یعنی که فن همه بیان می شد

زین جان بلب آمده بودم دلتنگ — آن جان جهان آمد و جان می شد

منه

انسان سخنی چند گزان میگوید — احوال زمین و آسمان میگوید ۴

زانگونه که شمع مجلس اندر مجلس — حال همه را بیک زبان میگوید

منه

منه

منت بر تن نهنده جانی باید — سرکش بزمینی و آسمانی باید

بر جزو تعظم نرسد جز کل را — مستغنی کشوری جهانی باید

منه

دل را همه گفتن و اشغل شد — هر تن چو کلوخ بستهٔ جنش شد

در رسم و ره زحال چون بیخبرانی — دل روشن را نام سخن گفتن شد

منه

در کوی تعینات کم جا گیرد — آنگو بحریم عشق ما وا گیرد ۲

ما زین همه برتریم اما کس را — کو بینش آنکه همتا زما گیرد

منه

عصیان هنر دمادمت می باید — بس عیب بر این آدمت می باید

ای نه عصمت ترا نه ستاری — رسوائی هر دو عالمت می باید

منه

عشق آمد و شادمان باشاد ببرد — ناجم همه را غیرتش از یاد ببرد

در کوی نیاز شمهٔ حال مرا — بر خاک نوشت خاک را باد ببرد ۴

منه

بگذشت ز وصف هر که ان ذات بدید — تیز آید کام چون شکر گشت پدید

از حفظ چه اعتبار بیش ادراک — با باده چه حاجت چو شود مهر پدید

منه

کردند رسل که کفت و کو رشند — کفتند ز هر بد و نکو در رفتند

در عالم او بنو معکم هر کس را — کردند حواله بهم با و رفتند

منه

در روح چو عشق امر قل خواهد کرد — کشف همه اسرار رسل خواهد کرد

هر چیز کز و شنیده خواهی دید — هر آب که خورده باغ گل خواهد کرد

منه

هستی جهان که نیستی خواهد بود — در مظهر دار دگیر خالق بنمود

یک چند که آبی بست و آنکه وا شد — از گردش روزگار حکمت فن بود

منه

جز مردم خود بشغلهای غره شده اند — صوفی نگزیده اند خرقه شده اند

در ان جبر و اختیار اند دو کس — از دعوی این خلق دو فرقه شده اند

منه

هر کس جبروت راهبری بیند — ایمان خواند اگر چه کبری بیند

یعنی وقتی کمال دارد جبری — کو هر که بعالمت جبری بیند

منه

دل کز دو جهان گذشته و بیغم دید — با واحد لاشریک همتکلم دید

ذات در گل و آب نور خورشید تمام — کش عهد مراجعت با و محکم دید

عاقل

منه

عاقل ز خرد عبارتی میخواهد — عارف ز لطف اشارتی میخواهد

نا معتقد است هر سخن جز قرآن ۲ — خود قرآن هم بشارتی میخواهد ۲

منه

سرگشته این دحوش می باید بود — یا باده الست نوش می باید بود ۲

خود را شوان بدست و دامان دادن ۴ — یعنی ز سخن خموش می باید بود

منه

عارف که نه در محضرت می ماند — در سیر تو پای تا سرت میداند

گر با تو نسازد و نباشد خرسند — ناموس مکن که برترت میخواند

منه

بجز لیت وجود عشق به نیکی نه بد — هر نیک و بدی از و جوانب وزید

زین نور که از شرق ازل می تابد — خلقی همه رو نهاده در غیب ابد

منه

بیچون کو یاست نحوها ز موجود — محو تو شو از ین نقطه و حرف چه وجود ۲

خورشید اگر بتابد از شرق خویش ۲ — از روزنه و پنجره در خانه چه سود

منه

که بیرای که خلق در سه مانند — کاسی نه کز نیم همه سر می مانند

هر چند نگاه میکنیم در کارت — فسق و زهدت بیکدگر می مانند



منه

در یک صورت جو می زمیخانه زنند / هر لاف که آشنا و بیگانه زنند

زانگونه که مهر بادشاهست یکی / هر چند که بر هزار پروانه زنند

منه

آنست آدم که تا بی همه کین شد / او والد و مولود هر آن داین شد

هر گاه که در خلق جهان کرد نگاه / از راشد شاد و ز غوی غمگین شد

منه

کو اهل دلی که از غیاری گوید / یا دلداری که حرف نازی گوید

بی روح دم محبی و محبوب نی / دل زنده نمی شود که رازی گوید

منه

آید سخن از محبت ایاد مراد / وز همتی من دهد مرا یاد مراد

نیک اندیشد مرد لطیفش گویند / بد پندارد همه کثیفش گویند

منه

چون کشتی بان فتنه‌اش باد مراد / از بحر عجم رها شد [illegible]

زان روشن طبعت عاقلان را در ظن / کان سو که قبیحت ضعیفش گویند

منه

در خلق که کامشان ندیدن می باید / بر حکمت خالق آفرین می باید

طفلی بکسی اگر هویزی بدهد / بالغ گوید که این چنین می باید

شخصی

منه

شخصی با آنکه مردمش میخوانند / عاقل حشر و کاد بی دینش میخوانند

هر کس در سر خود بحق راه نبرد / هر چند که پید است کمش میخوانند

منه

خلق از چه بی معیشتی منقسم اند / در سیر به ختم خاله محتشم اند

کامید بدا امنیت و نعمت همه را / وز بیم ضلالت و غضب منهزم اند

منه

خلقی همه زیر بار طامات تمند / جز حق گویان اهل کرامات کمند

در نطق تو احوال دو عالم درجست / دم اندر نی بی مقامات دهند

منه

بایستش کرد چه سودی نکرد / کردن زان سود کسب بودی نکرد

در آخر کار حسرت مرد آنست / کش بود بقدر دست جودی نکرد

منه

هر چند که نیک و بد کونین بود / چند آنکه نهاد شیوه و آیین بود

حق ناطق بود و آلت نطق همه / چیزی که بسر و جهر دیدیم این بود

منه

هر کس بد و نیک دیده در ردد رسند / غافل بد و نیک را که خلق [illegible] کنند

نحو بد و نیک نیست جز فرعی از آنکه / محو ند همه کهی که در اصل رسند



منه

آن قوم که ابلیس نه آدم باشند
هم اول و هم آخر عالم باشند

این عالم و آدم هند چون میوه کم
یعنی نشو اتند که بی هم باشند

منه

عاشق بر تر ز عقل و رای تو فتاد
پیشش منگر که مبتلای تو فتاد

خورشید ترا بعلان ببالای سر
هر چند که پرتوش بپای تو فتاد

منه

زان ذات قدیم هر که آیت یابد
حسن او را نه حد نه غایت یابد

در هر دو جهان راهبر عشق او را
آن نیست که جست و جو نهایت یابد

منه

نبود جز علتی که در جان دارد
عاشق بعدی اگر ز جانان دارد

از کاهلی و بیخبری و ضعف است
نالیدن از آن درد که درمان دارد

منه

در گلشن عالم که بکس کام نداد
وردا ز بزم المی جام نداد

یک گل نشکفت گلبن عشق مرا
در نیز شکفت بوی آرام نداد

منه

عاقل بی خدمت قبوی اند
وین هستی خود تکلف شوقی اند

هر بوالهوسی که بود دیر کاهلی
در بردگه مثنوی و محروم ماند

کی

منه

هر کس هر فتنه را که لایق گردد
عالم ز آتش طاعن و خالق گردد

عدل آنکس که علتی داد قبیح
میخواست که رسوای خلایق گردد

منه

دایم بدو کس عشق نظر خواهد کرد
در حضرت خویش شان خبر خواهد کرد

ای عاشق زار حال خود با معشوق
اظهار مکن که خود اثر خواهد کرد

منه

شان را همه عالم آلتی خواهد بود
با او همه را حوالتی خواهد بود

ظالم خود ظلم کرد و مظلوم کشید
هر چند آخر عدالتی خواهد بود

منه

زان روز که راه من بدین دیر افتاد
یکره پیوند با کسیم دست نداد

این شیوه ز هیچکس نیاموخته ام
عیسی صفتم مجرد مادر زاد

منه

گردون گردان ز حاجت آدم شد
سیر همه چیز را بهم ادغام شد

سبحان الله که این همه نعمت را
کن گفت یک نقطه و حاصل هم شد

منه

عشاق چو آیینه دیدار نهند
خلق عالم بغیر پندار نهند

دلبر با دل آنکه درفتی دارد
آن لحظه که عقل و حس خبردار نهند

۴ در دهر که جز یکی حکایت نکند — منه نیک و بد را الغیر آیت نکند
آنست آگه که هر چه آید بیند — تا دیل نماید و شکایت نکند

۲ چون نقطه کسانیکه بدل مو لغند — منه بینند یکی گر همه دال و الفند
وین خلق تلف که در زبان سیند — ناچار چو نقش حرفها مختلفند

طالب که بدر دیش و توانگر نازد — منه مطلب که گلست پیش گل سر بازد
گر نفی کنند جمله عالم او را — او آن خواهد که با همه درسازد

۲ هر نیک و بدی که انس و جان میگوید — منه موجود وحید را از دان میگوید
هر کس هر چیز در جهان میگوید — او میگوید ولی چنان میگوید

گر صد محبوب ماهوش می آید — منه از مهر رخت بکشش مکش می آید
کعبتی که نگفتند تبان حرف وفا — این نکته خوشست و تو خوش می آید

آن خوش موذن که کار جز وی نکند — منه جز در شب تار صبر پای نکند
تو جسته ز حبس غم دسته می عشق — خود غیر از حبس شیره رای نکند

هر کس بحقیق

هر کس بحقیق نفس خود میداند — منه از دید خدا و مذاحد میداند ۲
آیینه چه داند که چه شکلست درو — آنکس که درو می نگرد میداند

هر کس که بمعرفت رهی می بیند — منه مرات جهان نظر گهی می بیند
یعنی دیدست اصل دیده سهلست — هر چند گدا پادشهی می بیند ۲

نزد هر کس نکوست می باید بود — منه بد را هم مغز پوست می باید بود
یعنی سهلست دوست بودن با دوست — با دشمن نیز دوست می باید بود

از ذکر خدا چو کسب جان خواهی کرد — منه عالم همه را قالب آن خواهی کرد
در علم عبارتست نحو و صرف — آخر بعبارت چه بیان خواهی کرد

در عشق که ترک خود ضروری گویند — منه جز وحدت صرف را غروری گویند
تا ظن من و توست دوری ظاهرست — مفهوم اینست آنچه دوری گویند

گر یکدو قدم برای حق جهد نمود — منه گفتا همه عمر رفتم این راه چه سود ۲
صد سال اگر دوید دنبال هوا — گفت که همه عمر رفتم گهی بود

[illegible]

منه

هر جا جنس است جنس طوفی دارد — ضد ضد گریز و خوفی دارد

با یوونفس اندر متنفس زان رو — هر لحظه فرو رود که جوفی دارد

منه

از هستی خویش عارمی باید کرد — خود را دم گرد کامی باید کرد

تا چند کنی دعای بی استعداد — اینها طمعت کارمی باید کرد

منه

هر خیر و شری که سرزد از ما دیدند — دادند جزا و معذرت نشنیدند

هر کس گوید که بعد مردن پرسند — ما را همه خود بزندگی پرسیدند

منه

آن روز که وضع دور عالم کردند — وز یک نقطه آدم و خاتم کردند

نیکی و بدی و امر و نهی و دیده — بر هم بستند و نام آدم کردند

منه

ذاتی که فروغی و اصولش نشود — هر کس که نهاد باد و صولش نشود

خورشید یکی و عالم افروز برتی — جز پرتو خویشتن رسولش نشود

منه

دارد همه چیز غیر حاجت آن فرد — بلهم ایجاد اهل حاجت او کرد

او را همه عز آن و مرا عصیان نیست — کس پیش طبیبان چه برد غیر از درد

منه

نشناخته خود را از خودی بر دو دود — خود را شوان شناخت هر چند نمود

هر کس بود دست و هست با خود بود — او هم چو تو نقش بر بی مو خود

منه

گر خلق یک امر زره می افتاد — از بیم و امید کی بجه می افتاد

گر این همه در ضبط یکی می بودند — نه کار ربنه نه با سیه می افتاد

منه

گر سر نه یک امر را بره همماندند — چون شته شد و کی بسیه همماندند

گر جمله نه در ضبط یکی می بودند — هر گز نه سپید و نه سیه همماندند

منه

جز زرق و ریا که ریش من می آید — فقر ست و فنا که کیش من می آید

کو صورتها بدر که سلطان رو — معنی همه خویش پیش من می آید

منه

زانجود که هر که مست او نبود نخورد — غیر از آدم از و می جود نخورد

ابلیس کم از سجده او کردن تافت — سرگردان گشت و ره بمقصود نبرد



منه

خلق از توحید خالی و محجوبند / گرچه عملی دینی و دین را خوبند

گاوان نشوند غیر که را درخور / هر چند بسی کشت کنند و کوبند

منه

گر خلق حریص خیر و شر بگذارند / کی حکمتهای داد گر بگذارند

این هستی را اگر غیر دردسر نیست / بگذاشتن اولیست اگر بگذارند

منه

من کیستم و حسنت این چرخ کبود / مرغ عدم افتاده در دام وجود

زافتادن اگر درین بلا نیمی بود / چون افتادیم این زمان هم چه سود

منه

در دایرهٔ عالم ز گفت و شنود / کس نیست بجز نقطهٔ انسان موجود

جز آنچه شناسا شارهٔ خود فرمود / چیزی دیگر نبوده نه خواهد بود

منه

بشکسته تکلف رود ز پرده و بند / از چهرهٔ اصل کاینات دست و بند

مابین دو یار دوستی و پیوند / محکم نشود مگر بر چند چند

منه

در دایرهٔ وجود ز گفت و شنود / انسان خط شد دایره و هستی نمود

تو هستی واجب شمرد و تو هستی ممکن / او چون ز میان رفت همانست که بود

منه

هر چند کند مرد ره جهد و نبرد / هیچ است دمی که رو نماید آن درد

سال بسیار باید و محنت و درد / کز هیچی خویش با خبر گردد مرد

منه

عارف چو سخن ز عالم دل گوید / گردنی چو بست نیز نخستین گوید

یعنی که فصاحت و بلاغت را اهل / آنست که حق گوید و شیرین گوید

منه

تلبیس ز ابلیس عیان خواهد شد / هرگاه که مرد در فغان خواهد شد

مسکین اندیش چراغ آدم / نشناخت که رسوای جهان خواهد شد

منه

هرگز دل کس جز سوی لائق تنگ نشد / جز غدر راهی دامن وامق تنگ نشد

زال دنیا برای دست نیرنگ / در رشتهٔ بجز خر و موافق نگشت

منه

جز اسمی چند ازین و آنکس نشنود / بگذشته ز خود نیافته مبدا بود

این درد سر فسانهٔ عالم را / خواب عدمست چاره تا صبح وجود

منه

توحید بهر که پردهٔ راز گشود / یک کس همه و همه یکی دید و شنود

من میگفتم که حال خود میگویم / چون وا دیدم حال همه عالم بود

منه

در ملک وجود وارثی سوان بود / جز یکدم بر مباحثی نتوان بود

در عرفان نیست با جنینم و جان / کان لحظه بغیر حادثی نتوان بود

منه

هر کس بهری ز دین و ملت دارد / سر توحید در جبلت دارد

علم و عمل تهی ز عشقت ریا / در پوست که مغز نیست علت دارد

منه

هر چیز که خلق بیش و کم میجویند / راهی سوی عدل دمبدم می پویند

قرط آهن و اعتدال مقناطیس است / زانسان که دو مدعی حکم میجویند

منه

در دور که هم صافی و هم عشق دارد / در سر و علمش بس آتش دارد

من بنده آن همم که کیفیت آن / انگیز خوش و طاقت ناخوش دارد

منه

عاشق که قطع همه شی میگوید / عشق است که ترجمان وی میگوید

نی کیست که داند از کجا و چون رفت / نائیست که حسب حال نی میگوید

دنیا

منه

دنیا فانیست اهل دین باید بود / دل برده عالم یقین باید بود

لابد ی بمیرسد پیش ما / در عالم عاریت چنین باید بود

منه

در چشم کسی که نوری از دین دارد / دنیا بهشت اگر چه تزیین دارد

شیطان سیه و درشت و زشت اما / از امرد و زن لباس رنگین دارد

منه

در هر دو جهان اگر سرافرازی کرد / با دشمن خود بدوست همرازی کرد

یعنی گر از نعمت و رحمت خواهی / در ساز بهر که با تو ناسازی کرد

منه

عاشق خبری از دل صد چاک نداد / کس فرصت ادراک خود آن باک نداد

هر دم زد و نسبت و کشت و افکند زبن / رحمی هم کرد یعنی ادراک نداد

منه

دیدار طلب که آن قرار دارد / گرچه دو سه دم جهان قرار دارد

گفتی کی از آن روی بر افتند برده / آن لحظه که از میان قرار دارد

منه

تکیه همه بر ظن و روشوان کرد / در نا معروف گفت و گو نتوان کرد



هرچند درو عقل و نظر محرم نیست — در ردّ و قبول آن علو شأن کرد

منه

کز نیک بمعنی جهان بر دارند — سهلش ببینند که بهرش نازند

زین ارض و سما جز این ندیدم کاشان — تنها نسازند تا بلاکش سازند

منه

یک پرتو او بهرچه افکنده شود — گر مرده صد ساله بود زنده شود

عشقست که گر جانب کافر گیرد — اسلام سجود دارد آتش بنده شود

منه

بر آینه کسی شروعی دارد — هر لحظه دران بخود رجوعی دارد

نه موجودست عکس او نه معدوم — اینست اگر غیره وقوعی دارد

منه

قدر یکی از وقف منزه مالکم شد — وز سیر یکی دایره عالم ما شد

گر قطره شود گهی محیطی گردد — این نقطه علم کش لقب آدم شد

منه

آن دید تحفت اگرچه مردان گفتند — گر خانه دید گرد کوری رفتند

دیدست که بر دو کون سبقت دارد — اول دیدند و بعد ازان بگفتند

یادم

منه

یادم بجوان عشق و نظری آید — با پیر فسانه مختصر می آید

در هر که برسم با تمامیم ادا — آینه بریک شخص می آید

منه

هر کس عمری خیالی و خوابی دید — تا دین شناس جمله دریابی دید

مقصود و مرادی که دو عالم دارند — عارف همه را بصورت شابی دید

منه

قرآن که ز هر کهنه و نو میگوید — از دیده مرید دیدش میگوید

از مشرق دید آفتابی هردم — تا بر می تابد المر برو میگوید

منه

نامعتدلی خلق چون عادت بنمود — جز مظهر صباری خالق ننمود

اما هواست معتدل را کآخر — هم آن صبا منتقم خواهند بود

منه

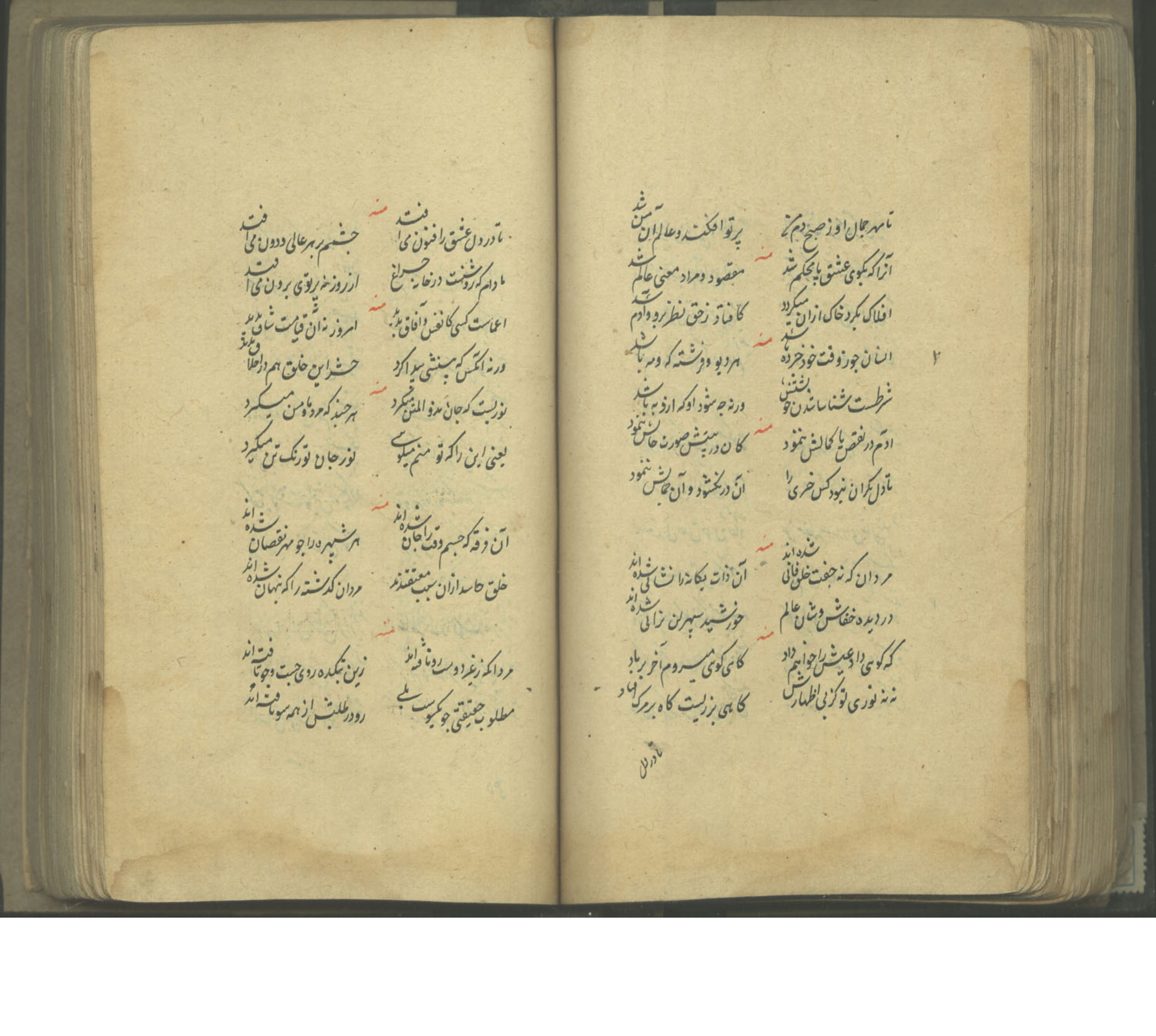
اما که باصل کار نیکو بینند — کار این شود برای آن شود بینند

زانگونه که روی جامه را چاک طالع — این روی و زندرجس آن رو بینند

منه

زان دم که سخن جان جهان من شد — هر نیک و بد اسباب بیان من شد

۲



۲

تا مهر جمال او ز صبح دم زد
پرتو افکند و عالم از آن آمن شد

منه

آن را که بکوی عشق پا محکم شد
مقصود و مراد معنی عالم شد

افلاک بگرد خاک از آن میگردد
کافتاد ز حق نظر بر او آدم شد

منه

انسان چو ز وقت خود خبرده باشد
هر دیو و فرشته که و مه باشد

شرطست شناسا شدن خویشتنش
ورنه چه شود او که ازو به باشد

منه

آدم در نقص یا کمالش بنمود
کان در پیشش صورت حالش بنمود

تا دل نگران نبود کس خبری را
آن در بگشود و آن جمالش بنمود

منه

مردان که نه جفت خلق فانی شده اند
آن ذات یگانه را نشانی شده اند

در دیده خفاش و شان عالم
خورشید سپهر لن ترانی شده اند

منه

که گویی داد عیش را خواهیم داد
گاهی گویی میروم آخر بر باد

نه نه نوری تو کز پی اظهارش
گاهی بر زیست گاه بر مرگ افتاد

تا در دل

منه

تا در دل عشق را فنون می افتد
چشمم بر بهر عالی و دون می افتد

مادام که روغنست در خانه چراغ
از روزنه پرتوی برون می افتد

منه

اعماست کسی کانفس و آفاق بدید
امروز نه آن قیامت شاق بدید

ورنه آنکس که بینشی پیدا کرد
حشر این خلق هم در اخلاق بدید

منه

نوریست که جان بدو المش میکرد
هر چند که مرد با من میکرد

یعنی این را که تو منم میگویی
نور جان تو رنگ تن میگیرد

منه

آن فرقه که جسم وقت را جان شده اند
هر شهر را چو مهر نقصان شده اند

خلق حاسد از آن سبب معتقدند
مردان گذشته را که پنهان شده اند

منه

مردانکه ز غیر دوست رو تافته اند
زین بتکده روی جست و جو تافته اند

مطلوب حقیقی چو یکیست بلی
رو در طلبش از همه سو تافته اند



عالم که برین گونه نظامی دارد / از زیستن و مردن عامی دارد.
سبحان الله که عالمی ساز دکان / هم آمد و رفت و هم قیامی دارد

منه

عشاق دو دیده پر ز نم میخواهند / خوبان لب لعل سحر دم میخواهند
هر یک بگرسنه وطوری و فنی / خلقان همه صید دل هم میخواهند

منه

آنانکه ز دست گنج غم را بدهند / در صحبت هم داد ستم را بدهند
یعنی چو دو رشت را مصاحب غنی / بگذار که تا سزای هم را بدهند

منه

گفتار بوقت خویش زر میگردد / زو هر بد و نیک بهره ور میگردد
باران بهار ز اعتدال موسم / در برگ گل و در بحر گهر میگردد

منه

چون در ابر نان عشق اگر در بازند / عالم همه را او شده بر سر تازند
ای شعله بسوز شمع را خوش باش / کز مهر تو صد هزار دیگر سازند

منه

تا ساقی جان من بسوی من دید / امید و هراس را ز خم نپسندید

عاشقان

در گلی

در گلشن جان من گل آتشی / بشکفت که بر بهشت و دوزخ خندید

منه

از زاد حکیم دید خود را نامرد / اما خود را نبی همان دید و بمرد
وین خلق هم از زادی و مردی بگذشت / هر چند بکهی از پنجی نامی برد

منه

هر دم بمجاز نام این و آن ماند / چون دید حقیقت مرا حیران ماند
پوشید ز دست پیر زن طفل حلل / مسکین چو بزرگ شد ولی عریان ماند

منه

عارف چو ز عقل کل محیط انگیزد / هر رنگ شود خلق بدو آمیزد
مانند شکار باد شاهی کاز او / صیدی نرهد اگر چه بس بگریزد

منه

هر چیز و کسی که مرد شاد از او بود / در فتنه ما اراد و یاد او بود
انسان بمی و ساقی و مطرب خوش و خوب / زان بود که بر وفق مراد او بود

منه

حق روی نمود و درد درمان شد / اندوه هزار ساله را تاوان شد
آن قصه که نوح داشت در پرده صبر / بیرون افتاد و ناگهی طوفان شد

منه

عشق آتش و غیر عشق یکسر کاغذ   مر آتش را کجاست درخور کاغذ
یعنی صفت ذات نه از ذات جداست   هرگز آتش نبرده کیس در کاغذ

منه

در خلق بلا چند ازان شد دستور   کابواب مناجات نماند مهجور
مقبول خدا نیست دمی بی دردی   یار خود را طبیب خواهد رنجور

منه

گر بنشینم بظلمت انگیزد نور   ور نور گزینم آورد ظلمت زور
نه هجر نه وصل او قراری دهدم   نامعتمد است شمس در غیب و حضور

منه

جز لطف و کرم گر هست خونکرد و شر   سستی و درشتی و کثافت منکر
هرگز نشنیده ام که کس را چو نبود   جز موسم انجیر درخت انجیر

منه

۲۰   از الفت خلق و وحدت و حالت و شور   در بینش من مؤلف آید بظهور

لله

منه

لابد چو بهم رسند در هم پیچند   تا بند دو رشته را چو یکدستور
در عرصهٔ عالم آنچه آید بظهور   خیر و شر خلق روید از خاکی نشور

منه

یعنی که ازان در امتداد دهور   کاید بد و نیک جمله بیرون بمرور
آن را که بحق رسیده با کام چه کار   با گردش چرخ بی سرانجام چه کار

منه

عاشق چو رسید وعدهٔ وصل اورا   دیگر بحباب دور ایام چه کار
گر آنی و آینه را آن قاهر   میدار همی باطن و ظاهر طاهر

منه

این گربه و سگ بچشم آن کاعمی است   ناپاکی باطنست و خبث ظاهر

منه

فتح ال کرد علم دین را ماهر   حکم سر و تن جست ز دنیا باهر
درویش بگشت باشه اندر دو جهان   این در باطن عاشقیش آن در ظاهر

منه

صورت مپذیر کاخر افتی مهجور   در معنی رو که نگسلد رشته حضور
دلداده صورتی ز صورت شده دور   هر جا که فغان خواسته و گریه و شور

۲

از شاهد منظر علا برتو گیر — زرک آرام و سکنت این گوگیر
رو خفت فقر و زر منقل غنا — اسب جو خواه به که اسب جو گیر
آن ذات اگرچه نیست از جنبش دور — عالم همه وصف اوست در دهر و شور
سر دل آدمی که اصلش آنست — بی گفتن و کردن نیاید بظهور
در دار حقیقت اگرچه دیار — بی پرتو نور مجاز کم ماند جو آر
با این همه وحدت بصر در انوار — حاجت دارد بشمعی اندر شب تار

ای علو فلک دیده از و مستی و شور — غافل که ز شمع تست یک پرتو نور
از شاه نکردیده شتر باش ز تن دور — حبذا انکه ز وقت خود نوای نی مسن مغرور
این نامه که عالمست از کعبه و دیر — خوانده و پیچید بر هم او بود نه غیر
گر طی کردند ارض را راهروان — او طی سما کرد زهی عالی سیر
هر خیر که بر خاطر کل کرد گذر — جهد اجزا همه از انست اثار

بعی

یعنی که ز وحدت جامع حاضر باش — وز کثرت خلق بیم و امید مدار
از بس که رسید مرا از آن شاه غفور — هر دم حلل کرامت و افسر نور
فریاد کند وهم هر آینده ز دور — کین حد تو نیست در خیالی و غرور
جز آتش عشق کت با تو نیست قرار — پیوسته از و نفور داری و فرار
آرام نه در غمست و نه در شادی — کین هر دو بمیرو ند چون دود و شرار

حق را بدو کون نیست غیر از حق یار — تا با خودی از حق مگذر هان زنهار
چون نیست شراب حق بهوس مردش نیست — این پایه بلنداست بمقصور گذار
در شهوت و حرص دو از ینی جور — وز عفت و زهد حور در عین قصور
ظاهر چو یکیست در مظاهر ظهور — زین هر دو کدام به بود در دستور
از ساقی رتم معرفت جامی گیر — وارسته شو از دو کون آرامی گیر
آنرا که شناختی و دیدی و دانستی — گوهر دم رنگ و هر زمان نامی گیر

خر الفت نیست باعث ظلمت و نور — یعنی که بد برست و با نیک صرور

همراز ی عیب گوی عیبست همه — ذلت یعیس دلیل قسوت و فجور

معنی طلب و ز خلق دعوی مپذیر — زان روکه همه آب و خاک اند ایر

اهل صورت تمام را یکسان گیر — نقش دیوار چه جوان و چه پیر

خورشید وشی از افق عالم نور — در تافت برین جهان پندار و غرور

مشت مدبر ز سایه خود در هم — او خنده زنان چنین در عین قصور

از هم نرهند خلق بار و دوار — بل آسیا بند نطق هم را سالار

ما دام که زنده ز خلقت بخت — دم تا که دمند خیز و از گوره گذار

فریاد که کس ندیده با این همه شور — اول و آخر جز شکم مادر و گور

گاهی بعضی بکر درین دار غرور — چیزی کهند و بیش ره بد برد

خورشید ز خاک تیره آن چشمه نور — آمد بخود دش همچو بحر مسجور

شد غیر در د هلاک و غرق مشهور — این جوشش و خروش موج دریای ظهور

این هستی تو و این طلب و مستی و شور — از بهر ظهور اوست موج ای مغرور

گویی که چه وقت حق شود ظاهر او — پیش از تو و با تو و پس از تو ظهور

نتوانم در ظهور حق شد ظاهر — زانگونه که هست روز و شب را ساز

القصه که خود را همه جا بنموده هم — در صورت غایب و بمعنی حاضر

هان یار غمست و چون چند و شر و شور — در نبود شدن و آنکه ور فتن در گور

حالی زیست چند و مجهولی مرگ — گر آدم بیچاره نبودی مجبور

این فقر و غنا که هست مامور و امیر — فرع تو و اصل نیست ای پاک ضمیر

تن از جانست زنده جان از جانان — یعنی که باصل خویش وا گردد همه

داد ار نیست مرد را غیب و حضور — نه دعوت مرسلین بآن چشمه نور

از آن خورشید جانشکه بنمودن — با گور چه حاصل و به بینا چه ضرور

منه

هر امر مجاز در جهان جمهور — جریان حقیقت از آن چشمهٔ نور
آنرا که ره شرع نهد نام خرد — حقیقت که او برین نهج کرده ظهور

منه

از حق بدرون زهست بیرون از کبر — از بیجهتی تو در جهت گشته اسیر
زان رهگذرست خیره عالم — که هیچش دلیل آید که قبض بسیر

منه

از خلد گرفت دیگر ز هد معذور — مادام که نیست احولی از وی دور
کی سبحه اجیت نشنید از شور — گر مخفیش تا نیاید بظهور

منه

از خویش جداست با خدا عالمگیر — وز خود ماند به شهوت و خشم اسیر
گشتند سما و ارض از آن مامور — بر نفس خود این نیز بکرد دیده امیر

منه

خوش آنکه بگرد در نکوئی تقصیر — در دور که هر لحظه بگیست اسیر
یعنی که بکار خیر سرعت میگیر — تا وقت دگر میاد یابی تغیر

منه

وا مانده کسی ببنگ ازین شمس و قمر — کم یافت بلی چون شد چو نشش مهر
نا مرد بمرگ خویشتن راضی نیست — موتش مرست و آن سوی موتش امر

منه

دانی تو که چیست وصف درویش بشنو — صورت همه ترک و معنیش عالمگیر
خود همچون کنج کنج ویرانه بسند — ذکر الفقر آرای سلطان و امیر

منه

در دامگه سپهر باز شر و شور — انسی نگرفت مرغ دل ناشده کور
هرچند که دانه ریخت صیاد غرور — وحشت افزود بیقراری و نفور

منه

این مشهد وارث اهد سرمد دیدار — در پرده راز اوست پیچید دیدار
حوران نکات او بس خوبی و ناز — ننموده یکی هنوز از صد دیدار

منه

در بزم وصال تشنگی آنجا شاکر — هر کم ستاره پیدا همه باطن ظاهر
دل طره او گرفته و میگوید — صد شکر که در دخود گرفتم آخر

منه

از اول عمر تا باخر بضرور — ز سودن وجان کندن دهن وکور

برحال کیا رنگ دارم کورا — بر ربستن وافتادن خود نیست شعور

منه

درکار که انسان بهر کردار — استاد نظر ساخت را عضا اقرار

ایدز نظر کار بسر و پای همه — بل هم نظرست از جوارح درکار

منه

نزدیک نشد مرد بان شاه غیور — از سود و زیان خویشتن تا شده دور

این خلق نفعلند چه یار و چه غیر — چون اب کند عرق چه شیرین و چه شور

۲

منه

تا مرد رسید ز حق یک پرتو نور — در بارسی بودن او هست ضرور

چون فیض بدیرد انکه او نیست صبور — کی اب ایستد بکوزه تا مغفور

منه

چون دایست کرد کجیها زتو دور — ایمن گشتی ز شر هر فتنه و شور

هر لبست دگر فت و گشت از عالم — آن راستی تست که آید بظهور

حکمت

منه

حکمت مرعی بنفس سرکش میدار — گاهیش خوش و گهی بر آتش میدار

در زیر فلک بی املی نتوان کرد — گاهی خود را بوعده خوش میدار

منه

خلقی بعمل کراین شود زان بهتر — بهر بینه که بیشش از جان بهتر

گفتی که عمل ز بهر چه گویند بهست — بس بیش تو دیوار ز سلطان بهتر

منه

در اندک خود دیده ولی هر بسیار — شد کار تبی هم از کم و بسیار

دخل بسیار و ار کم از بسیار بست — در رخ کم نیست نیز کم در بسیار

منه

ای همچو تو در جهان نه یکی دور دگر — یعنی که بروز خویش مغرور دگر

۲

گفتی که مرا از جلبه دزد و بشناسم — این نیز غرور دگر و دزد دگر

منه

جز نیک موجود در جهان زد دگر — محض نبدار زان جه منظم جه منبر

۲

گر ضحکه رجای وگر بکای خو فشنت — مرغ سیرت بدام و همت اسیر

۲

منه

جز حق که سواش برد باد آخر / یا عهد شکست یا که جان داد آخر

مرغ دل از هر که خورد دانهٔ انس / در دام فراق خواهد افتاد آخر

منه

ای پیر تو عشق روی پوشش میدار / بس کوش بعالم خروشش میدار

یعنی که ترا هر چه بود پوشیده / در هر که رسی عیب پوشش میدار

منه

زان بحر کرم خوف و رجا میدار / هر کس که نه او همچو گیاهی میدار

هر ریشه ز خاک را خورد خاک آخر / روزی دو سه کو تشو و نمائی میدار

منه

آن خالق کل راست ز خیل و حشر / اسباب کلام جا خبر و جدا بشر

قرآن که شد نیست قول البشر ثابت / اندیشه بکرد که از کیست بشر

منه

در دایرهٔ مجاز از سیر و عبور / نایافته نقطهٔ حقیقت چه حضور

زان روی نبوت بمحمد ختمست / کاندر دوران او علی کرد ظهور

۱۴

منه

عار از ادای دینی تمکین دار / رخساره بخون نان جگر رنگین دار

خصمی داری و با تو ستیز است / یعنی خود را سبک مکن سنگین دار

منه

این نکته که هست از دل پاک اظهار / با معترفان ما عرفناک اظهار

بسیار نظر هست و دو کر نکند / کوتاه نظر ز رفعت ادراک اظهار

منه

هر چنین بحسن کو خود کش میدار / تو هم به غزو وقت خویش بخش میدار

یعنی چو تن تو در لحد جیفه شود / این مشامه نیز نیست دلخوش میدار

منه

من واحد و هست کار و بارم بسیار / بد هم بستانم بر به بیارم بسیار

در کار جهان مرا اگر جان اویم / خارج منگر که دخل دارم بسیار

منه

در عشق شدم رو جدا کیشان حاضر / وز غیبت این خلق بر ایشان حاضر

عمری بودم رضا لیس و انور حک / زین تر من واقف ... این حاضر

منه

حق کیست منزه از خفا و اظهار — هر کس که ز او ازو ندیده آثار
جز وهم نداشت موسی دکا فراز — این کرد اقرار عاجزیش و آن انکار

منه

بر جاده فاتحه دارند عبور ور — این ارض و سما و هر چه داردی مذکور
سبحان الله که اندکی نزدیکی — بود است بمنزلت چه بسیار دور

وله

آن باده قول و فعل را بیغش دار — در ساغر هر فرد و یکی دیگرش دار
یعنی اگرت دل خوشی می باید — با هر که نشینی دل او را خوش دار

وله

کاهی سخنی نباید از سینه بدر — کاهی از مهر گویم و گه کینه خبر
غم علم مستور و عشق رسوا دارد — غم از همه عیبست و از آینه بتر

وله

در خلق چو جنس که نیست با کس کار — سر داده بباد از هوای دینار
این بیم و امید مایه هر غم و درد — از حوصله کمست و حرص بسیار

آن

وله

قرآن حکیم کار ما را اند تدبیر — با هر چه ز حد گذشت دار از در گیر
تا کار ز اعتدال بیرون نرود — در عسر نشیب آید و در یسر نذیر

وله

عقل و نفس و فرشته و دیو و بشر — اجرام و عناصر و موالید و اثر
دانستم و دیدم این جهان جز آن نیست — خود بی میلم که گیرم این سر از سر

وله

با خلق دنی اگر نه جفتم بهتر — ز وهم نه نقدی شنفتم بهتر
گفتم بگریبی که نفورم ز تو من — گفتا که من از تو نیز گفتم بهتر

وله

بهر تو ز روزگار ای مرد فقیر — گر شاد بطفیل این و آن خورده مگیر
مهر فلکیست ابلهان را نه ترا — کاو از پی گوساله داد حب از آن

وله

برخواسته ایم از همه عالی ایمر — وارسته ز آمد شد هر شری و خیر
از آدان بار هر دغا بنذر بند — بر شاخ که راست نشیند طیر

وله

ناحق مشنو گرچه بود شکر و شیر — گر حق بینی اگرچه تلخست بگیر

یعنی که برون مرو ز راه تدبیر　　حب نادان و بغض دانا مپذیر

ولہ

اول شده مرد کرم هر کام و سرور　　و آخر دل سردار نهم کرده حضور

سبحان الله که حکمتش عنبر را　　که ساخته زنجبیل و گاهی کافور

۲

ولہ

با هر که بود قوی و باقی خو گیر　　فانی و ضعیف چست ترک او گیر

یعنی بگشا چشم و خدا بنگر و خلق　　و آنگه هر سو که محکمست آن سو گیر

ولہ

تو بیک نظری ز نور توحید اثر　　افتاده برین جهان پر نفع و حرز

شد مختلف تو متفق تفرقه جمع　　چون از منظور باز گشتی بنظر

ولہ

اندیشه کمانست و سخن کهش تیر　　گر راست بود زند نقیر و قطمیر

یعنی هر قول کش بدیدی تاثیر　　جز هزل و فسانه و لاغش مگیر

ولہ

کامی کهی از سپهر خالی میگیر　　تا دانی دو نیش و نمانیش اسیر

در کار وقتی که حاصلش دگر نیست　　گر کرده غنیست به که ناکرده فقیر

عشقت

ولہ

عشقت و محبت اثر نور و ظهور　　در خلق همه ظلمتی و غایب و دور

اینجاست که پرتوی ازو بتوان یافت　　دیگر همه لعبت و حجابت و غرور

ولہ

رنج مارک و کامهای فاخر　　کم نیست ز کامران آخر آخر

معصوم ز معصوم چو در زان منکم　　این را بگرفت اول آن را آخر

ولہ

هر کس باشد نباشد از معنی دور　　تا دیده تا دیل گرا یابد نور

این گنج روانست بخاک آدم　　پیوسته بسیر و گاه گاهی بظهور

۳

ولہ

نطق تو که نیست غیر پرتو زان نور　　بر هر کس و هر چیز چه نزدیک و چه دور

گر شرح دو عالمست یک ظاهر یافت　　بر مظهر بسیاری یا از بهر ظهور

ولہ

در خلوت فقر جام اسری میخور　　در هر نظری هر دی و فردا میخور

درویش شده بباقی ما میخور　　ورنه برو آرزوی دنیا میخور

ولہ

بکشید اجل مطیه سیر بهار　　پابسته تو در آب و گل لیل و نهار

وقت درو و خرمن محصول گذشت　　کشت امل تو هنوز مانند بهار

وله
شکرانه یافتن ز هر فتنه مغز — یعنی بر خصم تحسین ایام ظفر
هستی ترا به از شکست آمری نیست — چون کوزه کهنه آخر ماه صفر

وله
زین نامه ازل تا ابد را تفسیر — در پیر کمال گیر و در نقص ممیر
هر نکته او درست دیدن اولی — چون حلقه زنجیر که به در زنجیر

وله
کس را بی کام هر دم اظهار دگر — جز دام نهادن نبود کار دگر
گر هیچ ندادند دعا کرد گدا — ترغیب بود از پی بار دگر

وله
هر کس دیدیم بود از بد دلگیر — هر نیکو را ربوده و مهر بذیر
گفت بد را نیز نکو دید و حمید — آن دید نکو بود ازان بودش اسیر

وله
در چرخ بجز خط جه گنجد دیگر — در سر بجز بیم سر جه گنجد دیگر
در خواب و خیال و لعب و لهو همه — در حوصله بشر جه گنجد دیگر

وله
یکتا طبق را که کاسه ست و جابر — اسباب کلام گشته آمد فاجر
یکسوی سخن ز لیس للانسان است — یکسو همه خاص بر ند الا صابر

دانی

وله
دانی تو که دهر جیست محض تغییر — گرم و سردی گهی جوانی گه پیر
هر گه نیز همجو او ابایش — جمعی کردند بر سر جمعی جیر

وله
هر کس که بمرده کور بر خوابسته گور — وانکس که بمرده مردنست از وی دور
بل هر خلقی و بعضی و ناری و نور — او دیده و دانسته و او داده ظهور

وله
از خود بگسل برو بجهان رشد آر — با حق بپیوند و خویش را بس خوشدار
یک یک ز درخت عمر جون برگ افتند — تو نیز درین درخت برگی هشدار

وله
در آئینه جهان دوی وا می گیر — یکتائی خویش را بسر الحامی گیر
تا جند اغیار ببینی و بیم و امید — واگرد بخود دیگر و آرامی گیر

وله
احوال ترا از بد و نیک و شر و خیر — اشخاص نمودند درین کعبه و دیر
صورت شده گرد کارها گشتن را — افلاک و بروج اوج و بسیار و سیر

وله
هر بیش و پسی که در جهان دارد سیر — بهر وسطیت جای هر یار نه غیر
هر لشکر و شه بگوش هوش گویند — بیرون مرو از وسط اگر خواهی خیر



وله

جز هستي باطل تو نبود کافر — حق آنچه نخواست از تو اول و آخر

جز زنگ و غبار نیست در آینه — هر چیز که هست غیر عکس ناظر

وله

هر کس که برشد ش ز غي افتاد عبور — بر عالم دون خویشتن یافت شعور

یا با بعیش خوش است یا متبوعي — دیگر همه خاشاک و خس باد غرور

وله

۲ اي دیده بجو دبد بید و اکر دو ممیر — زانزوي که هست دیده در دید اسیر

دزدي که بخانه در روزن در رفت — کر باز نکشت بر سر دارش کیر

وله

کر عشق ز جان من برد صبر و قرار — کاهم دهد آرام و کند برخوردار

زانگونه که آسمان بباد و باران — انگیخته از زمین و بنشانده غبار

وله

با ما هر چند لافي و کردي غیر — آخر با ماست بازگشتت زین دیر

کر ماه برابري کند با خورشید — خورشید نجد و نماند از سیر

وله

از فرد روان مباش ناکت بسیار — هر چند ترا هست مناکب بسیار

صاحب نظري جوي و بي خلق مگرد — خورشید یکي به که کواکب بسیار

خواهی

وله

خواهي ز بي خودم شوي الماز — هر چند که در طلب روي بالاتر

ور زانکه مرا براي من میخواهي — اینک من از آفتاب و مه بیدا تر

وله

زاهد مي بوده کاذبان را قاهر — او خود بود و ست اندران فن ماهر

دشنام دهد لعن کند دزدان را — تا دزد نگشته دزدي او ظاهر

وله

بس عاشق عاشق خودست آن مغرور — حسن آینه نکند از خود دور

هر کس دارد بقدر خود دیدي ازو — زیبا نپسندد که کسي باشد کور

وله

هر چیز که غیر دوست ز نجبت و خیر — یعني که بجود یکنفس آرام مگیر

مردان همه عین دوست کشتند و شدند — ۲ در بیم و امید خویش نامرد اسیر

وله

آنرا که نه قایم بجود از غیر نه سیر — در معرکه عشق نخوانند دلیر

خود را بشناس طعن خلقت چه ضرر — مهدي آنست کش نبرد شمشیر

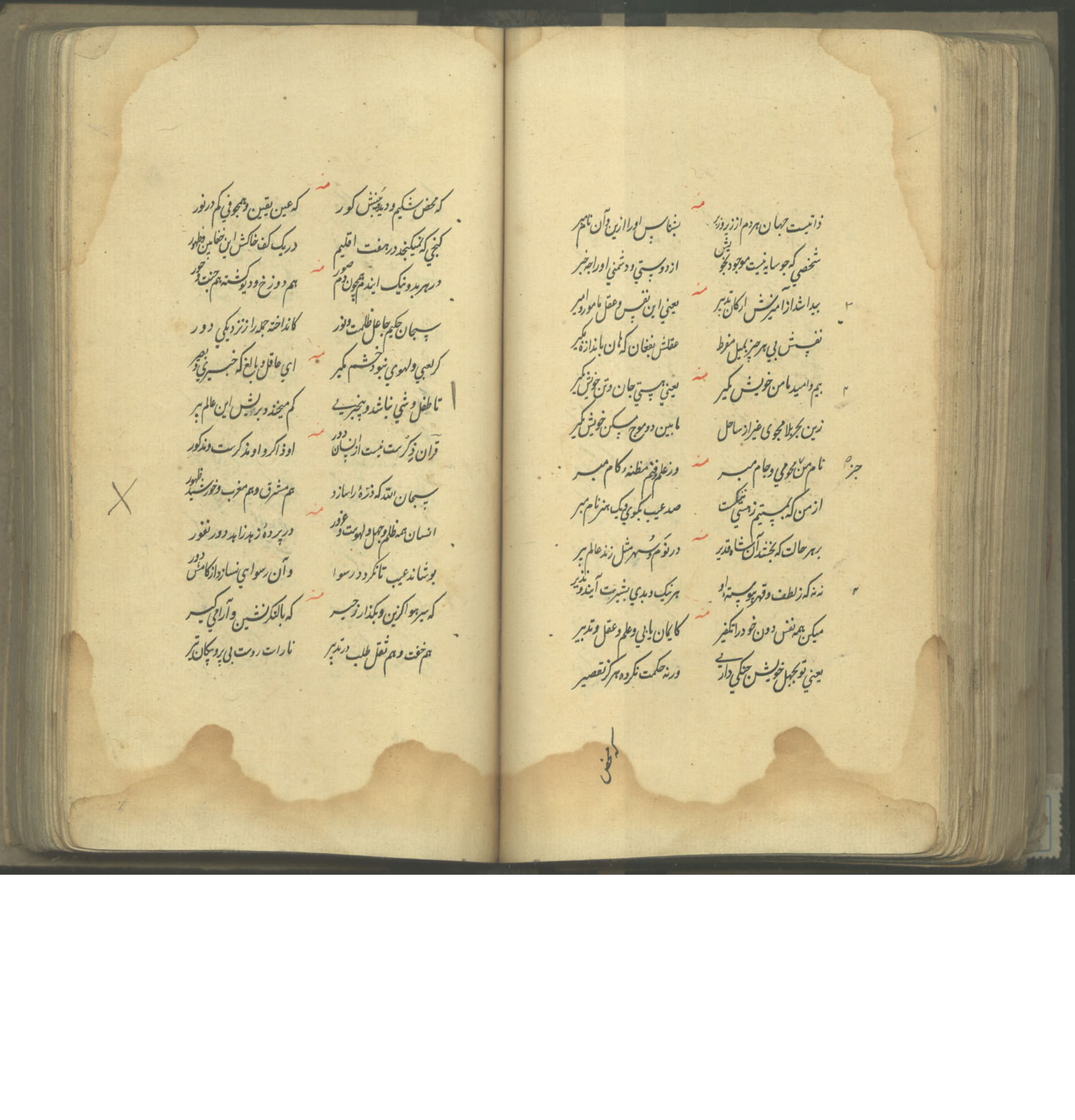
وله

داني چه کسیم ما و هر دم تغییر — ۲ در اصل شه قاهر و در فرع فقیر

یعني نه رجائي و نه خوفي داریم — از هیبت وقت خود فقیریم و حقیر

زین نامه بهر خواندنی آواز دگر / می آید و کار و کار پرداز دگر
رازیست قدیم عشق و نو میگردد / هر یک جنبی بمحرم راز دگر
ما و هر دم ز غمزه آورد دگر / بر چهره نشسته عیش را گرد دگر
گفتی سهلست عاقبت خواهی مرد / این نیز بلای دگر و درد دگر
عین همه عارفست و خود را ساتر / هر بیخبری بوصف خویش و ظاهر
رسم دو درست اینکه در روی خود را / حاضر غایب گیرد و غایب حاضر
از ظلمت نحو برکنارست آن نور / تا محو نشد درو از دوری و دور
اینها که تو علم و فضل خود میدانی / باالله که نیست غیر اسباب غرور
عالم که بود صورت صنع جبار / دیدند در و فساد اهل پندار
کشتند بسی بی صلاحش در کار / آخر بهمان که بود دادند اقرار
جان و دل شد یکی برافشانده غبار / آب و گل گشت دیگری بنهاده کار
یک معشوقت و بس در بتخانه ولی / بعضی دیدار دیده بعضی دیوار

خلقی دارند لاف عقل و تدبیر / حکم ازلی نمیکند خود تغییر
هر کس دیدیم از جوان و از پیر / دم از تدبیر زد و قدم در تقدیر
در عالم امر چه کبیر و چه صغیر / در قبضهٔ قدرت یکی اند اسیر
افسانهٔ خلقت فلان شاه و امیر / ور نه همه کس چون تو فقیرند و حقیر
شخصی دیدم ایستاده در عرصهٔ نور / بس چابک و جست و نغز و موزون و غیور
بگرفته کمان فسق و طاعت در دست / هر لحظه فکنده هر طرف تیر امور
هر چیز که دلگیر از و در رنجور / هوشست با آن بجنگ از فرط مرور
در یک کردار جمله خلقند ملول / زانند که وقت نقل خوفست و شعور
دفع غم هر دو کون صهبای ظهور / هر چیز که حاصل بسنینست و شهور
بی انسانی نمی تواند بودن / جز با اهلش قدر نیاید بظهور
نان مختلفست قول اصغر و اکبر / تو سیره کتب زیر تا تنگ بر
ای گفته که اختلاف در قرآن نیست / باکن فیکون چیست ابی و استکبر



ذاتیست جهان هردم از زیر و زبر　　بشناس اورا ازین وآن نام ببر
شخصی که چو سایه نیست موجود بخود　　از دوستی و دشمنی اورا چه خبر
پیدا شد از آمیزش ارکان تدبیر　　یعنی این نفس و عقل مامور و امیر
نفسش بی هر چیز بمیل مفرط　　عقلش بفغان که هان باندازه بگیر
بیم و امید ما من خویش بگیر　　یعنی هستی جان و تن خویش بگیر
زین بحر بلا مجوی غیر از ساحل　　مابین دو موج مسکن خویش بگیر
نام هنر نجومی و جام مبر　　ور علم و فهم منظنه کام مبر
از من که بهستیم ز هستی ننگست　　صد عیب بگوی و یک هنر نام مبر
بر هر حالت که بخشند آن شاه قدیر　　در نوم و سهر مثل زند عالم پیر
نه نه که ز لطف و قهر پیوسته او　　هر نیک و بدی بشیرت آیند و نذیر
میکن همه نفس دون خود را تکفیر　　کایمان یابی و علم و عقل و تدبیر
یعنی تو بجهل خویش جنگی داری　　ورنه حکمت نکرده هرگز تقصیر

لطفی

که محض شکیم و دیده بینش کور　　که عین یقین و همچو فی کم در نور
کنجی که نمیگنجد در هفت اقلیم　　در یک کف خاکش این خفا بین و ظهور
در هر بد و نیک اینهمه همچون دم صور　　هم دوزخ و دیو گشته هم جنت و حور
سبحان حکیم جاعل ظلمت و نور　　کانداخته جمله را ز نزدیکی دور
گر لعبی و لهوی نبود خشم مگیر　　ای عاقل و بالغ که خبیری و بصیر
تا طفل وشی نباشد و بیخبری　　کم میخند و بر ریش این عالم پیر
قرآن ذکرست نیست از نسیان دور　　او ذاکر و او مذکرست و مذکور
سبحان الله که ذره را سازد　　هم مشرق و هم مغرب و خورشید ظهور
انسان همه ظلم و جهل و لهوست و غرور　　در پرده زهد زاهد دور نفور
بوشاند عیب تا نگردد رسوا　　وآن رسوائی نسازد از کامش دور
که سیر هوا گزین و بگذار ز جبر　　که با لنگر نشین و آرامی گیر
هم خفت و هم تعقل طلب در تدبیر　　نارات روت بی پر و پیکان تر



در سر تو هر گناه با بد تصویر — وانکه کندت ز بس ملامت دلگیر
در شهر عسس صورت شر خلقست — ناچار سر او فتدش شخص شریر
در عشق نه تنها تو سخن داری و کار — سودایی چون تو هست آنجا بسیار
هر لحظه با این و آن توار دزدیست — پهلو زدنست زان نهی بازار
ای بسته نظر ز خلق و چون خصم نفور — ره داده بخود منظرهای پس دور
کاهل بلد نه مغز طند و مغرور — دروازه آهنین و صد نحجه صور
بی سختی فقر و حاجت جند ضرور — کس راه نیافت سوی آن رب غفور
موسی به شب سرد نگشته مضطر — آتش ننموده خویشتن را آن نور
سرگشته سوز و ساز حال اهل غرور — غافل که توئی مشرق هر نار و نور
شیطان تو نیست جز مرادی کز تست — زانرو که ترا ز کل خود دارد دور
رو آر بلا مکان مکان را بگذار — معنی طلب و نقش جهان را بگذار
توحد بنشر نگاه کن تا کجاست — این شاه و گدا و این و آن را بگذار

هر دم نظریست گوش دل بر آزار — باجمله یکی شو که نیابی آزار
بر خود ز خیال مختلف عیب مکن — هر کس طرفی رود ز شهر و بازار
لا یشترک فی حکمه را در تفسیر — ماییم درو حاکم هر وادی و پیر
الا بطریقی که بشر راست بشیر — آتینا حکم ضد شناسد تدبیر
آثار کسیست گر شوی محرم تر — هر چند که بیشتر بود یا کمتر
گفتی خط من ماند و من خاک شوم — پس خلق تو از حکم خدا محکم تر
هر چند که آن زلف و رخم بر دارکار — تا سبز نشد خطش نکردم اظهار
در دهر اگر چه هست بس لیل و نهار — اظهار نکرد سر زمین جز به بهار
در غیب و حضور خلق جز حق ناظر — نان تا که نه بینی و نکردی کافر
خواهی که زبان نگردد جز بر حق — حاضر غایب به بین و غایب حاضر
بر هر که تجلی کند آن شاه غیور — کم شد دیتش شود از و کرده ظهور
پیوست چو نور شمع با نور صباح — او فانی گشت و ماند از و باقی نور

تقلید ز تحقیق نمی یابد جبر   آری چه فروغ شمع را در دم فجر
غافل همه روز عرض ایمان ز هراس   چون متهم دزدی و اقرار از زجر

منه
اشیا چو بصد نموده از پردهٔ کار   هر نیکی را بدی بباید ناچار
از خلق هنر ببین و عیبش بگذار   در باغ تو گل بچین چکارت با خار

منه
گاهی عالم زیک کس آید در شور   گاهی متفرق و مخالف دستور
چون رود که جمعیت بیکجا و قوی   یکجا بهشت و شاخشاخ و کم زور

منه
در آرزوی کام و مرادی نادر   گر زانکه شود ز من دعایی صادر
مقصود اجابتست از و تا دانم   کو هست یکی و حاضرست و قادر

منه
هر چیز که جز خداست لهوست و غرور   جز محو شدن درو ست از بینش دور
بس آنکس که خورد از و جام طهور   شهوة خوش نیست گرچه در خلد بحور

منه
ای از تو مرا فضای امکان نه میسر   لطف و کرم خویش ز من باز مگیر
چون مرغ هوا بقفص کردی اسیر   باری بکن آب و دانه ازوی تقصیر

ای ساده

منه
ای ساده شده ز یاد هر کعبه و دیر   وارسته ز سعد و نحس هر یاری و غیر
ای آنکه نه ای بهر دری سرگردان   بالاتری از بروج و سیاره و سیر

الردیف الزاء

منه
یارب بحق دینی و عقبی و تمیز   بر ما چو تویی حاکم و سلطان و عزیز
از حسرت و خجلتم ازین سوی و انسوی   وز خوف صعوبة گذر کردن نیز

منه
هر دم آید نسیمی از عالم راز   در جوش آید دل حکایت پرداز
گفتی خود را ز گفتگو خامش ساز   کس دریا را ز موج چون دارد باز

منه
هستی ردیست گر بود طالب تیز   ور نیستی قبول جبار عزیز
بسیار بصد طلب نیابد چیزی   بس هیچ نخواهد و دهندش همه چیز

منه
روز و شبم ای عشق نکو خواه بسوز   چون شمع مرا گاه بکش گاه بسوز
در خانهٔ هستی دلم از خویش گرفت   ای اشک ببر مرا و ای آه بسوز

منه
بالا هر چه نیاز داری ای صاحب راز   آنهم هوس تست با آن کم پرداز
عاشق باید که محو معشوق بود   گویند کمال عاشق ترک نیاز

ره سوی وجود و کوی تقدیر انداز — بس تیر برین بوته تدبیر انداز
حق را ز سعد زبانی از حادثه — نتواند خورد تیر بر تیر انداز
آن آب حیات را ز تاریکی راز — فواره شد این خلق حکایت پرداز
چون متصل او شدی و غیر نماند — دیگر با کیست این همه عرض و نیاز
جهدی که بوحد خویشتن کردی باز — از بهر چه بعالم نشیبت و فراز
بر پای طریقت دل و جان بگذر — در چشم حقیقت دو جهانست مجاز
از عشق سوای او هلاک و خون ریز — در بیم و امید نار و جنت مگریز
چون رو بیابی بما من وصل که او — وا کرد بمن گفت و تو در رفتن تیز
سیرم شده مستیت در پرده راز — زانگونه که انجام ندانم ز آغاز
پروانه بپای شمع خود سوخته بر — خوشتر که بگرد کند عالم پرواز
ای یکنقطه یگانه و بی تمیز — که خوار درین دایره و گاه عزیز
آدم تویی و جاتم اگر بشناسی — یک چیز نمیشود بتکرار دو چیز

همت

همت نبود خلق کدا را هرگز — بی خوف و رجای خود مدارا هرگز
بی مژده از دیاد نعمت یک کس — یک شکر نمیگفت خدا را هرگز
چون بود سعادت و شقاوت ز آغاز — از حکمت امر و نهی آگاهم ساز
تا این دو کره که درهم آمیخته اند — چون روغن و دوغ سازم از هم ممتاز
بی عقل بجز جفا نه بیند هرگز — بی عشق ز خود رها نه بیند هرگز
عقل آن باشد که دارد از خلقت باز پس — عشق آنکه بجز خدا نه بیند هرگز
در دفتر ما شدن محرم راز — گر خضر بمنزل آوردم شنده باز
اینست بحق آن زجا بجای رفت — این خضر حقیقت و آن خضر مجاز
با تست کسی نشسته در پرده راز — کانجام با وست جمله و او آغاز
یعنی بلاقات حقیقی چو رسی — از پرده راز بر نیاری آواز
خلق عالم بدیده عقل و تمیز — طفلند تمام اندکی بالغ نیز
طفل از بی مالیت چیزی خواهد — بالغ جوید حقیقی از همه چیز

توان ۳

هرچند شود جهان حکایت پرداز ... جز راز تو نیست گر شوی محرم راز

کاهل حقیقتی مکن نفی مجاز ... منید انکه بسیر خویشتن تنگ مساز

هر چیز که گفت عاشق از روی نیاز ... راز معشوق بود اگر جوید باز

عاشق سخن عشق ز معشوق آموخت ... قل انّ صلوتی است گواه این راز

حق چون در تافت بر تو از پرده راز ... نیک و بد نفس خویشتن دانی باز

چون فجر که اینست نشانش که شود ... خط اسود ز خط ابیض ممتاز

در هر که رسیدیم و شد همش همراز ... از قصه ما بود حکایت پرداز

که آدم و که خاتم و که آن و که این ... افسانه ماست اینچنین دور و دراز

بسرشت بما توسوس الخناس و هنوز ... گفتش که لب از هر طلب و کام بدوز

این حکم که غیر او تواند کردن ... کاتش فکند در خس و گوید که مسوز

نطق حق را که سوز از و خیزد و ساز ... اسباب شد این خلق حکایت پرداز

راز قرآن حقیقتی باشد و ماند ... افسانه او بدست طفلان مجاز

موجود یکی و عالمی در تک و تاز ... یک راز برآورده هزاران آواز

این عشق که انگیخته صد ناز و نیاز ... دریای حقیقت است در موج مجاز

ترکی دیدم سرکش و تیز و خون ریز ... بگرفته اسیری ز ره خشم و ستیز

وین طرفه که آن اسیر زاری میکرد ... کای دلبر ناگزیر از من مگریز

هر جز بعالم نشیبت و فراز ... آیینه راوست ای با و جنیم تو باز

خود اوست که میکند بهر جز نظر ... تو خواه حقیقت شمر و خواه مجاز

ای من خلق تو کار و بار من نیز ... در هر دو جهان با منی تو یار من نیز

یارب یارب چون تو وجودم دادی ... بر غیر مکن حواله کار من نیز

شمعیست بس پرده هر خوار و عزیز ... در تافته بر عالم و خود مقصد نیز

بعز رازی که کس ندید و نشناخت ... پیداتر و نزدیکتر است از همه چیز

دل با غم نه دمی و جان خرم نیز ... آرام نه با هستی نامحکم تیز

گفتی که نمیگنجد در هستی عشق ... ای کاش نگنجیدی اندر غم نیز

منه

هرام مجاز در جهان تمیز — از حضرت حقیقت خبر دارد نیز

کتابتغی اگر یکی گفته کلیم — ما میگوییم هر زمان در همه چیز

منه

غیر از یکذات نیست حکمت پرداز — هر چند که عالم نشیبست و فراز

کار او دارد دست زکار خود باز — کس را با کس نه ناز ماند نه نیاز

منه

ای بسته حقیقت و مجاز از من باز — بشنو سخنی ز پرده راز آواز

۲ دید و کف حقیقت از سوی حق — وز جانب خلق کوته اندیش مجاز

منه

در عالم غیب آفتابیست عزیز — هر نقص و کمال از وی و در ارباب تمیز

۳ هر دو رسیست لیک جز انسان نه — نه نو شود اما نشود دیگر چیز

منه

بس منفعلم ازین که هستم ناچیز — زان اعزاز و نوازشی بجد نیز

عاشق آنست واقعا گو باشد — بینش خود خوار و پیش معشوق عزیز

منه

گر انسانی همه کسی و همه چیز — با این همه هم یگانه و بی تمیز

آنرا که کلام ایزدی میخوانی — و اگر دگری کش تو میگویی نیز

بنگر

منه

بنگر که مراد ما چه چیزست و چه چیز — بگذار انانیت عقل و تمیز

نادیده وفای زرکسی نیکی نیس — هر کس نه زماست بین با نیست عزیز

منه

صد رنگ اگر بر آید آن شخص مجاز — چون نور بمهر و ال الحق دارد راز

در شکوه و شکر و کفر و دین خوف و رجا — آن نیست که او ز راه خود ماند باز

منه

هر کن مکنی که آمد از عالم راز — از بهر صلاح کار این مشت مجاز

اینها همه در وسوسه ها ندند مرا — دل رفت بدان طرف که آمد آواز

منه

جز عشق کسی که ناگزیرست و عزیز — عالم همه هیچست و هر چه در عالم نیز

تا جرعه از زهر غمش خوردم — در کام من افتاد ز لذت همه چیز ۲

عشقت دیگا نگی ور اخش فراز | نه ناز شده بش ور او نه نیاز

هر چند که میکنم درین راه نگاه | رهست که نا امید میگردد باز

خود را نشناختم درین در مجاز | جز شخص میان نور و فی دانسته باز

آنسو همه دم زبی نیازی میزد | این سو همی فتاد بر خاک نیاز

ز وحبت دمیده در تو صنعت پرواز | تو ناطق از آن داده بشرح همه باز

بنداشت توی کوش چو بشنفت آواز | خس راند همه راه در پرده راز

هر چند که حلقیست حکایت پرواز | غیر از یک کس نیست بجز محرم راز

کین راز ز صد هزار دیگر گونی | آید بیرون و یا یکی گردد باز

مطلوب

مطلوب حقیقی تو با تست بتاز | هر سو بهوای مطلبی چند مجاز

گر بر سر افلاک شوی سند ساز | ترسم که همین مقام راه حوبی باز

من عاشقم و رسته ز غوغای مجاز | نه کفر و نه ایمان و نه ناز و نه نیاز

دارم در عشق بر قیامت سبقت | مانند نماز کرده بر پایک نماز

بر گرد در خاک خلق و داده پایان نیز | انگاه در روح جان شده و جانان نیز

بسیار سبب خوانش و دانسته | گر همچو تن آفرین بودی جان نیز

دنیای دنی را که نیرزد به پیاز | استعداد است این همه شوکت و ناز

کامش همه این جیفه و نامش سلطان | چون کرکس دون مقصد و عالی پرواز

هر چند که من بخویش می آیم باز | اول نه و آخر نه و من همچنین ساز

چون شمع که از وجود خویش حاصل | افسردگیست در میان و گداز

ای وقف تکلم تو نیک و بد نیز | در کوی یگانگی تو محو تمیز

ای گفته سخن ز عالم و هر چه دروست | این نور خدا است تافته بر همه چیز

رو فرد شو از همه فن و علم مجاز — تا باختن و بطاختن (خواسی) دمساز
یعنی که براق جستجو نابه فراز — در جادهٔ کما خلقنا کم تاز

زاهد بی خورد و خفت جنت آید و تیز — عاشق زین لوث در کمال پرهیز
آن مرغ سرای کشت و این باز بهشت — آن را چه خبر ازین بجز نفی و گریز

حاصل نشود ترا بعقل و تمیز — بی واسطهٔ اینی و آنی یک چیز
برون ز سبب حکیم کاری نکند — اما سبب از وی سبب انگیز
دانی تو که چیست خلق و این عقل و تمیز — زینت و زیبای او و چیز و ناچیز
امید و هراس و کام و ناکام همه — از کید بگیر بقدر ناموسی نیز
آن را که کشد بهشتی دور و دراز — وین را کشد و دیت کشید دراز
یعنی که چه بی نمازی مست مجاز — عارف را نیز در محل نیست نماز

حرف السین

تا مرد

تا مرد ندارد خبر از خویش خوش — بی فایده است لاف او از هر کس
گر خر گوید معتقدم عیسی را — باور نکنم همان خرش خوانم و بس
هر چند نبی بذکر آمد در ناس — ایمان ازلیست کوش کز دار بپاس
زانسان که ندارد همه در حاجت — مولع بصلاتی که بود وقت شناس
خورشید حقیقت معشوق اساس — ذرات مجازش چو رقیبان بی پاس
عالم خصمت آگهان را دزپاس — نسبت بیت منفر غیر بهر از جراس
ای غیر تو نه در دل و جان من کس — بی بهره مرا ز خود نی مشت هوس +
هر کس ز تو بخششی تمنا دارد — من میخواهم مرا ببخش و بس
ای هیچ چون واصف هر کس و جنس — خورشید ازل زده ز شرق تو نفس
این باطن پاک که توئی بر خشان — ذاتیست در ادراک صفات خود و بس
رفتن بصراط مستقیم هر کس — از فاتحه و ان بالخمس زین مجلس
در مهد سپهر طفل یعنی انسان — از ام کتاب پرورش دارد و بس

صبح ٥

وظاهر ص



منه
موجود بحقیقت رب هر شخص و کس — جز آیت جنید ازو نه هستی و بس
بی هستی نیست شخص او چون دیدار — ور بانند هم ولیل شخص خود و بس
منه
جز کار خداست جمله زرق و پالوس — زانگونه که غیر او نیست ناموس
بگریخت ز بیم قصد قوم ابراهیم — ترک ملکش نهاد نام از ناموس
منه
صاحب نظر عشق نه ارباب هوس — آیینه صفت کم زده از خویش نفس
اهل هستی معیتی دارد و بس — من نیستم این اوست ندا هر کس
منه
هر بار که رسی کمال او را نشناس — یعنی که بحق وصال او را نشناس ۷
نه ناس بماند نه درد عقل حواس — چون پرده ز رخ برفکند رب الناس
منه
جز آنکه فراموش شود یاد دگر — یعنی که بغیر حق مبین و مشناس
در کوی مجاز جای طفلان هوس — بس ناز و نیاز می‌نمود کس و خس
منه
الحال که گوش بر حقیقت دارم — حق در سخنست و بی نیاز از همه کس
نه از قلزم و لا نه از عمان ترس — در غیب و شهادت همه ازیران ترس

عرفان شناس نشدن تشخص م دران
بل نیت و عزم وصال او را اساس

زان بحر

منه
زان بحر چه ترس گر زویت است گریز — در قطره که توهست محیط از آن ترس
تا چند ز کل من علیها فان ترس — از دوری عشق آن بقا جان ترس
منه
عشق آمده و می‌طلبد بی خود را — بگریخته دارد تو در خود زان ترس
من غیر تو انسان توام بنمم و بس — ذکر تو و برهان تو می بنمم و بس ۴
منه
بر صفحه عالم قلم آدم را — سر بر خط فرمان تو می بنمم و بس
در آینه خیال و تصویر هوس — یعنی عالم تو نمود خود زنش ۲
منه
پیوسته سخن از من و او میگوی — وین طرفه که هم تو ای که میگوی و بس
حق در سخنست با یکی و هر کس — مانند حروف اندر آن نطق و نفس
منه
بغیر این خلق و اصلانند همه — اما حرم ببینش یک کس و بس
هستی در دید گرچه عین همه کس — در تشخص بکن ز روی ان تشخص هوس
منه
با ما همه و بجود یکی از همه — این سوی کلی و آن طرف جزو و بس
که چون الحاق کیفیت نشان دارد باس — گاهی تلقین کنند ره ورسم اساس



منه
خوانده بی تمام و میتوانند این بس — یعنی نابم هستی و ناس لباس
۴ این گفته فلان نگوئیت در عالم و بس — وان گفته که نه بجز فلانی همه جنس
منه
هر کس بخیال نیک و بد سرگردان — وانکس که نگوئیت خود محیط همه کس
گر تا بابد شرح کنی هر کل و خس — صبحاز لست از تو بر آورده نفس
منه
هر چند بجهر این و آن گوید کس — در سر خود است با خدا و اصلاح بس
چه کفر و چه ایمان چه امید و چه هراس — تقلیب منقلبت کرداری پاس
منه
نه بر و نه بحر نشو نه خضر و الیاس — بعض خود را خبایک هستی نشناس
انست کس
هر کس که ز خوبیش ذوقی و رشت نفسی — انکس بتو مینشود کس و بس
منه
در م بل یکدانست کو چو خورشید ظهور — گر دست بلطف و قهر هر کل و خس
یکلحظه وجود بر نیاورده نفس — عالم هدست آز بگذار و هوس
منه
چه توانی دزدی پیدا است که نب زبرق چون [illegible] — بل موجب رسوائی در دآمد و بس
هیدا است که نب زبرق چنوان [illegible] — بل موجب رسوائی در داید و بس

حقت

منه
حقت که هست راز دان همه کس — در حکمت او دل و زبان همه کس ۲
چون لعبت باز از زبان لعبت — حقت زبان ترجمان همه کس
منه
ز احوال اگر یا وت رو باشند و بس — هر حال که رو و بد نکو باشد و بس
کاینها همه آیند و ازان سوی روند — و آرامگه بقا از و باشد و بس
منه
یک نکته ز قول مرد آگاه شناس — نه میر و وزیر باش و نه شاه شناس ۴
موزونی طبع و راستی نظری — بهتر ز هزار منصب و جاه شناس
منه
نقش هر جا که بستی از کام هوس — از شرق نور زد صبح مراد تو نفس
سرگشته بکار هستی و بالائی — معراج نجات خود سرانو و بس
منه
و نیای دنی بدین همه ناکس و کس — غیر از نفسی نیست چو هستی ز قفس ۲
هر چند بکاینات در می نگرم — تا دست بمنفقتی در آمد شد و بس
منه
در نشار عشق رستم از هر وسواس — صد چاک زدم بجیب امیدواری
هر کس که ازین شراب یکجرعه کشید — کنجاینش خود نیافت در هیچ لباس



شمعی نشده در پرتو آن بودم و بس | یعنی انسان عین جهان بودم و بس
زین دایره‌ها ز بهر برون زمین چون بس | هرچند که گشته‌ام همان بودم و بس

منه

من جام وصال جز نشستن دارم و بس | دیگر همه را خیال وطن دارم و بس
هرکس که زد... عشق جامی نشنید | این بود ترانه‌ای که من دارم و بس

منه

صاحب نظری ز صبح نگشود نفسی | این خلق چه بینند و چه گویند هوس
تا نخلستان نه بوی نخلی کبود | هر بار که آورده و غل باتند و بس

منه

صبح تحقیق چون برآورده نفس | بر تو بنده چراغ تقلید و هوس
می‌نماید بی‌نیازی از زرده برون | ما گرچه برآییم به رنگ همه کس

منه

در عشق که صد خود افتاده و بس | هم هستی ماست کان باز افتاده و بس
خلقی دارند روی غوغا در هم | ما را کاریست با خود افتاده و بس

منه

موجود کیست برتر از حد و قیاس | سرگشته محله عدم دارد پاس
زاهد چو نه بر تو کنج توحید شناس | میگردد و ران طلسم امید و هراس

در آینه

منه

در آینه گر نظر کنی از خود کس | بنمود نشد غیر یعنی وارس
یعنی هر چند بانند آیات جلی | از ذات خفی تو بود عکسی و بس

منه

صد گونه هوا در سر این نفس هوس | اسمی چندست امیدی و بیمی و بس
بی اتفاق و اختلاف از عالم | بالذات اگر شناختی او را کس

منه

ای هر دو جهان ز صبح امر تو نفسی | کس غیر تو نیست زان ندیدست یک کس
ای آنکه کسی غیر تو روی تو ندید | حسن از تو و عشق از تو و آینه بس

منه

کس را نتوان شناخت های در خود زیستی | خود را نتوان شناخت در عالم و بس
خود را چو شناخت مرد حق را بشناخت | وانگاه خود از حق نبود بیرون کس

منه

مخلوق همین فسانه دارد و بس | خلاق ز خود نشانه دارد و بس
هر کس گوید که این و آنی دارم | چشمم یک بین یگانه دارد و بس

منه

این نکته وقار مرد و تمکینش بس | در عالم اعتدال آئینش بس
با مهر اگر ستیز و آزار کند | در کینه اوست که ترا اینش بس

عالم که ز لطف و قهر میگوید و بس — منه — حق بر زبان جهر میگوید و بس
یعنی در گوش هر که صاحب نظر است

در عشق کشش از درون و برون هوس — منه — بی آرامست کل و جزو کس و خس
چون روح محرکست هم رخ و دل — این بر همه جانب آن یکجانب و بس

۲ آنجا که وجود است همه کس یک کس — منه — نه شادی و غم گنجد و نه کام و هوس
ساقی و می و مطرب و دمساز و بزم — یکلحظه خیال چند انگیزد و بس

۲ عالم همه جز نشان حکیمی شناسی — منه — هرچند درو جوش و خروشست و ایاس
این گونه حبیب خلق را گر افتادست — ور خود با ثبت هم چه امید و هراس

۲ با عقل ز هر سوال بستیم نفس — منه — از حرف مجاز زان حقیقت نارس
هر کس نه از و جواب نغزی نشنوند — گفتار با و ملال می آرد و بس

مقصود شناس خویشتن نبود کس — منه — زان روی که مقصود کسی است از هوس
در امر آله زان بباید تسلیم — تا قاصد و مقصود هم او باشد و بس

موجود

۴ موجود تویی هان که نکو باش و بس — منه — یعنی که به هر آینه رو باشی و بس
این تو نه تویی که دیگرانت غیرند — بل هر که نظر کنی تو او باشی و بس

این نطق تو چون مسیح جان همه کس — منه — بل از تو مسیح آیتی در خود رس
گفتی ز مسیح مرده شد زنده تو هم — صحبت بسکنی بگفت و کرداری بس

۲ با من چه زنی ز عالم وصل نفس — منه — از من بستان مرا همین لطفم بس
مرغ قفس بستان چه بری — لطفی و هم اینجا بر هانش ز قفس

او جز تو نیست بر تو هر چه و کس — منه — و اگرد باد و مگرد در کوی هوس
علم و عملت از پی این می خوانند — تا چند طلب یکی مطلوب برس

یک شاهد نور داری اصل همه کس — منه — یک شاهد آب و گل که فرعست و هوس
آن جلوه عمر جاودانست ترا — وین صورت زندگانی دنیی و بس

۲ چون گل شد جزو شارع و فرع مپرس — منه — ارض الله را احد مطلب فرع مپرس
یعنی در عشق نیست افسانه عقل — از اصل خبر داری از فرع مپرس



منه
جز ذات اله ناگزیر همه کس | هر چیز فناست هیچ بر آتش خس
بینی که بهر چه غیر او دل ماند | بر جان تو داغ یأس می ماند و بس

منه
خلاق که نشان ادب در رای و نفس | زان نشان همه را اعدای جان داده و بس
نادیده و ناشنیده کار دگری | از چون نی افتد دیگ حیات همه کس

منه
با خلق دگر یاری و اغیاری بس | چون از دو جهان ترا همین یاری بس
دست از همه جز یار بدار ای سهلت | سررشته عهد را نگهداری بس

منه
زین قدرت و نشانی که تو رای کسی و خس | حاصل نشود بجز هوائی و هوس
این علم و فن تو هم ترا شاید و بس | جز کار مگس نمیکند بر مگس

منه
خلق بد و نیک دو جهانی نشناس | جز زان نشه بی نشان نشانی نشناس
از خود بیکی رسید نشست ناموس | تعظیم بر این و آن و همی سالوس

منه
گر مردم و مردمی تست داری | از نهر بصحرا بروی از معکوس
بعد این ره جز غمار سته مپرس | از اهل فلک گرچه زغم جسته مپرس

آن نیز

منه
آن سیر که تو سن بصر ماند در او | ازکاو خراس چشم ز بینه مپرس
رب چون نشناخت جز بنفس خود بس | آنست لعین که همت دور از خود بس

منه
لا یرتد الیه طرفه چه کس است | انگونه ز خود و ز غیر اندیشد و بس
در مدرسه دل تو حق در بدر بس | تا و اکردی با و رهی از تلبیس

منه
او خالق فعل و قول تست و این را | دانی نبی خودی ندانی ابلیس
عزت همه با آن همه وان باشد و بس | خواری تو زین مثث کمان باشد و بس

منه
داری بی افضال و تفضل کو نشن بس | غافل که تنزل تو آن باشد و بس
قرآن نه بخواند لیست در معنی رس | معنیش نتیجه به قدر هر کس

منه
در علم امید و بیم می انگیزد | در خاص همین معرفت واجب بس
کس را نبود عز بر و لایق با کس | هر چند رود و نبض افتد وا پس

منه
تنزیه اله در فنای خلقت | موج دریاست تهر دریا با خس
هر به باغ جهان را نفسی دیدم و بس | هر غش زهوا و هوسی دیدم و بس

منه
از صبح وجود تا شبانگاه عدم — چون چشم گشودم نفسی دیدم و بس
هر اول و آخری که میگوید کس — تحصیل مکانست و زمان یکدو نفس

منه
سبحان الله حکیم کو عالم را — بنیاد و خراب هم در او کوید و بس
چه کم چه فزون جهان و چه بیش و چه بس — بد است با آدمی و او خاک و نه کس

منه
ظل تبار کرد شخص ساکن — بر جلوه خورشید دلیل آمد و بس
از دوست خوشی نمیشود دوست شناس — چه نغمت و چه نقمت و چه خواب چه پاس

منه
با ناله و آه جان و دل خود ازند — گر باشند و گر نباشند امید و هراس
ما در سخنیم از زبان هر کس — هر کس زده گرچه در خور خویش نفس

منه
بر قول کسی چه اعتراض ای غافل — کان قول تو نیز قول او باشد و بس
از مشرق و نشان زده چون صبح نفس — قرآن که مظاهر ندا و در اکل و حس

منه
حق وصف خود از زبان ما میگوید — این بحر ز فواره همی جوشد و بس
دیگر بجهت اسب طرب رانی بس — در بی جهتی و آله جانانی بس

سوی مکن التفات در وقت نماز — یعنی که ترا همانکه میخوانی بس

منه
آیینه رونق ما درین کوی هوس — دیگر رنگست هر دم از دیگر کس
در حق رسیده نیست هستی آری — حق در مرکز قرار میگیرد و بس

منه
وارسته نشسته ایم نه یار و نه کس — ببریده امید از همه کام و هوس
ما را ز مراد و مدعا در عالم — از سر مسما خبر اسما بس

منه
نه عقل و نشیم دوات نه کام و هوس — نه ساقی و می نه مطرب و نه کرم نفس
با من هر کس که لاف یاری میزد — چون عشق آمد گریخت چون آتش و خس

منه
عالم که با و هوم بکاری و بس — تشخصیت گواه وحدت باری و بس
او نار و بهشت ساخت عرفانش را — تو خوف و رجای این و آن داری و بس

منه
ما هم و یگانگی او از همه کس — مستغنی و وارسته ز هر کام و هوس
ما را نبود جز غیر او غایت — ماه از خورشید طرف می بندد و بس

منه
آن مصحف ذات را نمیداند کس — هر دم از نو آیتی را خواند کس



یعنی تو مگیر این و آنی خود را — زیرا که بیک حال نمی ماند کس

گر پاک بود دین منم گوهی و بس — در هر سخنت بلای تست و محبس

و ابهم بنی نطق زوجی دیده — سنجام و بد خلد و جحیم همه کس

از حق شنو آنچه آید از هر کس و خس — تسلیم شو و به بند از شکوه نفس

گر جانب او گرفتی او گردیدی — ور جانب خود و ابر خود ماندی و بس

مسجود ملکیت در بد و نیکو بس — اندر هر صورت او نمود رو و بس

ان ن فرعست و آنچه اصلست او را — هم اوست برآمده برنگ او و بس

اظهار هنر هوا مرا بود و هوس — جز عیب ز نفس خود نگفتم با کس

مسکین عاقل که چند که با من بود — از من آموخت اعراض هنر و بس

غو عار فرو ستیت درین کهنه لباس — آن یک همه خیر و این یکی شر الناس

هستی خدا اغنا ز امید و هراس — هستی تو فقر و عدم و بیم و سواس

هر حلم که حق راند نگردد و ابس — گر دو مردی و می نگهدار تو نفس

هر حرف

هر حرف بمخرجی مجود میکن درس — تو در سخن و تو بینیتی در خود رس

هر چند که مردنت الیمست مترس — حق بر تو علیمست و رحیمست مترس

که میگویم ز ترس و درد مردن — که میگویم که او حکیمست مترس

هر کس ره و رسم و جای میداند و بس — آیین شه و گدای میداند و بس

خلقش خواهند عز و گر نه خوار است — قدر اصلی خدای میداند و بس

عاشق با معشوق سخن گوید و بس — عاقل همه جا و علم و فن گوید و بس

آنست مرا محرم و مشتاق که او — چون آینه وصف من بمن گوید و بس

یکسو قدم و قدیم می باشد و بس — یکسو عدم و عدیم می باشد و بس

ای هستی آدمی خوب طینت که او — مابین امید و بیم می باشد و بس

آدم حق راست مظهر آینه باساس — گردانند و گر نه در هر آیین و لباس

چون یک مضمون که از کمال خوبی — بنشست بصد عبارتش نکته شناس

عالم چه بود بسته هر معنی رس — فرع بسیار اصلش اما یک کس

جون افسانه کهٔ بس خوش باید   وانکس که فسانه کوست خود یک کس

عالم حسبت و عالم اراجاش   هر جز که هست و هر چه باشد آنش

عیش ازل عمر ابد میخواهیم   وینها همه در کرشمه نهانش

کنشیم بسی در فلک و آیامش   بهر کامی نبود غیر از دامش

جزی که همه عمر هوا بود و هوس   کردیم کنون صبر و مدارا تا مش

خلقی همه ارشنیده میخوانندش   نه دانسته نه دیده میخوانندش

کس را خبری نیست ز خلق عالم   هرچند که آفریده میخوانندش

امید و هراس غیر از خاطر خویش   بیرون کن و شاد باش با خاطر خویش

جنبم از بد و نیک خلق عالم در بند   غم راه مده بخاطر عاطر خویش

هر لا نسی را بمعدلت کن تسلی خویش   تا آنکه ز جاله نشنوی باجی خویش

حکم سلطان بملک روم و ری خویش   باید جو دم نای اندر نی خویش

آندم که دمیده در توان دو الملتفش   آندم نخست از همه جادم زدنش

آنکو

آنکو شده اند غایبان حاضر او   سر برزده اند هم ز جیب سخنش

ز راق جو کسی نقش رد کرد بیش   هر جز که کرده بود رد بکرد بیش   ٢

دکان داری متاع دکان از ریخت   وز خشم فرود آمد و بر می چیدنش

خالق همه بر زبان خود افتد لطفش   مخلوق ز هر چه غیر کامش جدرش   ٢

انسان تقضا اگر رضای مبدا است   از بهر چه می بود عمای بیرش

نسبت تلم قدرت و محو آن باشی   این حرف دو کو کمال یا نقصان باشی   ٢

اصل همه ایم ما ز سوی توحید   آن سوی تو خواه کفر و خواه ایمان باشی

در عشق که نیست بجکس را جاش   جز آنگه در دست محو قبل و قالش   ٢

هیچند این خلق با همه عمر دراز   خاست خیال اگر بری صد سالش

هرچند که نیست خلق مشتغل خویش   اهل توحید چون نباشد دل خویش   ٢

دوران متردد تد و نزدیکان محو   در راه بدست خواب و در منزل خویش

گر حق گوید کس نکند خاموشش   تجرآن نبود که حس نشود در دو بوشش   ٢



دعوی دروغ را نشانی اینست / گر طعن فسردگان نشنید جوشش
مردان شده عین عالم و تلوینش / تو منکر هر کس مع ره و آئینش
تو غره که بی روم فلان مردی را / وین طرفه که بو نبرده‌ای از دینش
از حق آموز کار و از حق دانش / هر کار کنی نام منه جز نانش
آن کار از وست در حقیقت نیز ز تو / گر زانکه برون نمانند از فرمانش
هست از پی بحکیت ابجر نقش و حروفش / هر سوی شدن بار غرامت بر دوشش
آن بحکلی تو حبت آنست که تو / یکجا بنشینی و بخود داری گوشش
یک نکته که نور بود و نامحرمش / رد کرد و نبود ذره زین بد منشش
آری کوری که جز بظلمت خو نیست / از جان جهان نماند گستن جه غمش
مرد از هستی که بسته جسم زنش / چون رست جه غم ز عقل بیم انگیزش
تا کی دزدی نبود در تب تار / کی ترساند هراسه بالینش
بان تا رسدت ز پردهٔ عشق سروشش / از بهر متاع و نبی دون مخروشش

انسان

انسان نبود آنکه زبون ملکیت / خر جز نکنند بار غم کاه فروشش
ای دوست تو بر سر ملاحت می باش / ضد ار آدم مزو راحت می باش
مقصود رضای خاطر تست مرا / کو سینه فگار و دل جراحت می باش
هر کس اخلاص بر بدی آوردش / با ذات قدیم خویش واصل کردش
رهرو چو بمنزل نرسد هیت دلیل / خر آنکه بره غول حوادث خوردش
یک کس بدو عالم نه سر و سامانش / یک کس همه جهد بهره جانانش
این نیز بکام و رسه در غایت کام / آن نیز همه سر خس دامانش
دل را ز ازل که دانست در پردهٔ خویش / بشناخت ز طور یار پروردهٔ خویش
معشوق هر آنچه کرد عاشق بگرفت / مانند کسی که یافت گم کردهٔ خویش
بر عالم مرده پای خود می کش / این مجنون را بآن جی خود می کش
خورشید ز نور تست هر ذره کهست / خوش می رو پور خویش خود می کش
هر علم و فنی که هست مرد استادش / بشنیده از این و آن گرفته یادش



نطقیت روان در بر دو کون آواش
سنط میرود و کنارها آبادنش

منه

عاقل که سلامت است و خوش جان و تنش
از هیچ سخن رنجه نشد نیست فنش

گر دانا گفت این سخن بندی بود
ور نادان گفت خرده باشد سخنش

منه

هر کس سخنی گفت بمستی یا بهش
حال من بود و چون نکو کردم گوش

من جسته‌ام از هر بد و نیکی بخروش
یک آب ز صد هزار چشمه بجوش

منه

چون قطره بحر یافت تسکین بهرش
گشتند وظیفه خوار چندین بهرش

یعنی هر کس بکوی توحید رسید
شد موجب افتخار سبعین ظهرش

منه

ای نقش ندیده و آن و زمینش
آگاه نه از وجود و از آئینش

یعنی هر کس شنیده در عالم
خاکست بکوی عشق انجا بنشش

منه

مردار چه بود وحدت بی پایانش
بی کثرت خلق نیست نطق ایمانش

هر چند که بی بصر و بی سمع شد
مذکور شدند باز اعمایانش

منه

در سمع کسی که دانست با معنی گوش
از دعوی بهتر نیست هر کس بخروش

دیگر

دیگ عالم دانه و آبش آدم
از آتش تیز انا حرست بجوشش

منه

هر خلق که کرد دست بی مانندش
در دل فکری بقدر حال افکندش

در رحم چه اختیار دارد مادر
از گریه بحاجت چه خبر فرزندش

منه

دانی چه بود حقیقت اسرارش
یکتای حق نه یار و نی اغیارش

ای آنکه ورا امید و هراس خودبینی
معذوری اگر ندیده دیدارش

منه

حقست وجود بر جوانب گویانش
جهد از جا بهر طلب ز طالب گویانش

ما خود دیدیم و بدیدها همه را
هر چیز که هست آن ز اصحاب گویانش

منه

این سر چو بزرگ تو کشاید رو بنش
زو تا کیدست کاندرین کار بکوشش

چشمم یک روز دست بوسی زنیش
دستی بنهاد بر دهانم که خموش

منه

هر کس که رسید از حقیقت فهمش
جز معرفت خویش نباید بهمش

هر چند نگاه میکنم در عالم
یا انسانست یا کجان و وهمش

منه

هر کس که ز دیده بهره افتادش
از وسوسه دو کون کرد آزادش

این حرص که نیست بی تردد یکدم
جز مرگ بهیچی قرار نتوان دادش

منه

ذاتیست وجود مدرک و خود کامش
در آینه عدم بخود آرامش

مدرک چون نیست عکس هستی را اهل
هر چند که عالمست و آدم نامش

نخل شمشاد قدت
خم نشود به ات

از سر من کم نشود
چرخ دل زنده

ز همه جز خورشید است
پر هر گز نشود هر که

[illegible]
دلت بر ما نمی سوزد

خوانی دارد
خدایا این همه

کاردان شکر از زهر بهتر آید
اگر آن بار شکر که زنی بار آید

[illegible]
بدل [illegible]

هر که [illegible] طمع دارم
[illegible]

این کون و مکان

این کون و مکان کتاب حق و سهمش منه
هر کس بکشوده ران بقدر فهمش

القصه که نیست خلق را هیچ بدست
جز نطقی و شکل چند از آن رو همش

آراسته دید هر چه در وا کردیدش منه
آزاد نکرد دیده کر از قید بیش

سبحان الله که مظهری ساز دگان
هم دانه و هم دام بود هم صید تش

بنشین ز غرض چو شد میسر خواهند
قاع صفصف لا عوج لا امتش

هر علم که گرد انشا معنی در اش منه
مشتم مگر از بهر علی جانش

یعنی که حسد موزر بر دفتر ما
شکر آن کن که داری میخواهد نبش

[illegible]

منه

انسان کی کند کدورتی غمناکش
باید خورش و پوشش و جا بی باکش

آدم که بمیرد و نجا کس بپذیرد
ای وای اگر بماند این در اکش

منه

ای راه بما یافته ننعم می باش
با ما فارغ ز قید عالم می باش

این چرخ فلک گرد زمین گردد
روز و شب و سال و مه بی هم میباش

عاشق که نشان خبر نباشد نامش **منه** نه نام و نشان نه رونق ایامش

بلبل همه ذکر گل و گل میخواهد — زاری قفس چه سود و احسانش

انسان که بود کهنه خویش و نو خویش **منه** در سیر فلک ندیده جز پرتو خویش

از نقطه شعله شمع و صفحه ازم — پرگار زند دایره پرتو خویش

پاک از بد و نیک مستکبر باش **منه** یعنی با حد خلاص از هر شر باش

شهوت ره یاجوج خلائق شده است — سد عفت ببندش اسکندر باش

۲ آنکه رسد ز عالم عشق سروش **منه** غوغای قیامت برآید از گوش

آنجا چه عمل چه دین که حق پیدا شد — حدرا نبود راه به بیحد خاموش

۲ عالم که حکایتیست از بیچونش **منه** شخص و خرفیست معنی و مضمونش

واگشته با و از همه حکمت شنود — ورنه بهجت درس افلاطونش

۴ دام است تمام فلک و ایامش **منه** کس رو نیست هیچکه از دامش

بر یک تنفس خوش و آراسته است — بی نیت خور و خواب صبح و شامش.

آن خواجه

---

۴ آن خواجه آراسته بین و نشانش **منه** همش زر و سیم و کار با پس انش

غافل که بپایش وقت خود باید بود — تا مهر جمادی ز باید جانش

۲ ای مست نه انفسی نه آفاقی باش **منه** محو نظر و نیزه ساقی باش

اشیا همه چیست هالک الا وجهه — یعنی بگذر ز درس و باقی باش

۴ در خلق چو دیو بدگهر فتنه مباش **منه** دایم در امن باش و در فتنه مباش

خوش گفت رهیده که در فتنه مباش — در فتنه اگر باشی سر فتنه مباش

منه

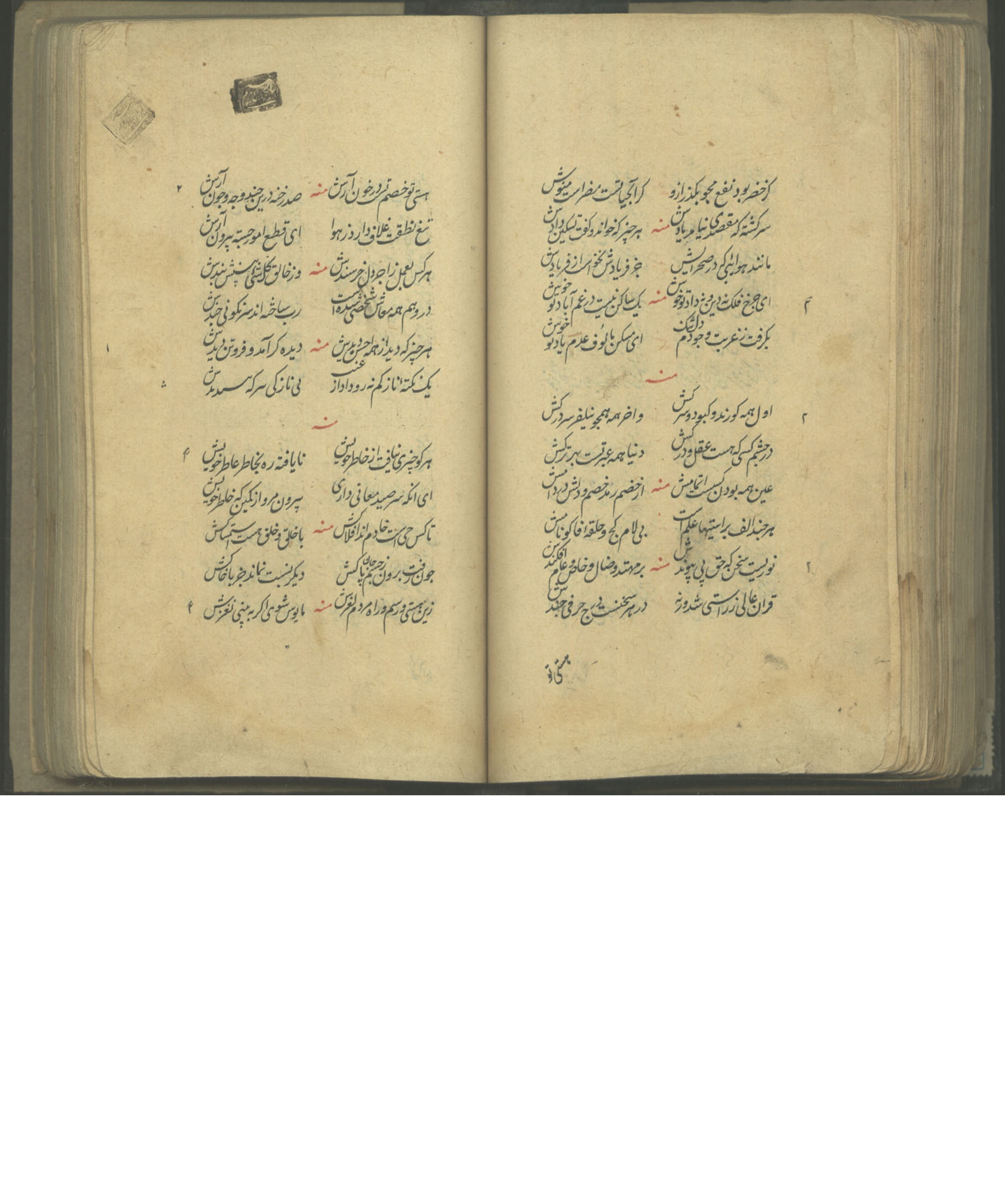
هر کس که رسید جذبه زان فردوش — جبریل نیافت در دو عالم گردش

سرگردانند خلق موقوف بحشر — انعام است آنکه گله باید کردش

آدم به بهشت بود نعمت خوارش **منه** چون عاصی شد رسید ادبار اش

نه آب و نه خاک و باد منزلگه اوست — موسی بشنو که من شجر النارش

دم در کش و هیچ چیز بسیار مگوش **منه** چون گوش شیدی و بین مکن بندار گوش



کز خصم بود نفع مجو بگذر ازو — گر آنچه بیاست مضرات میندیش

سرگشته که مقصدی نیابد یادش **منه** هر چیز که خواند و گفت تسکین دادش

مانند هوایی که در صحرا یش — جز فریادش نخواست از فریادش

ای چرخ فلک نه دین نه داد تو خوش **منه** یک ساکن نیست در غم آباد تو خوش

بگرفت ز غربت وجودم دل تنگ — ای مسکن مألوف عدم یاد تو خوش

منه

اول همه کور زند و کبود و سرکش — و آخر همه همچو نیلوفر سر درکش

در چشم کسی که هست عقل و درکش — دنیا همه عبرتست بهر ترکش

عین همه بودن کسست اتمامش **منه** از خصم رمد خصم و دلش در دامش

هر چند الف براستیها علم است — بی لام کج و حلقهٔ فا کو نامش

نور است سخن که حق بی پیوندش **منه** بر مهتد و ضال و خاص و عام افکندش

قرآن عالی ز راستی شد و زنه — در هر سخنش هیچ حرفی چندش

هستی تو خصم توست در خون آرش **منه** صد رخنه درین چند وجه و چون آرش

تیغ نطقت غلاف دارد ز هوا — ای قطع امور جسته بیرون آرش

هر کس بعمل زاجر دل خرسندیش **منه** وز خالق تکلفی پیشش بندیش

در وهم همه معاش شخصی شده است — رب ساخته اندر نکونی چندیش

هر چیز که دید از همه احسن بینش **منه** دیده کرآمد و فروتن دیدش

یک نکتهٔ ناز کم نه رود داز عنب — نی نازکی سر که پسندیدش

منه

هر کو خبری نیافت از خاطر خویش — نایافته ره بخاطر عاطر خویش

ای آنکه سر صید معانی داری — بیرون مرو از کمین که خاطر خویش

تا کس حی است خادم اندر افلاکش **منه** با خالق و خلق هست استمساکش

چون رفت برون ز جسم جان پاکش — دیگر نسبت نماند جز با خاکش

زین هستی و رسم و راه مردم لغزش **منه** مأیوس شوی اگر ببینی لغزش

اخرچه تمتع بود و کس حکنبد — این عالم را که خاک باشد مفرش
دل را که خرابست ز غم شادی بخش منه — از آگهی بخلد آبادی بخش
صد ره بهها نها گرفتی ما را — یکره به بهانه هم ازادی بخش
باحق ازلش تا ابدا تا رحروش منه — هر عیب حضور نسیه خر نقد فروش
از شیشه از انکه سهلش گفتیم — هم از پیشان کشقه من کرد خروش
من بر کره حرمان نه عقل و نه هوش منه — اوراد و جهان صبور ته و بنعام سروش

منه

در قطره امساک حسیبان از امید — دریای کرم با همه جوش و خروش
انسان که همیشه کار با قبلیتیش منه — آفاق تماثیل و تجاو بلیتیش
هر چیز که میکوید و می اندیشید — دریافته وقت بر تماثیل تیش
۱ آن شاه که جمله رو بهند ازش منه — در قبضه بود جهان جان حسبند
عالم همه گوش تن ندای او نیند — چون ملک از وست هر چه خواهد بیش

ندبرا

دل در بر مرد کامل هستی بود منه — جون مرد بدان با ین کنند به سوش
از ننج جو بکسست کیاه و خشکید — اب و خاکی بود رب فرمود
هر کس خبر است کار جون اخیار منه — کی ره یابد و سوسه در کردار ۴
زاهد بی استخاره کاری نکند — کویا که بخیر نیست هر کز کار
هر کس که برد ره بحریم راز منه — پیوسته بخود بود نیاز و ناز
این ظاهر عاشقست و باطن معشوق — کوش از پس در همیشه اواز

منه

ای عشق غرز نام شاه غمنیش — خواران جهان کرفته عار و عیش
نسک نیست که پاک نتنیش دامن دل — هر کس که تو سر بر زنی از حبیش
هر کس که حقیقت تو فکنش منه — کی بند شود بظلمت ما و منیش ۲
جون کم ماند کسی که بابد نخنش — در جه نشیند آنکه آید پیش
نه درد دید از تاب بکجرعه پیش منه — نه در هجران بجز غم کو و کیش ۴

من کیستم اندرین غنا و حرمان — آن رفته بقهری کی زرفتند پیش

نادیده بسی غبار رهرو زیکمش منه — از راه دراز عشق ننموده تکش

جون سرمه کشی جفا کشد دیده ولی — بینش بزبان حال کوید که بکش

تجویز نمیکند خرد حسن معاش منه — خود نفس جز این بسر نمیخواهد فاش

جز شکوه درین میان نزاد و نجش — جون صحبت مردم خسیس قلاش

هر کس کرد دید خبر و در کل ما تش منه — خورشید شد و همه جهان در آتش

تا هستی ست طعن دشمن کم نیست — برخام دراز هست زبان آتش

منه

آینه آیات با عمی مفروش — ذاتست بصیر جز باو وا مفروش

اسرار خدا مکو جو افسانه بخلق — دین جوهر درا همه بدنیا مفروش

در فیض خموشیم در روصد امش منه — کو اهل دلی که در بیان فرمش

مطویست بساط سخنم شرح دو کون — وسع بسطی کجاست تا کسترمش

علیسی نو

عیسی شو و رخت بسی خود بالاکش منه — یعنی که بیا و جرعه با ماکش

قول ما نیست غیر بسدا درار — طفلانه بیا و قوتی از ماکش

نبض فتنه رسد بمرد و کردد حالش منه — تا وقت اشد را استی احوالش

در داشن بلا قیام دادانسازا — فخار ازل کر ساخت از صلصالش

بیرون دو عالمست بزم و جامش منه — مست ازل آغاز نه و انجامش

ان شیفته مست خاک کوستار زا — برداشته و وجود کرده نامش

ذاتی داریم کفر و دین معتقدش منه — در عقده قهر و لطف خود معتقدش

منه

در بود و وجود کو کسی غیر از ما — تا منکر او شویم یا معتقدش

خلق اندر بند و پند باید دادش منه — راهی بیرون ز بند باید دادش

کفتیم حکایتی و مغرور نیافت — جز آنکه جواب چند باید دادش

در نفی مجاز خلق مفتون باش منه — هر کس کو بید کنند رد و نانش

با میمون بازای کر جنکی داری — غافل مشو از کزند میمونانش

کرده نظری سوی تو عشق آینه وش منه — دم از بد و نیک هر دو عالم در کش

عالم نتوان گفت کسی را که بود — از رد و قبول جاهلان ناخوش و خوش

این ارض و سما و شور آب و خاک و آتش منه — مظهر شده اند بهر نور پاکش

چندین سخنی که میکشد صورت ار — بیصورتی همیکند ادراکش

هر سو که فتنه ایست دافع می باش منه — هر جا که فتاده ایست رافع می باش

کر عمر دراز خواهی و اجر عظیم — در خلق منفعت رسان و نافع می باش

منه

انسان چند نام آمد بسرش — در کسوت سیت او هر که دارد خبرش

کر ذکر خدا کند وکر جن و ملک — جز خود شکلی نیاید اندر نظرش

هر کس که دل از خویش کناری کیرد منه — عشق آید و محو کلغذاری کیرد

پیری که کند میل جوانی باید — جان آینه روی نکاری کیرد

هر کس

هر کس منیم درین بلند و پستیش منه — خالی نبود ز پرتوی از هستیش

این خالق و خلق را که رو سوی همند — شخصی دیدم آینه در دستش

از بس که بر آدمیست عشق و کرمش منه — بر لوح جهان نمیکشید جز رقمش

نقاش کر عاشق نکاری باشد — جز صورت او نمیرود بر قلمش

هر کس عالمیست با یه چون منصوریش منه — حق کوید و جز حق نبود منظوریش

خورشید که هست کز استوا می تابد — غرق اند تمام عالم اندر نورش

منه

از جو و کسستن بکل آمیختنیش — اسرار دل او بود برون ریختنیش

باقیست بجان معرفت فانی نیست — کو مردن جسد و دیده و انکیختنش

یکمو جود است از و یکفت و کو باشش منه — دیوره خود خود نی خود یکسو باش

هر با و تو نئی الت نطق است او را — یعنی که خمش شو از سخن با او باش

پیوند مکن بخلق نه سست و نه فاش منه — چند انکه شود مشکل ای با وقت معاش

گفتند ز بند هجر رستی آیا — گفتا که فراقش گو اساس بایش

تا عشق نکرده مرد را غمناکش منه نگرفت فرح ز ریشه‌های باکش
یعنی که بغیر وصل او چیزی نیست — اما نکند جز اشتیاق ادراکش

نام هرکس که گیرم از عالم خویش منه یا هم خبری تا شده‌ام محرم خویش
سالوسی و زرق را فکندم یکسو — فارغ گشتم ز فکر این بگذم خویش

هر دم جاییست ای تو اختر در گردش منه در نشاء او نموده عالم درکش
عالم فرع تو وانهم اندر دم نیست — یعنی باز آ با اصل خود دم درکش

منه

تدبیر محقق آنچه انشا کند بیش — از بهر تمیز کور و بینا کند بیش
هرکه که مقلد دم تحقیق زند — چون ذره دم ماهتاب رسوا کند بیش

حق حاضر و غیب آن خواهند بیش منه کز خویش زر و فرق تو خواهند بیش
هرکس هر رنگ او با وان نگرست — چون نشناسند از کجا دانند بیش

انسان

انسان هرچند جاست ایجادیش منه بی عشق ز هیچ چیز ناید یادیش
این خانه تار پر ز نقش است و نگار — تا پرتو مهر بر کجا افتادیش

هر نکته که قبض کرد در دل بندیش منه بسط ناگاه بر زبان افکندیش
همچون ممسک که هست چیزی چندیش — بعد از مردن عطیهٔ فرزندیش

حقم ز متاع دنیی و سیم و زریش منه کم داد که وا رهم ز هر شور و شریش
رندی میگفت زیر لب دانیست — کو بد ده و هم حفظ کند از ضرریش

منه

افلاک هر آنچه کار کردند بیش — آخر جهان بود بر بودند بیش
همچون گاوان که کشت کردند بیشت — وانگاه به زیر پای فرسودند بیش

این جنت جاودان و خود مشتهیش منه جز محرم بی بصر را آگهیش
صد حور و پری براد ایتو ولی — در دیدهٔ اکمه کی دیدی دهیش

این خلق در آخر الزمان بکرارش منه نه خود محکم نه کار و نه کردارش

کار از وزرش بهر حون بست دست قضا — هر چند که ورزید بتر شد کارش

منه هر سنگ و بد بیت کو هر کانی جو نبیش — هر رنگ که رقعه خوانده بهر ذاتی خو بیش

ای مسلم اگر بکافرستان بادی — صد طعنه زدی بدین مسلمانی خویش

منه ای دل خامش ز شکوه اجنبا باش — محو اثر مهر فزای او باش

مستی تبرانه بتش مستی سکفت — کر بادهٔ ناب تلخ باشد کو باش

منه

این خلق که پایند کنشش بخویش — او مظهر قبض بسط حق نبود بیش

کاهی بحصول مدعای دین دار — کاه از کف خود خواسته کافر کیش

منه این عالم را که نیست غیر از تو پیش — لولاک لما خلقت الافلاک بس بیش

سی دور کند فلک که ماهی خوانی — تو میشماری بدر سرخ و یک نفسش

منه من نقطهٔ عالم دو جهان مختصر پیش — در دایرهٔ قال تو و در خبر پیش

من راه روسیر ترا می بینم — چندین تو بمن چه مینمائی از پیش

ه کی

منه هر کس خوش و ناخوشی است در تقویمش — این نیم کراند لیشد کزان نیمش

القصه که نیست در سرشت آدم — جز راحت و رنجی و امید و بیمش

منه هر لحظه فزون تر از درک معاش — حرص و طمع بی بطر از و باش

پیر فاسق عیش غنیمت دارد — همچون دم صبح و جد جهد خفاش

منه هر کس باید نشیمن اعزاز بس — شرط است که وارهد ز حرص و آز بس

جز بر سر دست مرغ را ننشانند — کر هیچ هوا نباشد و پرواز بس

منه

در آئینهٔ همه نگار خود باش — یار خود باش و غمکسار خود باش

یعنی که اگر کار خدا میخواهی — در کار کسان نیز چو کار خود باش

منه آدم چو نزاد بهر جان باش کش — بر داشت بصد مهر ز خاک افلاکش

بیچاره دمی که مرد از کار افتاد — در بر نگرفت هیچکس جز خاکش

منه خلقی پی شین کامل و تکمیلش — شان احد است و آنجهان تنزیلش

بلیش

زانسو بجلال میکند بوالعجبی — زین سو بجمال میکند بالویش

منه

معشوق بود نفع دو جهان عشاقش — هر چیز نه نفع رد کند آفاقش

مقبول بامید عیسی اینغم‌هاست — گر یوسف مصر و مرد و زن مشتاقش

منه

هر کس که نمود دست بشکستش شد — وز دل خبری نجست نشکستش شد

انسان چو بکمال رفت با بی هستی شد — تا ما نه نشد درست نشکستش شد

منه

هر نیک و بدی که کرد انسان یادش — بر خیر و شر خود نظری افتادش

هر کس ز خدا و خلق دارد طلبی — خود نیست دهنده جز استعدادش

منه

در ظاهر و باطن آنچه داری خبرش — این نیست بجز کفت شنفت و اثرش

سنجان حکیم کو معلق دارد — از حبل دو عالم سخن خیر و شرش

منه

مرد از همه کار و حال باید خبرش — گز زانکه نه در غشاوه باشد البصرش

صندوق فلک راست از گوهر راز — گر کشتبانید قفل حکمت ز درش

عشق است

منه

عشق است وجود آدم و هر چیزش — کو ساخته است قرب و بعد اندیشش

آن نخچیری که میشود شکار این — هم اوست که در کمند از خویشش

منه

عارف در شرح قعرت منظر خویش — دارد دو ملک راستی با خویش

بر شاخ بلند مرغ از آن نتوانست — کو را خبری هست ز بال و پر خویش

منه

خوش آنکه نموده نفس بیدارش — که در کار و گاه در گفتارش

ای وای بر آنکه جز تو باشد یارش — با غیر تو در دو کون افتد کارش

منه

با مردمی که عمر آید بسرش — یار است سبکباری تن زیب و فرش

کشتی چو شکست خواجه را در دریا — مشکل پر باد به که همیان زرش

منه

هر کس که نظر بحاصل و مردم دیدش — در کسوت هر آدم و حاتم دیدش

آن نیست سخن که مخصوص صوت و حرفست — باید بلباس هر دو عالم دیدش

منه

مسکین انسان و اینهمه ما و منش — خود هیچ نه در میانه کار و فنش

یکچند بهر طرف دویدم آنگاه　　الله گرفت جانبش و رهبر تنش

۴ تأثیر کند کلام مانند سروش　　منه　　آن لحظه که نیست مرد فتانه وز جوش

زانگونه که می کمال حدت دارد　　آندم که فرو نشست از جوش و خروش

در چشم کسی که حق بصارت دادش　　منه　　خلقیست که با حلت و عود و قبادش

اما هر طور بود و کرد و داشت　　در استغراق هر که زرق از یادش

رهرو چو بخود رسید اگر دانندش　　منه　　هر اول و آخری از خوانندش

حالست وجود ماضی و مستقبل　　چون حال که سر و پای بفر مانندش

منه

۴ عاشق نشود بدان بلی مانندش　　از زاهد کم که خلق برخوانندش

آری هر چند لعل که راز بود　　آن نیست که دو کهربا دانندش

۲ در کعبهٔ راز خود در احرام باش　　منه　　چون خلق نه غول وادی عالم باش

ناطق بزبان تو منم در همه حال　　مشتاق منی بخویشتن همدم باش

طاهری

۴ کار هستی که خلق می ورزیدش　　منه　　گر میدانست دیست میلرزیدش

مسکین انسان که اختیاری میداشت　　صد بیست بیکمرکی نمی ارزیدش

۲ جز بحر ازل عطش زبام رویش　　منه　　بیننده سبز آخواند و متعطش

آبی که حیات جاودان می بخشد　　آن معرفتست و هم تو هیچ منوشش

۲ که در ته پای عشق میکردم فرش　　منه　　که علم دو کون را همی بخشیدم ارش

نه نه نظر اوست که هر لحظه مرا　　از عرش بفرش آرد و از فرش بعرش

منه

۴ ساقی که فتاده ام خراب و مستش　　نسک نرسکه با من التفاتی هستش

زانگونه پیالها که او ریسکرد　　منیخواست که پی برده ام از دستش

۲ قدسیست وجود سر عالم ز وفاش　　منه　　در ناقه بر بشر که محو من باشش

جز علوی نیست هر چه آن نورانیست　　هر چند که ظلمانی و سفلیست غذا بش

۲ محصول سلوک مرد علم و عملش　　منه　　آنست که جان شود بجانان بدلش

زاهد همه از حسن عمل می لافش یکبار نمیگوید کو ما حصلش

خوش آنکه شود دیدهٔ دل بیدارش منه بنماید معشوق ازل دیدارش

صبح دولت دمد بروی کارش خورشید برآید از پس دیوارش

هر کس که رهاند ز دام جهلش منه شد کار زمانی و مکانی سهلش

از کوشش و قرب معرفت هر لحظه سبقت بگرفت بر جهان و اهلش

منه

زین جام سخن که کرده ما را مستش بل هست نهان و آشکارا مستش

هر جرعهٔ نکته ایکه کرد اثباتش غرسیست که میوهٔ خلد آراستش

در خانهٔ تن آنکه بود جای عیشش منه انوار الیقین بر و ظلام و ریبش

تا ره نبرد بروز روشن دل نبود خبری ز آفتاب غیبش

چندین ز ظهور او نمودی نه بخویش منه در شرح نفخت فیه بودی نه بخویش

عالم صفت ذات و بیان ذاتست یعنی تو در آن بیان وجودی نه بخویش

دنیادون

دنیا دونست و حق سروری هر دوش منه و آنکه بجز بعض و رکوری دهر دوش

پای ملخی جود سلیمان عیبست اما هنر است اگر بموری هر دوش

بی آیت چند کس نشد ذات اندیشش منه بل ذات جنت سنا این همه کیشش

این عالم کش تو دیده مومن کشتی کافر هم دیده چو شهوت او به و عیشش

هر کس مرد از بت و جوان نشان میدهمش منه جانی بی اسباب بیان میدهمش

گفتند بعارفی که از ذکر فلان جان می یابی گفت نه جان میدهمش

منه

آن هستی من که بود غم جاویدش در عشق نه بیم ماند و نه امیدش

نور خورشید خاک ره هی بود ناگاه ربود جذبهٔ خورشیدش

صورت بگذار و در دو عالم شو فتنش منه معنی بطلب که حق بود منظر فتنش

این پیکر خاک وه که جز خاک نشد هر چند که برد آن لطف و آن فتنش

زان گوشهٔ چشم دل نشان تیر ستش منه نه جان بانده نه عقل و نه تدبیر ستش

سبحان الله چه چشم پر فن آن بود — در نیم نگاه این همه تاثیر کشش
مرغی دیدم که نی دهن منقارش منه — در دریائی که ماهی بسیارش
یعنی که نماز گاه گاه خلقت — یادی از وقت مردم ابرارش
حق طالب و غالب و جهان مغلوبش منه — ای خاک تو محب و نه محبوبش
طالب که توئی همچو خودی مطلبی — تبنسو ضعف الطالب و المطلوبش

منه

مختار ولی کام هزاران زرمش — جز مظهر حسب نز حق زان جرمش
الکنس که شناسائی جبار اوراست — نشناخته است جز بفیض عزمش
اندر صدف تو دربا نشی خوش تابش منه — هر چند تهی تو پرتو با خوش تابش
چون پرتو خور که نه قایم بخودی — تا که بینی که خور تو با خوش تابش
چون شب در صبح عارف و محو دمش منه — غافل متعینی است و صد کو نه غمش
روح تو و حس اصل و مرائی تن — وین جسم کثیف هیچ و بس کیف کمش

تو ۲

که شوق

که شوق کنی ز شهوت کس خویش منه — کرتاب تنی ز خشم چون آتش خویش
تو کار نداری بکسی منت ترا — جز آشتی و جنگ خویش و ناخوش خویش
گو نیده بکیست موجودش منه — خلقی بدعای زیان و سود وشش
او بود که نفخه در آدم بدمید — این نیک و بد اسباب بهانی بودش
گفتم ز ره کرم بمن چهره باش منه — تا خورشیدیم گفت و تو منه تابش
گفتم گاهی کرشمه میخواهم — گفتا که همه کرشمه است آگه باش

۲ عالمی

منه

در کعبه اگر بود ندا اندر او باش — جز سود و زیان چه دنه همچون او باش
در کبرستان اگر کنند بهتر ازین — گر کار همین است همه کسب معاش
قومی مومن چون زر ما بوشنندش منه — قومی کافر پرده لا بوشنندش
رندی متعجب و متحیر گفت — او کو که نماینندش یا بوشنندش
عقل آنچه بسی خوردن تمنا خوردش منه — عشق آمد و پرده همچو گل وا کردش

عمری سخنی در دل عالم می‌گشت — اکنون ز زبان داستان آوردش

تا مرد ز رست از زیان و سودش منه ایمان حقیقتی رخی نمودش

فرعون ز بیم غرق گفت آمنت — الآن فقد عصیت پاسخ بودش

هان دولت بی زوال را لایق باش منه یعنی همه معشوق نگر عاشق باش

باشد که از و کرشمه دریابی — در هر که رسی چو عاشقان صادق باش

منه

هر کس که جنون بشهر کم میکندش — آن کم شدگی بدهر کم میکندش

یعنی هر کس کشد سر از مردی — رب او هم بقهر کم میکندش

دل چند سخن که بر زبان آوردش منه هر سو شدم او بود چو مرد و گردش

نه نه یکذات نقطه او دایره او — در مجمل گفت و در مفصل کردش

وقتست که در فضای عالم آن خوش منه گردیم ز شکر و شکوه خویش خمش

تا چند چو بشنه الخنتم سر که — باشیم درین سپهر بر تلخ و ترش

خلق آکه

خلق آکه نیستند اصلا از خویش منه نادیده هزار گونه غوغا از خویش

هر کس کسی نقل کند در عالم — ما نقل نمیکنیم الا از خویش

انسان همه ظلم و جهل کار و بارش منه اسباب تو گلست بر جبارش

یعنی ها دان مخوان کس و گر خوانی — تقصیر مورز در صلاح کارش

تسلیم کنون بانده بر سم و نامسش منه نه معرفت نبی و کسوت عامسش

گر سینه بکاوند مسلمانی را — صد بو جهلست خفته در اسلامش

ره باز با آغاز نبرد انجامش منه محکمتر گشت هر زمان اندامش

یعنی هر چیز گفت و کرد و دانست — مقصود نبود جز قبول عامش

آنکس که دعا همیکند تاثیرش منه خیر است اراده بر جوان و پیرش

حق آنکس را که نیز خاص خود کرد — اصلاح عوام دید در تدبیرش

جز حق همه را شناختیم در نورش منه جز چند فنا نیافتیم مقدورش

هر دم نفسم بگوش جان میگوید — کین عمر تو بادیست مشو مغرورش

ا

ز نکتهٔ توحید جهان در جوشش — منه — نه پیدا شد چشم و نه شنوا گوشش

پولی چندی ز دینی افتاد بدست — آن نیز بطالع نه بعقل و هوشش

۴

تحقیق کس آنست که او دید از خویش — منه — یعنی که شنید آیهٔ توحید از خویش

هر چشمهٔ غیبی تو بنجود در جوشش — یعنی که بشوی کرد تقلید از خویش

عشقی است ترا و آسمانها جوشش — منه — هر سو روی او گر تو داری کوشش

معراج تو داری پی عرش مقصود — جون گنج که هست نردبان بر دوشش

هستی از اوست آدمی را ابدش — منه — با هر که بود باز نشناخت احدش

نی راز سد نهد سبب عقل و تمیز — دعوی وجود خاصه با شخص خودش

منه

نطق عارف که از حق آمد خبرش — مستر شد هوش همچو شیر و شکرش

آن غیبت سخن موجب آرام او را — کانها ز بهتبت بحجت نظرش

۲ و اگر دیگری و محو شود نظرش — منه — و انگاه بیارام بهر نفع و ضررش

در صحبت

در صحبت خلق مختلف سودی نیست — غیر از سخنی چند تردد آرش

خامس

آنست کرم که هم کرم سازد فاش — منه — یعنی بکن و زگفتنش فارغ باش

وصف کرم رفته ز ارباب کرم — خوش نیست علی الخصوص قلابش

عارف که شد ندادم و خاتم یارش — منه — دیدست در آینهٔ عالم کارش

وانکس که در افواه خلایق افتاد — کرد اکل خود این عالم آدم خوارش

منه

هوس

محو طلب تقرب یزدان باش — در کوی طلب نه این شو و نه آن باش

او بر همه امر بندگی کرده و بس — کم گفته امیر و شحنه و سلطان باش

در گوش دل جهان عنبر بپرس روش — منه — در خلق خروش ها بخزان بفروش

یارب چه فسون دمید بر عالم صبح — کز جای در آمد و براورد خروش

خود را دایم ز غیر حق لایم باش — منه — بر خلق فنا تکیه مکن دایم باش

تا واقف ذات حق شوی و صلش — همچون مردان بخود نشین قایم باش

گر خواهم ساغری ز بزم کرمش **منه** که نغمهٔ از پردهٔ درد الم دوشش

مقصود دو گیتی خوشش از نهان آنم — جان افشانی چند در پای غمش

رستم ز جهان و هر شه و درویشش **منه** هر مومن و کافری در دین و کیشش

این عالم و هر هوائی و سودائی — کردم همه در یکسر و ماندم پیشش

زین صحن فرو داشته نشناسندش **منه** زین سقف برافراشته نشناسندش

ای مشت غرور را خداوند حکیم — نگرفته و نگذاشته نشناسندش

منه

زاهد در لا زهد تا تحقیقش — غافل ز عرض فهم و تعمقیش

چشم نیست خود بجز وهم و گمان — کوشیده و کفت و سامع و تصدیقش

آن شاه که هستند همه درویشش **منه** چون آینه اند عاشقان در پیشش

گردید گدا مرد بصد تشویش ازو — شد پادشه آنکه داد خلق خویشش

دایم مولفی همه مو تلفش **منه** کر دال برین صنعه بود در الفش

آن نور

آن نور تمام حکمت است و صنعت — اما باید مظاهر مختلفش

هر رفته و آینده ز شر و خیرش **منه** بیرون نرود ذرهٔ ازین در پیش

عیسی بسپهر چارمین یعنی چه — در صحبت آفتاب سیران سیرش

محو حق شو ملتمس خویش مباش **منه** ای مرغ هوا کن قفس خویش مباش

غمناک مشو ز نامرادی در عشق — شرمندهٔ شخص هوس خویش مباش

منه

حق ناظر مطلق و نظر پیوستش — از چشم مجازی حقیقی هستش

آنست مجازی که ز دیده بیستش — بر هر چه نظر کرد بر آنچ بیستش

کج نظرست مرد بر دا بلیستش **منه** گر خود خواند ندراهب و قسیسش

وان راست روی که او حدید البصر است — هر سو که رود خداست مقناطیسش

یارب بهوای کاس و کیشیش **منه** بی سیلم کن بدینی و تلبیسش

آن ماهی که بر سلیمان چو بتافت — نامد بنظر چو هدیه بلقیسش

منه

کس پاک شود وصل احد آزند بیش — در خاک یلد یولد نگذارند بیش

هر دانه که از پوست برون نکرد ندش — آن خورد ترا بود نه بیگار ندبیش

منه

پیلی دیدم بزیر پایه فلکش — قاصر ز علو که همه سیر ملکش

پیلان جهان عاشق هندوستان اند — او عاشق الکنی که میر و ملکش

منه

تا بتوانی بخلق اغیار مباش — در خانهٔ دار و گیر بیکار مباش

تقصیر مکن در قدمی یا سخنی — بیفایده همچو نقش دیوار مباش

منه

هر اسم و صفت که داشت ذات پاکش — در تافت بر آدمی و بر ادراکش

زانگونه که هست در سپهر و اجرام — چندین اقوات و سیر باید خاکش

منه

آن کز تو بری شد نه گناهی تو بدش — بیش تو ز غر تو نه راهی بودش

ابلیس نداشت تاب نور آدم — آن کبر و منی گریزگاهی بودش

منه

بند خود زیاده کو کم می باشش — یا از طبعش همیشه در هم میباش

آزاده

ای کرده نصیحت فضولی را گوش — آماده اغراض بهر دم می باش

منه

زین شادی و غم و زین بیاو برویش — اندوخته هست معرفت در گروش

تو مه بفلک بدر و هلالی دیدی — اگه نه از زمین و کشت و درویش

منه

هر کس که بود گذر برین دامگهش — افتند همه بر ثواب ره یا گنهش

تو میگوئی بگیر آن خصم مرا — او میگوید نگیرم الا بر همتش

منه

هر کس ز سخن اگرچه باشد بر بیش — آنست سخن که هست اثر در دهر بیش

گیرم که زند طبل چو سلطان طفلی — کو خوف دغا و دزد و امن شهر بیش

منه

در دعوی عشق یکدل و یکرو باش — یعنی که ز هر چه غیر حق یکسو باش

غایب ز خود اند خلق و حاضر با حق — یعنی همه را از طلب با او باش

منه

دیدم بد و نیک جنبد عالم نامستش — واسباب کلام آدم خود کامستش

گفتم سخنی که عالم و آدم را — صیدی بینی فتاده اندر دامش

در تسلیمست عیش مرد و ثبات نفس **منه** کانجاست مراد بخشش جان جانش

در رستن خایف و مرزن مژه عینیت — زان روی که آرام نه دارد جانش

عارف خواند دو کون افسانهٔ خویش **منه** در پردهٔ راز جان جانانهٔ خویش

چون مردم چشم کو همه عالم دید **منه** با آنکه برون نیامد از خانهٔ خویش

اطمینانست قربت خلد دلش **منه** هر چند که حمله میکنند اتباعش

احباب ز خاک برون می آزند — خدمتگار زند با دوست او جانکش

حرف الصاد

از بهر تماشای خود آن عالم خاص — از دید تو تافت بر جهان اشخاص

وا گشته بدید حاضر و با اخلاص — ز دیدهٔ زیب پرستش خلاص

کس عزت برای جاه خواهد خلاص **منه** در ذکر جهان که آن عوام و خواص

یعنی که خلاصت ناطق اما نسبت — در انفسش اعراض و در آفاق اشخاص

خورشید از آنچه ذره خلق رقاص **منه** خود مشتری و معرفتش دل و جان خواص

کی بدان

کس بیرون از احاطهٔ قرآن نیست — گر چه زلت نکبت با فرقه خاص

حرف الضاد

باید دانست از همه خلوت فرض — آنرا که نه وسع چون سما دارد و ارض

با خلق هوائی پراکنده دور — خلق چو سما و ارض باید در عرض

حرف الطاء

کس پاک نشد زیاده گویی و سقط — ناگشته بسی خسته نگردانده نمط

نخبد شکلان چو بندی شنوند — مانند خراش ورق از حک غلط

تعظیم امور خویش دوری و غلط **منه** امر او اگر نهی پس پر خط

هر ستها کاتب میفرستد از آن — او را خبری هست ز نزدیکی شط

جهدی کن و امر ابنه سبز حفظ **منه** کز مبدأ فیاض بود شکوه غلط

هر چیز که مستعد آنی دار — در نهر بقدر حصهٔ آب از شط

حرف العین

منه

در چشم کسی که آز را کرده وداع — زیبایست همه جهان لطیف و نفاع
دنیا طلبی است دم دنیا کردن — آیین خریدار بود کسر متاع

منه

بی تلبیست من و ایذا و نزاع — لطف و کرم تو انکران نفاع
ما صاحب جود را که از خلق صداست — ممنون او ایم نه مرهون متاع

منه

چون نکته چند من ز خویشش بسامع — برقی کم شد ز ابر عالم لامع
در وحدت عزت حاجتم با کثرت — هم از خطیب فارغست از جامع

منه

نیک و بد خلق با همه زهد و ورع — ناموس فقیر نیست در کل ورع
بنیش عاقل بجز اثر خیری نیست — اظهار غنای او ز اخفای طمع

منه

عاشق که مرا از خود فروشد وداع — از پرده الله اشتری ده سماع
عشق آنکس را که خواست اعراض گفت — آیین خریدار بود کسر متاع

منه

این خلق دو فرقه اند دایم صانع — با بعضی معطی و بعضی مانع

بعضی

بعضی بفسانه از نشان تمانع

منه

زین خلق دنی چه بر خوری در هم و رع — ای کان شکر مصر کرم عین ورع
هر چند که گشت سالکی راه نیافت — از معرفت خویش الذ و انفع

منه

ارباب حقیقتند حق را تابع — وین خلق مجاز هرزه رو را شایع
چو بسته لبست و نفع با نخ بستان — وان رخنه فغان کنان بصحرا ضایع

منه

آن راهروان که حافظند و رافع — بدراهمه ز جز و نکو را شافع
از کوی مجاز پاک را بر گیرند — بر خاک ره افتاده نماند نافع

منه

می باش بخلق تا توانی نفاع — گرچه ذا نکیست بهر آن شاه مطاع
هر چیز که گفته مدان سهل و مکن — صدق و اخلاص باید او را نه ورع

منه

می باش خریدار همه کس چو متاع — بگذار بخلق خود فروشی و نزاع
تا خلق تو خوش شود چو اخلاص اگر — قرآن یقیناً اشتری گفت بباع

خالی ز اخلاص و طاعت و زهد و ورع **منه** بی تاثیر است در بهم و خل و ورع
زانگونه که میهمان نوازی بی خورد قول بغرض دعای از روی طمع
خورشید وجه را به هر شبی مطلع **منه** کام هر کس بحجاب آن درهم و رع
با مقصد انجمن ز هر سو بظهور تعویق زکوریت و کوری طمع

حرف الغین

این خلق که یکدمش زخود نیست فراغ مستوجب نار گویدش اهل بلاغ
با غم هستی آخر آوردند دم خر را لنگی نه آنقدر بود که داغ
یکچند بزیستند و مردند دریغ **منه** جامی ز می بقا نخوردند دریغ
کردند اگرچه کارها در عالم چون ره بحقیقتی نبردند دریغ
گر راستی بود درین مشت دروغ **منه** ز ایشان فارغ شده مباد فروغ
یعنی که میان ما و خلق خالی قطع ابدی فتاد چون در بدروغ
هر کس هر جای دگر کرده سراغ **منه** وابسته بهم دو کون چون شب بچراغ

درعالم

در عالم حکمت آرزومندانند فارغ بتعلق متعلق بفراغ
ای حال تعینات را چه سراغ **منه** خر فرد درونی ندارد این طرفه بلاغ ٢
کیفیت حال عالم از سالک پرس داند به بهر درخت سیار بباغ
قوتم عشق است و بر تو حق و فروغ **منه** کو عقل خیال خام می پز بدروغ ٢
تحقیق مرا خلق مجازند همه من زبده خورم سپهر جنباند دوغ

حرف الفاء

گفتم که کند کوی محبت را طوف گفتا انگشت نزده بود دل درجوف
گفتم که ولایت چه علامت دارد گفت بی اجر گفت ولین لا خوف
در ترک طلبکاری دنیای کثیف **منه** گر جهد کنی رسی بآن شاه لطیف ٤
از قلت رنج هر کسی می نالد کم گفت کسی که حیف اوقات شریف
سر تا بقدم زاده نون و کاف **منه** خالق نه و خلقی افسانه مباف
با آن همه اضطرار مختار مباش با اینهمه عجز و حیرت از هوش ملاف ٤

ایام ربیع‌اند و جوانان ظریف **منه** زنان زیبا همه کار و فن لطف و ... ظریف

عیش پیران که رود در فسرده گشته‌اند — بیفایده است همچو باران خریف

حقست ز لامکان لی ان عرف **منه** — در امر و مکان نشور و نمو غاو اسف

حاصل که کمانست فلک تیر قضا — یکسوی کمان دارش و یکسوی هدف

جز ذات احد سوایش را لا یعرف **منه** — خالیست ز رحمت و ز تلف دو خلف

منه

از عشق و ادراک تو جز وهمی نیست — دریا ز لب نیاورد غیر از کف

عالم که همیشه در سر و در سیم است اسف **منه** — از لجه حکمتست بر خواسته کف

هر نیک و بدی که جا بجا می‌آید — از انسان عفو زیبد و از سگ عف

عالم صفت خدای دان ای موصوف **منه** — حب نقطه شجر الف و برگهایش حروف

کل صورت و بر معنی و لذت عرفان — عارف چو از و بخورد گردد معروف

در دهر که حاصل اندکیست اصناف **منه** — اجر همه کس بنا مرادیست گذاف

آنهم که مراد خود گرفتند او را — اجری نغری بپا مدش در اصناف

حرف القاف

هر کس نه بسانه شده مستغرق — جز آنکه شنیده رازی بسته بنطق

قومی ز سخن همین سخن خواسته‌اند — قومی دیگر حقیقتش یعنی حق

گر خلق ذمیمه را ببری همه حلق **منه** — محکوم نشوند به همه خلق چون رق

حاکم در سر و جهر شرط مهیب است — سر ابر خلق خویشتن و جهر ابر خلق

منه

بگشای بگفت و گوی بیهوده نطق — و اندر حق کس مگوی ناحق مطلق

گفتی که سخن ز جور کس می‌آید — پس کافر را چه ناسزا بود بحق

بسوختن و تفرد از کل فرق **منه** — هرگز نبری راه بکوی تحقیق

در عشق بسوز خویش در ساز که نیست — راه تاریک را به از شمع رفیق

دید آنکه شناخت کارپردازی عشق **منه** — چه صد عقل محو یکبازی عشق

قال امروز حال فردا جستم | ستاری عقل گفت و غمازی عشق
شرطست بصیارت جهان ز اطلاق منه | بل بحر ممنوع رهرو از آفاق
گر دیو زنی بصر ببیند اشت خبر | در خلق ببیند بغیر از خالق
آدم که جهان خلق شد و یافت نسق منه | جز خالق او نبود آگاه جه دق
گویند که سمع باطل و عین حقیقت | پس در عالم بغیر حق نبود حق
از فرش یکی رانده سوی عرش براق منه | رفته بهوای شام یک کس ز عراق
یک سلطان را سپهر سنانست لست | گر صبح وصالست و گر شام فراق

منه

خوش آنکه لباس هستی او شده شوق | بر اول و آخر جهان یافت سبق
جون آنکه غرور عمر باطل دانست | شد زنده بجان و دان یعنی حق
خلقی بهم اندر سر خورده و دق منه | زینگونه سپهر یک آیین و نسق
من حیرانم که اختلاف انهمه حیلست | جون جمله زیک کتاب گیرند سبق

ای زن

در غیبت کی در قفس نمی‌گنجد عشق منه | یعنی در بوالهوس نمی‌گنجد عشق
خواه و ناخواه غیر او نیست ترا | در رد و قبول کس نمی‌گنجد عشق
هان میرانم ز عمر جون برق براق منه | نه مصر مرادم و نه شام و نه عراق
خواه و ناخواه میروم بیخبرم | کین ره بوصال میرود یا بفراق
حق با تو و بازگشت با او حد و دق منه | تو رفته بی عکس شده مستغرق
شیطان در سر بازگون نعل آید | زان در ورق افتاده سپر و آواز حق

منه

معشوق یکیست عالم او را مشتاق | هر دم بکرشمهٔ دگر با عشاق
هستی ز انزوی در ره عشق بد آبست | کو بر خود و غیر میکنید فعل اطلاق
جون عهد دو یار محکمست و بی دق منه | این آن شود و آن این جه مطلق
از راستی و یاری و نیکوخواهی | گردند دو کس یک کس و آن یک کس حق
در عرصهٔ عشق طی شام و عراق منه | راهی نه بجز غرم وصالم ز فراق

بردم نظر انگیخته عالی بخنی — همچون احمد براه معراج براق

بگشای بنفس مگر بدان رب فلق **منه** نه با کس و نه با قلم و نه بورق

دانی که چه رازیست تواضع بالحق — یعنی که امین نیست بجز حق مطلق

حق نشناسی مگر بصد فتنه و دق **منه** معنی نشناخت محو حق مطلق

۴ حق گفته که من گنشته خود دیدم — ای تو زنده که ادیت باشد حق

منه

حقست شئون حق بجسم تحقیق — هر رنگ شود جهان با آیین و طریق

ظن هر کس ره بتفتیش ز ده است — افتاده قیامت لقا در تعویق

هر کس باشی بعشق او مستغرق **منه** آیینه تست ای تو وجه مطلق

این در جهد همه نیازمی در سر ناز — ای مظهر عاشق و معشوق حقی

هر بیقدری چگونه باشد عاشق **منه** مردی باید بر همه عالم سابق

۲ غیر از ولی و نبی منجو هر عاشق — جز نقره و زر نیست محک را لایق

دوران

دوران فلک باز نگردد ز نسق **منه** یعنی که کسی نیست بجز حق مطلق

گم گشته بسی درین ره آسمان ازرق — اینک سبب التقی می کفر شاید حق

حق یار کسی اگر شود ز استحقاق **منه** حاجتمندی بدو توان کرد اطلاق

در عالم تفصیل ز هر حقیقی و طاق **منه** آدم همه اجمال خود آرد بوفاق

کوری ابدی خواسته زاهد در زرق — نور ازلی عاشق در سیر چو برق

منه

دو مرغ بهم چگونه پرواز کنند — کاز ز اغربت آشیان این را شرق

بخشنده کریمست و رحیم و بی دق **منه** در بحر توکل کرم مستغرق

امساک که باطلست در مرد و علق **منه** زانست که نیست اعتقادش بر حق

تا چند ای عقل عاجز بی اشفاق **منه** بر نفس توان کرد شرارت اطلاق

۴ زانسان که نگوید غنی ممسک کیست — از درویشان بجز عدم استحقاق

آن فرقه که بیخودند و بیخود ده عشق **منه** دارند دلی همیشه خون کرده عشق

٢ احوال شهید کربلا گر دانی — راز یست درون قباده از پرده عشق

منه درویش و غنی اسیر و خونخواره عشق — هر کس که بعالمست آواره عشق

یعنی که برد بمجلس وا رسد — تا مرد نگشته است بیچاره عشق

حرف الکاف

بیرون نتوان شدن ازین بند هلک — گر طبع بشر گیری و گر خوی ملک

جز حق همه بود اسمی و رسمی و بس — گشتیم بسی بزیر و بالای فلک

منه در عالم عشق نیست آثار فلک — آنجا همه چیز را بجز وجه هلک

۴ بگذار تو نسبها دل پاک آنجا — از سکه چه سود قلب اینش محک

منه بگذار خفا و خفت و صبر و درنگ — میدار ز خود نمائی عالم ننگ

نقشی که رقم زد بسیاهی استاد — بهتر که نهاد بیو توئی صد رنگ

منه نفس تو که مفسد است و خصم تو بی باک — باشش مدار روزنه خست و هلاک

صد کرکی گرد از تو و در تو انگیخت — تو میگوئی همان که من صاف و فهم پاک

جان از

منه جان از غم جانان جهان آمده تنگ — تن خود خاک است خاک را گو و منگ

ای دل تو نظاره کن درین هر دو نه دخل — مصلحت خبر ضرورت دو زبون را در جنگ

منه یارب اگرم توانی از این تحکیب — دوزخ نشود دیر از من و دارد ننگ

ور زانکه مرا بخویشتن راه دهی — واسعر از آنی که ز من آهی آهنگ

منه کس را چه ره آمد و شد با آن پاک — پاکی که برون است ز سیر افلاک

۴ هر چند نگاه میکنم سیر بشر — از خاک بنطفه است و از نطفه بخاک

منه

چون مرد خدا آشناخت از خود شد پاک — دیگر او را نه ترس شرط است و نه باک

٢ هر کس ز خدا ترسد و من از غیر بیش — کان غیر خیال نیست وادی هلاک

منه تا چند توان بود درین عالم تنگ — از کوی یقین دور هزاران فرسنگ

۴ یکلحظه بگمانی بگمانی در صلح — یکلحظه خیالی بخیالی در جنگ

منه گر کس چو تو نیست با او در رنگ — ور هیچ تو از هم نشین دارای ننگ

مادام که بد خویی هستی با تست — هستی بمخالفت موافق ور جنگ

حقی است ترا وجود نه آب و نه خاک — منه — از شبهه او خاک دو دیده آن پاک

ای آنکه درین دیده و تعیین تحیری — بگذر ز فصل التیت وی ای آگاه ملاک

ای غایب دمی جان غمناک — منه — من حاضر نه ازین که هستم خر خاک

حیرانم و بیخود و سراسیمه و کم — ای وصل تو از دوری فی دیکی پاک

منه

بس آمد و رفت کرده این پیکر خاک — آگه نه ز خلق و بعث او جز ان پاک

از دیده نقاش نظر کن ار نه — ثبت و محو نقش کی کند نقش ادراک

موجود یگانه است پاک از همه رنگ — منه — چه ایمان و چه کفر و چه فخر و چه ننگ

خورشید جهان یکی و بی تغییر است — خواهی در روم بین و خواهی در زنگ

بگذشت دویی و بعد و آمد شد یک — منه — چه یارب کوهی بعد ازین یا لبیک

ان کردانی — این انا اللهست فاخلع نعلیک

بیدار

نومید ز کام دنیی فانی ننگ — منه — تا ره یابی بخلد و فخر و فرهنگ

عیشی که مدام نیست بر خوانند — گر جستن آن بغیر آن افتد جنگ

حاصل تو بود و بس حجر کردیم ادراک — منه — قول شبه با فر و کلدانی پاک

غیر از سخن چند که ما گفتیم — تا بر سر تخت بود و نه در دل خاک

تا سلسله جنبان ظهور است آن پاک — منه — در کشمکش اند خلق این تیره مغاک

مادام که آفتاب در جلوه گریست — پرتو چکند اگر نباشد بر خاک

منه

با هم نبود عشق ترا صلح و درنگ — با هستی خویش تا نباشی در جنگ

گفتند بعارفی که در حق آید — گفتا آنکس که آمد از خویش بتنگ

ای فرد ز آمیزش ابنای فلک — منه — ذوق را تو راه نیست ابعد محک

در عشق ترا چه باک از دین و دنیی — زر در آتش زیست از عشق محک

نشسته غبار راه دیده سالک — منه — تا مخو ندیده ملک را در مالک

در روتیه ماهیت اشیا بنبوش | از مالک ملک کل شیء هالک
منه یکبار نیامد از من شیفته رنگ | با انکه جهانم و در او هر آهنگ
یعنی که بیک رای نبودم هرگز | بودم دو هزار رای با هم در جنگ

حرف اللام

زانگونه که عقلست بالا مایل | عشقست بذات حق تعالی مایل
پا بسته نشستیم ما و دل مثبت | جون شعلهٔ شمع خو ببالا مایل
منه صورت و طرط و نار جنت تاویل | این شورش خلق اندرین طرفه تنبیل
یعنی که بدیدست قیامت موقوف | دیگر همه ظن و وهم اهل تخییل
منه هر پایه که کس حسب نبود اش خیال | هر کس که خبان دید و زبدش دنبال
یعنی با غره هست از بوالهوسان | ذل سپدار جسد نهان دال
منه در مانده خود ره نبرد سوی وصال | در گلشن وصل نشنود بوی وصال
ادراک نکرد عقل ماهیت عشق | کردست خیال رهبر کوی وصال

منه جز دیده و دانسته دگر دست دغل | گفتار بود این همه حتی بسیال
خواهی که غلط نیابدت قول ذلیل | بیرون مرو از حد و مگو جز مجمل
منه یکلکش ز طریقت ره تی عهد گسل | یکلکش ز طریقت بحقیقت واصل
سبحان حکیم کو کند سیری را | هم گمراهی و هم ره و هم منزل
منه که چون صنعت دیده شود جنگ باو | که چون صمدت عرش دل آید منزل
هر چند نگاه میکنیم چیزی نیست | جز صورت معنی تو در دیده دل

منه

قول کامل که هست عین تکمیل | خلقی کندش ز روز کار تاویل
در چشم کسی که اصل میداند و فرع | اجمال بنی را بود است مجمل
تفصیل
منه وارسته ز خویشتن خلیلست و جلیل | بیقید نشین اگر چه شد با و دلیل
رهرو چو نماند فوق اسیر او کس | میلش سوی او نشود بری التکمیل
منه سر کرد این خرد و رابس شامل | مادام که نیست کل را حاصل

٩٠ زبده

دانی که در خانهٔ توحید کجاست | آنجا که همه یکیست یعنی کامل

منه جامی خوردم ز دست ساقی اول | در نشئهٔ آن نه آخر و نه اول

حالی دارم کنون که محوست درو | اندیشهٔ ماضی و غم مستقبل

منه محو یکذات باش آیینه مثل | بگذار من و تو را الخلق احول

کس را اینجا که نه دو کس است محل | شایستگی آورد نه بحث و نه جدل

منه میگو سخن حق ای تو معنی رسل | تا بوی برند خلق از آن خالق کل

از پاک سرشت هر چه آید پاکیست | هرگز ندهد درخت گل غیر از گل

منه

هر دم بکرشمهٔ کند عرض جمال | هم حال کند چو تشنه از آب زلال

با آنهمه زیبائی و با اینهمه عشق | هرگز نتوان جفای او کرد خیال

منه هر چند ترا هزار عزتست و جلال | از جزو بکل ز قصه رخت و بلال

از بسیار مجو ز خود بیرون شو | هر چند وسیع تر تبر گوی ضلال

خود را

منه خود را منما تو مبر از حد قال | هر چند کند مقلد دونی حال

چون کبر که اکثر از حسد منخیزد | ای بس تحسین که هست آن تا ملال

منه با آنهمه قدر و قدرت الله و رسول | تثبیت تو خواستند در کنج خمول

در باقد الله است و فقری فخری | این قول مرا شاهد و ثبات قبول

منه نوریست ترا راهبر راه وصول | کاهیست ز فروع در خبر که ز اصول

هر کس تبع هر چه کند از ذوق قبول | آن نور تو بود کاندر و گرد حلول

منه

کاهی بهوای این چنینی خوشحال | کاهی بگمان آنچنانی بملال

هر چند نگاه میکنم می بینم | طفل طبعت شاد و غمگین خیال

منه حق را جز حق ندید کس راه وصول | غیر او را از فضولست حصول

عشق آنکس را که محو کرد از خود خواند | در رقص ذوق و حالت اصول

منه جز یکسان نیست بر کشا دیدهٔ دل | از هر مظهر برنگ دیگر حاصل

بقدر

زانگونه که در فتنهٔ قوم موسی — هارون و هادی و سامری بود مضل

که میگویم که چند زاری و سوال منه — که می بینم که با همینم خوش حال

یعنی منم و دو گانه او آن هم — گاهی سبب ملال و گه دفع ملال

واجب جو نمود از دو غیب ملال منه — در صحو وجود ممکنی را مجال

زان نومی تافت بر دلش نور جلال — سوفسطائی که عالمش بود خیال

مادام که عمر و زید آری بخیال منه — وهم و گمان گر چه علی خوانی و آل

کس را نتوان جز در الوهیت یافت — خاصه آنرا که هست از اهل کمال

منه

هر نقش کز و عقل تو بر لوح امل — بیکار نبیند لیک هر یک مجمل

صد چیز بخاطر آیدت هر امری — قاضی قضا تا چه در آرد بعمل

دریای یگانگیست در موج کمال منه — ان مجمع فراقست و وصال و احوال

ظن هستی و اختیارست و فراق — بیخویشی و مجبوری و تفویض و صال

بکذر

جا

نیک بد از و غرق جلال الله و جمال منه — یعنی که وجود جز مراتب جلال

ای بس شتران کز تشنه که کشته شدند — بس گربه و سگ که مرد در آب زلال

این هستی عاریت همه گیر طفیل منه — او را میدان مراد چند مسکین و دلیل

عیشست جو فزون شود بجود در مانی — جون بسط ز حد رود به هزل افتد

میل

بشکن بت و هم چون ابراهیم خلیل منه — جز خویش مدان مخاطب رب جلیل

و انگاه ندای حق تو بشنو از همه جا — هر چند که گفته یا بنی اسرائیل

ره دانی عقل کوته اندیش ملول منه — در فرش قرو رست نه در عرش اصول

آری بعدم ترقی هم درجات — در نکته حد تو اعلی قدر عقول

هر کس نبی بهتری بر شغل و عمل منه — فردا گویان روند تا کوی اجل

بیوسته برین نهج شتربان ازل — برگرفته مهار میکشدشان بمحل

بو حل

اسباب ز حق یافته هر کس بعمل منه — در عالم لا یسال عما یفعل

هر شکل نشان و حد تش عز و جل — دعوی کند و گواه کل یعمل

منه

فخر و عاری که در صحیحست علیل
بر نیک و بد قولی و فعلیست دلیل

کفتم سخنی که درد و عالم او را
شاهد آنند چه عزیز و چه ذلیل

منه

در عالم قال هر دمش دیگر حال
ساکن نشد و بغیر عولان و ضلال

چون باد که گشتن است کار و رفتن
دیگر همه موج ریگ صحرای خیال

منه

در جب آنکه رستم از بهر آفل
جان عالی شده بجسم سافل

من مینگریم که مرگ من آسان کن
او مینخندد که مرگ گواهی غافل

منه

موجود یکی و جمله را زو است کمال
خلقی بگمان این و آن در احوال

جز آنکه بمعنی آمد و همه شد
غول و عوق است در بیابان خیال

منه

این خلق فنا همه ظلوم و جهول
هر چند اب و والد و اخت و ابن مسئول

اینها همه او کرده و او ساخته است
تا دوست بغیر او نباشد مقبول

منه

در کار که سپهر پیر گردد حیل
از خویش نرسته مشکل را حل

شاگرد ابوذر بو الفضولی مانند
چون محو نگشتند درستاد ازل

ابز

منه

در بند سپهر رنگ رنگ است و فضول
کان جا نه ظن و وهم و شدیدست و افول

او نقش غشاوه بصر میشمرد
می پندارد آنکه انس است و رسول

منه

خورشید وجود را همی نور کمال
بر صحن عدم فتد ز مشتاک مثال

بکرفته برین عرصه وطن جز غافل
ننهاده درین ورطه قدم غیر خیال

منه

نسبت بخدا الهی توان کرد افعال
کردید ویت حکمت آن بند با جلال

فسط نسبت قبیح بر نه دیده حکمت
نسبت بخدا اکند بود کفر و ضلال

منه

نفخ حق است نطق اندر همه حال
اصلش تنزیه و فرع تشبیه و خیال

یعنی هر خیر گویی و گوش کنی
و اگر دهمی با اصل این است کمال

منه

این سوز غم هجر آن سوی وصل
هستی تو در میانه هر دو جو فصل

مردن بر کیش عارفان آمد نیست
از صورت خود بمعنی از فرع باصل

منه

در کل با نبد هر دم از حق تنزیل
در جزو نداند بجز قالی و قیل

یعنی این عقل و نفس عالم مظهر | بازند در اجمال و مفصل در تفصیل

منه نه جاه ترا رهاند از نقص و نه مال | در ساده دلیست مرد در فضل و کمال

یعنی که خدا بست آن قدر نقش تو و بس | جز نقش جمیل آینه زشت جمال

منه آثار نفخت فیه دیدند ز ازل | زاندیشه هر رقم آینده مقال

هر چند نگاه میکنیم هست کمال | جز آنکه شود ماضی و مستقبل حال

منه ای بوده بسی تو در مراتب منزل | غافل ز نیستی تا بدین طرح و محل

از جزو خمش ز کل سخن خواهی کرد | کو با تو مباش آن شعور احوال

منه

هر امس و غدی که گفته اند اهل دلیل | جهدی کن و امروز ببین با خلیل

یکسر همه غیر کون و رخت و سبو | یکسر همه دست و دیده و آن صبح جمیل

منه با تست خدا در همه وقت همه حال | رفتن گفتن نشستن و خواب و خیال

هجران تو نیست غیر آن قطع نظر | یعنی هر رنگ هستی از وصال

منه هر کس ز عبادت خدا عز و جل | دم میزند و حرص صد حرص و امل

در مغفرت کبیره نیز این خلق دغل | زیرا که عقول اند و همه لا یعقل

حرف المیم

گه قهر و گهی لطف کند شاه کرم | تا کار نماند ت بدین نیم آن نیم

تا چند امید و بیم از خلد و جحیم | اینها همه حادثست کو عهد قدیم

منه

شیشه خودی که آن بلا حجت کردم | زین بی بصری سینه جراحت کردم

آزار من از کمال آزار تو بود | تنزیه ترا دیدم و راحت کردم

منه دل باز به عالم ازل میکشیدم | بیرون ز سپهر پر حیل میکشیدم

من نیز چو دیگری نکردم کار ز منت | الا بهمان نو که اجل میکشیدم

منه از هر دو جهان زیاده منخواهم | وز پرده برون فتاده منخواهم

یعنی تو بکار خویش رو کین ره را | پا بر سر خود نهاده منخواهم

[illegible]

عارض همه دیده گشته و گرد هجوم منه از بهر نمود خویش هست معدوم

این خلق مشیر از مشک تقدیر اند از آتشکی و اوج ایشان معلوم

این کوشش جان خستهٔ ما معلوم منه وین ربط دل شکستهٔ ما معلوم

سر رشتهٔ ما بدست محکم نهیم این عهد شکستهٔ پیوستهٔ ما معلوم

خورشید صفت بهر طرف روی نهیم منه از ذره بر هیم تیز و از چه بجهیم

ای همره ما ز غیر اندیشه مکن ما یوسف خود بگرگ هرگز ندهیم

منه

در آرزوی آنکه بگیرد دستم افتاده و خاکسار و مست و پستم

میگریم از ساغر معنی مستم صد شکر که آنچنانکه باید هستم

نه حق را نه خود را شناسنده‌ام منه هر چند که من طالب و شایع شده‌ام

او جمله عطا و من همه محرومی حیران معاون مناع شده‌ام

بت بود هر چه در جهان دل بستم منه هم ترک مرا داد و ستاد از ان بستم

کم ان بنی

گفتم بشکن تبانی که بت پرستم منه او آمد و بشکست مرا او را بستم

نه پیشکشی دارم کش پیش برم منه نه طالع آنکه ایدا و نیز برم

اما عقلم بگوش جان میگوید درویشی و دعای سلطان ببرم

تا کی با امید و بیم کام و ناکام منه بودن از صبح در تردد تا شام

دردا که بدور فلک سرگردان مردیم در آرزوی یکدم آرام

گر ز انکه نه بر بودهٔ وی بیسودم منه سایهٔ صنعتش کجا ز پی بسودم

او را نظری اگر نمیبود بمن من عاشق و دردمند کی

منه

از پند خرد بلرزه چون بید شدم وز ثمرهٔ جان و عمر نومید شدم

هر گه که دهد ساقی عشقم جامی مست از لب زندهٔ جاوید شوم

هر کس که فنا گشت چرا چون مردم منه گردید ز حس نهان نه از عرفانکم

کم اهلکنا و هم تحس خالق پاک فرمود نفرمود که هل تعرفهم

دیدی بطلب در احتساب عالم — منه — تا با تو کند روی خطاب عالم
تعلیم رسالت رسل از هم نیست — بل از حق است در کتاب عالم

ابرو بتو گرچه در گره میکشیدیم — منه — از خنده لب نیز فرو میکشیدم
آزار جفا مکش پی کشتن من — لطفی بنما که لطف بر میکشیدم

هر چند درین فتنه و شر میبریم — منه — جز صلح و مدارا نه مقر میدیدیم
ورنه زین دار مختلف افسانه — میرفتیم اگر جای دگر میدیدیم

منه

ای بهر مجهول نیست علمت معلوم — وی خوانده و ننوشته ادیان و رسوم
حق احمد را رسول امیین گفت — تا امی ازین حمیده شد نه مذموم

خواهم همه را مالک ذوالمن باشم — منه — با فاقه و فقر و عجز دشمن باشم
حق میگوید چنین و این صفت منست — یعنی تو مباش تا همه من باشم

هر چند ز خلق چند و چون میشنوم — منه — راز حرم کن فیکون میشنوم

ما محرم

ما محرم راز پادشاه غیبیم — منه — هر خبری که گوید از درون میشنویم

در خلق که چشم بر هنر یا دارم — منه — عیبی هم هست و میکند ناچارم
در باغ بچینم گل و بگذارم خار — اما چکنم نمیگذارد خارم

دل بر سر کوی عاشقی نیست مقیم — منه — مادام که سرگشته امیدی و بیم
چون دلبر ما گزیر غایب روی نیست — این درد و غم تو هم گناهی است عظیم

گرچه ز تو بیم بس من و ما داریم — منه — در جان و دل تو شور و غوغا داریم
هر چند تو حشمت نمودی دارای — ما نیز چنو دلم ز تو یاد داریم

منه

با اینهمه نوع و طور او بین و فهم — نگذشت گهی بخاطر من که منم
گفتی که چنین شد بچنین کردی تو — من هم ز زبان آن شدن در سخنم

خود را بکمند جذبه او دیدیم — منه — ور بد گفتیم ور که نیکو دیدیم
مضطر بودیم با همه مختاری — یکره رفتیم گرچه صد سو دیدیم

در خانهٔ گردون که خبر مسیدهوم منه از نیک و بدی کی نفع و ضر مسیدهوم
من استاده همی بامیدهی عقل افتاده بیم بتر مسیدهوم

ما اصل بت و بت شکنان باقیه‌ایم منه اسرار دل از طعنه زنان باقیه‌ایم
ان راز نهان که دوست منظر باید در پردهٔ طعن دشمنان باقیه‌ایم

هر که سخنی بلب ز جان می‌آریم منه از عالم بی نشان نشان می‌آریم
با ماست همه چیز و کهی چیزی را از بهر وقوع بر زبان می‌آریم

در راه منه

در راه خدا نه جان نه تن می‌بینم هر چیز نه او خیال و ظن می‌بینم
دورند تمام خلق عالم از راه کر راه چنین است که من می‌بینم

فریاد و فغان کانچه رسیدست بسم منه وانجا که مراد دست مرا هم نرسیم
از فقر کریزان و غنا را نا اهل این من نه منم نه تو ندانم چکسیم

که چون شب تاریک مکدر شده‌ایم منه که چون مه و خورشید منور شده‌ایم

دربت

در بت و کنشت خویش مضطر شده‌ایم منه کان عالم پیماس را در شده‌ایم
تا شد خبری پردهٔ این رازم منه آورد ز دین و دانش و دل بازم
کیرم که مرا ملک دو عالم بخشند کو آن سر و سامان که بیان پردازم

آن ره که بعالم خدائی دیدیم منه کل کشتن و از جمله جدائی دیدیم
الله و رسول را اندکر در خلق سوکند دروغ یا کدائی دیدیم

نه علم و عمل نه عز و جاهی داریم منه جان محو جمال پادشاهی داریم
ما از سخن دنیی و دین خاموشیم بر یاد کسی ناله و آهی داریم

منه

از دور سپهر خم بخم می‌بینم هر چیز که من ز بیش و کم می‌بینم
در بنیاد خراب این کهنه بنا از عقل نه لا و نه نعم می‌بینم

نه زاری و نه نیاز بیحد دارم منه نه حسرت نیک و نه غم بد دارم
امید و هراس جنت و نار م نیست وین طرفه تغافل همه با خود دارم

سبحانک عشق چشم جانم مردم **منه** سرگشتهٔ کار تو سپهر و انجم

در مذهب خالص تو خالق پیدا   در مشرب واسع تو کفر و دین گم

تا من ز سر یقین سخن میگویم **منه** جز حق همه را خیال و ظن میگویم

گر بیند مرد بعد مردن خود را   خواهد گفتن همین که من میگویم

هر چند که عقل بیم چون میدهدم **منه** جان با جانان ز هر فسون میبردم

من خندهٔ دل بچشم گریان دارم   برق طرب از ابر جنون میجهدم

منه

هر چند که در مجاز دیو است رجیم   در کوی حقیقت نبود جز تسلیم

تا کار ز خلق بینی آید بسکت   ور زانکه ز خالق نگری شان عظیم

عارف شده است بحق معروف تمام **منه** زاهد همه روز لاف دین و اسلام

تقلید به پسند که ز خوان شهود   شکر دگری خورده و شیرین کام

خوش آن گرمی که انس و جانی شودم **منه** جان پاک ز وحشت جهانی شودم

یار

یارب یارب سکینه بخش مرا   تا روز بلا خط امانی شودم

هر چند که این مجاز را گردیدم **منه** موجود حقیقتی در و کم دیدم

در کعبه و کنشت و جن و انس بد و نیک   غیر از عصیان و توبه نشنیدم

پیغام نهفته ایست جوش عالم **منه** از پردهٔ راز تا بگوش عالم

از تابش خورشید ازل همچون صبح   داریم دمی در خروش عالم

منه

سهلست اگر که اهل دین ساختیم   یا باد ز روی زمین ساختیم

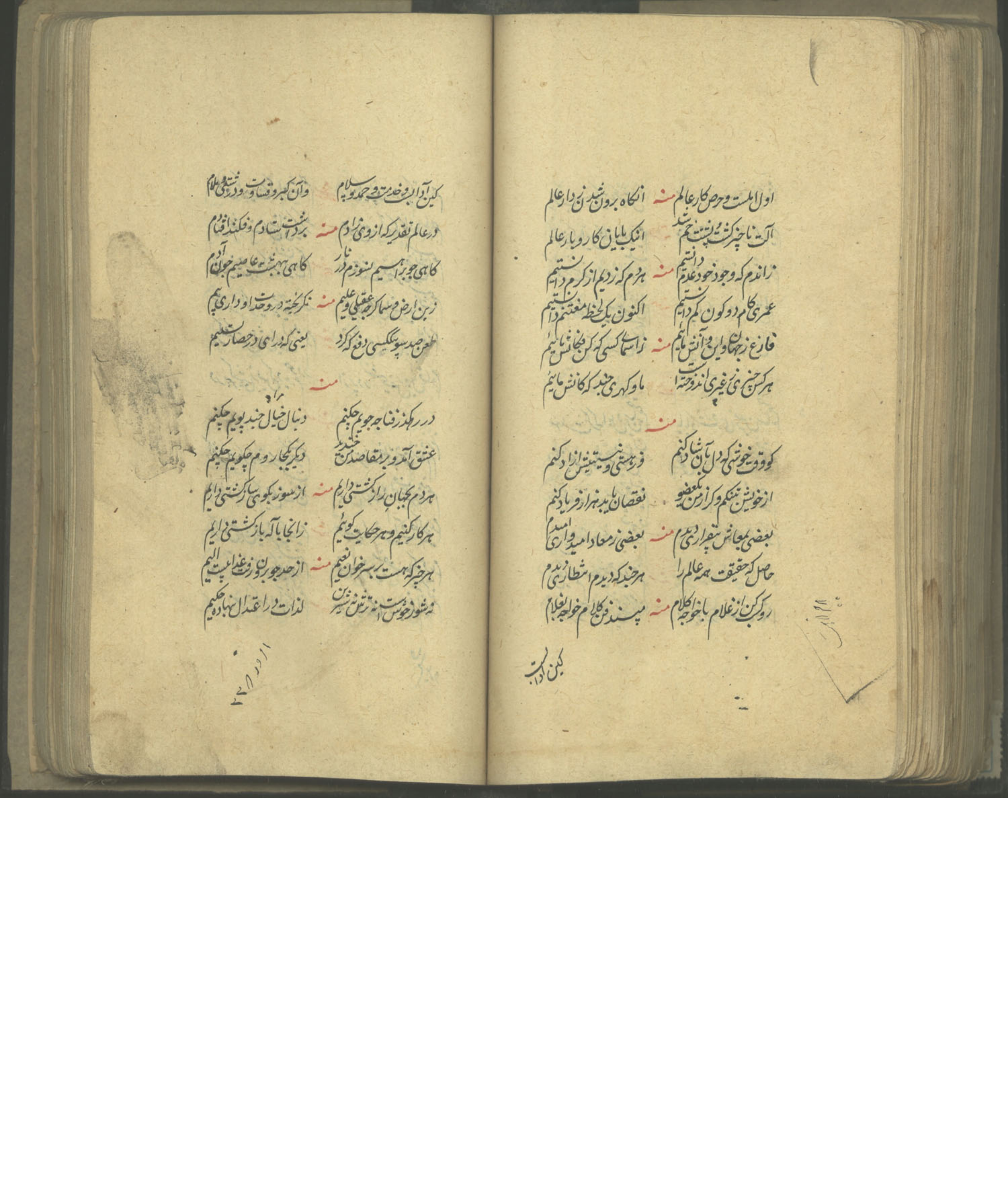
لطفی کن و خویشتن را بمن بشناسان   حق آنرا که بهر این ساختیم

من بندهٔ تو نه بت پرست خویشتنم **منه** با دین در بت شکست خویشتنم

در هیچ صفت بخود ندارم ضبطی   جز آنکه تو ساختی بدست خویشتنم

حق گفتم محققی می جستم **منه** دریافته ام مدققی می جستم

راز و بتو آموختم این نکته که من   راز خود را مصدقی می جستم



اول الست و حرص کار عالم **منه** انگاه برون شدن ز دار عالم

آلت نا چیز گشت و پشت خم شد اینک بپایان کار و بار عالم

زاندم که وجود خود عدم دانستیم **منه** هر دم که زدیم از کرم دانستیم

عمری کام دو کون کم دانستیم اکنون یک لحظه مغتنم دانستیم

فارغ ز جهان و این و آنش مائیم **منه** زاسمان کسی که کن فکانش مائیم

هر کس چیزی ز غیر اندوخته است ما و کهری چند که کانش مائیم

منه

کو وقت خوشی که دل بآن شاد کنم فر هستی و نیستیش آزاد کنم

از خویشتن تنگم و گر ز من یک عضو نقصان باید هزار فریاد کنم

بعضی بمعاش تیره ایام **منه** بعضی ز معاد امیدواری امیدم

حاصل که حقیقت همه عالم را هر چند که دیدم اضطراری دیدم

رو کن از غلام با خواجه الکلام **منه** مپسند فن کلام خواجه الغلام

بکن ادب

کین آداب و خدمت و حمد و سلام وان کبر و فساد و درستی ملام

در عالم تقدیر که از وی زادم **منه** بر دشت ستادم و فکندند اقدام

کاهی چو براهیم بسوزم در نار کاهی ببهشت عاصیم چون آدم

زین ارض و سما گر چه عقلی و علیم **منه** نگر نخته در وحدت او داری بیم

طعن چند سوی کسی دفع که کرد یعنی که زراهی در حصار تسلیم

منه

در رهگذر فنا چه جوییم حکنیم دنبال خیال چند پوییم حکنیم

عشق آمد و بر مقاصد من خندید دیگر یکبار و هم چگوییم حکنیم

هر دم بجهان راز گشتی داریم **منه** از سوز بکوی باز گشتی داریم

هر کار کنیم و هر حکایت گوییم زانجا یا که باز گشتی داریم

هر چیز که هست بر سر خوان نعیم **منه** از حد چو برون رفت عذابیست الیم

نه شور خوش است نه تلخ نه شیرین لذات در اعتدال نهاده حکیم

در عشق یکیست هر گدا و شاهم — منه — زان یک بینی بردهٔ یکتا راهم
این مختلف از منافی یکدگرند — همچون دو سه آهنگ مخالف باهم
بحر لیست وجود و کفر و دین نشناسیم — منه — جز موج حبیش و غیر این نقش نشناسیم
مختار انا گوید و مجبور حسد — نه بحر و صلی بغیر این نشناسیم
در کشمکش عشق بوان افتادم — منه — از عقل بوادی جنون افتادم
در هر کنشتی زبس که دیدم خود را — از پرده تشخیص برون افتادم

منه

گفتم همه گرد وحدت خود بستنم — وز کثرت خلق تن زنم در نم
با خود باشم کین طرف نسبت من — چون وا دیدم در اتفاق نیز منم
هر کس سخن بود دل کردیم — منه — دلبردهٔ مشت آب و گل کردیم
چون آخر شد سخن بخود واگشتیم — حق حاضر بود منفعل گردیدیم
کو وقت خوشی که دل بآن شاد کنم — منه — خود را دمی از بند غم آزاد کنم

حالم بدو

حالم بدو روزگار آئین نهان — ایام گذشته را مگر یاد کنیم
ما خویش بمیدان بصر تاختهایم — منه — و نه در همه حال کوی سر باختهایم
که جنگ و کهی آشتی و غیرتی — با اینهمه اختلاف در ساختهایم
یکتائی و تجرید و قناعت خواهم — منه — نه شورش سی و دو جماعت خواهم
یعنی که در آرزوی آن خلوت خاص — نه طاعت و نه خرابات خواهم

منه

جز حق که غنیش از دو جهان نگرم — موجود وجود نیست چیز دگرم
در دم همه است و من خود هیچم — دردا که برای هیچ خون شد جگرم
در عشق که ترک لاف عنبر استم — منه — شرط دگر اتفاق مبدا استم
هر لطف که میدیدم از شاه — چون میگفتم خلاف مبدا استم
یاران بالمسمی سی اسمی معلوم — منه — وز خلد دو را دو روزه قسمی معلوم
یعنی که بدات متصل شو ورنه — سالی چند بی و اسمی جسمی معلوم

منه تا پاک نظر نهٔ حذر کن از چشم — هر چیز که جز چشم بدر کن از چشم
بگذار هوس اگر بصر میخواهی — نادانده بکس قطع نظر کن از چشم

منه عمری خود را ز هر شایع کردیم — نه حق راضی نه خلق طایع کردیم
افسوس ازین سال و مه بی هیچ — حیف اینهمه درد و غم که ضایع کردیم

منه قاب و قوسین از تو مضمون دیدم — قوسی بیچون قوس دگر چون دیدم
کوئی که خدا از بنده خواهد اخلاص — زین دم نه خدا نه خلق بیرون دیدم

منه

همراه نما بعالم پی جستیم — هم بر سر ره نشسته بر زدیم
در خلق که رهروان و یا جو جانند — جائی راهیم و جای دیگر سدیم

منه شخصی نگران بچشمهای بینم — یکقطره روان بچشمهای بینم
از باطن او لطیفهای شنوم — در ظاهر او کرشمهای بینم

منه من شیفتهٔ لعل شکر ریز توام — دیوانهٔ چشم سحر انگیز توام

باغیر سخ

با غیر سخن نه ز اشتیاق است مرا — مشتاق نگاه غیرت آمیز توام

منه در انجمن عشق که با پا برجاییم — پیش نظر تو خویشتن پیماییم
از آرزوئی سوختن از خود رستن — عمریست چو شمع بر سر یکپاییم

منه ای وقت ترا فرشته و دیو مقیم — پاکی دگر گرفته هر دم تعلیم
هر سرکشی که از تو گاهی سر زد — اخرج منها شنیدهٔ پوسیت رجیم

منه

یارب بدرون سینهٔ افکارم — هر لحظه اگر زاری دیگر دارم
ذکر تو خوش آید و مناجات مرا — ورنه ز دعا و مدعا بیزارم

منه در بزم نظر جام و جم خود شده‌ام — در پردهٔ راز محرم خود شده‌ام
ما را خبری ز خلق پر وحشت نیست — یعنی که انیس و همدم خود شده‌ام

منه تا کی فلک مقوسی را بینیم — تا چند در بوالهوسی را بینیم
یارب باشد که بعد چندین وحشت — جائی برسیم یا کسی را بینیم

هر چند که در سلک خردمندانیم **منه** هم گریانیم از و وهم خندانیم
گفتم که بسی محب و مشتاقیت خندان شد و گفت باد و صد چندانیم

آینهٔ خلق خلق عالم شده ایم **منه** می پندار ندیش با کم شده ایم
هر دیو بما سپر تکبر دارد المنة لله که آدم شده ایم

هر دور که بود و طور با می بودیم **منه** با می بودیم و با خدا می بودیم
ای آنکه درین نکته شکی هست ترا پس ما و تو زین پیش کجا می بودیم

منه

آن رفت که دل را بامل شاد کنیم یا خانهٔ گل از عمل آباد کنیم
نوعی نشده است محو جانان جانم کز زیستن و مردن خود یاد کنیم

از روزن لامکان تافت تمام **منه** عقل ازلی پرتو بکانها زده کام
یعنی ز مقامی خبری میگفتم چون وا دیدم همان خبر بود مقام

نادیده کسی را که طلبکار رفتم **منه** نشناسم اگرچه گفت مطلوب منم

مهی

حق را نشناخت غیر حق محو منش اینست مقام حق وگر دیر و صنم

چون شمع که سوز عمر کاهی دارم **منه** بیخود نگدازم بزم راهی دارم
این دیده که دیده یار این دل آه شنید زینسان که غریب اشک و آهی دارم

در خلق همه خواص او می بینم **منه** بی جرح او و قصاص او می بینم
هر چند نگاه میکنیم صد گونه در عالم ادای خاص او می بینم

منه

٢

من نتوانم بکشتن و فتش بنشینم خوش آنکه دمی پاک ز غش بنشینیم
دیو چون نشود فرشتهٔ من با خوش گر آدمیم چگونه خوش بنشینیم

هر چند که مجمل و مفصل باشیم **منه** مائیم همه اگر مکمل باشیم
پیوسته نمیتوان بیک صورت بود هر چند که پیغمبر مرسل باشیم

ما گرچه دل راه شناسی داریم **منه** با خلق که حدیث پارسی داریم
ما خود بصراط مستقیم ولی از لغزش همرهان هراسی داریم

تا برد بگل و جز وزه با بوسم — منه — هم ابراهیم و هم بت و ناقوسیم

عین همه بوده باز گشتیم همه — در پرتو عشق محو شد ناموسیم

این عقل همه غمست و حسرت بهم — منه — رو عشق گزین که شادی آید هم غم

هش را حکمی منتظر وعده دور — میخور که دو دم بشیشه و رگ دم

این حرفی چند در تو سلطان نسیم — منه — بجد اسما شدست و بحث و تعلیم

در چشم کسی که می شناسد حرفی — هر حرف کیا بیت پر از راز قدیم

منه

بس تشنه و خشک و خرم و تر شده ایم — گرم و خنک و مظلم و انور شده ایم

با صولت آن سپهر عزت جو زمین — آرام گرفته ایم و خو گر شده ایم

ما مظهر لطف و قهر بیچون شده ایم — منه — عقل اینجاست که گشت محو گشتیم

گشتیم

هر نیک و بدی که زود در عالم عام — لطفی خاصیش گفته ممنون گشتیم

هر چند آن ذات را یکی میگوئیم — منه — هر سو نگریم او بود چون جوئیم

تو قرب خدا

تو قرب خدا بفضل و فضل دانی — ما در همه حال محو شان اوئیم

زین خلق دو بین برهمی کام اوئیم — منه — آنکس که بما یکیست رام اوئیم

ما را نتواند کرم عام ربود — آن لطف که خاص است غلام اوئیم

سر تا بقدم بدیده ادراکم — منه — عجزست و نیاز در رگ آیاکم

چندین بنماز سجده آرم یعنی — بر داشته توام و گرنه خاکم

منه

تا ما نگرفته از تو طرفی باشیم — خالی ز متاع کام طرفی باشیم

گاهی دعوات ما اجابت میکن — مپسند که محروم ز حرفی باشیم

هم در نفس تو با تو علام حکیم — منه — رسم و ره قرب و بعد گفتت تعلیم

در فقر امید و در غنا بیم نهان — بنگر که امید خوشتر است یا بیم

در عالم اگر کس آدم آمد ندیم — منه — او از اسما بیک مسماست ندیم

این عالم مختلف شمر عاقل چند — ارباب شناخت جمله یکذات قدیم

م

خصمی داری تو در نهان هستی نام | منه | پیوسته بباش در عوی حاصل کام

او را چو بتیغ لا ز خود دفع کنی | | ما را همه خود بینی و شد قصه تمام

وی پرتو خورشید درین صحن حریم | منه | میگشت کی من کیستیم و در چه فنیم

خورشید باواز بلند ترش گفتا | | خوش باش که مبداء و معاد تو منم

ما عالم را چو مهر در مه بودیم | منه | مقصود کدام و مطلب تو بودیم

ما را چو نیافتند کم کردیدند | | با انکه بهر که بود همره بودیم

منه

۲

یارب بنما بجنت راز رهم | | بر دوزخ و سواس مبند از رهم

کوتاه نمای مدت عمر مرا | | شاید که ازین طول امل باز رهم

پیش

دل کیست ما جهان را چکنیم | منه | هر سو چه رویم این و آن را چکنیم

خرباد ولد از بیت آرام و قرار | | آتشکان زمین و آسمان را چکنیم

هر دم ز غمی گرچه فدائی تو کنم | منه | کسب عیشی ز هر ادائی تو کنم

ای انکه

ای انکه هزار رخنه کردی جانم | | بنشین که هزار جان فدای تو کنم

وحدت طلب بخویشتن کن آرام | منه | در خویش در آ تا شود کارت تمام

در کثرت خلق جز نبه کای تنت | | ساکن نشود بزور غیر از دو دام

ده راه خدا برون ز چرخ و انجم | منه | کس نیست که نیست محو و سرگشته و گم

جز راهروی کرج کج رفت و بزه برد | | از ادعوا الی الله لو هو معکم

منه

سرگشتهٔ خوب و زشت و خاص و عام | | این طرفه که آینهٔ آن خود کام

گویا که مرا هواز قیست که او | | یکدم نگذارد که بجوذ آرامم

۲

دردشت جانکه نیست حاصل بکام | منه | بی بهره ز هم خلق در و چون انعام

از هیچ طرف نیست نسیم کرمی | | این قطع نصیب ماست یا حظ کرام

هر نقش و نگاری که درین ده دیدیم | منه | پیداست بدیعی چو بکی ز نکریم

ما و تو و هر که در جهان مشتیم | | چون نی نگری ز زادهٔ ای یک نظریم

جز عارف خویش اهل یقین نشناسیم — منه — دل برده غیر این و دین نشناسیم

آن علم ازل دارد و این تعلیمی — ناس و نسناس غیر این نشناسیم

در دفتر ما راهنمائی هر کم — منه — در نیت و یقین است کمال مردم

بگذر ز جحیم نقص و سیر او کن — تا ره یابی بجلد الکملت لکم

که با فجار داخل سجینیم — منه — که با ابرار اهل علیینیم

نه نه که ز اوج لامکان پیوسته — بستی و بلندی جهان می‌بینیم

منه ۱۲

جز حق فانی و تا سخن زین داریم — از وسوسه دو کون تسکین داریم

از شربت مرگ آن هلاک کسیم — هر لحظه مذاق عیش شیرین داریم

این ارض و سما گرچه ببندند ازهم — منه — مغرور مشو که هم گسستند ازهم

انجان جهان گر از تو بر دارد خشم — این باد درو این پدر رستند ازهم

که رحم بحال دل خونخواره کنم — منه — که جیب ز طبع پر غلط پاره کنم

بکرینا

یک نیک نهاده در میان صد بد — یا رب چکنم کدام را چاره کنم

تا دیده بفن عشق ما هر دیدیم — منه — کا هیش لطیف و کا قاهر دیدیم

هر چند که در باطن و ظاهر دیدیم — یک ظاهر مختلف مظاهر دیدیم

در کعبهٔ توحید نه جای دد و دام — منه — هر کس که رسید شد در و محو تمام

مردان نکنند غیر او را تجویز — جز غول نگیرد به بیابان آرام

منه

هان ره باحد بریز و هو معکم — یعنی مشوید در بلید یو للکم

عیش انانکه مومنند و مردم — غر بنی از خداست نه از آدم

از تلخی و مجهولی او شیدائیم — منه — و ز هستی و معدومی خود بی‌پائیم

این طور که هست و ما منیج آهیم — زانگونه که خواهیم و نباشد مائیم

هم کثرت عام عالم نارامیم — منه — که وحدت خاصیم و جهان آشامیم

موج خویشیم ما و بحر خویشیم — صد شور کنیم و هم تخویش آرامیم

استاد بیان که میدهد او سخنم منه تبیین مرا اگر چه میگوید سخنم
سررشته کهی باز گذشتد تا گویم — گر من بودم کجا شدم گو سخنم

بیچد مغزی برای نغز عالم منه بود دست بسی بهای لغز عالم
در دور قمر بخاک نزدیک شدست — یعنی که ابوتراب مغز عالم

توحید که در ظهور اویم من کم منه بل او و مهر و خلق دو چشمش انجم
پیوسته بگوش هوش من میگوید — کاینها همه مشرک شد فاعرض عنهم

منه

عالم که بهر جان و تنم میگوید — علم و هنر و کار و فنم میگوید
من گاه ازان و گاه ازین اندیشیم — خود اندیشه همه منم میگوید

کاری بتو بسیار ندارد عالم منه در فوت تو آزار ندارد عالم
پیش تو اگر چه مرگ تو دشوار است — آسانتر ازان کار ندارد عالم

هر نیک و بدی که در جهان دارد دوام منه زایند چو تو امان ز ایام ایام

هر چیز

هر چند یقین فزود شک نیز فزود — ایام کلفت بیشتر از وقت کام

هر کار که ما ز سهل و مشکل داریم منه ساقی الست را محول داریم
در نشاء ما عالم و آدم محوانند — تا جام نفخت ز لب دل داریم

دوشینه بوادی عجب افتادم منه کان شد که غنی ز عالم و آدم
در آتش اشتیاق من هر لحظه — میکرد بر و تیش مبارک بادم

گفتم که ندارم بدو عالم آرام منه گفتا جز ما ترا حرامست آرام
گفتم که با آشنا خوشی دکامی بخشش — گفتا به از آشنائی باش چه کام

منه

عیش پیدا ولی کمی هم داریم — در ظلمت غم تظلمی هم داریم
هر چند که اهل کشتن و سوختنیم — استحقاق ترحمی هم داریم

در خلق نه قولی نه حالی دیدم منه یعنی که همه حکمت مولی دیدم
هستی همه لاف غرور و کذبست — با این همه در ساختن اولی دیدم

تا ناله هم دعا ندارد اثرم **منه** ور ناله هم دعا خود آید بدرم
از درویشی شهی دعا می‌طلبید کفتا که دعا خود کن یعنی کرم

هر چند که نیست واقف از سر کسیم **منه** هر لحظه بمنزلی درین ره رسیم ۲
تو بین خامشی مبین در جرسم صد قافله را دست دعا در نفسیم

هر نکته که در سر و علن میکویم **منه** از صنع حکیم ذو المنن میکویم
این یکدو سه دم را که سخن میکویم صانع دکریست کرچه من میکویم

منه

بس خواستها که عقل ازو دارد هم هم حاصل آن مشکل ازین مشت لئیم
یعنی کامی کاهی اکر دیر رسد تعویق حکیم دان نه تلبیس خصیم

از خیر و شر خود او خبردارم **منه** از اجر جزای نفع و ضر ناقیام
نیک و بد خویشتن من دیوانه از لطف تو و قهر تو دریافته‌ام

ما این دم عشقت که در نی داریم **منه** ذکر همه چیز از دم و نی داریم

آنکس که

آنکس که وی عالمست با ما است یکی ما دل یکجا و دیده هر جای داریم
هر گاه که از خلق جهان اندیشیم **منه** حیران و مذکر و مسبح کیشیم — اندیشیم
یعنی مقصود ازین سموات بلند معلوم نشد بغیر عجز خویشیم

شایسته رشک خلق آفل بودم **منه** با عقل آندم که در نوافل بودم ۴
هر گه که ز دشمنی قفا می‌خوردم چون وا دیدم ز دوست غافل بودم

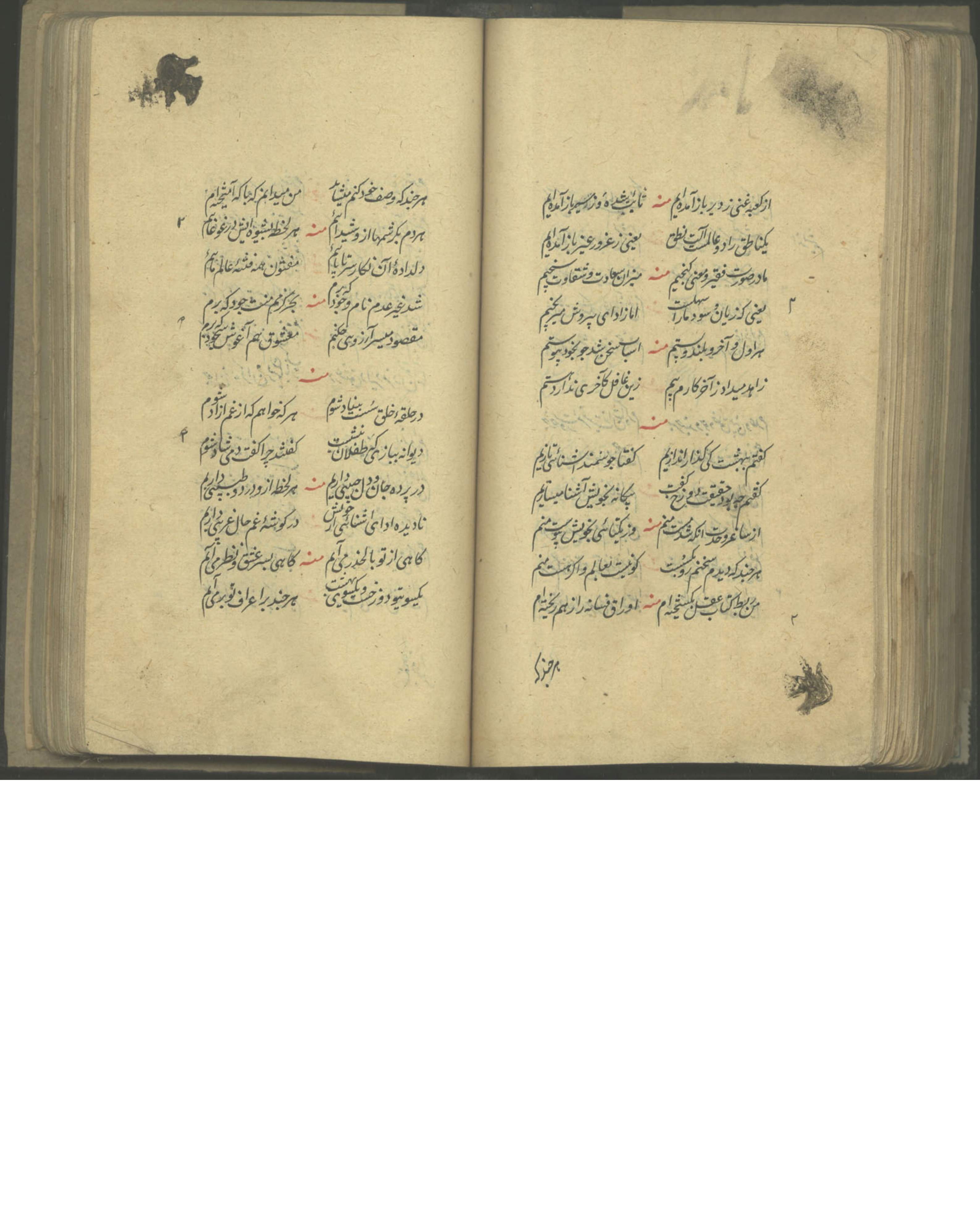
منه

جز صورت امر نیست زان اشباه کرم هر چند وجود خلق بینی و عدم
بود و نابود اضطراریست جو دم نتوان دانست نه بتوان زد دم

از دوست بجز وظیفه کاهی دارم **منه** در عین یقین کهی کهی راهی دارم
افروخته نیست دم حالم چو شمع الا وقتی که اشک و آهی دارم

هر دم که ز عشق عرش منزل زده‌ایم **منه** بشنیده ز دل طعنه برین کل زده‌ایم ۲
دل از دلدار چون همی نیست جدا ما در طلب این دل ز دل زده‌ایم

۱۹۶۲



از کعبه غنی زدیر باز آمده‌ایم **منه** تا بت شده وز سیر باز آمده‌ایم

یکتا طلق راد و عالمست آیت نطق یعنی ز غرور غیر باز آمده‌ایم

ما در صورت فقیر و معنی گنجیم **منه** میزان سعادت و شقاوت سنجیم

یعنی که زیان و سود ما را سهلست اما ز ادای بی‌روش میرنجیم

هر اول و آخر و بلند و پستم **منه** اسباب سخن شد چو بخود پیوستم

زاهد میداد ز آخر کارم بیم زین غافل کآخری ندارد هستم

منه

گفتم به بهشت کی گذار اندازیم گفتا چو سمند آشنایی تازیم

گفتم چه بود حقیقت دوزخ و بهشت بیگانه بخویش آشنا میسازیم

از ساغر وحدت آنکه شد مست منم **منه** وز یکتایی بخویش پیوست منم

هر چند که دیدم سخنم رو بتست گو نیست بعالم و اگر هست منم

من بر بط کتاب عقل بگسیخته‌ام **منه** اوراق فسانه را ز هم ریخته‌ام

هر چند

هر چند که وصف خود کنم میشاید من میدانم که با که آمیخته‌ام

هر دم بکرشمه‌ها از و شیدائیم **منه** هر لحظه بشیوه‌ایش در غوغائیم

دلداده آن نگار سر تا پائیم مفتون همه فتنه عالم مائیم

شد غیر عدم نام و خود ار گم کردم **منه** بحر کرمم منت جود که بردم

مقصود میسر آرزو بی حکمم معشوق بهم آغوش شد گم کردم

منه

در حلقه خلق سست بنیاد شوم هر که خواهم که از غم آزاد شوم

دیوانه ببازی که طفلان بنشست گفتند چرا گفت دمی شاد شوم

در پرده جان و دل حبیبی داریم **منه** هر لحظه از و درد و طبیبی داریم

نادیده ادای آشنایی از خویش در گوشه غم حال غریبی داریم

گاهی از تو بالحذر می‌آیم **منه** گاهی بسر عشق و نظر می‌آیم

یکسو تو دوزخست و یکسو بهشت هر چند براعراف تو بر می‌آیم

در غیوری عشق استاد شدم منه ایمن ز غم و این غم آباد شدم

تا دانستم که دوست نتواند شد کش غیر ویم از همه آزاد شدم

با جنت و نار و شان نشین آنیم منه هر کیف و کم و متی و این آنیم

تا کی گوئی که قرب سد اکن و بعد ای عقل دو بین بالجمله عین آنیم

یکدم بیرون ز غم زدن نتوانم منه و ز غم بتو لاف هم زدن نتوانم

چون دلو گران و ریسمان باریک در عشق دلیر دم زدن نتوانیم

منه

ما جام حقیقی از مجازی زده‌ایم بر دعوی عقل طعن بازی زده‌ایم

رسوا شده‌ایم ز ابتلای نازی هر گاه که لاف بی‌نیازی زده‌ایم

غافل زین راز عالمی و روشن هم منه با من تو و من گرفته شد دشمن هم

یکذره اگر راز من پی بردی او خویش اتز ندیدی و از من هم

علمیم ولی نه سینه چاک نه‌ایم منه مهریم ولی در دل افلاک نه‌ایم

کنجیم ولیک

کنجیم ولیک کنج قارونی نه کامیم ولی کام هوسناک نه‌ایم

ظن من و غیر رفت از آئینم منه عالم همه یک وجود شد در دینم

هر لحظه بهر زره کنون می‌یابم صد جدائی که با خودش می‌بینم

بنمود ز غیب چهره چون مه شبیم منه زان جلوه گشود چشمم و لب بستیم

نه ساقی و نه می و نه مطرب طلبیم محو است در آن جمال عیش و طربم

منه

هر چیز که از تو در نهان می‌بینم خورشید رخ تو جاودان می‌بینم

بر اوج دلمن ای تو معنی همه عالم همه را پرتو آن می‌بینم

داریم دمی از دگران دم نوریم منه غافل ز اندم بظلمت غم کوریم

سبحان الله حکم شده که نکیم هم نزدیکیم با او و هم دوریم

خاموش ز حرف شادی و غم شده‌ایم منه با نفخت فیه همدم شده‌ایم

فارغ ز فسانهٔ دو عالم شده‌ایم در پردهٔ راز خویش محرم شده‌ایم

جون فتنهٔ کل من علیها عمیم — منه — جزوجه کریم جمله پندار لئیم

امید و هراس خلق از خلد و جحیم — ابله بی کار ها دوانیده حکیم

در دفترها که گفته جانم نه بشم — منه — ذکر همدم سر بسر و کسر صنم

جون خلق ز ذمیمهٔ حمیده گردد — تا که گویند تو نیستی این کس منم

که میگویم غرشهان منخواهیم — منه — که می بینم کنج نهان منخواهیم

نه نه سخن مجاز تا کی خود را — در آینهٔ هر دو جهان منخواهیم

منه

مشتی که حکایت ز نده از صنع حکیم — آخر شود ان خاک بخاک تسلیم

هر لحظه از ان هنر مردن باید — تا زنده شوی بجان آن حی قدیم

عالم ساز و ما بآهنگ وییم — منه — هر رنگ گرفته در همان رنگ وییم

آن بیخبر آمده بما بر سر جنگ — زین بیخبر غافل که ما همان جنگ وییم

هر سوی شدیم اضطرابی دیدیم — منه — در هر سوی رفع حجابی دیدیم

عمری

عمری ز پی سایه دویدیم و شتاب — جون واگشتیم آفتابی دیدیم

تعمیق ترا همه بسر می آرم — منه — حرفی از دل بلب اگر می آرم

اندیشه چند کان فرو برد مرا — محو است بهر نفس که بر می آرم

گر راه روی مخواه آوازه و نام — منه — از خود بگریز و با خدا گیر آرام

از خویش بکفت مرد زیرک ز فلک — مرده صفتست مرغ زیرک در دام

عاقل ۲

منه

هر چیز که آید از تو ای غایت کام — کام من اخلاص پرستیت تمام

او را ز توان نیست که در حالت آن — تمییز توان کرد دعا از دشنام

ترسایت را نهاده بنزار می بینم — منه — تیس عیسی جهان بهم بری می بینم

هر چند که میکنم درین کار نگاه — تقلید ز تحقیق اخر می بینم

هر چند که راه زندگی بنمودیم — منه — غیر از نفس گسسته ننمودیم

کوته تر شد بجسم ما مدت دهر — هر چند که بیشتر بعالم بودیم

۲

هر خون جگر که هست پیدا دارم **منه** اندیشه ز جزو عین کل پیدا دارم

ذوق من بین و حکمت عشق کن من صد داغ بدل دارم و گل

صد گونه رضا اگر رضا دارم **منه** و حکمت دوست حکم مرضا دارم

تا او نه هر مراد راضی نشویم این نکته ز یعطیک فترضی دارم

ای سرور انبیا و ای تاج کرام **منه** وی احمد و محمود و محمد نام

احکام رسل ز هر یکی تا دگری سیر تو یکی رسید و شد کار تمام

منه

موجود شدیم و بر کس گوش شدیم ذکر او را خود فراموش شدیم

گویا که ترا نمی‌شنیدیم ز خواب بیدار شدیم و باز بیهوش شدیم

از ما که مشام غیر را بو نشدیم **منه** کس بو نگرفت تا در او خوش شدیم

ما هیچ نیم و لامکان و احد ما را نشناخت مرد تا او نشدیم

من مهر منیر آسمان دینم **منه** هر چند که در زمین بود آیینم

نه نه که ز

نه نه که زمین و آسمان یکطرف است آنجا که من آرامگه خود بینم

ما جمله بلند و پست بر پر وییم **منه** بر دو آورد دست تغییر وییم

گر بادشهیم و گر گدا ما ز آحاد سرگشته دور چرخ تقدیر وییم

صد شکر که ما نه در جوانی مردیم **منه** یعنی که ز ساغر ازل می‌خوردیم

با هر دو جهان نماند کاری ما را یعنی به یگانگی حق پی بردیم

منه

این نطق که هستی اندر کشتیم اسباب و پست هر نشه درویم

هر چند که میگوییم و می اندیشیم معروف نمیشود کسی جز خویشیم

آنم که غبار هر دو عالم دارم **منه** هر چند بهر ذره چو خور در کارم

گر من آنم کش بغیر سید چیزی کو بغیر هیچم که من ز خود بیزارم

هر چند که رسم و راه مصطفوم **منه** افتاده بران که تو بیچون بینم

یعنی بر و کون سیرم این بود که من بودم یکچند دیده اکنون بیدم

ازدست ببرده جذبهٔ جانانم **منه** از پای فتاده رفته از تن جانم
یک ذره نمانده است از هستی من زین خوف و رجای حسین حیرانم

از کوی بمود سوی بود آمده ایم **منه** بگذاشته شاهی بگدایی آمده ایم
چون خسن نبرد باد غرورم یعنی از توسن ایام فرود آمده ام

تا چند همین قال و مقالی دارم **منه** در پردهٔ آن وهم و خیالی دارم
ای شمع شب بخت برافروز دمی کز شاهد مقصود جمالی بینم

منه

دور پاکست حق ز ما و تو نی عام هر چند که انگیختهٔ اوست تمام
در چشم خیال کام و ناکام در هر که کنی روی دعا و دشنام

خود را ز نفخت فیه اکه دیدم **منه** یعنی ز مکان بلامکان ره دیدم
ذرات نبوت و رسالت و خلق و رسل این المفرد فرو الی الدیدم

نه خیر و نه شر نه نیک و بد میگویم **منه** عالم همه را شان احد میگویم

هم بکدر

بنیم ۲

هر نیک و بدی که در جهان می بینیم کس غیر تو نیست خود بخود میگوییم
سر تا بقدم حکایت و خاموشیم **منه** بنهاده سوال سایلی را گوییم
داریم جهان جهان سخن بر دل صاحب نفسی چو صبح کو تا جوشیم

تا چند غم زیان و سود دهیم **منه** بیم نابود امید بود دهیم
جز اینکه تبه میشود و میمیرد یارب چه شود اگر وجودی دهیم

که بر سر میدان امل دریاییم **منه** که جرعهٔ تلخی ز اجل پیماییم

آنم که دو عالمست هیچ و سهلم **منه** هر چیز که خوانند بعلم و جهلم
گر من انیم مخاطب هر سقطی هر جا که ملامتی است آن از اهلم

مغرور بکمال خویشتن کم باشیم **منه** بل پیوسته ز نقص در هم باشیم ۲
ما را بخدا است کار نه با دگری از باعجبی منت که ملزم باشیم

آن می که بو که زخشن من پاک دارم **منه** پیش که روم که وقت من خوش دارم

زین ارض و سما که هر چه در روست · مقصود همین میت کشتی من دارم

منه

ماساده ز نقش این تن و جان گشتیم · تا آینه جمال پنهان نشدیم

از زشتی خویشتن نگشتیم خلاص · تا در رخ زیبا تو حیران نشدیم

منه

عالم ز اسباب مقالی داریم · تا نور بصارت ز جمالی داریم

از نطق بخلق و از بصر با خالق · انجیلکی و اتصالی داریم

منه

خاکی بسکون و آتش سرکش و کم · خلق نکند خلاف همچون سر دوم

با آدم بود امر اسکن انت · ز انسانکه بدو اجلب شان که هم

منه

در دفتر ما که هست اکرام کرام · سیری نمود که کس نکردیده تمام

هر نکته خاص آسمان معنی است · هر تا بدر دست کوته انسی عام

منه

عقلست وجود بخش مشتی معدوم · هر قدر بقدر اوست جز رنگ و جرم

زان رو کم و بیش گشت در خلق که خواست · بعضی خادم شوند و بعضی مخدوم

کم تر حقی

منه

که غیر جفا کش و وفا هیچ نیم · که جز گرد کوی فنا هیچ نیم

هر چند بگرد خویشتن میگردم · با هست غم و درد من با هیچ نیم

منه

که ولوله که بان نوافتی بددم · که وسوسه که آه چون باکی کام

هر چند نگاه میکنم دوزخ نقد · خوفست و رجا خصم بهشت آرام

منه

نفسم همه نار بود نورش کردم · یعنی که ز عجب و کبر دورش کردم

منه

هیچم سر خود رایی و خود بینی نیست · شیطان من این بود که گورش کردم

منه

من در عدد احد سراسر بودم · چون نجره بیش شمع ذو المنن بودم

عمری تنی و لی ثمر دم آخر · چون در نگر بستم همه من بودم

منه

نازی که ز یار ما نیاید چکنیم · کاری که ز اشعار ما نیاید چکنیم

زاهد تقوی و زهد بما مفروش · خیری که بکار ما نیاید چکنیم

منه

در حضرت یکانگی کرامت داریم · در جهر اگر چه صدقیات داریم

وقتی داریم برتر از کون و مکان　　هرچند که شخص در ملامت داریم

با غیرت ذات را آشنا ساخته‌ایم　منه　زین کثرت فرد عیسی آشنا شده‌ایم

تا حق شود آشنائی ما بردی　　بیگانه ز خلق بی‌نوا ساخته‌ایم

از دعوی هستی خود اندر ندمیم　منه　بارهبر و نیستی قدم بر قدمیم

عمری بودیم کمره تیه وجود　　اکنون ره راست دیده رهرو عدمیم

منه

رحمت بخدا است آنکه کاری گوئیم　　کفر و دین اگر ده باری گوئیم

جز نفخهٔ او نیست سخن اثبات سخن　　گر دین گوئیم ما گر آری گوئیم

هر نقد سعادت که خزان داریم　منه　گنج آنرا بسینه پنهان داریم

عقل از ما گفت هرچه سود ما کرد　　او درج گهر دارد و ما کان داریم

خوش آنکه ز بود خود فراموش کنیم　منه　اسرار تر از خویشتن گوش کنیم

تا کی ز پی شخص خویشتن چون خر زن　　وقت است کزین بی‌نشکری نوش کنیم

تفرید طلب

تفرید طلب یکدل از این خلق ظلوم　منه　تا از تو شود دیو و دینی مرحوم

زامیزش خلق بیخبر زنگ　　آنهم چه بر ندهد مفلس معلوم

هر زنگ شود جهان انوار ظلام　منه　آن او است برون از حد تشخیص تمام

وید پیش چنین محو شدی فرزند　　سیمرغ بیقیاد کسی را در دام

که کفو و شگفت را موجه بینم　منه　گاهی جز دید جمله پیره بینم

یک نسبت هرچه باشد با ما　　که گویم و که گوش کنم که بینم

منه

تا مهر تو در سرشت خود می‌بینم　　نه کعبه و نه کنشت خود می‌بینم

از بس که جهان بچشم من تاریک است　　نه خوب و نه زشت خود می‌بینم

از یک نکته کتب بها می‌بینم　منه　در یک نقطه حساب بها می‌بینم

آن واحد و کفر و دین م او است　　سبحان الله چه خوابها می‌بینم

فخر شاهان از و وزر و نشان هم　منه　ترس سر ان و هیبت نشان هم

کفتا بینی ملت منهم رعباً — یعنی که منم با تو و با ایشان هم

ظاهر همه تمثیلی و امیدی و بیم **منه** باطن بشکست همه حق است تسلیم

یعنی کشتیم کرد هر نوعی واصل — عقل آذر یافتیم و عشق ابراهیم

این خانه ظلمتست با ما زده دم **منه** چون روزنه از تابش خورشید قدم

پیمانه قفا دست در و یک پرتو — از صبح وجود تا شبانگاه عدم

منه

عاشق در عشق قطره در قلزم — زاهد چو فسانه میان مردم ۳

در چشم کسی کی اصل داند از فرع — این کم پیدا نماید آن بیش کم

در عالم جمله زنده از ماهی هم **منه** نیک و بد و کفر و دین و مستی ما هم

تا کی کردند روز و شب لا نفی هم — تا چند دوند نوع نفی در پی هم

هر چیز که دیده تو این نیم آن نیم **منه** و همست و خیال ای تو بسیار سلیم

تحقیق ز تقلید امان بس طلبد — خورشید ز سیبر برفی داریم

نارسته زخود

نارسته ز خود مرد امید خود و بیم **منه** رد شست از این با جو شیطان رجیم

بی ترک دو کون اهل توحید که شد — جز رفع حدث حلیت بقرب تقدیم

از هر فرد او زان امید کس و بیم **منه** اصلاح کنون است عرض پیش علیم

آری چون مرد راستی صالح شد — موجود یکی دید سوا نیش عقیم

تا مرد نه حق را شده در جان ملزم **منه** هرگز نشود به نقل و برهان ملزم

با خلق مگو قصه عشق و توحید — کافر نتوان کرد بعقب آن ملزم ۴

منه

گر زاهد و شیخ و عابد و فیه نخرم — ور عاشق و رند و مست و شور انگیزم

حرفی چندم که نقد و قلب همی — در پای خیال حضرتش میریزم

این نفس که همچو طفل زیش داده ام **منه** زیش داده ام وزان فریش داده ام

گفتند بعارفی که نفس نفت — گفتا نی نی که من فریش داده ام ۴

تا کی به صبر همچو آتش باشم **منه** هر دم هر سوی در کشاکش باشم

حیوان ۲

یارب که آرام کدام است مرا — تا تقویت آن دهم و خوش باشم

منه همچون طفلان نه لحم و جلد و بهیمیم — انسان مجرد نه مزید و تشبیهیم

چون خلق نه غول و آدمی تشبیهیم — بل حاجی پاک حرم تنزیهیم

منه تفصیل جهان چو چشم دل واداریم — از دفتر اجمال خود انشا دیدیم

هر کس که بکوی جسم و جان سیری داشت — فرعش آنجا و اصلش اینجا دیدیم

منه

خورشید وجود با تو با او گو عمر — چون صبح نه صادق جز آن دم

گفتی که دروغست بجز قول انا — شاید که دروغ گفته باشد او هم

منه ای بر در معبود نبوده خادم — بتخانه که بر تو نگشته بادم

آخر زین فضل تو چه خواهی کردن — خود کیست که نیست از فضولی نادم

منه در بسط بهیچکس گران ننمودیم — در قبض عزیز مهربان ننمودیم

حاصل که بهر رنگ که خود را دیدیم — در دیدهٔ خلق هم چنان ننمودیم

حرف دو

منه حرف دو که ضد این و آن تیغ زدم — از بهر درشتی پایان تو زدم

یعنی که برای رفع نابهوای — خود سوختهای بر زبان تیغ زدم

منه یکدم آرام مدعا یافته‌ایم — از بهر چه درین دیر فنا یافته‌ایم

جز یار می و معشوق ندارم ثبات — یعنی در سیر انتها یافته‌ایم

منه افکنده برون آیت انوار کلام — از پنجرهٔ تو کر تو جویی صد کام

بر اهل الله که ناطق از اهل الله است — این دینی و اخروی زهیچت حرام

منه

حق است بقا و بس یقین دانستیم — دیگر همه را مدت و حین دانستیم

در عالم فانی که نمودیست نه بود — عمری گذراندیم و همین دانستیم

منه نهاد اگر چه بطلب بلکیس کام — الکنس که بخویش باز گشت او تمام

خلقی محتاج و وقف خویش غنی — بس دایره سر گشته و یک نقطه مقام

منه مرغی دیدم شکار او هفت اقلیم — در آمد و رفتش امید و نه بیم

٢ در زیر دو بال قاف تا قاف او را — او ساخته آشیان کم از خلقه میم

خیر و شر و نفع و ضر و انوار و ظلام — **منه** آیند پی کلام او همچو غلام

بیضا بغیر سور و برد او سلام — گویند که هست کار بر قدر کلام

گاهی نه سفید و نه سیه پیدائیم — **منه** که گشته چو آفتاب و مه پیدائیم

هجر و وصلی ندارد این بحر که ما — چون موج درو که کم و که پیدائیم

منه

با آنکه با دوست جان و دل تو ملغم — از بهر چه مختلف جدال و العم

۴ سهلست اگر نشد مرادم حاصل — در آتش از این اراده مختلفم

دنیا طلبان و هجر مانند این قوم — **منه** ممتاز ز اهل فقر چون فطر ز صوم

چون صبر کنند در شهادت که ز من — کز عیب چو شسوط فامتاز و الیوم

نه دست تعلقی درین آب و گلم — **منه** نه پای اقامتی بغز مان دلم

٢ . العقصه که عجز و ناتوانی دارد — در ظاهر و باطن خجل و منفعلم

هم خون کم

همچون تفکر که ز کاهش خم زدم — **منه** رنجی از بهر نا سپاسی مردم

۴ لب بسته شد از نکته عشقم یعنی — در آرزوی ادا شناسی مردم

میدان سخن که گوی هر دم زنیم — **منه** که خاک فرو که فلک خم سایم

یکران براق سیر اندیشه همی — بر پستی و بالائی عالم تازیم

عالم که از آن وجود تن اسما دیدم — **منه** بی او و منیش بی سر و پا دیدم

منه

ابلیس کپیش پای امر کل محو نشد — از بهر تعینات اجزا دیدم

هر درد که داده آن خداوند حکیم — **منه** داده کرمش دوای آنهم تعلیم

روزیکه کنند سوال ها را زنعیم — لا تحصوها جواب دادیم چه بیم

هر شرح و بیان که از دو عالم دارم — **منه** از حق دارم و جز باد نسپارم

هر گاه که گفت و گوی آغاز کنم — خلقی ز بدایت نهایت آرم

زان نغز رقاده دور مانده ایم — **منه** او حاضر و مانده کودکی ایم

بیگانه و دور و عاری اجزائیم — آخر نه ز کارخانهٔ صنع وی ایم

منه

دیروز به بازار شدم بشکفتم — آئینهٔ آویخته دیدم گفتم

آخر چه گناه داری ای آئینه — گفتا که جمال دیدم و ننهفتم

منه

احوال خراش قلب مجروح و مکلوم — هست از تنگی و زمی او معلوم

زانگونه که ننماید و ظاهر نکند — چین بر قم فصوص جز کاغذ موم

منه

تا عشق چو شمع در گداز افکندم — در هیچ صفت خود را نمی بپسندم

میخندم و بر خندهٔ خود میگریم — میگریم و بر گریهٔ خود میخندم

منه

گاهی به فلک ناله و افغان دادم — گاهی در کنج یاس و حرمان مردم

ناگفته باد و ز سینه بیرون نرود — این حسرت تنها که من از هجران خوردم

منه

که مستحق مشقت هجرانم — که لایق وصل آن پری وش جانم

گفتی که نگفتی که نخواهم دل گرد — آری گفتم و لیک اکنون آنم

زین گونه

منه

زین گونه که عشق گم و جوی نامم — پروانه از من نشان بعد دیدی همدم

مشکل که مراد در دو جهان نامم زند — ور نام برند نیز سود نی نامم

منه

رازی که در آن سر و علن آموزم — هم خواهم و هم ز خویشتن آموزم

عمری سخنی ز هاتفی می جستم — صد هاتف را اکنون سخن آموزم

منه

مرغیم ولی نه در قفس میگوییم — یعنی نه ز عالم هوس میگوییم

تو بعد بسی سال برین نکته رسی — هر چند که ما یک نفس میگوییم

منه

ما ترک ریا و زرق و دستان کردیم — یعنی پیمان همی پرستان کردیم

آن مرغ که یک پی ز تو افتاده ازو — دیریست که ما کباب مستان کردیم

منه

کز خلق تشویش اجل می بینم — که عرصه تهی ز هر دغل می بینم

هر چند که میکردم این صحرا را — گرد امل و باد اجل می بینم

منه

غمگینم و خشنودی او میخواهیم — حامد همه محمودی او میخواهیم

صد ساله من و عبادت من معلوم منه یک شمه ز معبودی او میخواهم
عمری من زار غیر او انستم منه تا که دیدم که جز موجه نشدم
سبحان الله که از کمال حکمت گشت و دیدم گشت که آگه نشدم
دیروز براه طرفه شخصی دیدم منه در دست دو نی از آن دو نی پرسیدم
خندید که هر دو را قلم میپایم اما هر یک بمعنی فهمیدم

منه

بی حق نبود آدم و عالم را نام لیک او ز همه برون چو سیمرغ ز دام
چون نقش بصر که شخص آینه و عکس بنمود و بدید و خود نه او هیچ کدام
عاقل گوید که هر چه هستیم توییم منه ناداده وصال ذات آخر مستیم
غافل که ندارد خبری زین معنی نفسی منی ز خویش و گوییم هستیم
بیرون ز جهان مکان ندارم چکنم منه غیر از انسان مکان ندارم چکنم
جز این خانه که زو همی بدر رفت جای که نشان ندارم چکنم

دردا که

دردا که وجود چون افتادم منه در فکر نبود و بود چون افتادم
من مرغ عدم بودم فارغ ز همه در بند زیان و سود چون افتادم
عدم
باشه یکسان و باگدا هم کیشیم منه در هر کیشی همم چو باز اندیشیم
در عشق ز بس کشیده ایم مستیم نتوانم گفت زان نگم با خویشم
کاریست که کارخانه او باییم منه عشق است که در فسانه او باییم
این نطق که هست عالمی اسباب آن خانه که آستانه او باییم

منه

آنگول که از وای او میکشتم خود را همه اصطفای او میکشتم
نادانی و بیوقوفی او سهل است آن سرکشی و غنای او میکشتم
گاهت بوصال اشتها بخشد و کام منه گاهت ز فراق مبتدی سازد و خام
در راه خدا مشکلت نیست همه کش هست تمامی و تو خواهیش تمام
در عشق که ترک عالم کینه کنیم منه عقل ار سخنی گفت نه تقصیر کنیم

زانگونه که هست دیده و یافته‌ایم   آن نیست که از فسانه تعیین کنیم

جز حق که از دست تو بتو انجام   منه   پندار دو عالمت له و آدم

گر زین جایم الف درآرایم کو   ور زانجایم چرا نیاید یایم

هر کس که عنا بخشدتش این از قدمم   منه   او را دگر از حادثه قهر چه بیم

هر نکته که هست معنیش سر احد   همچون صدفیست و اندرو در یتیم   ۲

منه

در عشق نه دل نه جان نه تن میخواهیم   جانانه بجای خویشتن میخواهیم

من خود نشده‌ام چنانکه میخواستم   آیا تو چنان شوی که من میخواهیم   ۴

چون روی بصید مشت نا رام نهیم   منه   دامی سازیم و دین و ان نام نهیم

ای دیده بدست حکمت ما همه را   از ما شده بهر تو چون دانهیم

هر چیز که هست امتحان دانستیم   منه   تقریب وجود این و آن دانستیم

هر علم و فنی که خلق نادان اند   تطویل فسانهٔ جهان دانستیم

ما در بایست

ما در بایست مشت نادان باشیم   منه   درد همه را اگر چه درمان باشیم

زین خلق دو آیین معرف آزار   ما آینه‌ایم به که پنهان باشیم   ۴

خود را برسان معارف شیخ قدیم   منه   کانجاست حدوث را توصل بقدیم

غیر از انسان که کعبه آبادیست   عالم همه نیست جز بیابان عدم   ۲

در دایرهٔ وجود انسان ایم   منه   هم خط امید گشته هم نقطهٔ بیم

تا در سیر است کار او نسبت عظیم   آنجا که فرود آمد تنگیست قدیم

منه

دیروز برون آمد آن شیخ رحیم   عالم همه آستین آن دست کریم

گفتم که مرا کشف و کراماتی ده   گفتا که منت ز خلق ناچار رسم   ۲

در اوج نظر با که امانی داریم   منه   خورشید سپهر لن ترانی داریم

زان سیر که نیم در رخ ماه و نشان   کانجا ز جمال او نشانی داریم

زینسان همه را ما و تو کاندر یادیم   منه   یکتایی عشق را ظهور افتادیم

ما صید تو ایم یا تو صید مائی — نه نه هر دو بدام یک صیادیم

منه

حیران تو و محو خدای تو شدم — ترک همه کردم و گدای تو شدم

معشوق ازل کرشمها کرد بمن — یعنی که اسیر هر ادای تو شدم

منه

تا دیدم امانی دو عالم معدوم — از خلد لقا دور چو زنگ از روم

چشمست سراسر همه کور هنوز — پیوسته ترقب و همیشه محروم

منه

ما عالم نیستی مسخر داریم — وز جنت جاودانه بر خورداریم

غازی وقتی جهاد اصغر کرد — عمریست که ما جهاد اکبر داریم

منه

تا در صور سخن خروش آوردیم — اموات غرور را بجوش آوردیم

چون صبح زدیم از حقیقت دم چند — مستان مجاز را بهوش آوردیم

منه

جان در کنج غنای سلطان قدمیم — بشکست طلسم جان و خوان لئیم

دل در عهد الست رحمن رحیم — وارست ز افسانهٔ شیطان رجیم

در عالم

منه

در عالم آیینهٔ آیین سوم — وا گرد بخود ز جمله چه زنگ و چه روم

گر بر شود این جهان ماه و چو دود — یکذره ترابی تو نگردد معلوم

منه

یککس دیدم کام نشد با او رام — یککس لی آن نیافت در جان آرام

حاصل ز ولیم دیدم اندر ایام — این انسوی کام مردان آنسوی کام

منه

ساقی چه میم داد که چون مست شدم — وارسته ز هر که در جهان هست شدم

این مطرب کلچهره ببلبل آهنگ — یادم ز کجا داد که از دست شدم

منه

در بزم دل از می لقا مست شدم — آزاد ازین آب و گل پست شدم

حق گشت مرا شد دیت خون مرا — یعنی که برون ز شخص خود هست شدم

منه

هر چند نگاه میکنم در عالم — یکدم خوشی است با امید آن دم

که شادانم که نشستیم در غم جان — گاهی ز غم خوشتم بی پایان هم

منه

استاد نفخت از دم خاص کرام — اسباب سخن ساخته نیک و بد عام

گر زانکه چنین منست که من میگویم — او راشان چیست پس ترا کار کدام

از ذکر دو کون مرعا خود بانشستم — منه — آندم که نه هست دیو باخود بانشستم

نار و شجر وادی ایمن مثل است — نار و شجر آنست که ما خود بانشستم

هر جا که روم در آتش عشق بزنم — منه — هر سو نگرم بحیرت انگشت گزم

در مصبغهٔ صنع که رنگست همه — نه عاشق رنگ و واله رنگرزم

جز آنکه درو نور ازل می بینیم — منه — خلقی همه در نار اجل می بینیم

این دو نه آنکه راهرو آزارند — خار و خس صحرای امل می بینیم

منه

تا چند ازین سمائی و ارضی غم — تا کی زدن از سنتی و فرضی دم

در کوچه ارجعی است خلد آرام — کانجاست رضا و راضی و مرضی هم

عالم که همی از آن بهشتش می بینیم — منه — در بر دجمود محکمش می بینیم

افسانهٔ ابلیس که بندر راه است — عقل عقلای عالمش می بینیم

وقت

وقت انا الحق یقینی بزنم — منه — این وهم و خیال غیر در هم شکنم

این عقل که زنهار حقیقت و باطل — تحقیق صمد خوانده و تقلید صنم

در صورت اعمال نه بینند کرام — منه — معنی خواهند و نیت آن بتمام

ان طاعت بسیار بخطار ابا عث — وین خرق سفینه مرضی قتل غلام

از خویش فنا و خاکساری داریم — منه — وز دوست بقا و لطف و یاری داریم

یعنی بچه عزه ایم ما کز ناییم — ور راست چه غم چه کم جز اری داریم

منه

در کعبهٔ توحید نه جای دو دام — هر کس که رسید شد در او محو تمام

مردان نکنند غیر او را تجویز — جز غول نگیرد به بیابان آرام

ما جمله مکدر و کم و کاسته ایم — منه — هر چند که آینه و آراسته ایم

او خواسته و ساخته مظهر ما را — ما نه او را نه خویش را خواسته ایم

حرف النون

خلق عالم روز و مه و سال از آن **منه** می بیند و بس نه ذوق و نه حال از آن

طفل از مصحف ورق همی گرداند نه خواندن و دانستن و نه فال از آن

در هر نظرت ز حق اثر پیدا کن **منه** در آینه پرتو نظر پیدا کن

این جان و تن تو جز پی مردن نیست نامردی را جان دگر پیدا کن

جان صافی چشم جلی پیدا کن **منه** کشفا بنی دید ولی پیدا کن

زان گفت جهان چه سود زین گوی خنین سر رشتهٔ نطق ازلی پیدا کن

منه

دوری ز صفات مردن و فرسودن ذات احدیست در عدد پیمودن

خود را تو اگر چه این زمان می بینی هستی تو بوده است و خواهد بودن

تا کی پی اسم چند ره پیمودن **منه** گر انسانی بخود توان آسودن

ز انسان که به گذشته را اگر خواهی غیر از به دیگر نتواند بودن

ار خود بطلب مرا بهر چشم زدن **منه** تا بر خیزد دوئی یقین گردد ظن

مادام که من دگر تو دیگر باشی دوری بمنظر است در میان تو و من

کس با جنسی نمی تواند بودن **منه** عاشق بکسی نمی تواند بودن

یعنی هر کس که او دمی با ما بود دیگر بکسی نمی تواند بودن

دایم ز کلام حق تکلم میکن **منه** وین هستی خویشتن در او گم میکن

تا او از پی ز خود بگذر و دوری خامش می باش با تظلم میکن

ای هر دو جهان شمع ترا گشته لگن **منه** در نافهٔ اسرار تو پر سر و علن

گفتی چه در من نیست چنین در عوضها آری تو بگو ای منم و هستی من

منه

هر کار کنی جز به پی اقرار مکن کان قوت و حول است و انکار مکن

این جزو جدا مدان از آن کل او را چون عضو ز تن بریده مردار مکن

آدم نفخت فیه ناطق کردن **منه** کم نیست ز ایجاد خلایق کردن

توحید شناس غیر این نکته نیافت از انفس و آفاق مطابق کردن

بتنو تن و جان نمیتواند بودن — منه — یعنی که جهان نمیتواند بودن

از علم تو کافتاب اوج علم است — یکذره نهان نمیتواند بودن

کس نتواند حمل ملال نشنیدن — منه — حال بشنو نشش باید و قال نشنیدن

زاهد نه غنی است از سوال دنیا — خشمی دارد بر احتمال نشنیدن

خوش نیست مدام از پی نانی رفتن — منه — بل یکدو قدم سوی خدائی رفتن

در راه محبت بهوای محبوب — بتوان بجهانی ز جهانی رفتن

منه

دم زن ز استادی و بیحد آلت آمیزن — وز جام همه شراب حالت میزن

در کبر مسوز و همچو خود دان همه را — بر آتش ظلم آب عدالت میزن

بگذار همه کار بحق نو و کهن — منه — کز بهر پسر نوح بسی کرد سخن

طعنش بزبان موج زد و فهم نکرد — جاهل خواندش که رو سخن کوته کن

صوفی چه بدست حمله یکدم کردن — منه — خود را بنفخت فیه محرم کردن

رقصش از

رقصش اثر سماعی از پرده راز — دست افشانیش ترک عالم کردن ٢

باید همه از ذات الهی گفتن — منه — زاد و مرد خود تباهی گفتن

گفتی که بمرگ خویشتن مشتاقم — تا وقت ملامت چه خواهی گفتن ٢

هان معنی خود طلب جهان تا چند و چون — منه — تا بر تو شود دهر دی و فردا اکنون

چه خوف و رجا چه قبض و بسط و چه و چون — حق میتابد بر نکتها از تو برون

ساکن شده‌ام بدینی پر نیران — منه — از سختی مرگ همچو بی تدبیران

این زندگیم نیست تمنا تو مرا — آسان میران و همدرین دم میران ٤

منه

این بساغر اگر جاست مرد خوردن — باز ندا گر بجان چه نزد بردن

حق است رساننده ز بیم و امید — جز حق نکند دوای درد مردن

اسرار خداست کمنه را لو گفتن — منه — از خود مردن ز جمله با هو گفتن

من با همه و از همه جا در سخنم — کور و کر نیست آن فلان کو گفتن

آئینه بای احولی بیت مکن منه باتشیر رفیقی حذر از بیت مکن
هر کس که بدل بکبزد بر تو نابیست از خویش ملاف و غیر اندیشه مکن
دامان وجود از کی و کو پاک همان منه جیب عدم سپهر و پاچاک همان
بیحد بر جهات خلق و بسیار افتاد ان پاک همان که بود وا بنهمه خاک همان
این
در پیش بصر حجاب داری بس کن منه از سنیش حق کتاب خود در امس کن
۲
گفتم که ذکر ذکر ترا البس کردم گفتا ذا اکر اگر تو باشی بس کن

منه

باید پی امر جانسپاری کردن اینست طریق حق گذاری کردن
تا جان خود دیاد کنی تو کیری با کس نتوان دعوی یاری کردن
از روز ازل رزق کسان قسمت شد منه هر نوع که خواست کرد ارزاق کسان
نیک و بد را منع زیاده ربضن در تقوی او نمود امساک کسان
از حد بگذشت حیرت غالب من منه تا دوست مگر یکی شود در اب غم من

ای ناله رعد

این ناله رعد و آه برق اشک سحاب سوی مه را او رو ید از جانب من
تا بتوانی کار خدائی کردن منه باید ز همه خلق جدائی کردن
۴
در مذهب عارفان کم از کفر بود منت محتاج نبودن و گدائی کردن
من کیستیم و بلند و پستم تحتان منه در دشت احاطه چو آن خار بیابان
بازی بر سر نشسته کبکی در بن شاهی بی صید کرد او فوق کنان

منه

بیحاجت چند آشکار او نهان آزار کشی ز خود فروشی ز جهان
زانسان که ملک را بشر صبری نیست خود را اصد زنگ گر شود عرضه دهان
جز راز تو نیست هم تو عرضه دهان منه در دست مهان و در تمنای کهان
۲
ای رحمت با تشکار بسته ز نهان حمال ترا نام نهادند جهان
ترک کرم و مروت و هوش مکن منه حق را بنما دایم و روپوش مکن
یعنی احسان و زر دایم و نام مبر وز نیکی کس با تو فراموش مکن

منه

از کردهٔ خویشتن فراموش مکن — نیشی ز نهی قول خلق را نوش مکن
یعنی هر کس ندیده لطفی از تو — گر دعوی دوستی کند گوش مکن

منه

یکلحظه چراغ آرزوها نف کن — قطع نظر از جمال مه رو سف کن
زین بیش شهد یک انگشت کشیدم بر کامت — در لذت اگر محو نکردی تف کن

منه

خلقند و آب و گل مقید کردن — خود را نه بجان و دل موید کردن
آنکس که تو بیوقوفی او دانی — او را نتوان ممیز خود کردن

منه

این دینی و دین مصوری بستن و یکسان دیدن — شایستهٔ اجرت و جزا افتادن
از جانب خالقم مرادی ننمود — غیر از چیزی به مستعدی دادن

منه

جامی است جهان‌نما بچشم عرفان — هر ذره که هست در فضای امکان
سر بر نتواند زدن از خاک کسی — تا جمله مکان بر و نماید و زمان

منه

تا هستی هست و غم رو نخوردن — راهی نتوان بهست مطلق بردن

از آینه باز زنگ زدودن تا کی — اهل دل را ز نظر حق مردن

منه

جز عقل گدا ساز نیاید بیرون — زین شاه سرافراز نیاید بیرون
زان پرده که عشق کوفی و کوئی دارد — آواز آمد راز نیاید بیرون

منه

تا کی خود را بخلق طایع کردن — در کار و فن فسانه شایع کردن
تا چند بر آمدن برسم و ره عام — بهر عدمی وجود ضایع کردن

منه

ور خلق کند بهر کمال ایشان — استعداد امر کار و حال ایشان
حق کرد طیور را پدید اطعام — اما ز بان پر و بال ایشان

منه

راهی باید که میتواند بردن — کو هر چیز بد که میتواند بردن
بر وند کمان چند و حیران مانند — دریا بسبد کی میتواند بردن

منه

از بهر تو جمله را ز بس خون خوردن — از زلیتن است ره و حق تا مردن
از بس که ضعیف است ز سوداخاک تو — جز آب فرو نمیتواند بردن

نتوان متنعمان حق را بیقین **منه** بشناخت بالقاب و مدیح و تحسین

این نکته در اهدنا الصراط است که تو رو بر ره ایشان و چه دیدند ببین

اسرار خدا که نه بگفتار است آن **منه** بس جاهل راست قیمت کارستان

کفار خطاست راهرو را با خلق لب بسته بهست چون در خارستان

شایسته شیئی بود ابله بودن **منه** آئینه نکو وجه موجه بودن

رفعت نبود امیر پایسته بودن بل رفعت از انهاست منزه بودن

منه

یکتائی مرد چیست یکتا گشتن در آینهٔ دو کون پیدا گشتن

رسم عقلست رفتن اندیشه آن سو نبود ره عشق جز بخود وا گشتن

در عشق بجز احد چه خواهد بودن **منه** خلق نی نیک و بد چه خواهد بودن

کار فلک و فلک درین کو بازیست انگیخته هاش خود چه خواهد بودن

بند تو توئی بجوئیش آرام مکن **منه** یعنی خود را اسیر کام مکن

دریم وا

دریم و امید هستی آزادی نیست مکر ابلیس را حذر نام مکن

دیدی که بنطق شد شنوان بودن **منه** مستیقن هر شنید شنوان بودن

حق دیدم و پس دو کون آئینه او خود شاهد غیر دید نتوان بودن

در کام من خسته تعلل مکین **منه** گو هر نفسم شاخ غمی گل میکن

می پیش جو کباب و جو مستان میرو میدان که خرابم و تغافل میکن

منه

کارست عبادتم بی علم لدن عادت بکه بندم بهمان لب ز سخن

روی امید چند مالم بر خاک نه زشت خبرست آخر این رحمی کن

یارب بار از عشق تعلیمی کن **منه** وارسته ز هر امید و بیمی کن

ما را چه وجود تا کنیمت تعظیم ما را تو بلطف خود تو تعظیمی کن

پای همت بر سر کفر و دین زن **منه** در کوی مجردی ز تمکین زن

از رد و قبول عام یکذر روز همچون مجنون معلق تیشن زن

عالم را آن و آدمی را این فن منه آخر بکجا روم کرا بینم من
خاک خونخوار و فلک کردن زن منه مشت فانی داده بمردن همه تن
نسپرد کسی بافتاب بادین منه در سیر نیافت ذره را آئین
آن علیست همه از همه مستثنی شد یعنی که مرا ببین عالم را این
هر جزو که هست در جهان پر شین منه والبته ایادی حق بکشایشی عین
از بهر دم آب که قدرتش بشکست بیچاره و عاجز و هلاکست حسین

منه

اعدا بتو هر طریق دانند شدن کی بتوانند با تو مانند شدن
با شیر سگان اگرچه لایند شدن آن نیست که غیر سگ توانند شدن
عشقست و نظر بیار جانی کردن منه دل زنده بجان جاودانی کردن
اینجا همه دوستیست محض احسان دیگر غلطست بدگمانی کردن
عنق ۲ بی آتش زیستن و آن مردن منه جان باختنست پیش او جان دادن

تحمه ابان

شمعی بزبان حال با پروانه میگفت که سوختن به از افسردن
آن زنده که کار نیستش با مردن منه با ما بست ولیک خواهد از ما مردن
جانان حاضر حجاب او هستی ما جز غفلت نیست پیش او نامردن
قرآن که بپایان از ان ملک دین منه هم شرح ستون بکل یوم او بین
پنند آیات بهر طرف اهل یقین خواند بزبان و کردش غافل این

منه

تا صافی شد آینه من از زن بر من کشش شد عالمی عکس فکن
من از یکدم نیز دم بر سر دست اکنون همه دردها بمن دستان
غوغای الهها و اجلها کردن منه عشقست و لباس مختلف پوشیدن
تا بتوانند چنین عملها کردن
باید بحولی تولا کردن منه از هر حالیت کردن تا کردن
۲ یکشمه برب خویشتن واکردن بهتر که هزار دفتر انشا کردن

فتن

هزلست و فسانه تراقد رسکش منه جز آنکه ضرورتست آن را گفتن
در خلق نفاق و شین و غوغا کردن زانست که اندازه برون رفت سخن
نه خلق و لطف نه شنه داد است این منه کز عهد ازل جان مرا یاد است این
جنبش ره رشدم بسوی عشق نمود سبحان الله آنچه ارشاد است این
از ذات سخن که فهم و هست آتش این منه در و یش فروتنی بخته و زتیش این
اسباب سخن بنیت بجز خلق ایا یکشمه ز پنهان ترا و نمایش این

منه

بگذر ز جماد و ز نبات و حیوان در انسان رس جلوه بس حق را ایوان
از فرش بعرش آمدن این سیر است خرخر خر نیست که رود بر کیوان
در آینه جهان و هر چه دیدن منه دارای و نظر مقبل و رد دیدن
رحمانی چیست جمله چون خود دیدن شیطانی چه همه رد و بد دیدن
تا گفته سخن بنیت اثر از تو و من منه زیرا سخنست رسش نور ذوالمنن

کفتند به

گفتند به پیری زکی واقف خویش گفتا آندم که کردم آغاز سخن
گنبد دو کون رسته از آب سخن منه جمع آمده خوب و زشت در باب سخن
هر چند نگاه میکنم عالم را معنی سخنست و صورت اسباب سخن
تا کی دل از غم محرر کردن منه با فاتحه و اخلاص مقرر کردن
دانی که چیست مشکل عرصهٔ دین استادن صبر تر بکور کردن

منه

در زیر سپهر بد گمانی کردن امریست محال کامرانی کردن
در فقر شکایت از غنا جرم همه نتوان بحضور زندگانی کردن
آراستگی مرد در دینی دون منه در صورت عقل آمده مخصوص خوان
ورنه کس را لقد عقل حکما عریان بساز د بروکند از گردون
فریاد که دهر باز کون کرده فنون منه گردیده ملک جن و شده عقل جنون
آن ذات که بود کاملا از معنی هر ناقص را صورت دعوی کنون

هان شادی از آن گلشن خرم مسکین **منه** یعنی غم نیستی ز خود کم مسکین

هر چند بدین قفس چو مرغ خو گیر کاهی طلب خلاصی هم مسکین

تا چند بصد هنر جنیدی بودن **منه** وز هستی خود اسیر کیدی بودن

رو خلق الله گیر محو او باش ور نه سهل است عمرو زیدی بودن

یا کامی بخش مسکن جان و دل و تن **منه** یا هیچ مراد از دل خود بر کن

باری هر طور داشتن خواهش است این مدعی مراحمش کن از من

منه

صورت دارد سر کر و فر دادن معنی همه در گرفتن و در دادن

مگزن صورت مکر دلت معنی نور از بهر کلاهی نتوان سر دادن

تا غیر تو در سیر تو خواهد بودن **منه** گر کعبه بود دیر تو خواهد بودن

او را ز تو و ترا ازو نیست رضا مطلوب تو تا غیر تو خواهد بودن

در حجت توحید تنعم کردن **منه** جز نوع ز خیال چیست تظلم کردن

محو آن

محو آن ذات از خضر مستغنی است در منزل نیست پیم ره کم کردن

گر عاشق صادقی نه احوال به بین **منه** معشوق محول است اقبال به بین

مجنون شده عقل در شناسائی عشق یعنی که ز خود وقال مبین حال به بین

گردم زنی از تنها گر از درویشان **منه** اسباب جهان تو نباشد پیشان

زانگونه که ذره در هوا تو گر خلق همه آیند یکی خبر ندارد ز ایشان

منه

نبود قرآن در و همه خیر عیان جز سود و زیان عالم و عالمیان

سبحان الله که خلقی از کن فیکون آورده و نهاده نام او به بیان

از نفس بجز کبر نمی آید و کین **منه** وز عقل بغیر نفی دین و آئین

تو عین بصر باش و همه حکمت بین این راز لکم دینکم ست ولی الدین

هست موجود ز اید و کم پرودن **منه** امید و هراس و شادی و غم پرودن

از هیچ بد و نیک اثر پیدا نیست یعنی مشنو نسیه کس نقد به بین

بشتاب و بیاب معنی این و یقین **منه** یعنی مشنو نسیه بکس نقد ببین

با قصه و افسانهٔ دستان منشین — کز گوش گمان خیزد و از دیده یقین

کار عدلست در قلم آوردن **منه** شادی دل بشکست و غم آوردن

عجز آرد قدرتی که چیزی نکند — لنگیست جزای پای کم آوردن

یکمرد براه صنع در گرد است این **منه** چون مهر بهر ذره ولی فرد است این

تو میگوئی که آه کی در گیرم — تو به تو به حرص زن و مرد است این

منه

با خستهٔ عشق خویش آشفتن — باید همه سخت و سست از و بشنفتن

از خاطر او گرد کدورت رفتن — وان گرد دوای دغفلت گفتن

در عشق بطور خویش نتوان رفتن **منه** بر دعوی عقل و کیش نتوان رفتن

۴

با حق که دو کون محو یکتائی اوست — صاحب غرضانه پیش نتوان رفتن

نادیده همه نشان یکی کوست آئین **منه** باز لیست چکار آسمان و چه زمین

یعنی از

یعنی ز انست غیبت خلق از خلق — کش دیده و دانسته همین است و همین

در عشق که شان ملامتگر من **منه** گردید حجاب یار جان پرور من

هر گاه که یاد شانی خود کردم — موج تیغ کشید بر تن ابتر من

گوینده یکیست در همه سر و علن **منه** وین عالم و آدمند اسباب سخن

دیار ندیدم اندرین دیر کهن — جز آنکو گفت این سخن از لب من

منه

دوزخ گویم تخوف عام است این — جنت گویم تملق خام است این

بی خوف و رجا بنده بود ساختن مرا — سبحان الله چه لطف و اکرام است این

در عشق بر آن زکوی تمیز شدن **منه** ره یافتن اندر و و گم شدن

رهبر چه کسست سعی تو چیست دلیل — منزل چه نیست بر در دیگر شدن

حرف و صوت تا مقصود نیست **منه** شخص الخم و عنصر است بنمود

با سامری فسانه مغرور مشو — گوساله حرص طبع معبود مکن

محزونم و دلشکسته نه کار و نه فن **منه** نه شاد بسرم و نه راضی علن

گفتیم ابدال ترا بد نشان که شحنت مغروری دو دست و کف و کبر و دشمن

از حکمت و علم نیست کن ما که ممکن **منه** کاز آنکه نشد این کره بیرون

گویا که گرفت کبر و ایشان را ساخت اسباب ظهور خویش آن خالق کن

در یکدم و از آدم و خاتم بیرون **منه** در آینه هم شخص درون هم بیرون

یعنی الکس که از تو خود را طلبید با تست ولی ز هر دو عالم بیرون

منه

نه علم و نه معرفت نه دین و نه یقین نه قدر و نه منزلت نه عز نه تمکین ۲

چون استحقاق رحمتم چندین هست شاید که نه مانم من محروم چنین

مرا انسان است از خود آگاه شدن **منه** خلق و خلاق را نظرگاه شدن

ورنه آنرا که در جبلت بشر است چه حد ملک گشتن و الله شدن

هر کس بکشید لاف زد از دل و دین **منه** بس مرد و نبرد ره سوی عشق زین یقین ۴

این بقم

این مقبره ما بکوش من میسائید کای جهان بر سر موجود چنین خاک

یکفرقه ز کار خویش دادند نشان **منه** یکفرقه ز جهد خود بجولان بردان

یکفرقه رسیدند تجلی سر کنان یعنی که بیک یقین از این هر دو گمان

با بی هنریم و این خوش نوشتی کردن **منه** ما را خود را است عیب بوشی کردن

بل غیرت حق نداد در تنی ما را ما شو انیم خود فروشی کردن

منه

هر کس بخیالی و گمانیست رهین هر چند که گفت اهل تر ره این یقین

این مثبت مجاز را که آن این اند مقصد نه حقیقتست ز اینند دو بین ۲

گشتیم بسی گفتیم با آن با این **منه** دیدیم می شاهد آمیدیم با این

یکجرعه چو خوردیم و برانداختیم مقصود دگر نداشتیم الا این

تا بی ره خلاص نتوان بودن **منه** هرگز نام خواص شوان بردن

معشوقی را حسن و فائی باید دل خر با دای خاص شوان بردن

ناید بظهور از حسن و عیب من **منه** در چشم کسی که آینه وش شد روشن
او میکند آنچه اقتضای ذاتست من بینم از او کمال لطفست بمن

کس نیست بذاتی از همکاران **منه** چون عقل که نیست عشق را از یاران
هیچست کتاب خوان بچشم عشاق چون خانه کاغذی بروز باران

جز مبلغ خلق و ابتلای ایشان **منه** کذب و خلاف و کبر و لاف ایشان
یعنی که ز هر کسی لا فید کسی غیر از تقریب اختلاف ازمان

منه

زین چند سخن حاصل عمر گذران از من اثریست در ره دیده وران
یعنی ز کلام من فایده نیست کاریست که کرده ام برای دگران

بنشین و غبار هر دری پیدا کن **منه** بر منظر اعلی نظری پیدا کن
این خانه ندارد در و روزن دارد یا در دامن هیچ و پری پیدا کن

جز آنکه دلش بملک جان رفت از تن **منه** هر جا که رود کشتست و او ز الن

از ظاهر

در ظاهر و باطن از سفر کرب نگرد الا اندک متاعی و حب وطن
نه روح توان یافتن اگرش بدن **منه** بعد از یکچند گرچه بود ز آب بعدن

این عالم و آمد شدن جلوه درو دریای فناست بر سر موج زدن
غیر از تفصیل مجمل خویش مدان **منه** این عالم مختلف زیکسان و بدان

انسان بنست کان بود علت همه دیگر همه خصم همچو دیوان و ددان

منه

در عالم حیرت در معنی سفتن جز آنهمه آشفتن کس یا خفتن
یکلحظه بهم نشستن جائی حرفی دو سه کان موثر افتد گفتن

توحید نمی‌گنجد در بنهفتن **منه** ورنه غنی ام ز گفتن و آشفتن
هرگز سخنی بکس بگفتم که مرا معلوم نباشد که چه خواهد گفتن

شرح غم خود بخود پسندان کردن **منه** خصم خود را شاد و خندان کردن
در رسم و ره کدام عقل و تمیز یک محنت را هزار چندان کردن

خلقی در جرح دارد از باد سخن **منه** در صورت و آنکه کرده‌ای جاد سخن

یعنی هر کس که جز خدا هستی گفت — اسباب سخن دیده نه استاد سخن

بی نشاء عشق کاعالم نتوان **منه** در عالم نیز بود یکدم نتوان

نادیده کرشمه از آن جان جهان — مردم نتوان دل بستن هم نتوان

هیچ دیدم جهان جان جهان بود که من **منه** روز و شب و دین و نشان نشان بود که من

از مومن و کافر و یهود و ترسا — در هر که رسیدم آنجنان بود که من

منه

هر دم تو و شخص زرق و ارا کردن — پیوسته من و حق آشکارا کردن

تو بنده دستار و من آزاد سر — سختست مرا با تو مدارا کردن

ای عاشق زار ترک آب و گل کن **منه** یعنی که گدایی جهان دل کن

از کوچه تنگ تو شهی چون بگذرد — برخیز و پس چار رهی منزل کن

با خلق دغا باز دغا بازی بین **منه** چون گرده ترا آتش و داده در آتش بین

در چشم

در چشم کسی که معرفت دارد و دین **منه** انظلام همان باشد و انصاف همین

هر آنکه گرفت عالم آینه فن **منه** حق کرد نظر بخود بسوی همه ظن

مخلوق ندیده اند و خالق دیده — آن فرقه که رسته اند از خوف و حزن

در خود همه سبب کنج نهان میکن **منه** آیه می بین و مس قرآن میکن

گر شرح بد و نیک دو عالم خواهی — هر زنگ برای صفت آن میکن

منه

صاحب نظری کی آمد از غم بیرون — در هر دم خود داده دو عالم بیرون

پیوسته چو دم باهل کال نفحات — دیگر مکر لیست از آن دم بیرون

آرام رسید خود برون از نیسان **منه** در صورت غیر هم تو پی از نیسان

زان طفل بیاد رو پدر آگه — که بو پیوند دماغ دارد نیسان

حق نتوان یافت جز رفیق انسان **منه** جهدی کن بره‌ای تحقیق انسان

آن ذات مقدس از چه و چون معروف — در انسان شد بهم طریق انسان

جونست مکمل و محقق بودن منه حق دیدن و حق شناختن خوبودن

زین بیم و امید جنت و نار مرا تحقیق نشد بجز معوق بودن

شد صدق طلب مرا من ابهمون منه هر سو که روم بسیر خوشیم اکنون

یکچند چو رود در رهی بحرم بود اکنون بحرم موج من از من بیرون

خبر شان مشمر ز عالم علم لدن منه بر اول خلق و آخرش تکیه مکن

شطرنجی راو قوف باید ورنه رخت شطرنج خواه نو خواه کهن

منه

کاهی ز ذات محو غیبیم و عیان کاهی صفات عین شهر حسیم و بیان

خالق متخص است و خلق آیینه او در آفت جون نظر ما بمیان

هر مصیری بقا نخواهد دیدن منه سرچشمه استقا نخواهد دیدن

شاخ بی اصل کر مرد عهد یعنی که بر و بقا نخواهد دیدن

جز ترک دو کون کرده طاق افتادن منه با وحدت صرف هم وثاق افتادن

دهرزد

وهست و یکجانی قضا را مادر بر وفق مراد هی اتفاق افتادن

جه بود شاکر نعمت دادر خوردن منه ساغر ز کف ساقی کوثر خوردن

نعمت ز ان دان که قدر نعمت داند بی ذایقه را جه سود شکر خوردن

آن ذات بتنکنجد اندر دیدن منه از غایت قدس حرص خاصه هر دیدن

تا رو می دلم بادت از بس عزت نتوانم کرد وقت خود کردیدن

منه

رفتم بفلک منظر شاه ذو المن تا شکوه کنم ز جور دل کم کشتن

دیدم دلمن بعه ده برین قصر کهن خندان شد صبح بر تب هستی من

کفتم جه بود مرا بهر اسان کردن منه کفتا تدبیر ناسپاسان کردن

کفتم که ربودن دلم اینهمه جیست خندان شد و کفت مرک آسان کردن

از ذره که دید خودنمایی کردن منه بنخورشیدی و شنایی کردن

یعنی که جهان را همه کر بت کیرد نتواند جز خدا خدایی کردن

۴

از جزو بکل جود را زودی برسان   منه   بار هر و جامع الوجودی برسان

ای چشمه که آرزوی بسیار داری   جهدی کن و خویش را بزودی برسانی

حق از لب انسان کهر داشت نهان   منه   هر چیش و کمی که داشت کین کشف فکان

این دل ز دلت عالمی زو حادث   یعنی که دری لامکان ز امکان

تا کی باشم اسیر مشکل و آسان   منه   با خویشیم آشنا کن و مهر اسان

یارب بحق آنکه برای آنم   لطفی کن و خویش را بمن بشناسان

منه

ما و کهی آزاد و کهی بنده شدن   یعنی هر دم بدر دی افکنده شدن

آری آری خاصه عشاق و نیست آن   روزی صد بار مردن و زنده شدن

منه

ای نغمه ساز تافت برین صحن بیان   از بحره آسمان یعنی انسان

نیک و بد سروری و سرگردانی   دانستن است و ندانستن آن

وقتی داریم

وقتی داریم شک و حاجات درآن   منه   همچون عرضا و اختلاجات درآن

در خانه تار عمر دل دق میکرد   نا یافته روزن مناجات درآن

منه

تا کی ره اصل خویشتن کم کردن   در فرع فغان چو دیو مردم کردن

بشتاب بآبنوسی و تحکم کردن   سهلست درین طرف تنظلم کردن

تا ئید طلسم آسمانی و زمین   منه   بر کنج وجودی توانی شد امین

گفتی که ز هر دو کون نومید شدم   خاموش که امید همین است همین

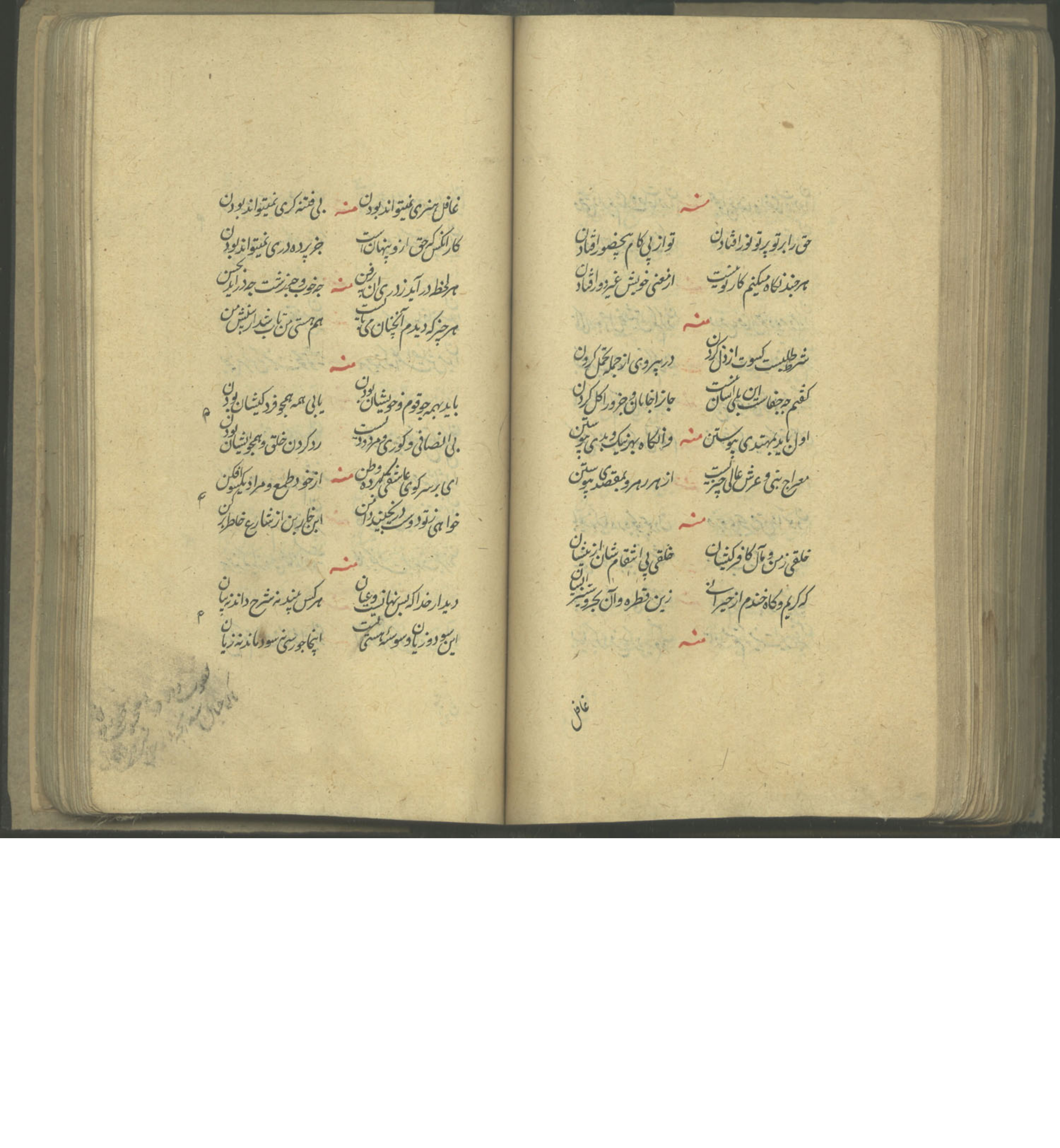
منه

باید ز کیاه ره بجو پیمودن   وز جوی ببحر رفتن و آسودن

یعنی از قالب بجانب قلب شدن   وز قلب آنکه محو مقلب بودن

تجرید شدن چو عیسی از دیر چنین   منه   رام تو کند سپهر با سیر چنین

بسیار بگرد فرع گردیدم و اصل   تا دانستم که نیست این غیر چنین



منه

حق را بر تو پرتو نور افتادن — تو از پی کام بحضور افتادن
هرچند نگاه میکنم کار تو نیست — از معنی خویش غیر دور افتادن

منه

شرط طلبست کسوت از دل کردن — در پیروی از جمله تحمل کردن
گفتم چه جفاست این بلی آسان نیست — جانرا جانان و جزو را کل کردن

اول باید بمهتدی پیوستن منه وانگاه بهر نیک و بدی پیوستن
معراج نبی و عرش عالی چیزیست — از هر رهرو بمقصدی پیوستن

منه

خلقی ز من و مال گرفتند اینان — خلقی پی انتقام شان از ایشان
گه گریم و گاه خندم از حیرانی — زین قطره و آن بحر و [illegible]

منه

غافل

غافل هنری نمیتواند بودن منه بی فتنه گری نمیتواند بودن
کار آنکس که حق ازو پنهانست — جز پرده دری نمیتواند بودن
هر لحظه در آید ز دری آن پرفن منه چه خوب و چه زشت چه در آید بچمن
هر چیز که دیدم آنچنان میبایست — هم هستی من تا بشد از بینش من

منه

باید بهمه چو قوم و خویشان بودن — یا بی همه همچو فرد کیشان بودن
بی انصافی و کوری مردود است — رد کردن خلق و همچو ایشان بودن
ای بر سر کوی عاشقی کرده وطن منه از خود طمع و مراد یکسو افکن
خواهی ز تو دوست در نخیند دامن — این خار بن از شارع خاطر بر کن

منه

دیدار خدا که پس نهانست و عیان — هر کس نشنید نه شرح داند نه بیان
این سعی دو زبان وسوسه هستی ماست — اینجا چو رسی نه سود ماند نه زیان

در سیر طریقت ار روشن رایان — منه — هر سو شده است جهد نابینایان
بر یکجهتان غایت کار است پدید — در کوچه ز راستی است پیدا پایان

منه

تا مرد ز خود نرسته علمش میدان — گر از همه اکثر است ما قلّش میدان
یعنی هر کس کز منیت محو تو نیست — هر چند که اعلم است اضلّش میدان

منه

نعمت تو بی معرفتست ای یزدان — بی نعمت نیز معرفت تلخ و گران
کز نعمت و معرفت بهم دور شوند — نه نفع در آن نیست و نه تاثیر در آن
گر بتوان دم ز راه تدبیر زدن — منه — کامی نتوان برون ز تقدیر زدن
هر چند که بازوی کماندار قویست — کار بخت است بر هدف تیر زدن

منه

شمع آدم تافت ز کاشانه برون — افتاد هزار گونه افسانه برون

تا دهان

خضر است کزین وادی سرگردانی — صد ساله رهست بر دو یک خیمه زدن

منه

ای رو بتو از گدائی و شاهی من — در جان و دل تو راز و آگاهی من
با من چه بسر وجه هم از شدئی — خواهی تو بگوی دیگر و خواهی من

منه

ای مانده درین خانه بلقمه خوردن — وآن لقمه پی نطفه و نطفه پی زن
همچو مرغی که بهر طعمه دهند — وآن پر آنگاه برکنندش از تن

منه

از تن چو برست جان شده صد چندان — آمیخته خوش ز بندگان و خندان
در خاک فکنده جثه سارش سازد — کای من ز تو بوده سالها در زندان
هر لحظه بر گشت ظهور بیچون — منه — خلقی ز بی رنگها پراکنده و دون
آرام به هیچ رنگ نتوانی یافت — ز آن نسوی ندیده هر چه آید برون

بایدهمه ترک تو و مائی کردن منه براوج یکانکی همائی کردن
آنجا که به از تو یا همجو تو اند کوته نظریست خودنمائی کردن

منه

شرطست آخر جو در فنا افتادن تا جند توان بفتنها افتادن
سبحان الله جه حکمتست این وجه راست بهر هیجی بصد بلا افتادن
جهدی که جه در آب جای موسی مضمون منه در پرده بنجو دیست اسری مکنون
آن از میقات کوه طوری آمد وین را معراج برفراز کردون

۲

منه

حکمت همه در تحت خموشیست نهان کزوی برهند از بلای دو جهان
خصم ار سخنی کفت تو خاموش نشین وز آتش خشم او خود را برهان

منه

کارض و سما و شین و شان ایشان ور خلق جهان جسم و جان ایشان

تم

جشمست بدیدن و زبان در کفتن دیکر همه اسباب بیان ایشان
باید فلک معنی و انجم بودن منه در وحدت خود کثرت مردم بودن
تا جند توان بدین همه تسیر دنی در بیشه اندیشه خود کم بودن

۲

منه

صد سال اکر تو کام خواهی بردن آخر زهر فراق خواهی خوردن
تا خوشحالی زیستن بیکانه ای خوش وقتی در آشنائی مردن
تا جند توان قصد مکرر کردن منه نظاره دور جرخ و اختر کردن
خوش آنکه توانیم کسی دیکر شد یا عالم را بزرک دیکر کردن

منه

ای ظل تو محو آفتاب مردان از نیست خویش مشو سرکردان
مسرور شود وقتی کورا ره نیست ز لبیارهی مرعم بر خوان مهمانه کریم
از هستی تست غیر بنی و فنن منه ور نه همه جو بتواند در شیوه و فن

۲ باخود جنگ آر و با همه صلح افکن | یکتن دشمن به که جهانی دشمن

منه

بر چرخ یگانگی نه جائی تو و من | گو بید برم لبس لقین افکن
من میگویم که خویش را برمن تن | او میگوید که دست در دیر من زن
۲ منه باید امروز جان با و سپردن | ور مهلک فردای اجل جان بردن
مردان بخدا رسیده حی جاوید | تو منتظری که حیت خواهی مردن

منه

یکجرعه بنوش از می و پیمانه من | تا ره یابی به بزم جانانه من
۴ چرخ و فلک آرام ندارد یکدم | یعنی که قرار نیست در خانه من
سوا منه اکنون وارسته از خیال جو و چون | محو است چون شد از خود آمد بیرون
و آنها که اسیر هستی خود ماندند | بند و قفو اهم انهم مسولون
منه دل چند زبان گشاد خواهد دادن | وز عهد الست یاد خواهد دادن

زین گونه

زین گونه کزین راز نمی بندم دم | آخر ما را بباد خواهد دادن
منه یکجرعه بخسته از شراب مردان | درمانده بکام خویش چون بیدردان
صد ره به لب آرفت و آمد تشنه | بازش سرانجاست ز بی سرگردان

منه

یکدم ندهد در تو دمی کز ذوالمن | نی تو مانی نه دانش و بینش و فن
یعنی بسخن بشرح دو عالم گردی | کو شرح سخن اصل سخن فرع سخن
منه این گشتن حیست وین خدا دیدن | وز نقطه ذات خویش آیت دیدن
در خویش رسیدنست و باحق بودست | از دایره سیر نهایت دیدن

منه

بگذار چراغ وهم را در شب ظن | چون صبح ز خورشید یقینت دم زن
تا چند قیاسی و سماعی و غلط | ناصح شو و صدق و ز حکمت سخن
منه ای خوانده ز خود جهان و بی خبر ز آن | من هم ز تو ام مرا ازین سلک مران

بس جور کشیدم و صلا خسن خواندم — من هم سهوی اگر کنم درگذران

منه

هر چند ز حد برون توان کرد سخن — از هر سخنی توقع کام مکن
آری درج سخن بلند است بسی — اما زسد بعرش حباری کن

منه

دور از فلک اعداد تواند کشتن — انکه گر عادتش برد تواند کشتن
بیرون شد لنت کار مرد از گرداب — ورنه خس و خار برد تواند کشتن

منه

این فتنه چند مبتلای این من — هر لحظه ازان بناله و افغان من
کز انکه تو کردهٔ تو دانی شاهی — ور کار منست مزد ان تاوان من

منه

معدوم نیم که بایدم ساخت بفن — موجودم و سازندهٔ هر دو علن

ابلیس

ابلیس خیالها جو مرحوم شود — من باشم و من باشم و من باشم و من ۲

منه

در عشق که کافریست مضطر نشدن — وز هر دو جهان غنی و بر سر نشدن
یارب گاهی اگر مرادی طلبم — کافیست جزای من میسر نشدن

منه

من میگویم تو شمع جان من شب تن — او میگوید بتو نیم من روشن
حاصل که همیشه از کمال یاری — من جانب او گیرم و او جانب من

منه

افسانهٔ کاذب امل گوش مکن — جز ساغر ساقی ازل نوش مکن
فرز بد و نیکی غم و شادی مسرز — ایام گذشته را فراموش مکن

منه

تا چند غم هستی سرکش خوردن — خوش وقت چنان ازین مشوش کردن

یعنی که سعادت و شقاوت شناس غیر از ناخوش زیستن و خوش مردن

منه

غوغای جهان که عقل شیدست دران از بوالعجبیها که هویداست دران

محض سخنیست خود بخود میگوید هر چند که خلقی کم و پیداست دران

منه

از جمله بباید تبرا کردن هستی ذاتی تو تولا کردن

دانی که غم تو چیست دردی دون از عاریتی چند خود آرا کردن

منه

دانی چو لنت همچو عشاق شدن خورشید صفت فرد در آفاق شدن

دریافته که شرط راه حق حسست از هر چه بود جفت شدن طاق شدن

منه

گلشن بشود از بهر تو این سخن کهن شاه کرمت جو بسط را گوید کن

یعنی هر چیز

یعنی هر چیز بهجتی داد ترا از آ بگذار و شکر وقت خود کن

منه

یکسو امریست کشته من مضطر آن یکسو نهی زآرزوی دل و جان

من چشم از حال و محال هر دم یک گوی فتاده در خم صد چوگان

۲

منه

در پردهٔ بی چه صر حق و ایمان در حلقهٔ بی نطق خلقند چو جان

ره جو ز بصر بلامکانی و قدم زاز و که سخن حصر زمان و مکان

حص

منه

آن روز که بیش و کم نخواهد ماندن کس را شادی و غم نخواهد ماندن

یعنی چون مرد از زیان هر دو سود آندم بد و نیک هم نخواهد ماندن

منه

این راه ز خود فنا توانی رفتن یعنی که بجذب ما توانی رفتن

از کوشش خویش و زور خویش ای مغرور — گر دیو شوی کجا توانی رفتن

منه

این خلق که اند و عالم و آدمیان — کام غم و کام از قدم و تا دمیان

آفاق مطالبند و انفس طالب — هر چند که تطبیق بهم دادستان

منه

تا حق یکانگی نکرد موذن — با هیچ سخن مرد نباشد موقن

مادام که جز یکی نه بیند هستی — آرام نگیرد دل پاک مومن

منه

سبحان الله خالق گردون بودن — با هر بد و نیک و کم و افزون بودن

با جمله یکی و ز همه بیرون بودن — با این همه چون و چند بیچون بودن

منه

بی واسطه سیر آدم و خاتم کن — یعنی خود را از خود محرم کن

در خود

در خود بنگر بمردم و خود را شناس — وز خویشتن احساس همه عالم کن ٢

منه

تا چند اسیر چرخ سرکش بودن — بی حاصل و ناخوش و مشوش بودن

جز مردن نیست غایت کار جهان — بتوان بامید مردنی خوش بودن ٢

منه

صدره صفت یقین و شرح دین کن — کس معتقد تو نیست ترک این کن

از خلق گر اعتماد خواهی تو خموش — هر چیز که گفت بشنو و تحسین کن ٢

منه

گر از سر ظلم و جهل نبود شخصان — بر خاک افکند و شود قوت یونانان

این طرفه تر است که در جو سمان — عدل و علم است به هوا احکم کنان

منه

جز باطل نیست در امل داشتن — هر چیز نه حق عز و جل داشتن

بس نازتعب که جنت راحت کرد — دونی مراد و ما حصل دانستن

منه

ای رغم ما کره که شد قاتل این — رحمتش نشود به هیچ بسمل این
ما کشته دوستیم بر ما مگری — بر خود بگری که نیستی قابل این

منه

تا کی ره سیر مشت موهوم زدن — با جاهل چند لاف معلوم زدن
این سم ره تو باچه مانند دانی — از کور عصا گرفته مظلوم زدن

منه

بطن و ظهر است هم بر پیر و جوان — هر سو همه روز بهر اینند دوان
دل آزارند خلق باز اهل توان — بر او راست هر چیزی خاصه عوان

منه

آیه که وذاتی که ندارد پایان — بل در ذات است ذکر آیت آن

درشهر

در شهر بزرگ نهر را چون آید — خود آسانست دیدن او پایان

منه

روزی که عیان شود خداوند جهان — لطفش یکسان باشد و مهرش یکسان
خورشید جهان فروز چون دریابد — ذره شود آشکار و سیاره نهان

منه

خلقی بتعب نهی ز هم بر شان — غافل که یکیست معنی گوهر شان
چون مرد زشر انا خیر وارست — آزاد شد از دو کون خیر و شر شان

منه

تا من نکسیت قرب ذو المنن — در سایه بهره جست بگذار سخن
حرص و عادت روز کار پیری — همچون شتر گربست و دیوار کهن

منه

چون کامل شد مرد درین دیر کهن — مواج سخن دید بعرش ذو المنن

معا

در هیچ کتاب مرسلین میگویند ... کز عالم نیست حاصلی غیر سخن

منه

از تابع این هستی سرکش بودن ... هردم باید چو مور آتش بودن

امید و هراس دینی و دنیاوی ... با اینهمه علت نتوان خوش بودن

منه

ای گشته غنی بعلم دین و دل و فن ... دست ار در سینهٔ محتاج مزن

طفلی بپدر گفت تو داری من نه ... گفتا که ندارم مگر از بهر تو من

منه

هردم نظری تست لامکان را بمکان ... زان طرفه نظر خواسته هم وهم گمان

هر کس بکمال این و آنی نفعان ... خود آنکه وجود است نه این و نه آن

منه

سبحان حکیم صاحب شان بودن ... در انگور نیش چند فرمان بودن

حب

حب شدی و تشنه قشر و سیره ... آن شو لذت این و این آن بودن

آن کون و مکان را که برانگیخته کن ... بیواسطه اورا نه سرست و نه بن

ز اسباب برون مخواه کاری از حق ... از حکمت خود حکیم را منع مکن

عاشق که صبور دلش از جستن ... جز منظهر عشق نیست و زخود رستن

داغم بفتیله مخفی انجاز و بست ... آتشکدهٔ بتیله در بستن

ای با خبر از من و تبه کاری من ... وز نیک و بد و یاری و اغیاری من

که عجز نمایم و گهی عذر آرم ... یا رب رحمی بمن و طراری من

از هستی خویش چون سعادتمندان ... بربیدم و غم ندانستم زان چندان

۲

آن زلف مرا ببست بازی بازی … وان لعل مرا کشت خندان خندان

هر کس بکشید شد نو و کشت کهن … آغاز نه انجام نه آلا بسخن

القصه که هر که در جهان پیدا شد … کم گشت درین فسانه بیسر و بن

چه بادینان بعشق چه بی دینان … نه آنانند محرم و نه اینان

رو قلب طلب آینه را حق بینان … کز پشت شکم نزاده است اطمینان

در هر بکنی چو بی کلامت تا کن … کو بید که سر حشمه نا پیدا کن

جون پرتو آفتاب کو هر کس را … افتد بته پا هی که سر بالا کن

این دفتر شرح دینی و دین و یقین … آن حالی و آن گفته ایر کو بهی بین

کوتاه اندیش را خبر نیست کزان … الحمد و نعمت و الملک و دین

یکلحظه نگشته عقل را پا من … جیبم چاک است از جنون تا دامن

هرچند نگاه

هرچند نگاه میکنم در عالم … جز حلم ترا نیست بیدا را بان

خورشید صفت وجود عالی گهران … فرداست ز آز جام کوبه نظران

ز امیزش هم عید کنند این فرقه … کله شد نشست عرش کاوان فخران

نبود در امر و در تغیر دیدن … جور از نشیب آن نسب بر گردیدن

تخویف برای جیست جون وقت قضا … جون زخم زدن ز بعد سر بریدن

هرچند نگاه میکنم سر و علن … حق را بینی نطق است جهان با همه فن

ناطق نشده جز زبان بوی … نیک و بد خلق کرده اسباب سخن

جز ذات احد نمیتواند بودن … آن نیک که بد نمیتواند بودن

هر جا خلقند و اختلاف در جانست … بی کبر و حسد نمیتواند بودن

زان بغز که تافته ز بت شکنانست … در سایه گر حتیند ظلمت و طغیان

آنجا که ملامت جو انمرد انست … کی ره یابد سلامت بره زنان

۲

کی

نه کام و نه مدعا نه پروا نه درون — بیچاره و مسکین نه فسانه نه فسون
تا باکه دلا زچه و کجا و چه و چون — یکدم آرام یابد این جان زبون
۳ بایدره بازگشت پیدا کردن — از فرع همی اصل تمنا کردن
سرگشتگی مکان چه حاصل چندی — بر عالم لامکان دری وا کردن
۲ هرکس زکسی وکرکند راز نهان — آئینه دل مرا بس عرصه دهان

۱ این خلق بجهد هم زهم مستورند — ما هم در سیر خویش سوی جهان
درد و غم روزگار بر جود گفتن — خوشتر که بحسرت ز بهر جود گفتن
ناکامی من دوش بکام دل من — میگفت که یکسندان به ار صد گفتن
حقست یکنده در جهان رفتن — غوغای مذاهب اختلاف موقن
جز پرتو آفتاب در خانه که دید — تلوین افروز شیشه های روزن
این را که بگذاشت نور پایاه فشان — آزا که زکوی آشنا نیست نشان

این دوری

این دوری و نزدیکی با او بحجت — در آتش بعد خویش یگانه و نشان
دانی چه بود سوی خداوند شدن — بیرون زجهان بودن و پیوند شدن
از کعبه روی چه بود سود خواجه — مشتاق زن و خانه و فرزند شدن
تا صد طلب از بشر نیاید بیرون — از روزن قدس سر نیاید بیرون
بیچون و چرا خبر نیاید بیرون — ناکنده که هر زکان نیاید بیرون
+ تفرید گزیدن و بهم تحقق باشدن — با هستی دمساز شدن — باطلت
دعوی انانیت رها کن کفرست — با واحد لاشریک انباز شدن

تا دست حقت نه زین حبس آرد بیرون — حرصت از فقر مفلس آرد بیرون ۲
پیدا نشی کیمیا در آتش مفلس — هرچند که مس برد مس آرد بیرون
این زادن تست جز برای مردن — چون خار بی سوختن و آزردن
ناگاه ازین خار گلی گر بدمد — وز نکهت او مگر توان جان بردن

عشقست که همت از بستهٔ من — وز حسرت اوست آه پیوستهٔ من

یکشمه اگر ز حال خود دریابم — صد ناله بر آید از دل خستهٔ من

در عشق نگنجیده تو و من دیدن — اوضاع پسندیدن و نپسندیدن

در دل آن را که آتشی هست جمع — چه زار گریستن چه خوش خندیدن

تا افشاندم ز گرد هستی دامن — غیر از حقم نگشت کس پیرامن

القصه که تا عشق درو از من برد — کم گفت کسی نیز دروغی با من

روبا احلیم و پشت با سر و جوان — دزدان امل کاندارند توان

پوشیده کفن گفته شهادت و خفتن — در راهروان اسلحهٔ راهروان

دل را باید با تحادی دادن — در کعبهٔ توحید مرادی دادن

دانی تو که چیست در جهان شهره شدن — در بادیهٔ کهی بیادی دادن

بر ره چه فقیر و چه معظم شدن — منزل نکر از رفتن هم رفتن :

کز انکه

کز انکه پیاده کس رود تا جنت — بهتر که سواره بجهنم رفتن

رو محرم راز باش حق انکاران — آوازه و نامیت جهان گذران

صورت شده کوس خالی از غوغا — ملک شه را بجنبم صاحب نظران

ره چیست نه غصه راجعی نشنودن — پیوسته بی درد دل خود بودن

هر سو ندود بخود در آهسته — نتوان بکشیدن این گره بگشودن :

باید عدن تو ابتش وانستن — هم مظهر پر عجایبش دانستن

هر بینش و دانشی چه از پرتو اوست — جز کوری بینیت غایبش دانستن

خلقی ناطق نه فهم نه اطمینان — نه با دینشان نشان نه با بی دینان

تا کفت نفخت فیه ناحق بیان — نه خالق نطق آلت نطقند اینان

چون انسان چیست عشق را شهره شدن — آینه صفت دمی بحق چهره شدن

بر خوی بارز آدام و دد گشتن چیز — در صحبت او ستوده ولی بهره شدن

هر چند که چند و چون تواند بودن
در دفتر کاف و نون تواند بودن

آن نیست کتاب حق که در کون و مکان
یک حرف از و برون تواند بودن

قرآن نکشت و نقل پیش انسان
کم مذهب خلق و پیش کس انسان

خرمن چو بشود کوفته با جاز بود
که پیش خران و دانه پیش انسان

ترک هنر و فن علم و دستان کن
خود را مسکین و ساده و نادان کن

تا چند فریب خلق گمراه دهی
کاری که خدا را خوش آید آن کن

خوش باش که خون نکرده جز با من
گر دوری او بود ترا خوف و حزن

یا رب تو منم اگر نکو در نگری
ای بی تو حظ فرشته تا را از من

ای با تو ثواب و خوب هر کار از من
ای کرده کم التفات بسیار از من

چند آنکه مرا ساخته بیزار از من
من با غم و بس نکش تو رفتن

ما پدر دان همیشه و پدر دان
صبر است و نصیحت کار مردان

یعنی اگرت رسد گهی کمر هی
قدر تو در آنست مشو سرگردان

ای روی بخلق مست جام ایشان
وی حوصله تو بر زکام ایشان

زانت دانند جمله واجب نفقه
کالسبتی از خیال خام ایشان

در سیر حیات کام احوال زدن
باید دم شکر در همه حال زدن

زانگونه که مرغ را بر اوج طیران
از بیم فتادنست آن بال زدن

هر چند دل تو پیش خواهد رفتن
کارت ز ان فت ز پیش خواهد رفتن

در عشق اگر جان برود باکی نیست
کور و بجهان خویش خواهد رفتن

عاشق شده ز کام خود خو وا کن
در ساز به شور و تلخ دل دریا کن

یا هر چه کنیم همچو باز پیدا ان
یا رو بی کار خویش و ترک ما کن

ترک همه ضبط و قطع هر ربطی کن
از سیرت خویش دفع هر خبطی کن

خواهی که تمام خلق را ضبط کنی
رو نفس خسیس را ضبطی کن

رو
۴
۴
۴
خویش

هر دم حال مرا دگرگون مکن / گاهی لیلی و گاه مجنون مکن

گاهی دل من بشیوه خویش مساز / بازش بکرشمه دگر خون مکن

۲ از دوست بجز لطف و کرم شرح مکن / در دعوی خود شهود را جرح مکن

جز خیر تو نیست هرچه آید ز بهشت / نیکو بشناس این و بکو طرح مکن

کس را ز جریمه کز قضا پاک شدن / نه شاد شدن بود نه غمناک شدن

غیر از یکذات هرکه دیدیم درا شت / جز استعداد مردن و خاک شدن

ای عقل تو کل کشته و علم تو ولدان / نه انس رسیده و نه جنت بسخن

اسرار تو حور را نمود مقصورات / از غیر تو در خیام لم یطمثهن

۳ یکلحظه بکشت دل شناسای سخن / هرچند که گشتیم در اهوای سخن

مغنی وقت است باده پیماید / تا کی باشیم باد پیمای سخن

انسان که باو هر خبر آید بیرون / اسرار الست یکسر آید بیرون

جن و ملک

جن و ملک و همه باو معتزفند / هرجا که برست زین در آید بیرون

هرچند که در خلق جهان می نگرم / در شش جهت و پنج حس گردان

۴ آنجا که وجود است مقام مردان / آنجا نرسد وسوسه بیدردان

افتاده ز هر رهم تو بر راهم کن / بر اوج جلال راه ده با هم کن

۲ دنیا و عقبی نه و آگه ز تو نه / دیگر پی جستم من آگاهم کن

گو رسید حضور غیب یاران نشدن / انفس آفاق راز داران نشدن

بر گفتن و ناکردن این اخبار / ابر آمدن است و طعن باران نشدن

بینایی کس حسیب تکمیل بودن / حق دیدن هر آخر و اول بودن

در عالم اینما تولوا کس را / جز کوری نیست این معطل بودن

اول باید محو مسمّا بودن / زانجا انگاه عین اسما بودن

دانی چیست دیده سلامت فی الوحدت / تنها همه و با همه تنها بودن

جز عشق برون ز چشم ازرق کیشان | در هر که رسی فناست او را ایشان

در دور فلک اگرچه خلقی پیشی | دور دگرش را نه تو پیشی نه ایشان

حالت گذر و جهان توان پیمودن | از رفته و آینده مجو آسودن

در پرده راز خود درآ و بگذر | افسانه بوده است و خواهد بودن

مشنو سخن اهل غرض و بنشین این | هر چند ز صبر و حلم بیرون است این

نیش زنبور و پشه و مور و مگس | نتوان خوردن که صنع بیچون است این

هر چیز که از غیب نگر بیدش کن | نا دید بنهاد اندرین نیست سخن

یعنی ز خدا طلب کن از خلق مکن | جو از سر بیش کم شود نه از بن

موجود طلب در این دل الحق مکن | گفتار همه خضر لب و حلق کن

یعنی ولی گیر نه دعوی نبی | چون روی بخداست روی در خلق مکن

حق کو و کجا نمی تواند بودن | با نور در جا نمی تواند بودن

یعنی که خدا

یعنی که خدا را طلبت با خود را | یکس بدو جا نمی تواند بودن

عرفان بموافق و مصدق گفتن | یابی نه بمغلق و مدقق گفتن

از معترف ما انا الا البشر | منصور نشد نه با انا الحق گفتن

ترک یاری عالم و آدم کن | میزان خدا به بین و پا محکم کن

یعنی بر خصم اگر ظفر میخواهی | از طاعت او فزون رفیقش کم کن

ای مصحف سر نه هرگز خود بیرون | یکحرف ترا نبردم از صد بیرون

یکشمه به نکهت رسیدم باز آن | من بیکم و بیست با تو از حد بیرون

از سینه دم شاد کم آید بیرون | اینهم بی یار همدم آید بیرون

زینسا که تظلم فغانم و ابس | از عهده من مگر غم آید بیرون

ای روح تو در دو کون حجت ابدان | روحست شناسای کم و کیف شکل آن

کفر و ایمان در دو جهان محتوا ند | یا من لا ند له و لا ضد ابداً

سودا مطلب ز نیک و بد داشتن — بی راه رجوع بی احد داشتن
اکثر سفر عوام بقدر شرف — هست از پی قدر جاه خود دانستن
٢ ما بر ره اهل درد خواهیم شدن — نه در پی سنج و زر خواهیم شدن
ما را چه غم از جدایی خلق که ما — فرد آمده ایم و فرد خواهیم شدن
تبدیل حلود بهر عمل را عنوان — وین ارض و سما کار ندارد جز آن
با اینهمه گفته‌اند متی هذا الوعد — کین را درد بست در مکان نه درمان

سرگردانست خویش را دیده حسن — در رست آروست انکه رو کرده بمن
صحرا همچو وحش کش جا صحراست — انسان شهر ره که هست معموره وطن
یک پرده اگر ز رخ فتد از شیان — ذرات [illegible] شوند متراکم ایشان
بینی همه را در سخن و از حیرت — گویند ندانی که تویی یا انسان
٢ عیب است بزرگ مستمند تو شدن — اندیشه که تهیست بند تو شدن

این یکدو

این یکدو سخن دفع ملالت را نه — سهل است شنید و ناپسند تو شدن
حق را باید همی ستایش کردن — وز روی طلب علم و کشایش کردن
کو عالم خلف بین اندیشی عجیبست — مشت جهال آزمایش کردن
یک امر جهان بختلف داده برون — چون اصل یکی فروعها گوناگون
ورنه چو نکو نظر کنی خود گویی — ضد است ابای دیو با کن فیکون

از زاری بسیار و دعای مومن — کش فقر غنا باید مومن موقن
مقصود اجابتست راز و که دران — هم مستغنی است مرد هم مستیقن
روزیکه زر و زور نخواهد بودن — جز خیر و شر و شور نخواهد بودن
جز آنچه تو در نظر نیاری امروز — فردا از تو منظور نخواهد بودن
بهر متعلم و معلم در فن — شرط است دو چیز همچو جان در بدن
صبر متعلم بملامتکه جهل — بس بین معلم و مدارا کردن

در عشق که ترک جان توانم دادن — کو عقل که شرح آن توانم دادن
زان جام نوشیم که در دل و دیده من — آن نیست کزو نشان توانم دادن

شرطست درین ره جرسی جنبزدن — یعنی نفس از خبر کسی جنبزدن
انسان بکس و رتبهٔ انسانی جست — دنبال مرادی نفس جنبزدن

هستی تو غیر جان نخواهد بودن — آب و گل این جهان نخواهد بودن
در گردش چرخ ذات خود گر بینی — جز با تو درمیان نخواهد بودن

در عالم التحقیق دم از حق میزن — بر بهر تقلید خندهٔ دق میزن
عبدی که برب خود نگفت و نشنفت — او میمو نیست کو معلق میزن

تا کی خوانم ترا که تدبیر این است — یکره لطفی که از چه دلگیر این است
من خود از عجز بیش ازین نتوانم — آخر تو که قادری چه تقصیر این است

تا چو دارو سری بند گوشدن — شرطست گهی نار و گهی نور شدن

حرف الواو

الاو

منه برساخت کسی عقل مجازی از تو — بربود جهاد کارسازی از تو
یعنی هر چند فیلسوفی گشتی — غیر از تو کسی نخورد بازی از تو

منه که جور و گهی جفا کشیدیم ازو — هرگز بمرادی نرسیدیم ازو
القصه که حاصلی ندیدیم از عمر — غیر از ستمی چند که دیدیم ازو

منه راز الله جز بالله مگو — اسرار قلوب با افواه مگو ۲
حرفی چند است عالم و شخصی چند — چون دانستی خواه بگو خواه مگو

منه

زاستاد شنفته کین جهان خیزد ازو — با قیمت دمی که جان و دل ریزد ازو (جهان)
هردم که دمند خلقی آید بظهور — چون کوزه که دم شرار انگیزد ازو

منه گر بستگی رسد ترا خوش واشو — انگیز سخن کن و جهان پیما شو
یعنی چو فتد در تو خشی بگروهی — تا کم گردد موج زن و دریا شو

منه عالم که خفی نسبت نمرود درو — ضابط چو خوف و خیر نمود درو

کر قرار از قول حق می کفتند ... عجز ادراک خورده میبود در و

منه

عین همه عارف و من و ما نه در و ... در غایه عشق شور و سودا نه در و

روغن بچراغ چون نبود عشق پاک ... میسوزد و رونق نیست و غوغا نه در و

منه

انسانکه برد بهره دل پاک از و ... نه آب خبر دارد و نه خاک از و

در عالم برد باری از رفعت خویش ... شبست که آویخته افلاک از و

منه

وآن عرضیت جسم و جا زایر تو ... یعنی که همه کون و مکان زایر تو

این طرفه مفصل را از دست مده ... کو ثابت میکند جهان زایر تو

منه

یابم ز جهان وسیع ظرفی از و ... هرکه کویم بجو نشستن حرفی از و

نومید ز خویشتم و طلبکاری خویش ... کان نیست مجالی که برم طرفی از و

منه

سری که مراهست سلیمانا با تو ... کویم ز همه بجز پیمانا با تو

این خلق بر اختلاف از آن ساخته ام ... تا حرف زنم برمز و ایما از تو

در زیر

منه

در زیر فلک هیچ تمیزی نه در و ... زشت خواری و بی عزیزی در و

آراسته ابلهان که عاقل داند ... ریو و نکرت و هر و خیزی در و

منه

ای هستی دون بهر بنائی مرو ... دنبال کدائی بی شاهی مرو

بیخود دل و جان جمع محو جانان کشتند ... دیگر تو بهر کجا که خواهی میرو

منه

از حق یابی اگر حق آئینی تو ... هر کفته و کرده دنیوی دینی تو

منه

این بیم و امید و شادی و غم در تو ... هر لحظه شود دمیده عالم در تو

یعنی که وجود نیست و هست خیال ... جز آنکه ز غیب میدمد دم در تو

منه

تا دل بها تبنیست کم نور از تو ... بیدل یابی چو شب دیجور از تو

تحریم غنا و شاهدی را نشت ... کان میکند دل ترا دور از تو

منه

کر خلق بکریند و بخندند از و ... غیر از صور ظهور میسند از و

هرکس متعلم و معلم بسخن ... نا خواسته از سخن بفهمی چند از و

۲ او بد خبر زشت بخت برگشته ازو منه جان پاک بخون چو خاک آغشته ازو

بگذشته

در هر که رسیده و زمانی بوده رنجانده و رنجیده و برگشته ازو

نبود جز بهر منفعت بینی او منه هر کس سخن دنیوی و دینی او

زانسان که نبات را که همچون شکست میخواهند از برای شیرینی او

هر کس عالیست مهر روشن پایه او منه هر ذره شود آینه وش دایه او

هر کس نه نکوست خود کنش هم نه نکوست آری شکلست شخص را سایه او

منه

این عالم ثبت و محو و تصویر درو جز نطق خدا هستی مپذیر درو

هان آمدنت و رفتن و بیم و امید و انکس که وجود است نه تغییر درو

۲ خورشید که بود عالم آباد ازو منه بگذشت و هلال عید هدیه داد ازو

در مزرعه مرغ سفیدی مسکن داشت ناگاه پرید و پری افتاد ازو

ای گفته شب و روز و عالم از تو منه توحید تو آموخته ام هم از تو

فرانبر

خورشید صفت گواه صدق من باش زینسان که چو صبح میزنم دم از تو

از غیب همی دمد دریا او منه آید در ما کوی و پس با او

انسان نه ز خاک پر توان یا گشت زین واسطه است بازگشتن با او

هر چیز که غیر وجه همچون خود او منه آئینه و شست مظهر و منظر او

فریاد که از قضای هستی و زیار یکذره نماند تا شود مظهر او

منه

آن کان کرم حد توقع نه ازو با من جوشش و هیچ جز تضرع نه ازو

محو ذاتیم ما بتی مشتاقش صد گنج بجانه یک تمتع نه ازو

عارف چو ز اهل راز کردند ازو منه فارغ ز ره دراز کردند ازو

تیس دوران کعبه و لیت عزیز نزدیک شوند و باز گردند ازو

سرگشته چرخ سست بنیاد مشو منه از کار بجز مرید استاد مشو

یعنی منخواه معرفت از همه چیز از بد غمگین و از نکو شاد مشو ۴

وقتی دارم که خلق اسیر بند درو **منه** خاصیت صبح و شام گیرند درو
گاهی نفسی که عالمی زنده کند گاهی سخنی که جمله میرند درو

حقیت بداد و دین نبایم نه تو **منه** ای نقطهٔ ذات خویشتن را بس تو
وسعت غرض نه آسمان و زمین عرض صنعت این نه مائیم نه تو

ای نقطهٔ ذات خویشتن را بس تو **منه** این دایره را نشین تو و بس تو
چندین ولی و نبی موهوم که هست معروف بیک دیگر و آن یک کس تو

منه

ای ساقی عشق روح پیمانهٔ تو از عقل غنی است مست و دیوانهٔ تو
او وعظ همی خواند و من میگویم یکجرعهٔ می به از صد افسانهٔ تو

آن ماه که هر که یک نظر کرد درو **منه** صد شیوه و رنگ و ناز بر کرد درو
آهم نشنید و رخ براو وسمع سوز دل من مگر اثر کرد درو

۲

عارف که همه از و خبر بوده درو **منه** افسانه کون مختصر بوده درو

مرد از نظر خدا نشود کل آری هر کس بود به همین نظر بوده
از روزن انبساط ننماید صبح **منه** در خانهٔ انقباض ناکشته کرد

۴

ای من صدره اسیر آن بدانی گر مهر رخت فتد در وبک برتو
نارسته ز نیک و بد خود مضطر او **منه** کی محو شود در رخ جانان رو راو
صدره مد تخته بند هستی است زان میکشی اره هوس بر او

منه

دنیا گویم بعقل پس دون است او عقبی جویم ز عشق بیرون است او
خواهم کز دوست شمهٔ وا گویم اما چکنم که نیز بیچون است او

ای صاحب بلندی و پستی تو **منه** ای خالق هوشیاری و مستی تو
من خود چکسم که از تو چیزی خواهم من از تو و هر چه هست ای هستی تو

۳

داریم دو وقت هر دو را شرح درو **منه** اندر پی هر کار چه گشت وجه درد
آن میجوید نهایت سعی از من این میگوید که یک قدم نیز مرد

هر کس بکدیم بسند وحدت او **منه** نشد همدم من اشنی از هیبت من او

تاکس نتواند آمد آنجا که منم   بنشانده بر آتشم ز مهر غیرت او

امریست عجب نبوت و مایهٔ او **منه** دور افکنی مصلحتی دایهٔ من او

قرآن خبر هر علت و اجر ش   نه از یکذات غیر او سایهٔ او

ترک همه عمرو زید این مقبره گو **منه** میگو که بغیر آن وجود سره گو

کر صد غم کشت و صد گسترد بگور   قرآن گوید اماته فاقبره گو

منه

ای واقف هر قدم درین راه مون تو   هر لحظه کز فته ره برین مجنون تو

ای دوست تو خود بگوی حق گفت تواند   نادان جه بن با همه دانی جون تو

در دهر کسی کو وار آموزد کو **منه** رسم و ره کرد کار آموزد کو

جز کار بکارخانهٔ عالم نیست   صاحب نظری که کار آموزد کو

موجود مقدس است هر کولی ازو **منه** در وهمی و اشتیاق ما مولی ازو

این خلق

این خلق ندانند بغیر از شخصی   و انگاه بقدر عقل معقولی ازو

وصف خود و قیمت خود ز احمد بشنو **منه** یعنی که بگو بخالق وجود بشنو

صادق نکند جز بخدا همرازی   رو در قرآن الیه یصعد بشنو

افسانهٔ عالمم نه دلم قانت ازو **منه** و همی چند است حق طلب ساکت ازو

هر چند بگرد هر کتابی گشتم   موجود حقیقی نشده ثابت ازو

منه

در هر که رسیم تاب داریم ازو   بر روی سخن نقاب داریم ازو   ۲

ما راهرویم و خلق طفل ره ما   وین طرفه که ما حجاب داریم ازو

خصر است جمال در دیدن او **منه** و اندر طمعست درج رخ چیدن او

گلبن همه تن خار شده میگوید   نظارهٔ گل بهست از چیدن او

هر کس خواهی خیر او و شر او **منه** در خویش در آتا که آیی بر او

آن رشته که هست از ازل تا با بد   در پیچ کست اگر بیابی سر او

در ظاهر اگر چه بنیت خوتش بنده او — منه — غم ره نبرد بباطن زنده او

من میکریم بی دل و می آید — زایوان آنه قهقهه خنده او

مائیم مقیم حضرت و مضطر او — منه — احوال السبیت کرچه در محضر او

اینهم ثابت بهوم دیگر عارض — همچون دریا و موج جهار سر او

ای در سر من هزار سودا از تو — منه — سویم نظری نبوده قطعا از تو

من بس محتاجم و تو بسیار غنی — یارب کله از خویش کنم یا از تو

منه

آن سرخوشی که تا ابد باشد کو — آن نیک که وارسته ز بد باشد کو

هر نشاره که دیدیم دمی تنش نشود — یم باشد و موج نه ز بد باشد کو

عشق آمد و کشت هیفت و همتم همه او — منه — کارم همه او و سر کد شتم همه او

از غایت یاری و کمال احسان — آمیخت بمن خسا که کشتم همه او

نشناخته خود را نشود هر دم از و — منه — در حسرت این راز درهو عکم از و

هم چنز

هر چیز که غیر خود شناسی است ترا — افسانه عالمست خلقی کم از و

آثار مراد نبود و بی رواو — منه — هر دم عالم اگر نکردد نواو

هر چند که دشت در دل او خواستمش — جون وا دیدم نبود جز پرتو او

قرآن سخن را تو بهر جائی از و — منه — کر ز طلب کنی بعشق آئی از و

هر چند که نی بنغمه حالت بخشد — ره نتوان برد جز بسوی نائی از و

منه

از بادیه بملک غول شه رو — رهرو نه با فسانه خود در چه رو

بشنو سخن و جواب کم کو ضد بد — طبل کوچ و نفیر خواب رهرو

کر سیر تو بار آورد از کوی تو — منه — خورشید شوی و عالمی پر تو تو

هر ذره ترا اهل کرامات شوند — اما جو نظر کنی هم از پرتو تو

زاهد که مرا نه دل نه دین بود از و — منه — ضدش کفتم که این یقین بود از و

رنجید و کشت از من و دو رها کرد — غافل که مراد من همین بود از و

ای آینهٔ تو هر که مستوری ازو **منه** تا یار تو غیرست مهجوری ازو

تا پرتو خویش را نه بینی با جوش هر چند بپیش دوی همان دوری ازو

راه اسری که سر معنیست علو **منه** تو رفته بکوی دعوی کرده غلو

خود را تو قبول ما کن ای هستهٔ درو با خلق چه سود اینهمه زور کلو

ای خلد و قصور و حور معمور از تو **منه** افکنده برون پرتو آن نور از تو

یعنی آنکس که از ازل با تو نبود هم خواهد بود تا ابد دور از تو

منه

ثابت قدمی که درد و غم خورد فزو عالم را خورد صافی و دُرد فزو

خاک ار چند پایمال همه شد بنگر که چگونه جمله را برد فزو

عالم که هزار خیر و شر بوده درو **منه** کس دیر نبوده در گذر بوده درو

همچون طومار صور صورة خوان هر لحظه فسانهٔ دگر بوده درو

عالم که همیشه روی در رست باو **منه** گر نیک نظر کنند نیکوست باو

هر چیز که غیر اوست آینهٔ او یعنی که وصال از طرف اوست باو

جز حیرانی حاصل این مشغله کو **منه** غیر از رحلت آخر این مرحله کو

ناز و نعمت اگر جهان زاکیرد زا کل و لبس بی‌زیادت حوصله کو

هر کس دیدم پرتو حق بود درو **منه** در هر چه رسیدیم این سبق بود درو

در ساختیم آشنا شدم با عالم فانی شد و محو هر چه دقیق بود درو

منه

قانع بعبادت مشو و عرفان جو یعنی از جان بگو و از جانان گو

فردا ز یکی اگر بپرسند عمل گیرند یکی هم که مراد آن گو

زینسان که منم عاشق دیرینهٔ او **منه** موجود بذات پاک بی‌کینهٔ او

مغرورم اگر به دیگری پردازم ور پردازم به بینم آینهٔ او

زنفس تو هر چه هست میگوید ازو **منه** قول تو و فعل عون میجوید ازو

با هستی از اخلاق بد گستت تا اصل بکاشت [illegible] میرویید ازو

دنیا که بجز کور و کری نیست درو **منه** از دانش و بینش اثری نیست درو

جز هیچی و بیجا صلی و بیخبری با اینهمه عوغا خبری نیست درو

حق حاکم دهر نیست دربندی ازو **منه** هر سیر فراست و هر منزلی ازو

یعنی آرزو و ندمت آن همه جا کردی همه گر قبول کردی ازو

در عشق که تا شراره آید ازو **منه** نار جنت اثاره آید ازو

کس نیست که درد خود با و نتوان گفت ور بتوان گفت چاره آید ازو

حرف الهاء

مادام که گرد خویش در سیز گر کعبهٔ اعظمی که جز دیرنه

آنها که شناختند عیش خوش شدند بشناس تو نیز خویش را غیره

یارب تو فتوح راه در کاهم ده **منه** در پیشه و هم آتش آهم ده

با خلق بگو که ترک نیز آنی ده **منه** در خوف و رجا نیس از عمل شادی

سهل است که جانور جمادی گردد گر بتوانی جماد را جانی ده

این راز اگر عزم برونی کرده **منه** لب بسته و دل برده و خونی کرده

هر کس سخن جنبی و جونی کرده یکدم دل خویش را فسونی کرده

قد افلح خوان الحق الدخاب مجه **منه** از بیداران برده جهان خواب مجه

این نفس مزن زهد و ورع شکر از ای دزد سر اسیمه مهتاب مجه

ای کرده فن مرا مبرا صله **منه** من جز و شده محو قوت منفعله

پیش تو مرا ای تو غنی و محسن مقصود تضرعست نه شکر و گله

منه

هر چند که با خلق شکیبائی آئی خورشید صفت ز جمله یکتائی آئی

در صحبت خلق اینقدر دانستم کز هر چه صفت کنند یکتائی به

گر هست رهی چنین بو بیند شش نه **منه** ور مقصدی اینطور که جویند شش نه

بل پندارم که هیچ جا ذاتی نیست ور هست درین صفت که گویند شش نه

اموات مپندار خموشند همه **منه** ای عین حیات از تو بجوشند همه

گفتی افسوس کان فلان نان مرزند — ای زنده دل از تو در خروشند همه

موجود یکیست عالمش آینه **منه** هر لحظه بخویش جز تماشائی نی

هر چیز که غیر اوست مانند عدم — اسمی دارد ولی مسمائی نی

گو یکدم کاندران نظر محو نه **منه** چون باده در انعکاس خور محو نه

گفتم که خوشا محو شدن در ذات — درخنده شد و گفت بکو محو نه

منه

گرچه نمی برد نظر فی ذاته — آتلو بوقوف ذاته آیاته

هرچند نگاه کردم اندر عالم — نیات و ما علمت فی امرآة

عشق آمده و خیال گم گردید **منه** هستی مرا مجال گم گردیده

دل را بشنیده بست اطمینانی — خود دیده در آن جمال گم گردیده

اینسوی همه خجالت و جرم و گناه **منه** آنسوی نخرید کرم و عزة و جاه

من افتاده بخاک و خون آغشته — بحر رحمت بموج سبحان الله

دردفتر

در دفتر ما گر عقل شیدا کرده **منه** یعنی که ره عشق هویدا کرده

هر نکته اگر نخواهی و گر خواهی — بس هیچ تو کم کرده و پیدا کرده

این فقر و فنا و خوار و زار است همه **منه** جبر باری بر دبار است همه

مطلوب در اختیار کام است و لقا — زین هر دو گذشته اضطرار است همه

ای گروه گمان شیوه پرزه ز همه **منه** خیر و شر و نفع و ضر و که مه ز همه

غیر تو دگر که میتواند بودن — عین همه و غیر همه به ز همه

منه

گر مرد زند لاف تساوی بهمه — در اصل یکیست گر بگاوی بهمه

در علم اگرچه بی بدل باشد هست — در رحمت و آزار مساوی بهمه

و اگر دعشق دفع هر افسانه **منه** یعنی رخ دوست شمع هر پروانه

زانسان هنری نیست همه جهد مراد — هر دانه بخویش رو دسبوی خانه

مهر خود را بر نبی انداخت همه **منه** وین خلق چو ذره پی او تاخت همه

سبحان الله حکیم و حکمت دانی — کز بهر وی یکی یکی ساخت همه

منه

نایافته در کما خلقتنا کم راه — ناکرده ولا تشیر لا خوف آگاه

کس عالم نیست بین ظلوم و جهول — در بیم و امید انما یخشی الله

منه

عشقست مقام خز تو او را خانه — بر ما تو گوئی در آن مقام افسانه

ای قبله رو نرسته از وهم و خیال — ای کعبه طواف کرده و بتخانه

منه

ای جمله مجاز و سر بسر افسانه — آگاه نه از حقیقت جانانه

هر دم چو خودی خواهی صورت بندی — ای ظاهر و باطنت بت و بتخانه

منه

هر چیز که گفت عاقل و بیگانه — غیر از بزمی نبود زای جانانه

جز خود آواز آشنا میدانم — هر چند که گفت نیستم در خانه

منه

هر ذره ز مهر اقتباس نوری خورده — خورشید چنین تست اندر پرده

شب تیره ز تاب نجم می نماید — روز روشن تو سبیل را گم کرده

غافل در

غافل در خلق این و آنت همه — منه — عارف در شرح وحدتت همه

تا چند نگاه میکنیم در عالم — ظن در دو سو یقین بیک سوت همه

ای همچو تو نی نکرده من نظاره — منه — در کوی تو همچو من هزار آواره

تو سوی من آ مرا بآنجا مطلب — خورشید برآید به از آن گلستان ره

درد تو ما سوز همه ساز همه — منه — تب تست نیاز همه و ناز همه

تا داند هر کسی که ما با اوئیم — دادیم خبر ز پرده راز همه

منه

خواهم شد عشق عالمش یک لقمه — اهل غرض ار چه بشد پی خلق همه

زانگونه که در دشت شب سر دو مه — رهرو چوبان و خواسته گرگ رمه

کارم همه روز جهد عرفان بوده — منه — خود مطلب معروف همه آن بوده

عمری آزا که کام جان میگفتیم — چون وا دیدم مراد جانان بوده

کس را در عشق خبر خون یعنی چه — منه — بت را رو تو ز بت شکن یعنی چه

غافل غمگین که این درینحال منم — عاقل حیران بمانده که من یعنی چه

تا مردنه از کون و مکان بگسسته منه — از فرع باصل خویش کم پیوسته

جای نرسد هر که ز مغرور خرد — چون راه رود مطیه نو بسته

اندیشه چه چیز است خیال اندیشه منه — نه شیر ازو مانده برون نه پیشه

گر مرد دو کون در میانه ی حمایت — بیرون نشد از دایره اندیشه

منه

تا چند مجاز گفتن و جرم و گناه — بهر تحسین خلق خالی و تباه

چندین سخن خزانه دور از راه — نتوان گفتن برای یکتو به گاه

لب بندی رهزن ره گرچه باشد دلخواه منه — روشن بکن ابلس شدن ابلد

از امر تقیه عقل و نفس کل ساخت — خود را و ترا او خصم انبیا تباه

نور ذاتی رهبر احباب شده منه — در عاریت کشتی ره یاب شده

رفت آن که رحمی غیر آمد میان — زین واسطه آفتاب مهتاب شده

درمانده

درمانده شده بصورت شوم همه منه — و ز معنی خویش مانده محروم همه

فعل هوا الکیفس از حق زنند — باطل شده چون بمعنی مرکوم همه

جز بیخودی نباشد احوال همه منه — هر چند خود دلیست نطق و امال

هر کس که بخود درسید و بیخود گردید — او باز نمود صورت حال همه

عارف گرچه از این و آن گفته همه منه — زان عالم بی نشان نشان گفته همه

بیچون که محیط است کلامش همه را — از چون و چه خلق جهان گفته همه

منه

این نطق که هر کس و هر سو بوده — از مشک نفخت فیه او بو بوده

در دهر بانواع که ناطق شد — چون وا دیدیم یکدم او بوده

هر چند که مشرب خوش عالی بوده منه — از خون دل مرگ نه خالی بوده

آنکس که نهاده اینچنین بنیادی — سبحان الله چه لاابالی بوده

بی نحو یعنی عالم ببش بسته منه — ضبط جاهل نکرده نتوان بسته

کی کار بخلق با خوشی پیش رود　　مانندهٔ کاو رانی آهسته

هر اول و آخری که خوانند همه **منه** از بود و نبود خویش دانند همه

آغاز جهان ندید کس و انجامش　　آخر نه سرشته جهانند همه

یکدم خبر در عین ظهور آتشنه **منه** زین حادثه کس بی نبی اگه نه

این خلق عیا نزانه بپاز اخواهند　　خفاش ز خورشید رمد از ره نه

منه

یکنقطه برو رو کس از و بیرون نه　　بیرون ز محیط دانش هیچون نه

در صورت مرد مرد و در معنی هست　　از چشم تو خورشید شد از گردون نه

یک پرتو نور عشق اکمل بوده **منه** هرچند که ظلمت هیاکل بوده

سبحان الله که اندکی آسانی　　حلال چه بسیار مشاکل بوده

عالم ز نبیانکه بیقرار ند همه **منه** سرگردانان گرد کار ند همه

یعنی همه تن روشنده چرخ و انجم　　کر انسانی رو بتو دارند همه

جز از

جز راست بگوی که بصورت حرفه **منه** از بار در وضع و وقت این فرقه

فرعون انا ربکم الاعلی گفت　　در مصلحت خلق و شد اخر غرقه

چون مهر که نشر روشنی از مه داده **منه** حق فر ده رویه از بهر اکه داده

خلق تو چو خلق اوست حقیقت برد　　کوره دمت بجویش بل ره داده

ماییم خبر دار ز دهر خود نه **منه** جز شکر دیگران و ز بهر خود نه

یعنی هر کس کرد اشتیم او را دوست　　بهر او داشتیم بهر خود نه

منه

این محجوبان که در سپهر ند همه　　زان فروغنی ندیده چهر ند همه

جز در شب بنت عشق پروانه شمع　　زیرا که بروز محو مهر ند همه

هر کس لعبی ازین ملون خورده **منه** جز مرد رهی که ترک یکسر کرده

دنیا با اهل خود نمایشها کرد　　آری از زن نکنید زن پرده

من گشتیم از جمله ورع و زر بده **منه** عشقا نشده قاف من قنع نزده

از هر که و هر چه جز خدائی عالیست — دانسته و دیده و طمع ببریده

منه استاد ازل که طرح خلق افکنده — هم اوست در آزاد و شادان بنده

یعنی هر کس که مردنی هست او را — چون در نگری یقین کنون هم زنده

منه عشق است چو آفتاب نور سره — من محجوب بی سینه دلی شپره

۴

تا پنجه م ز خویشتن سلطانم — چون واقف خویشتن شوم مسخره

منه

آید بطهور بعد تذکره (از علم) — آمیخت بهم بس سره و ناسره

در حال شمع

هر کس نشناخت تا فنایش گویا — شمعی بگذشت از بس بخره

منه ما حج بن چرا و کن برود داده — امید و هراس و شادی و غم زاده

گویا که بر آسمان صنع بیچون — هر سو نگرم ملایکند استاده

منه صورت تست و معنی او رسته — در بحر وجود در خوشسته

آدم خاکیست تخم صد خلد درو — اما السحاب کرمی وابسته

عالم

منه عالم گر تشبیه و لا تشبیه است همه — در وحدت تو گر تو آدمی است همه

این جوی سخن که هر دو کونش موج اند — سر چشمه ز ران نفخت فیه است همه

منه دنیا معشوق خلق را رو داده — با جنگ رقیبانه بهم خو داده

گر کرده شهی پسند درویشی را — زان بود که ترک دنیی او داده

منه ای اهرو عاشق از تو در ناله و آه — دور تو و نزدیک تر احال تباه

۴

کس نیست که از تو جان تواند بردن — این را بتغافل کشی از ابنگاه

منه

عالم گردی امید و بیمست همه — آمیزش خلق ناسلیمست همه

۴

دریافتن خدا و مردان خدا — در سیر صراط مستقیم است همه

منه خلقند همه درین کهن ویرانه — از هر چه نه افسانه بود بیگانه

۴

آز و زکه نیک و بد هر کس برسند — ای ای اگر که نشنوند افسانه

منه تا چند کنم ناله من آواره — از جور و جفای فلک خونخواره

ای کفته که در ساز بر دو خو کیر — کویا که تو نیز چون منی بیچاره
بستان از دست ساقی ما باده منه — تا مست ازل شوی ز مرگ آزاده
عیسی آنست کو دلی زنده کند — کین زندهٔ تن بمردنست آماده
آن فرقه که بر راه هدایند همه منه — در معنی خود بسیر آیند همه
آن طایفه را که ضالین میخوانند — با صورت خویش آشنایند همه

منه

دریاد نکنجد او که دریاد که تو — ویرانه هر دم و آباد که
کر غره نه بعالم وهم و خیال — غمکین نه چه بکوی با شاد که
عالم که با آدم این دولتست همه منه — آدم ز نفخت در بیانست همه
دریای مکان که بر سر موج است — آثار نسیم لامکانست همه
هر چند ز لاف نیست مرد آهسته منه — بی اهل دلیست از بلا نارسته
قاضی و قضا و اقتضا در جهت دعوی — اما بکواهی کسی وابسته

هر کاه که

هر کاه که عشق در تو زد سر پنجه منه — آزرده شدی و خسته حال و رنجه
شیرین طلبست کام عاشق ناچار — چون تلخ نخست بر تو شد اشکنجه
از بادهٔ عشق جز تو دیر او نه منه — کس واقف دور او و سیر او نه
کیفیت هر جام که علیش ابدست — انیست که هستی اوست غیر او نه
موجود کیست کر نه دیوانه منه — باشد حسد و کبر ز تو بیگانه
هر بیش و کمی که هست در عالم هست — مانند شخوص و همی افسانه

منه

از هر چه نه مرد محو ما بوده همه — در فتنهٔ دیو خودنما بوده همه
یعنی آنانکه غیر ما دانستند — هر کار که کردند ریا بوده همه
حق نیست مگر مخالف کام همه منه — بنهاده هم از کام همه دام همه
رو در حق نیست خلو اهل [illegible] کامست — شخصی شده در عالم اوهام همه
یارب که دو کون از تو معمور شده منه — از تو بتو نزدیک شده دور شده

در هر که نگاه کرده نور شده منه وز هر که تغافل زده کور شده

با خلق کسی که نا شفیق افتاده منه هم آتش بس که در طریق افتاده

شیطان کرد است مکر بد با آدم او خود در دام لا یحیق افتاده

یک راز شده درون و بیرون گفته منه هر چند که هر کسش دگرگون گفته

قرآن خبر مختلف هر قوم است ایا همه را واحد بیچون گفته

منه

قوت دل را نه از یقین مایده نه چشم مرا ز حور عین عایده

آرام درون و کام بیرون منت در عشق ندیده ام جز این فایده

نه درد فراقشی و نه ناله و آه منه کز نیستی اعتبار هستی تباه

یعنی هر فرع باز میگشت تا اصل عقلش بسخن اگر نمیداشت نگاه

شد در توحید محو طالب مشتاه منه در دینی و دین مرد مغزی آگاه

ظلم امروز را جزای فردا بست زانگونه که لا اله را الا الله

صاحب نظر

صاحب نظری که سیر فی الله منه محو الله دید ماهی تا ماه

سرگردانیت تا یکی نیست همه ای قافله هر سو مدوید انک راه

تا حق نه مددیست جان یعنی چه منه جان را سخن از کون و مکان یعنی چه

او در سخن است خلقش اسباب سخن با او واکرد این و آن یعنی چه

جانان چو من هست بیم جان یعنی چه منه بر خوان اهبت فقر نان یعنی چه

بشناس او را ز قوت خود با کار در معدن بر خیز زبان یعنی چه

منه

چون مرد کر وقت وصل آگه در دست همت ز دامنش شد کوتاه

او گفت خیابان وای چنین با درگاه هر کس بفسانه بسر برد این راه

که میشود افسانه هستی کوتاه منه کاهی همه غوغای تو اشتوکناه

من عند الله آید کاهی بی گل که شک فکندها هوس عند الله

دور است نیاز و ناز این خلوتگاه منه از قدس وجود لا شریک الله

میلی بد بد خیری و بس بد بد   ورنه پاکست او ز هر خواه و نخواه

تو نقش عدد کفته کرده ورق منه   شد جمله احد دیده حکایه کوتاه

داریم من و تو یکی شهادت اما   تو کوئی لا اله من الا الله

مهر او رد روز و شب مه برد منه   تا بنجهری ز حاصلی ره برده

یوسف بچه افکنده و یعقوب بچه   بس قافله را بسر چه برده

منه

کار عاشق که خون بس اشامید   از بی صبری بصبر انجامیده

بلبل بقفس ز اضطراب بسیار   جون فایده ندیده ارامیده

جز دل نگرانی محقق نشده منه   زین ناله و فریاد معوق نشده

از ناله دل تعلقی معلوم است   افغان نکند جرس معلق نشده

جون نیت مرد از غرض بکسسته منه   هر چیز که کفته باشد ان بیوسته

از داعیهای ناصواب خلقست   بر روی دعا در اجابة بسته

احوال

احوال شه جام کام از بی است همه منه   وز ساقی بزم جاودانیست همه

کفتم که شراب اسمانی جه جوست   کفتا خوش باش کاسمانیست همه

تا با تو کدورتیست خاطر تباه منه   دارد بتو آتشی ز هر جانب راه

در صاف دلی براحتی بیوسته   کوهر بمیان پنبه دارند نگاه

موجود یگانه ایست جز نیکو نه منه   هر چند کنند ظهور در صد کونه

انخلق که کویند وجود دو علمی   مغشوش ابنیت کوست غیر او نه

منه

هر کار که او کرده بان دل خوده   کانیست بکمال مرد محو او نه

خود را باراده ازل باز گذار   یعنی که مراد خویشتن یکسو نه

ای ره بسوی حقیقت صد ساله منه   در دایره مجاز خود محتاله

کوته نظری باشد و کوجک رای   کز باده بزرگتر نماید هاله

عشاق شدند محو ان جانانه منه   این کفته که من عاقلم ان دیوانه

ارباب وصال مست وصل و خاموش — مستان خیال صد هزار افسانه

منه
گر گنج نبات خاک گردد گنده — میریزند همه چه خواجه و چه بنده
القصه که نیست این حیات دنیا — همچون آتش مگر بجز دان زنده

منه
یکدم خمش از ولوله چند نه — خود نالی و غیر بند و پیوند نه
بس کن بس کن که هستی از هستی نیست — این نالهٔ زار را اگر می‌بندنه

منه
آن ذات مقدس و درو سری — غیر او را و غیر را خبری نه
جز خانه و هم نیست کجا هستی — بنشسته خدا و نبی و غیری نه

منه

خوبی همه دوزخی بهشتی کرده — تا زشتی هر کعبه کنشتی کرده
هر کس همه وقت در سرا عشرت اگر ز — زانجا که ادا خوب و زشتی کرده

منه
یکموجود است خیر و شر دارنده — در معنی و در صورت اثر دارنده
این ارض و سما بحفظ او در نظر — کش هشت ملک باید بردارنده

درعرصه

منه
در عرصهٔ عالم بگر گشته — هم رقعه بهر جانب و هم بر گشته
در دست شهیست صولجان قدرت — من در خم صولجان چو گو سرگشته

منه
فانیست کشتی به یجی پیوسته — نادان بگمان خویشتن بنشسته
جائی که نکرده رو با و جیت جماد — آبی که نجسته بحر را جسته

منه
از او چو یابجب کل شد کوتاه — کل سید و پیش بکن قول اکراه
آن پایهٔ عالی که علی شد آگه — از ترک خلافت قلست خواه و ناخواه

منه

یارب که خلاص از غم کامم ده — از جملهٔ رم و نجود دل آرامم ده
یارب یارب بحق و هو معکم — یکشمه درین معیت آرامم ده

منه
مادام که مرد مایل شر بوده — هم طایر شر او بر سر بوده
سبحان الله حکیم جبار که او — ضبط کس هم بنفس کس فرموده

منه
هر چیز که هست جز حسن دیده مباش — در ذکر ادای نابسندیده مباش

آنکو که خوش آید همه را ناخوش نه
خوشبوی چو مشک باش گندیده مباش

عقلست و بخت خدمت او کل نه منه
هرگز دستش بر دل و کام دل نه

یاری چکنی که بر سرت بیتو نه
صد تکلیفست از وو یک حاصل نه

نور ربست و بس بگوی فضا نه منه
روشن کن نفس به بیگانه

در خانه تاری چو بتابد شمعی
هم شمع شود شناخته هم خانه

منه

عشق است که غرض خدا است همه
یعنی از غیر حق جدا است همه

جز ترک خود و نیک و بد گفتن
افسانه و افسون و کدا است همه

بر عجز تو تشنه مدار و غرور شان نه منه
بر گرد تو توسن فلک جولان نه

چون غیر تو نیست کبریا را مظهر
خورد هی تو از بزرگی و جهان آن نه

تا مرد نگفته لا هی هستی الگاه منه
دستش نرسد بعروه الا الله

آری تا یار خاطر خود خواهد
نتواند داشت خاطر یار نگاه

ترک همه

ترک همه گیر و یار و اغیار همه منه
گر میخواهی که یابی اسرار همه

روح قدسی با همه دوری ز بشر
بنگر که چه واقفست از کار همه

گاهی سیرم براوج چون مه بوده منه
که چون یوسف فتاده در چه بوده

هردم بیمی و هر زمان امیدیست
سبحان الله جهادرین ره بوده

چون مهر بهر ذره نظر داشته منه
هر که بره لطف گذر داشته

بازم عالم بدیده آراسته است
گویا که ز چهره پرده برداشته

منه

امروز که عبرت نگزینند همه
فردا بهشت کی نشینند همه

قول از دنیا و فعل از دین باید
وین بیخبران بضد اینند همه

بی رهرو و غیر نور یار من نه منه
بی او بجز انتظار کار من نه

بر تیره شبی طلب گیتی بر کم
می جست ولی باختیار من نه

فاضل بس گشت در جهه و چون همه منه
غیر از بیچون ندید مضمون همه

میخواست فضول از همه افضل خود را   سعی بسیار کرد و شد دون همه

در خلق نه امیدی و همت همه **منه** بل ذکر خداوند کرمیت همه

جنبیدن اشجار و گل و سبزه و تا باغ   آثار وزیدن نسیمیست همه

آن فرقه که محو کرد کارند همه **منه** بر عرش بلوغ جای دارند همه

وین خلق که با هستی خود مغرورند   چون طفل بر اسب نی سوارند همه

منه

هر دم خبر منظر اعلی میده   اعلی مپچو همی زادنی میچه

معراج تراست پایهٔ هر سخنت   هم میکرد و بر سر شن پامی نه

از کعبه نظر بدیر کردند همه **منه** خود را بمظنه غیر کردند همه

کس راه نبرد عالم عرفان را   بتخانه و هم سیر کردند همه

زان شیوه دو زند بس که را پستند همه **منه** از بانگ دهل سر خوش و مستند همه

از صاحب وقت تا خبر دارانند   آوازه و نام می پرستند همه

در دیدهٔ خودشناس نیکوست همه **منه** آئینه مثال روی در روست همه

نشناخته جز دنی و عقبی نشنید   وانکس که شناخت مظهر اوست همه

دل نتوان داشت یکدم از هیچ نگاه **منه** هر چند که پایداری بندی راه

در دست حسد است دل نه در دست کسی   اینک اعلام اعلموا ان الله

زان خالق کل که هست افروخته **منه** ان چشم هوس را این و آن دوخته

هان جاسر اگر دو رنه اگور نه   خورشید چرا بذره بفروخته

منه

از عشق ظهور او هویدا شده   هر چند که شوریده و شیدا شده

ای دیده جو خویشتن جهانی عاشق   در آئینهٔ همه تو پیدا شده

در عشق که نیست ره باد افکنده **منه** نه غم نه فرح نه مرده و نه زنده

مائیم بحر حیرت استغراقی   نه فرصت گریه نه مجال خنده

در هر سخنی شراب معنی خورده **منه** از گلشن عشق اگر چه بوئی برده

در نکته را اهل درد اثر بیست ترا　　جون بوی کلاب از کل تر مرده

این خلق ز اصلاح اف در اشکنجه منه　　این نقطوی ان حروفی از هم رنجه

وستی است لکار اندرین دار دو رنگ　　که مشت منوذ خویش را که بنجه

منه

ای هستی تو بغیر و هم وطن نه　　با و هم وطن هیچ جا مکن نه

کفتی که کجاست در دو کونت مطلوب　　مطلوب من انجا که تو باشی من نه

با ترک هوای خود بقهرند همه منه　　شیدای خوش عاشق بهزند همه

از بی روند رهروان حق را　　همچون یکسان تابع دهرند همه

منه

حق را که مظاهر او فتادند همه　　ما را بهمه سر انه دادند همه

اجز ازبان کل سخنکوی شدند　　در های وصال را کشادند همه

در فقر ز بی نفعان مستوری منه　　زانکونه که از هر نظر دوری

حقا نشط

حقا نشط درد درویشی را　　جون نجیبه بنبه دنکش و کوری

شرطست صد احتمال در یک جمله منه　　زانکونه که نمل را خطاب نمله

یعنی در کل و جز و گشتم بسی　　دیدیم یکی جمله یکی فی جمله

در عشق بکوم او جودی مانده منه　　کز من بجهان همین بمغز دمی مانده

جان حج ان سیلی بحر خود در رفته جو　　تن مشت خسی بخشک رود دمی مانده

منه

عاشق باش ای هوائی دل شده　　در غیر فلک مجو بجز غمزده

گر خرم شوی بر اوج فالی فارغ　　بهتر که بتی باشی در بتکده

هر گفته و کرده مرد را آینه منه　　در نوم و بیداری آمده زان کم رسته

در عالم پیش که قیامت اینجاست　　قول و فعلست هر چه صورت بسته

در کثرت خود خیال و خوابند همه منه　　در وحدت خود علی صوابند همه

ما مجتمع آفتاب از ذرات　　ذرات کنون در آفتابند همه

۲

هر کس بآیه رو جو مردم کرده **منه** در خلق بخلق کم تظلم کرده

زانسان که بگله خران در نرود جز آنکه خراست یا خری گم کرده

ای غیر آگه دیده از عین گناه **منه** وآزار بسبب جسته بی کام شناه

در قارعه رسیده اورا ناگاه او ظلم زمانه خوانده یا عدل آگه

موجود بکیست زنده و پاینده **منه** آوازه بعالم عدم افکنده

وراگر ز دیگریست تلقین آموز می شوان گفت در حقیقت زنده

منه

این عین یقین نیست یقین چشم تو دیده همه قرآن مبین چشم تو

هر کس دیدی غبار شر کس شستی سر چشمهٔ رحمتست این چشم تو

عارف هر چند نیک و بد دید همه **منه** تاویل خود از دید احد دید همه

این عالم را که نیست غیر از فرع اصل انگنش شد که شرح خود دید همه

ابلیس که هر چه بود نیکو برده **منه** یعنی از خلق جان حق برده

هم کی را

هر کس را مشغول بکاری کرده بس کو هر حق شناسی از او برده

با هر کس کردن بمهر کم تابنده **منه** حسن را همه داده لقمه خاینده

هر نیک و بد زمانه را فرزند است اما یکی آمد ز و یکی زاینده

مغرور بهر فسانه پردازی **منه** تا در درازی بکس هم آوازی

ای چرخ بکام خلق طفل خامی مامرد رهیم با تو همبازی نه

منه

عشاق که حجب وجو نیند همه هر سو نگرند ره باو نیند همه ۲ محو

آنها که عزو دین و دنیا دارند در حضرت معبود دور و شدند همه

هر کس دانست عاشقی از وه **منه** مفلس شد و معشوق محل شوره

عشق او را لطفی از وی می باید چون بردار دعای بر معروه

درویشیت عافیت در آستی **منه** اندیشهٔ سروری بلا را آیتی ۴

سرداری رفت بر سرداری و گفت اینست نتیجهٔ علو پایه

در کار وفنی که آزمودند همه   **منه**   جز محو مراد خود نبودند همه
این خلق که سر نگون بی کام دوند   در حشر مخنثی نمودند همه

کس منت غبار شرک وشک جوینده   **منه**   در بحر عمیق عشق یک پوینده
ان گفت چنان داند واین گفت چنین   وین طرفه که نیست غیر یک جوینده

یارب شب تاریک مرا بدری ده   **منه**   زین صف نعال پایه صدری ده
ای ید تو هم تقدر داد و بس   تا لبثنا سم قدر را قدری ده

منه

تا عقل ز غیر میکند افسانه   ارام ندارد این دل دیوانه
بیرون ز رسم ستور بیگانه صدا   ایمن نتوان بود درون خانه

هر کس که در خیال و خوابی مرده   **منه**   از بزم وصال او شرابی خورده
من کیستم و منفعل از هستی خویش   این ذره که پی بآفتابی برده

منه

آن مصحف

آن مصحف حسن راکه مهر تش باه   **منه**   سرگردان روز وشب بی نیم نگاه
الله بدست خویش انشا کرده   هر بوالهوسی بپیند انشاء الله

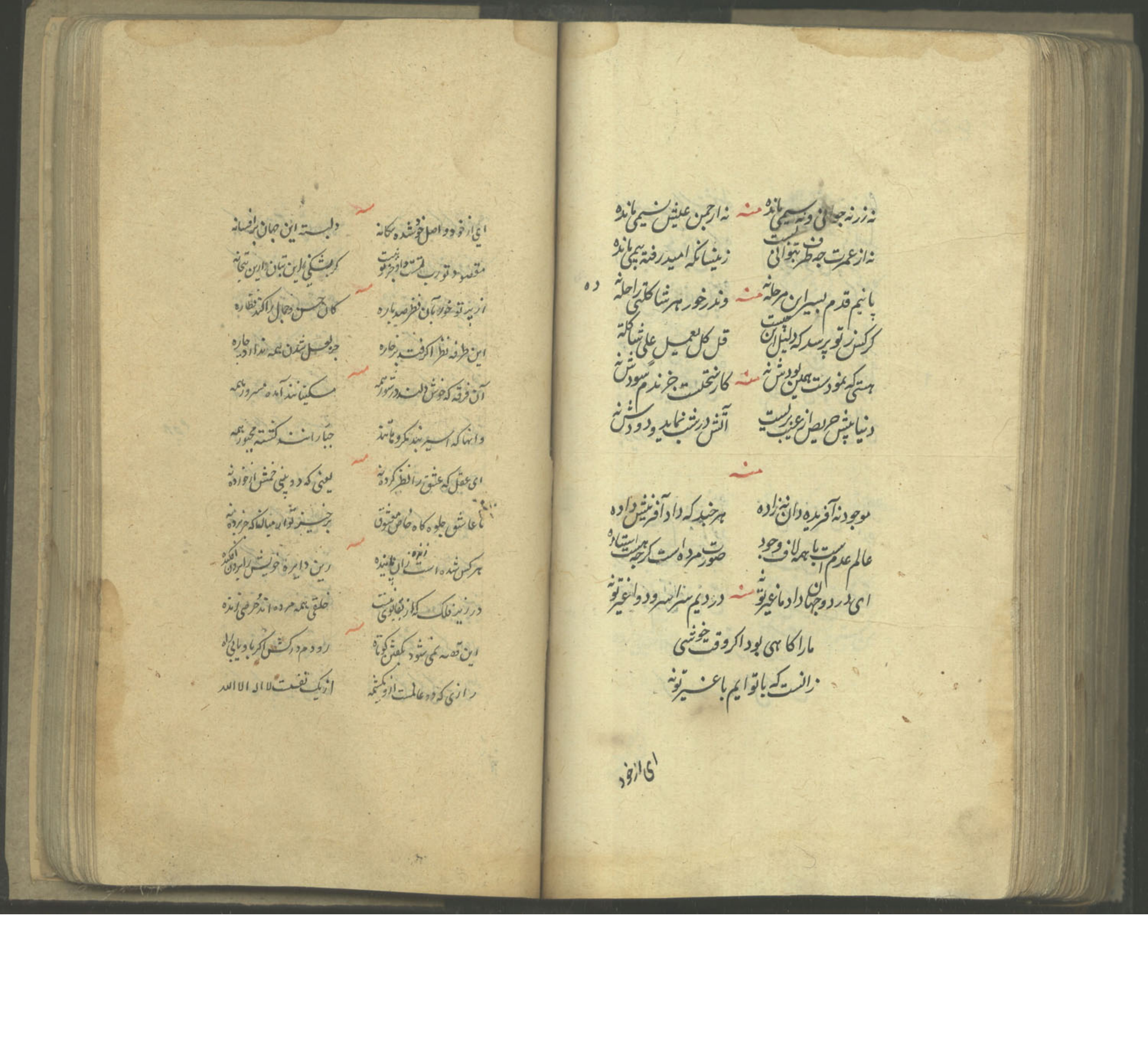
این خلق کنون غافل و ناپاینده   **منه**   جز منکر هم نبیند و نکراینده
خود جز اسمی و پیکر موهومی   پیدا نه ز هیچ رفته و آینده

اخلاص گزین و بیخودی ورز براه   **منه**   خود آرائی رها کن و غرت و جاه
بگریز در اولیا ببر از علما   لاخوف طلب حذر کن از الخشی الله

منه

نه لطف و کرم نه حب و نه رد مانده   خلقی غافل ز معنی خود مانده
بر شد لفلک هر چه در وخیری بود   مشت گل و آب در تردد مانده

دم خصم کز ان تغافل فن آید   **منه**   غافل گوید یعنی قصد من آید
سبحان الله چه رسم است این و درست
کز ابله دوست عاقل دشمن آید



ده

نه زر نه جوانی و نه سیمی مانده — منه — نه از چمن عیش نسیمی مانده

نه از عمر تو جز نظر بتوانی بیست — زینسان که امید رفته بیمی مانده

یا نیم قدم بسیر این مرحله نه — منه — وندر خور رهروشا کلّی راحله نه

گر کس ز تو پرسد که دلیل این چیست — قل کل یعمل علی شاکله

هستی که بمود ست همین بود بشنه — منه — کار نشکست جز ندم سودش نه

دنیا پیش حریص از عیب بریست — آتش در شب نماید و دودش نه

منه

موجود نه آفریده وان نیز زاده — هرچند که داد آفرینش داده

عالم عدم است با همه لاف وجود — صورت مرده است گرچه هست استاده

ای در دو جهان داد ما غیر تو نه — منه — در دیده ما بسر و دوا غیر تو نه

مارا گاهی بود اگر وقت خوشی

زانست که با تو ایم با غیر تو نه

ای از خود

منه

ای از خود و اصل خود شده بیگانه — دلبسته این جهان بر افسانه

مقصود تو رب قدرت و او جز تو بهست — گر بشکنی این بتان ازین بتخانه

منه

از پیر تو خور تابان نظر صد پاره — کان حسن و جمال را اکنند نظاره

این طرفه نظرا اگر فتند بر چاره — جز بلعل شدن همه ندارد چاره

منه

آن فرقه که خوش دلند در شور همه — مسکین شدند آمده مسرور همه

وانها که اسیر بند مکر و حیلند — جبار شدند گشته مجبور همه

منه

ای عقل که عشق را نظر کرده نه — یعنی که درد بینی خمش از خورده نه

تا عاشق جلوه گاه خاص معشوق — بر خیز تو از میان که جز پرده نه

منه

هر کس شده است زان طالب بنده — زین دایره خویش را بردن افکنده

در زیر فلک که از فلک بنیست — خلقی همه مرده اند جز حی زنده

منه

این قصه نمی شود بگفتن کوتاه — ره و دم در کش اگر یابی راه

رازی که دو عالم است ازو یکشمه — از یک نفست لا اله الا الله



هر کس که ترا از روی او بوده — با خویش طلب کن که نه مشهود
آنکس که خبر ز لی مع الله داده — هم ما انا الا البشر فرموده
جان و دل و تن که شیر از ند همه — مشتاق ظهور شهریار ند همه
صد لشکر عزم هست وقت مارا — اما پس کوه انتظار ند همه
هر چیز خدای راز دانت گفته — از لوح جهان که خوانی انت گفته
بل هر کس گفته کرد دریا بی — از چشمت دیده از زبانت گفته
ذاتی که هویدای او نید همه — مانند توشیدای او نید همه
خود را تو از و گفته نمای بلعلق — این طرفه که شیدای او نید همه
در دامن کس که باد و اپیوسته — از خلق بریده با خدا پیوسته
رهرو ز صفت بذات تا واصل نیست — رو دوست ولی هیچ نا پیوسته
در دیتی فانی مجازی تباه — دارم ز تعجب دو کس را عجاه
زانکس که بی زیاده جوی خوش شد — زان حسن که نه کس گشت بذل و جاه

هر چه

تا مظهر

تا مظهر آن حسن نهان افتاده — صد فتنه و شور در جهان افتاده
گر کافر مطلقست و گر مومن صرف — هر یک بکر شمه جان افتاده
چون مرد شد از هستی خود پاک همه — هر سیر که هست کرد ادراک همه
تو سیع بساد کی نه ار آسکیت — زان شد فلکی محیط افلاک همه
بگذشت چو راه او ز طاعات همه — با او ست علامات مقامات همه
یعنی هر که که مرد کامل شد از و — دیدن می آید بجز کرامات همه
جز نیکو جو د آب و خاک همه — یعنی که سوای او بلا کند همه
ساقی حق و ساغر سخن و می معرفت — در مجلس عاشقان که ما کند همه
مرد انکه گناه نا توانی کرده — زان برده خدم باو خطابی کرده
یعنی هر حال داری از ناخوش و خوش — مستو فی کلها تو حسابی کرده
زان روز که خورده ام این بتخانه — کوته شده عقل و هوش را افسانه
این می که تکلفات ما را بشکست — معنی خلیل است بت و بتخانه



بر هر چه دهند تن دل خشنودی نه — هستی بر داست ترک مردودی نه

زاهد ملکوت بهره کم میگیرم — زندی که نقش که خود نمی‌بودی آه

بتخانه و مسجد ست و تمیز همه — بیش و کم بر شکست هم نیز همه

یکچند اگر چه اختلافی دارند — خاکند آخر یکی و یک چیز همه

هستی نظر است یک آن و این نه — جز عرض کسی آینه را آیین نه

یعنی این خلق هر چه گویند و کنند — آرایش عالمند عالم بین نه

تا راه بعالم بقا برده نه — یکجرعه ز جام معرفت خورده نه

مگر همه جسم و جانی داری — مگذار که خاکت بخورد مرده نه

یک پرتو اوست نطق و دید گوش همه — خلق عالم در آن ز خود دور همه

هر چیز کسی که گوید اندیشه — هست از پی انعکاس این نور همه

هستی تو خاکست کاکش داده — هر چیز که بر داشته بر جانه

تسلیم شو و زهستی لاف مزن — یکسجده سر ز صد سجود بابه

قل

قول طامع که همچنان کاسد به — زان بوی مال و شر جابد به

نیش فصاد اگر چه ریشی دارد — آن ریش ز خون براند جا بسته

این خلق فنا یقین ندارند همه — با هم جز مهر و کین ندارند همه

یا آگه جز ز دین ندارند همه — یا بهره بغیر این ندارند همه

آدم هر چند آدم اسفل پایه — اظهار خدا و خلق را شد مایه

با اوست نمود هر بلند و پستی — بی خاک نه نور بودی و نه سایه

این مومن نفس و صاحب حال شده — وان کافر کیش سر بسر قال شده

این ترک مراد کرده منهد گشته — وان رفته بی تمتع و ضال شده

هر نکته که در از مهر و کینه — شخصی کیرد صوفی و صافی سینه

یعنی که بهر نظر توان کردن خلق — مانند خودی ولیک در آیینه

پیداست فروغ دهر و حکم ز همه — بر بود بصر دود تظلم ز همه

سبحان الله چه حکمتست این و چراست — مطلوب محیط همه و گم ز همه

نشتاب و نگاه دار شرط این راه | یعنی مرو از راه می کام تباه

تقصیر بود شرع تیر از بهر عشق | لیکی عجبیست خاصه از شاه طرز

در خلوت انس هر که راهی کرده | سیر دون چو شده کار تباهی کرده

هر که که بخلق در ادم منفعلم | مانند کسی که او گناهی کرده

از جیب ظهور هر چه سر بر کرده | انسان ز شراب غیب جامی خورده

از دیو و فرشته آنچه آید بوجود | این نقش بشر نیست بغیر از پرده

از دیدن خویشتن بهر حق توبه | وز هر چه بجز خدای احسن توبه

درویشیم و راضی و تسلیم مسکین | با این همه حال یا رب از من توبه

نادیده ز شاه غیب و چهر ند همه | انگیخته های ماه و مهر ند همه

جز آنکه ز خود گسیخت و با حق پیوست | آب و علف و گاو سپهر ند همه

دم ما کز خلق دغا بود همه | چون وا دیدیم قدر ما بود همه

صد شکر که آنچه در حق ما گفتند | قول مشرک با بینا بود همه

زاید گیری شیر و عقاب همه | لا بد خواهی خیر و صواب همه

فردا که در آتش است هر مرداری | پاکی تو پاکی حساب است همه

بودند بصدق دعوی اهل الله | رد جاهل قبول عالم دو گواه

نه عالم و نه قبول او مانده ولی | رد جاهل نسبت عشق آگاه

عارف در جسم و جان چنان شد که همه | تمیز شد از میان چنان شد که همه

عمری سالک ز جزو سوی کل تاخت | تا آخر کار آنچنان شد که همه

دل خامش از این و آن افلاک شده | ما را دم ده من هوسناک شده

زین پیش خسی بود که بادش میبرد | اکنون کوه هست لنگر خاک شده

کار دو جهان کرده و یاد من نه | کام همه کس داده و داد من نه

سبحان الله که می تواند بودن | چندین غوغا و یک مراد من نه

غیر از آدم کز و نشانی داده | هستند همه ز نقش هستی ساده

دریافته کا آدم در عالم حیرت | عکسی است که بر آینه افتاده



۲ در خلق زد دعوی انا خیر همه | آراسته اند کعبه و دیر همه
در قافله هر کس بجهد پیش است | وز جهد همه گرم شد سیر همه
جز لا بدی نه سوی من داد آن | غیر از توحیدم از همه چیز اکراه
هر گاه کنم توبه و استغفاری | دل گوید از که ام کام و چه گناه

۲ ای در زرق کسب آیین کرده | با ما الکاه دعوی دین کرده
این قلب سیه که با خاک آکنده ام | بر داشته در کلیسه تمکین کرده
از آب ربوبیتی آراسته | چون نیست بهر صفت که برخاسته
یعنی که از آن دوری او یافته قرب | کو پیر نک و تو زنگها خواسته
اوو اسعی برنیب و زین زمانه | باز اسودی ز شور تشین خانه
این طرفه ظهور نیست که یکدم لم لک | در کیف و کم و متی و این مانه
سبحان حکیم ذو المنن کز بر ده | سال و مه و روز و شب بر دن آورده
یعنی فلکی که یک قدم و یک جز بست | هم موت و هم حساب مدت کرده

انداخته

انداخته طرح کفر و دینها تو نه | نیکی و بدی و مهر و کینها تو نه
نه مالک نفسی تو و نه صاحب عقل | تقلیب مقلبیت اینها تو نه
سری که نهان بود ز من گردیده | وز مهر گدایان و شهان گردیده
آن رقت که در من و دل تنگی بود | من در دلم اکنون دو جهان گردیده
نامم همه غیر خاص ایامی نه | همتا بهره برابر عامی نه
در دهر که مقد از باسامانی نیست | نامی دارند عاشقان کامی نه
هر غنچه که در جان فکار افتاده | ز آمیزش جسم خاکسار افتاده
ز انرو قد آسمان چنین کج است | کو را بزمین بست کار افتاده
گفتند ز غیب کای تو اثبات همه | سیری همه کن که تا شوی ذات همه
گفتم همه را چسان توانم دیدن | گفتند که پاک از همه مرات همه
موجود نه آخر بده و آن پراده | هر چند که داد آفرینش داده
عالم عدمست با همه لاف وجود | صورت مرده است اگر چه هست ایستاده



جز لقمه جدا اصل و فرع مانه . — ما جون کو یم خوردن آنرا نه

مرد و زن بسیار بعالم پیدا — از دانه شدند از آدم و حوا نه

خلق نادان بدعوی صحو همه — از بیم داند پرتو محو همه

در جهر بکوشش و هوش در سر حران — با هم در محو و با خدا انجو همه

در بیر قدمی ضعیف کسب ظلمه لا — آن جو کشته لباس شان بل قبه

کرده این سیر سر ارواح نشست — خوانند بنامش بدان مکتسبه

معنی تصدقست بی آن دین نه — با جمله یکا یکی و کسب آیین نه

خواهد نه تصدق نه تمتع دارد — بل ما داریم کوید آن و این نه

اصل این خلق بی بقا خشکیده — یعنی از ذات جز صفت نشنیده

کس نیست که از کنج ندانند نامی — دردا که ندیدیم کسی کشف دیده

آنرا که ز کنج وحدت آمد مایه — حاصل نشد از جهان کثرت دایه

ای مهر دهد انجو هوا دار خلق — کی جانب آفتاب گیرد سایه

ادنی

مردان که نه تحت مراد اند همه — از دعوی خویش پاک اوند همه

ملک معنی به تیغ نگرفته کسی — اینجا سر تسلیم نهادند همه

از مسلک دمیده باز بی رفته — زانگونه که از تو کوت و کوی رفته

ای با تن کنی کیست جوی رفته — از چشمه بجوی آب جوی رفته

در ناله و فریاد چرا آمده — بهر چه بما بما چرا آمده

همراه چه داشتی که بردیم از تو — یا خود چه کسی و از کجا آمده

سبحان حکیم من بجانش بنده — و انگاه ز بندگی خود شرمنده

یکسو داده حکمت فرمان دعا — یکسوی زده سابقه دانی خنده

غافل من و او کفت در این آینه — عارف همه خویش دید در آینه

تعظیم و تکلف کل اشنا حکمت — کستاخی از آشنائی دیرینه

هر خرده و بزرگ ذات بجا خورده — بل زشت بنا و لیکش زیبا کرده

هر ذره را آفتاب دو تن نکو رنت — زیرا که خودش در اضطراب آورده



هر کس که این راز را بوده دانده / بیرون رود و کوفت فرش لانده
یعنی که ندیدیم ز کتب ما حصلی / جز مشغولی کاتب و خوانده
این عین احد دیده باهل شده / وان غیر شمرده جمله و سهل شده
حاصل که بنقش نیوم همای این / کین احد گشته آن ابوجهل شده
آن شه که حساب اسم و خود نگرفته / جز آیینه تو در نظر نگرفته
تو منکه هی کهی ز من یاد آور / او خود دمی از تو چشم برنگرفته
ما سوز بساز و ترک غم خوردن ده / جان افشان باش و تن افسردن نه
چون میمیری بعشق میراز پی آن هم / گل را بگلاب خانه پژمردن به
شهوات بمهد بسته هر صد ساله / غفلت دو جهان را زده از دنباله
از نا عافیت مرد در ابد ملک / آری ز غبار رست مه اندر هاله
خلقی بهوای خود درین دشت دوم / و آن نطفه که او از است بیمه بلکه
هر چند چرا الحرص خود کرده رمه / صاحب بر داشت عاقبت بیعی همه

عمر تو گذشت با خدا رام تو نه / جز در هوس ننگ خود و نام تو نه
تسلیم که چون همه غیر آیینه ات / نام تو مسلمان شده ای خام تو نه
ز آفاق سوال یاد سر کن که چه / ز انفس تحقیق خیر و شر کن که چه
یعنی که بسیر عالم و آدم را / مجموع شو آنگاه نظر کن که چه
غیر از روحی که حق دمیده تو نه / این جسم که خاک آرمیده تو نه
دانستن و دیدنت آمد صلبت / اینها که تو دانسته و دیده تو نه
حاصل نشود ز هیچ تاج و پایه / آنرا که بکوی عشق جوید پایه
ای عقل ز من طلب مکن بیهوشی / خاموش که افتاده ندارد سایه
این هستی و غیر این بنی آدم همه / پیدا شده مگر از آن خوی همه
شه فرماید بقصد خود خاصا را / چو کان نتوان یافت بیکسو همه
تا خود را ای جود بود در این از را / عین همه شو که نیمه کردی آگاه
تا مرد دگر تو بود و غیری میدید / چون کل شد گفت کل من عند الله

ای آینه وش زغیر واحار ساده — بر جان تو پرتوی از او افتاده

این خلق خدا اگر فته حقت برو — کوره و بدت بخویش بل ره داد

گر پیش همه روی زبوح همه — ور پیش تو آیند فسون همه

گر پی همه عین همه یابی چون همه — سلطان جهان جنبد چون همه

هر لحظه تجلی است زان پاینده — آرام برنده عشق افزاینده

در تنگدل کمین که صید وصال — صد رفته نمیرسد یک آینده

حق هر کس را اقرب جان بر وزده — لطفی بنموده پیش هر که آورده

غافل چو چنین کسی باد و اخورده — حاسد شده است و خاک بر سر کرده

جانان نگزیده جان و جسمند همه — قاصر ز مسمی شده اسمند همه

هر کس که بگوید که کنج علم و هنرم — غافل که نقوش این طلسمند همه

چون دل شود ت محکمه راز آله — اشیا همه را کاز فتد با تو کواه

بی کشش مکش جهان نیاید کارت — اول دعوی و بعد از آنست گواه

در خور دهمست در علم خاک همه — ادراک محیط عرصهٔ پاک همه ۲

موجود ندیدیم درین دار غرور — جز آنکه برون نیست ز ادراک همه

نبود نهان و آشکارای همه — جز بندگی و نیاز یارای همه

نقشا خت کار را خدمت بهر ساخت — وانرا که شناخت هم مدارای همه

بر راه بلند هر زه تازند همه — سرگشته کوی حرص و آزند همه ۲

زین بحر بساحل حقیقت نرسند — خار و خس گرداب مجازند همه

از بهر چه بجز خدا رسیدیم همه — مردانه حجابها دریدیم همه ۲

اکنون مائیم مانده و کبر راست — سرهای دروغ را بریدیم همه

هر چند که در سر بهشت کامی — آرام ندیده معنی آن خامی ۲

میگفت زبان اشتعال آتش — دوزخ شناس غیر بی آرامی

قرآن خبری ز هر کسی داد نخی — مرآت تو شد گفت ترا بیم نبی

یعنی که ز نقص ره نیابی بکمال   از نقل همه بعقل خود تا نرسی
تا چون مردان نه مجرب آئی   لابدبی کام بایدت حسائی
بیرون ز مراد مرد معقول نه‌ای   بل عقل همینست اگر بشناسی
ور نقص نماند هیچکیت بی پروائی   سنجیده بمیزان نظر هر رائی
امروز کسیت کامل وقت که او   نگذاشته هیچ کار با فردائی

ای هر لحظه وجود داده عدمی   هیچ از عالم نه بیتوام غیر غمی
بر دار ز رخ پرده و در دیده منی   این عالم هیچ را بر آرا دمی
مادام که از دعوی خود بس نکنی   از چهره توحید حجب پس نکنی
سبحان حکیم هردم او را شانی   در هر جسمی از و خروشی و جانی
اندر یک کن هزار کان داشتنست   جوهر هزار رنگ در هر کانی
تو نیستی و هرچه کنی گردانی   جز مظهر عدل و دانش یزدانی
از غفلت خویش اند در معانی   زین سر غافل که خاصه بهر آنی

از بینش

از بینش علم و عمل خود کجی   محو حق شو که بر فلک تا بحجی
از خود بگریز در خداوند جهان   از خویش در او گریز تا بازرهی
همچون افلاک گرد خود میپوئی   هردم از خود نشانی میگوئی
هر چیز و کسی که هست آن جز تو نیست   راز نهانی ز خود که تو برگوئی
این عالم اگر نه بازگویش دانی   جز فری تو نیست از چه دو بینش دانی
ای خواجه حکیم بنیوجون بیدانیست   این ارض و سما قدیم خویش خوانی
گاهی خود را ابر اوج جوهر دیدی   گه چون یوسف فتاده در چه دیدی
صد از ندرت حقایق منهیات   کار ار تو بجهد نیست حدو ره دیدی
هر چند که اصل را اگرمندانی   از فرع دمی قطع نظر نتوانی
ذات از صفت خویش جدا نیست بس کرد   زانگونه که خورشید ز نور افغانی
از بهر شعیت هر کس نفنی   بر داشته گفت و گوی ما و منی
القصه که نیست آدمی جز دمی   و خلش همه لقمه و خرجش سخنی

ای عشق که بی‌نشان یقین همائی / بیننده‌ٔ هر کفری و دینی همائی
کاری بکنیم کاعتراضی نکنی / سبحان الله در کمین همائی

از خلق بگیر دوری تنهائی آری / چندی که کشی باهل توحید بری
هر چند که در لباس چرکین هست / در دامن نیست از گریبان جری
هر کار کنی بر آن نداری دیدی / هم از پی کار نیست تحمیدی
هر چند که بر کار تو در حی بکرم / عیب و هنر تو نیست جز تقلیدی
در معرفت اعتدال جنت شمری / در خارج اعتدال دوزخ نگری
آن یار که پیوسته از آن در جری / در طبع نیا شد از جهنم بتری
هر چیز و کسی اگر نه اعمی افتی / در وی هم گمان هر من و ما افتی
هم دوزخ و هم بهشت و هم اعرافی / اینها یکی از نباشد از یافتی
کانست حق و محیط هر چیز و کسی / هر از نیاز چیز و حصر و هوسی
او معروفست از همه هر نفسی / هر کی طلب از وجود گم گشته بسی

حق ذات قدیم و واسع و نورانی / تو ظلمانی تنگ چون زندانی
انصاف اگر دهی وجود از حقست / بی انصافی در کرد خود مانی
از دیو مجاز خورده هر دم خمری / مادام که در گمان زید و عمری
موسی چیست از حقیقه خبری / شد محو بجا فعلته عن امری
کس را نبود معرفت پیش و پسی / خود هر نبی و ولیست در هر نفسی
گفتی که بجز خدا اگر این حدست / آری اینجا بغیر او نیست کسی
توحید ز جان مرد چون زد نفسی / جز خویش کسی نیافت کم دید بسی
صلوات محمد همه را آن روح آست / کاندر عالم بغیر او نیست کسی
این انگه حیث که اندران حی / اطلاق بکرد زندگی جزوی
این زیستن و مردن رسمی در طلق / از راه رواق امر او باشد پی
موجود یکیست گرچه بابند بسی / خلقی عدم و وجود از وهر نفسی
سبحان الله که بحر از موج نداشت / جز بردن و آوردن خاشاک و خسی



در چشم کسی که نیست بی تمکینی　　کل را در جزو هر دمست آیینی
عارف بیند محمدی در معراج　　گر آینه پیش مرغ برد خود بینی

هرچند بذات خویشتن بیشتری　　در هر که نظر کنی خود اندر بیشتری
یا جزو تو یا عین تو یا کل تو اند　　هر کمتری و همسری و بیشتری

زر تابش غیب و حکمت تعلیمی　　گاهم طغیان فتد گهی تسلیمی
در هستی خویش سایه وارم مضطر　　ورنه بیزارم از امید و بیمی

در بزم وصال بی قرار باشی　　با خود هرچند نیک باید باشی
جامی بستان و زهد و تقوی بگذار　　با ما چنان باش که با خود باشی

تا کی ز هوای خویش گمراه شوی　　گر زانکه خیال را هوا خواه شوی
چون نور اله در بصارت آید　　بینا گردی و عاشق آنگاه شوی

تحقیق بکرد علمی و عرفانی　　غیر از تن جانی و از آن جانانی
زان خر که بتقلید خرابی کردند　　تا من نبردم از پی این وادی

استاد ازل را بهمه کار حسنی　　پرکار تر از کفت ندیدم فنی
صد کار کند گر شستری یا بیلی　　چندان نبود که ناتوانی سخنی

علیست ز نافهان بدعوی سختی　　در طفل هنر بازی طبلک زنی
یعنی صد علم کل طلب نماید　　چندانکه ز نافهمی تقلید فنی

چون محو نفخت فیه خالق گشتی　　حی ابدی ناطق صادق گشتی
حال سکم ما ز خون خوردن تو　　ننمود مگر دمی که ناطق گشتی

گر نفس خود و تباهی او دانی　　حکم حق و پادشاهی او دانی
یعنی که خدای خود ندیده بسیار　　کم یاری و نیکو اهی او دانی

من کیستم آواره هوایی جایی　　نه آرامی نه منزلی نه جایی
سرگشتگی چند و عدم گردیدن　　مانند حباب بر سر دریایی

بر هر زره چراکه هر ذرا افشانی　　بر هر شجر آتشک بیار افشانی
با خلق مبامیز و بجان آویز　　بر خس چه کشتی دامن دیار افشانی

میگفت بدرویشی دعوی سنجی   دارم همه چیز نه تعب نه رنجی

صاحب نظری شنید این نکته و گفت   خود را آکنیت به که عرض گنجی

بیقوت وحول او یکی دم نزنی   او را تو شوی محو نهم باد منی

بی او نتوان بود و با او نتوان بود   سبحان الله چه با کریمی و غنی

ایزد فرمود عالمش با کوری   قران دعسل و دوای هر رنجوری

سبحان غنی که در شمول و حیشی   یکسان آید رسولی و زنبوری

٢ گمراهی و کور در جهت ها کردی   رو بیجهتی طلب که بینا گردی

٢ زان راه بردن شدت ار هستی   تا هم ز رهی که آمدی وا گردی

بادام که هر خیال مذهب گیری   مستان وصال را نه مشرب گیری

تا ترک فسانه دو عالم ندهی   نتوانی جام عشق بر لب گیری

٢ در ظن تو غیر هست تا میرسی   چون پاک شدی از دو چرا گیری

درمانده زرق خلقی از خودبینی   می پنداری که از خدا میترسی

ای صاحب کارخانه هر کاری   تا کی بینم ملالی و تکراری ٢

یا نوع دگر بیا به از این یا صبر   اینها گر نه مردن سهلی باری

صورت مپذیر از لاف و غوغا منی   معنی بگر و همت والا سنی ٣

چه خشم سگان بهم برای جیفه   چه خیلک کسان بر سر دنیای دنی

تا کار ز خلق بنگری شیطانی   نیکی ز رزق و بدبیست نفس خوانی

ور زانکه امور را ز حق بینی و بس   تسلیم شوی تمام حکمت دانی

تا کی پی هر ابله و ابلهی گیری   او را خورشید و خویش را ماه گیری

ای سرگشته ملازم اینجا باشی   تا بر همه ره روان سر ره گیری

هر چیز فرسی بسوی اصلش آید   آرام چرا نیابی که خدا نتوانی ٢

تا چار جو گرد فرعها میگردی   سرگشته این عالم سرگردانی

ای آنکه بی علم لدن در تابی   او در کار و تو بند خاک و آبی

یعنی که بهر چیز [illegible] ترا صبری نیست   تا و بلش اگر کنی مراد تو یابی

دور از نهان خود دلو خود بس باشی   با خلق جهان چو آتش و خس باشی
یعنی که چو عشق با تو همراه شود   دیگر نگذارد که با کس باشی

ای دل ز گلستان وفا بو داری   با قبضی حق و مراد من جو داری
گویا که توی تو دلبر و نی دلق   زینگونه که خوی نازکی او داری

اسباب سخن بود نکوی داری   دیگر همه از نفحت بوی داری
گر ذم ابو جهل و ذکر محمد نبی   چون در نگری تو گفت گوی داری

با آنکه ز هر دو کون بگذشتیم همی   آزرده و بیقرار در لبشیم همی
ما از هنر و عیب مبرا شده ایم   از خلق در اعتراض خویشیم همی

۲   آندم که بخلق خوش مخلق باشی   هر سو نگران وجه مطلق باشی
عالم جائیست میتوان بود درو   اما وقتی که همدم حق باشی

۲   الله ترا بس است ای اللهی   بی شکیب ز خلق اگر سلامت خواهی
عاشق چو برون فتاد از پرده خت   یا در آتش باد یا در آتش ماهی

ویرانه

ویرانه خود بهشت خواهیم همی   شاید که درو قرار یابیم دمی   ۲
هر وهم و خیال خویش جوری کردیم   تا دفع کنیم یکدم از خویش غمی

هر چیز تو هم موافق او خواهی   بر خلق ضعیف جمله نیز چو خواهی
حق را همه رحمت است و نیکو خواهی   حقیست بر و هر آنچه آزاد خواهی   ۲

از هر سخنی کناره کردن اولی   در دست امید ست چاره کردن اولی
هر چند درین آینه در می نگرم   دم نازدن و نظاره کردن اولی

با هر بد و نیک در شکایت آیی   دل چون بر شد ز دردی همتایی   ۲
آری گفتن به نقش دیوار سخن   آثار خود نیست اثر نهانی

ای تعبیه وجوبی و امکانی   عالم توی و هر چه درو میدانی   ۲
جز نقش خیال ورای احوال تو نیست   اینها که تو خلق عالمش میخوانی

ای خلد و جحیم را تو گشته بانی   در عقل تو و نقل حقت میزانی
زینگونه که هیچ چیز بیرون تو نیست   وقتیست قاحقت که خود را دانی

هان غیر مبین که در تماشای خودی / غواص در بحر تمنای خودی

در خواب اگر خلق جهان را بینی / بیدار شوی خودی و بر جای خودی

از دیده معرفت چو سوی تو بینی / اشیا همه را بجیب و جیب بینی

هر شکل که جلوه میکند در عالم / آئینه نقش گفت و گویت بینی

ای شمع که طرح نار و نور اندازی / تا چند همه از خویش دور اندازی

گر دار هست هزار گنج ارزانی / در باز ستانیم که حیران مانی

مقصود چر این نیست که ما را دانی / تا وارهی از ورطه سرگردانی

هان ما که درین آینه اف بینی / این هستی ... از آنسوی بینی

این پرده بنداز ز هستی بود / هر چند بخلق بنگری او بینی

گر رهبر و امر فیض پرتو باشی / هر لحظه بسیر عالم نو باشی

تا معنی تازیانه دانی از رد / عمری باید که در تک و دو باشی

در چشم تو گر نه غلتش اندر دی / تا بنگر سپهر سبز بلا نمودی

برقع عکس دست کسی می برد / کو بی حرکت کاش این من بودی

تا دام که خویش را بی آنیاتی / در لاف الوهیت همچون لاتی

علم و عمل اهل ریا عادتیست / زهد و تقوی نیست که دار اداتی

بس شیوه فخر و تنکها بر کردی / رسم و ره صلح و جنکها بر کردی

که آدم و که خاتم که آن دگرانی / این یک دو سه دم چه رنگها بر کردی

هر اهلی را که کار اهلی اوست گفتی / بر گردانی ز خویش و نا اهل گفتی

کوریست جز ابکذب ... را / علم از لعل نیاوری جهل کفی

مجنون شده ایم و داکه شیدائی / تا خر موی که تخم مخور از مائی

گفتی سخنی و دین و دل دادمت / دیگر هر چه گوئی و فرمائی

هستی حالیست وصف او هر حالی / از قال بسوی حال میزن بالی

یعنی عالم که نیست جز حال و مقال / آرام نیافت جز صاحب حالی

ما نیکم ز سر کفر و دین آگاهی / آگاه ز هر کاهی و هر ناگاهی

اما ذوق بیان این معنی نیست   چون بعثت نبی العالم الا کاهی
تو واحد و رنگها برون می آیی   دور از توحید و اختلاف رایی
احوال نبی و یک تحول دادی   چون صد آهنگ در دم یک نایی
تا کی گویی که هست دنیا فانی   تنهای ره جهان جاوید انی
دم زندان چه سود با زندانی   آزاد کنش از آن اگر بتوانی
نه مرحمتی نه لطف و نه احسانی   مغرور شخص خویش بر نادانی
در خلق و عمل تمام چون حیوانی   آب و گل اگر فته اند انسانی
تا مردی را بتو نیفتد نظری   محجوبی اگر چه پاک دامن گهری
بی سکهٔ پادشاه عادل هر زر   رایج نشود بشهر و بازار زری
هر کار بجز پاک شدن ورزیدی   بیهوده کی چند بهم در چیدی
در تقوی نیست از تعین اثری   کس در حمام جامه در بر دیدی
در معنی قطرهٔ کسی کر رفتی   بحری دیدی که عقلش از سر رفتی

آن

آن غره که این کتاب را خواند سهل   کم گشتی اگر بنکته در رفتی
راز دو جهان ز من بیکدم بشنوی   از خلق چه حرف شادی و غم شنوی
زانرو که نداده ام اختیار کاری   کافسانه شنید این و آن کم شنوی
در کثرت ذرات که قطعا نرسی   می وحدت مهر عالم ار دانرسی
سررشته هر خبر بدست عشقست   سرگشته عالمی باو تا نرسی
از حادثه گر غریزم دگر خواری   جز شکر و شکایتی ندارم باری
زآمیزش جان و تن ندیدم کاری   غیر از ادراک راحت و آزاری
هر لحظه صفیر نیست ترا از دهانی   هر چند تو گفت و گوی خود میخوانی
سیمرغ حقیقت این کردی   اندر قفس تعین انسانی
عارف مخفیست معدن هر گهری   وابسته شعاع او بصاحب نظری
قرآن حکیم صامت و هر گز   ناطق نشود جز بلب دیده وری
با هر که سخن کنی مجال سخنی   میده ادرا اگر چه تو جان او تیغی

از حق روش آموز که ای معبود ما … هر یک دو از دو پیش او تمام فنی
تحقیق بدست آور و خاص و عامی … تقلید مکن چو عام جهل و عامی
هر علم که نیست کشفی آن عاریتست … خود عاریتی نیست بجز حالی
در راز نهان خود تو خود بس باشی … با خلق جهان چو آتش و خس باشی
یعنی که چو عشق با تو همدم گردد … دیگر نکند اثر که با خود باشی
خواهی که رسی به نشاء بیچونی … زان نشاء تشوی و آنقدر مفتونی
خود را دریاب زانکه بنهاده حکیم … غیر از تو بحقه فلک معجونی
دیدست وجود آدم آهنگی … دیگر همه آب و گل و رنگ و رنگی
مهجوری و موصولی انس است که او … دید اول رنگ و عاقبت بیرنگی
حق راست سوال چونی و چندینی … بر بنده همه نیستی و مسکینی
ای آنکه با چون و چرای داری … از دیده او تو خویش را می‌بینی
از راز تو کشش محرم من نیست کسی … جز من با من پرده فکن نیست کسی

هر چند بمعراج تو بر می‌آیم … بر عرش دل تو غیر من نیست کسی
خلق خالی چو بیوفا قفس افتی … حکمت دانی نه در لفافه افتی
تا انس نگیری بکسی یکچندی … دانکه نه بوجهت در قفس افتی
عالم همه سر نهد بصاحب نظری … کز عشق در وحدت مدارا نظری
ذرات زمانه رو بر دوران دارد … زان روی که آفتاب داد خبری
ترویح چه چیزست بی حفت بنی … آفرینده فلک مهبط حکمت وطنی
نعلت ز انجیل که عیسی منعوت … شهوت بشری از دو عفت بدر می
موجود یکیست گر تو اهل دیدنی … در هر بد و نیک تلخی و شیرینی
معراج محمدی تو دانی که کجاست … آن لحظه که آمیختن که کهتم نیست
پیوسته زمینست بگشت خواهی … در گردش این دایره چرخ کاهی
یعنی که نگشته‌ای خاک در راه وفا … سرگردانی گر آفتاب دماهی
ای آنکه هزار فتنه را مفتونی … با خود مشغول و ز فلک ممنونی

با مرگ گزند جان بخواهی جان برد　　صد گنج گرانه دوخته مغبونی

هر مستوری چو من شود رسوایی　　روزی که قیامت افکند غوغایی

عشق آمد و پرده بر گرفت از رازت　　کامروز شود بهر تو هر فردایی

در خدمت در اندازیم کاستگی　　ناخواستگی پیش من از خواستگی

این خفت وارستگی و آزادی نیست　　وان نعمت و جمعیت و آراستگی

تو عین همای که فراهم بینی　　هر چند نعیم دو سرا هم بینی

تخلص

این سخن قومی یعنی از نسیان توبه　　وحشتیست که در دشت پرانی بینی

تبعیض ترا دور کند از مولی　　کل بودن را الجزو و مولی جولی

او داند وطرا اگر گفت چرا　　این ادمیان خود وطرق آدمی

گر خود غیور فتنه گر میدیدی　　بر نیش و کمی چو یکدگر میدیدی

آنرا که شنیده تو قادر از خو نبیس　　عاجزتر میدیدی اگر میدیدی

خلقی همه از دونی و دون کاری　　نه و آحف این به اهل ان ستمکاری

ذکر

گر جنس گوید ما فر بزم و بحر　　نه نه گویند عاقلان نه آری

بیرنگی توحید بود اللهی　　رنگ من و او خلق همه برآیی

گنج معنی و اژدهای صورت　　با قسمت ببین کدام را منجذبی

ای چرخ فلک که سر بسر دردی　　سرگشته حکمت قضا و قدری

مانند جرس که این همه صوت و صدا　　با دست ولی از درون چون دیگر

خود را مگرین که در مکان بالای　　هم از خود بینی که از آن می‌آیی

چون حاکم ظالمی به فکر و نیات　　مردار خور از اوج بجیفه بیایی

گر بینی اوست هست جاویدانی　　در کوی تو کم کنی فهم کم مانی

کس را ندهد ز هست و مستور دست　　زین حاصل‌ها باید جز حیرانی

عاشق که نه منکشف ندید کسی　　صادق که نه معترف ندید کسی

گر تو پاکی برابر نگ همه کس　　آئینه مختلف ندیدست کسی

گر از همه غیر سرکشی داشتمی　　درد اکه مرا خیال هم نیست بدست

تا که بخیال خوش خوشی داشتمی بر پای شبر صنع زجا کب دستی

ور زانکه رسد بجان تو خبر خبری

بر داشته شد بند تو واره از هستی

ور زانکه نماند لذتت از هستی

ای آنکه نماند لذتت از هستی

دانی که عروج چیست کسب نوری وآن نور چه برتری لهر دو سوی

معراج حقیقی علو نظر است کانجا نبود بغیر حق منظوری

بس بدخو و یاوه گو و بد بان سخنی وانگاه گمان بری که خوش سخنی

در زانکه دهد کسی بر اشرح تو رنجی و خبر دار نه کز خود رنجی

بی بینش اگر که هیچ دفتر شنوی درد سر بینی اگر مکرر شنوی

نادیده بدیده که یقین چیزی را سوی الظلمت از رسل گر شنوی

در عالم حکمت آیدت هر کوی تقریب وجود عاقل و معقولی

بی طبع سفیه و حاجت خیرد اورا اکسیر گر عقل نیست زد کوی

بی پرتو او نبودی و نمودی هر طور که داشتی که کردی بودی

تا او ننمود روی زیبا کی بود ان سرکشی و مساجد مسجودی

چون مهر بگرد تا جهان دیده شوی عین همه دیده ایست آن دیده وری

آیینه ء قسمت هرکه در عالم هست یعنی همه را او جهان دیده شوی

عالم که تو نام زاختر امشی گیری کثرت نمائی علامش گیری

هر چیز که منتسب زار حق بما اینست وظیفه اش که نامش گیری

جز پرتو نیست ز آفتاب پاکی کز خاطر شاد کرد دل غمناکی

آن ذات امید و بیم راست بنا سهلست کشاد و بست مشت خاکی

گفتم که همه چو گنج زرچی باشی گفتا که مباد از لهرت جلاشی

گفتم که محب و خالص و معتقدم در خنده شد و گفت که دایم باشی

از لاف وجود نیست غیر از بدی در عشق که هست غیر الجاعدی

بر ساحل بحر سهل میگری بحر او میگوید که بیشتر نه قدمی

هر جا که توی نیست کم دکا تنگی کو هیچ مباش حاصل ار خواستگی

در خانه چون آفتاب تابی همه هم عکس رخ اوست بس آراستگی

در کوی وفا چو من نه افتاده کسی	در عشق زیاجو من نه افتاده کسی
در کسوت فقر است همه پیدای	یا در رندی و بر هوا پیمائی
دل
کان شاه غیور اولیا را دارد	در تحت قباب خواری و رسوائی
رو حال بهشت آر که مردم کردی	گر قال بصحرای توهم کردی
فرق از تو مستنبح و این معنی را	در کرد عبارت و لغت کم کردی
ایزد که نکو است بد ز نهانی	گفت مطلب بهشت جاویدانی
وآن نیز که کل من علیها فان گفت	هیچ است که آن بهشت آورا فانی
گر فکر معاشست امید و کرمی	گر ذکر معاد است بهراس الطی
بل یکدانست کاندر آینه خلق	از خود با خود ببیند و عود هیچ
گردانیدم خویش را قدم میدیدی	عرش و کرسی لوح و قلم میدیدی
یعنی گر بیرون نمی بودی	هر چیز که او دید تو هم میدیدی
ای شمع برافروخته دلجانی	عکس تو ترا دایره حیرانی

می

من مقصد سیر باز گوئی که تراست	نشناخته ام بغیر سرگردانی
هر لحظه از و اگر نه پیدا باشی	حقا که نه امروز نه فردا باشی
در آینه جهان که عکس اوئی	باید نظری هر دم از و با تو باشی
گویا غافل ز غایت این کاری	نیک و بد خود کم بنظر می آری
ای قطره یکی ببر و محوی در گیر	یعنی چه ترقی چه تنزل داری
من کیستم آواره هوا پیمای	نه ارادتی نه منزلی نه جای
سرگشتگی چند در عدم گردیدن	مانند حباب بر سر دریای
در هر امر است اشارت از محمودی	خلق ما گیر تا شوی موجودی
در نهی کنایه هست تو هم غیر است	کان محض نمود است ندارد بودی
جز حق مطلب چیزی اگر آگاهی	تا بتوانی که اندر و می کاهی
زاندیشه این یکدو سه ناچاری خوش	دلتنگی باز چیز دیگر خواهی
ای عشق بصد غم که فرو دم دادی	از واسطه گمان نبودم دادی

تو میگوئی ترا عدم خواهم کرد / من میگویم چرا وجودم دادی

هر دم ز ریاض خلد بو میگیری / فانیست جهان چه نام او میگیری

چون سود نمیرسد به یکسه بدوست / از بهر چه ماتم عدم میگیری

دل خستهٔ ما نمیخورد نیش کسی / آزردهٔ ما نمیشود از نیش کسی

گر ما زهریم و دیگران شکر و قند / وابستهٔ ما نمیرود پیش کسی

موجود یکیست گرچه یا بندهٔ [illegible] / خلقی عدم و وجود از و هر نفسی

سبحان الله که بحر از موج ندا [illegible] / جز بردن و آوردن خاشاک و خسی

صاحب نظری که دار دار جود خبر / دارد ده هزار کفر و دین در نظری

وانکس که نه اهل این نظر میدارد / او نیست مخالف کنان با دگری

صورت هر چند صاف و نقش کو / جز معنی نیست آن [illegible] کس جوی

زانگونه که مرد عاشق عارف را / شاهد باید ز شاهدش خوشخوی

۲ گفتم بگدای که ترا داد کسی / مالی وزری کز آن شود شاد کسی

گفت

گفتا که ز پادشه طلب چندان است / کز گدا احوال نمیکند یاد کسی

لیلی صفتی که در غمش مجنونی / بشنو صفتش اگر نه خاک دونی

ان لعل چو نوشش و نرگس مستش مست / جز صورت خود در خواب کس مفتونی

خود لیست در خیال عالم ذنبی / هر چند توی نشسته با همنفسی

در خوابی و در خواب کسی میبینی / وین طرفه که آنجا نه توی نه کسی

زین پیکر خاک چه بینی و چه دانی / آن ذات خفی در صفت گشته جلی

صفت

بعد ابدیست هر عدم را بوجود / وانسته بدین نکته نجات ازلی

ای تافته بر هر تن و هر جان که توی / وی مطلع آفتاب یزدان که توی

از بهر سخن تو در نظر می آید / امکان و وجوب برزخ آنکه توی

گر محرم راز و همه معلم کردی / یا از حسد و کبر و تظلم کردی

آن ذات که اوست معتقد شاه و گدا / باقیست چو با پیش در و کم کردی

از جزو کلی که در تخیل کردی / بشنو سخنی کاهل تحمل کردی

در هستی خویش گر بمانی فردی / خود را همه جا نظر کنی کل گردی

خود بَرّ و رحیم و راحم و رحمانی / ما را چو ظلومی و جهولی خوانی

ما خود کردیم آنچه اهلش بودیم / تو نیز بکن هر آنچه اهل آنی

احسان فرمود آنکه حقش خوانی / هم ترک اشارت که تو باطل دانی

اثبات خود است جمله یعنی تو همه / گر معنی امر و نهی او را دانی

ای آنکه بمبدا او معادی دانی / باقیست یکی نه جز او کس ثانی

اندیشه ماضی و غم مستقبل / بجز حالت بر سر خوانی

خواهی که رسی بوصل آن فرد غنی / بگریز از این طالب مطلوب دانی

در حوصلهٔ آدم و حوا مطلب / جز وسوسهٔ شوهری و حرص زنی

ای عقل اگر با تقدم میر آمدی / افسانهٔ این حدوث کم می خوانی

وی جان تو اگر پیش ابی میدیدی / کی پای فرح در گل غم می ماندی

٢ در هر که رسید آنکه دارد فردی / مرآت خودش شمرد و خواندش [illegible]

خواهی همه کس نام ترا نیک برد / رو در حق هیچکس مپندیش بدی

هر چند که آراسته همچون لالی / در عرصهٔ تحقیق درآی مانی

زد عقل ز ترک عشق بس لاف و فنند / بر عمارتی بجز بد آخر دانی

عشق است تمام فتنه و بو العجبی / حیران گره هستی کش خواهانی

که میگوید که با چه چیزی خرسند / که میگوید چه کم شدت تا طلبی

هر چند که جستیم اندرین کهنه سرای / جز عشق نبود زنده و نیمه سرای ٢

من بر در باغ باغبان می جستم / بلبل ز درون داد جوابم که درآی

هر زسبه و هر کسی کش اندر هوسی / بیرون ز تو نیست گر کسی در نه خری

چون هست نبی بواسطه خالق و خلق / تا خود نشوی نبی بخالق نرسی

١ خود را همه انبیا و مرسل بینی / آن لحظه که مجلست مفصل بینی

ناگاه مسجیم کرده همه سطی / گاهی هر خیر رود دهد کان مسی

غیر از سبح نیست عالم اما / که صورت او غالب و که معنی وی

در صورت ماتم و بمعنی عرسی / سر تا قدم از عرش شوی یا کرسی

زانکس که بمرد و قصهٔ مردن پرسی / اما تو کی بیا بپیش تا پرسی

از بادهٔ تحقیق نه کاسی داری / هر چند قرینه و قیاسی داری

افسانه همی خوانی زان افسانه / که امیدی و که هراسی داری

تا ترک دو بینی و تخیل نکنی / با ذوق حقیقی توصل نکنی

تا محو یکی نگردی اندر همه جا / گیرم که توکل کنی وکل نکنی

تا دام که راه آرزو می پوئی / از سایه خود چو غیر او میجوئی

بر مسند بی نیازی ار بنشینی / بینی که تو باشی آنکه او میگوئی

غیر از رازی که مونس خود داری / آرام نه با نیک و نه با بد داری

زین گفت و شنفت ظاهر و آفت در / بنگر که بباطن توجه مقصد داری

در آینهٔ تو عالمی جلوه گری / دانند اگر چه آن دگر تو دگری

کس با خود نیست محو اثبات که دید / هر یک همه ایست چون نکو درنگری

محمل

محمل ز ابان حکمت سحابی / کردند چنین بسی جرس جنبانی

این کهنه خرابات درین راه گذار / تو نو سفری که آن خود میدانی

آیینه صفت بدست هر نیکوئی / این سوی نموده ولی آنسوئی

او دیده ترا که عین هستی تو اوست / زانش تو ندیده که عکس اوئی

ای ناطق از آنچه هست چو بر صحه نیی / یعنی که نفخت فیه را عرصه دهی

ای دم زده از خود و بهم گشته اسیر / تا دم ندهی بصاحب دم نرسی

هر چند تو آراسته و من بستهٔ / آن نیست که غافلم مراقبت

خوش میدانم ترا و آبای ترا / تا آن حدی که هست خاک سیهی

از جمله همه اگر که برخورداری / جوش بدر همیشه کاسه برداری

در ساز تخلق اگر تنعم خواهی / خو گیر بفقر اگر تکبر داری

ما را نبی احد ز خر بندگی / توحید او رد جاودان زندگی

نه غیرت معشوق که لطف است / مر عاشق را زهر برا کندگی

خود راست ز جلوهٔ تو در عرصه دهی   چون روح که هیچ از او نیست تهی

کوتاه اندیش جانبی دارد دوست   صد جانب دیگرش بدعوی یکی

وز خانه بغیر خانگی نشناسی   ز افسانه بجز فسانه کی نشناسی

بسیار اعضا دارد یک کس معنی   تا کل نشوی یکایکی نشناسی

از نطق دمی نخست صاحب فهمی   اسباب بیان پیش نه هر کس فهمی

قرب ازلیت با وجود مطلق   بعد ابدی ازین و آن وهمی

آن باشد دوست کز همه جز تو بُرد   خواهد که جدا شوی با او پیوندی

هم دوست بدشمنی برون می‌آید   تا از تو رهاندت که در خود بندی

آید بخیال هر فره‌مازی تا کی   رو نه بتحقیق مجازی تا کی

در نقص مراد و قهر کام آئی   گاهی افراط و که تفریطی

زنجیر فلک اقران شمردن تا کی   چون طفل بمهد مهر بازی تا کی

زانگونه که تا تیر نداری جدا   شمشیر دو دستی و تبر یکدستی

داده همه را در انا خیر آگاهی   یا فن یا علم یا نسب یا جاهی

دانم که ندارد بجسمی بسطی   گوید که ریاضت کشم و آگاهی

عقل از یکسوی گفته کوته دستی   عشق از یکسوی خسته محو مستی

در هیچ صفت ره دو دعوی ذاتست   فریاد ز نیستی و آه از هستی

چندین صورت نگارد و بیند شکی   خلاق بنوک قلم امر همی

در چهر کاک و مدتی و اجلی   در [illegible] باده ثبت [illegible]

کر ساغر حکمت نه بپایی کودکی   بس نشاء مختلف در اوقاف کردی

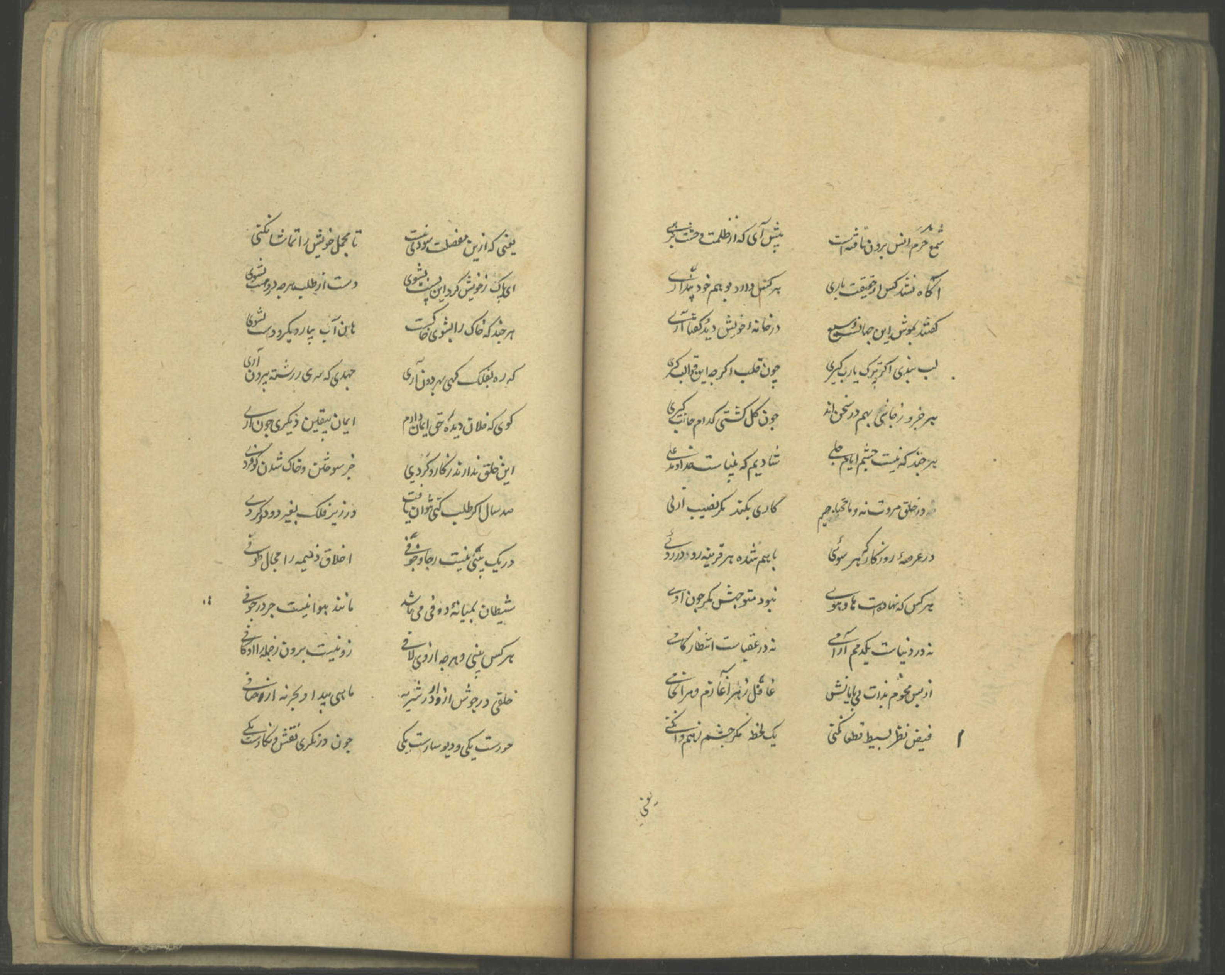
این دشمنی و دوستی منع و عطا   مشت گل و آب را بهم کی بودی

یکچند غنیمت است جان دمانی   گاهی دل شادی و لب خندانی

تا چند سوال عقل و کیف و کم عشق   انکار که همچو من شدی حیرانی

هر دم ز خداست در تو این گویایی   گویایی تست اصل تو و بویایی

گوی بکمان که کی از دم شش او جی آنی   بنیوش [illegible] میان ز معنی خویش گوی

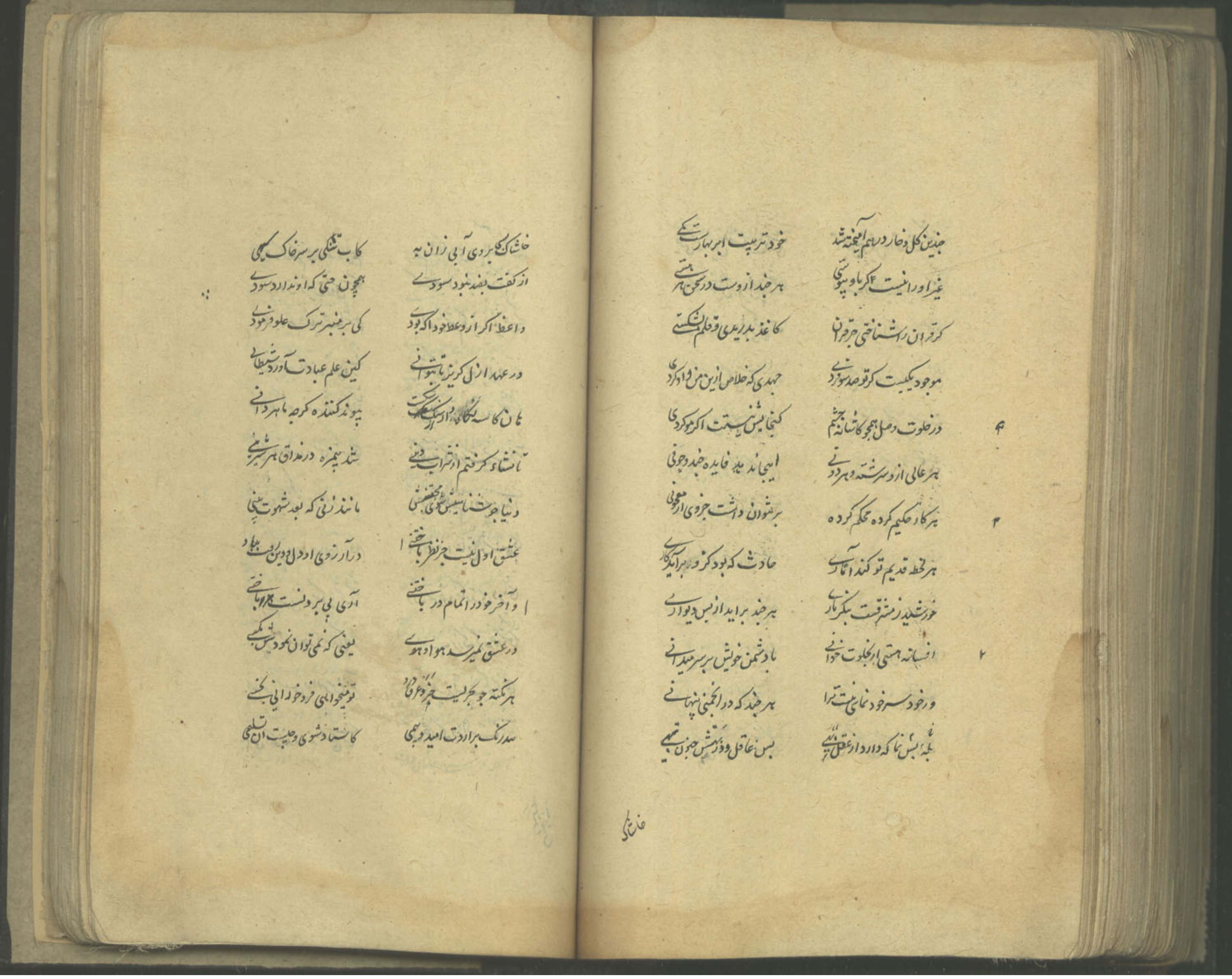


۱

شمع حرم انس بروی تافته است | پیش آی که از ظلمت وحشت برهی
آگاه نشد کس از حقیقت باری | هر کس دارد تو هم خود پنداری
گفتند بگوش این جهان فسیح | در خانه خویش دید گفتا آری
لب بندی اگر تبرک یارب گیری | چون قلب اگر چه این قوالب گیری
هر جزو ز جائی بهم در شخص اند | چون گل کشتی کدام جانب گیری
هر چند که نیست چشم ایام جلی | شادیم که بنیاد ستم داد علی
در خلق مروت نه و ما محتاجیم | کاری بکند مگر نصیب ازلی
در عرصه روزگار که هر سوئی | باهم شده هر قرینه رو در روئی
هر کس که نهاد دست با دهوی | نبود متوجهش مگر چون آدمی
نه در دنیاست یکدم آرامی | نه در عقبیست انتظار کامی
از بس محکوم بذات بی پایانش | غافل ز بهر آغاز هم و هر انجامی
فیض نظر بسیط قطع نکنی | یک لحظه مگر چشم ز نهم وا نکنی

یعنی

یعنی که ازین مفصلات بود بی نیست | تا مجمل خویش را تماشا نکنی
ای پاک ز خویش گرد این پست بشوی | دست از طلب هر چه در و هست بشوی
هر چند که خاک را بشوی گل هست | تا آن آب بیار و دیگر دست بشوی
که ره بفلک کهی بهر دون آری | جهدی که سری ز رشته بیرون آری
کوی که خلاق دیده حق ایمان دارم | ایمان بیقین ز دیگری چون آری
این خلق ندارند ز کار و کردی | جز سوختن و خاک شدن کو دردی
صد سال اگر طلب کنی نتوان یافت | در زیر فلک بغیر دود گردی
در ریگ ببینی نیست رجا و خوفی | اخلاق ذمیمه را مجال طوفی
شیطان بمیانه دوئی می باشد | مانند هوا نیست جز در جوفی
هر کس بینی و هر چه از وی لافی | زو نیست بروی ز جمله الا کافی
خلقی در جوش از او در شیره | ماهی پیدا و بحر نه از وصافی
خورست یکی و دیو سارست یکی | چون در نگری نقش و نگارست یکی



چندین گل و خار در هم آمیخته شد — خود تربیت ابر بهار است یکی

غیر او را نیست اگر با و پیوستی — هر چند از او ست در سخن هم هستی

گر قرآن را شناختی هر قرآن — کاغذ بدریدی و قلم بشکستی

موجود یکیست گر تو صد سو گردی — جهدی که خلاص ازین من و ما کردی

در خلوت وصل همچو کاشانه چشم — گنجایش نیست اگر مو گردی

هر عالی از و سر رشته و هر دو تنی — اینجا نه بد فایده چند و چونی

هر کار حکیم کرده محکم کرده — بر شوان داشت جزوی از معنی

هر لحظه قدیم تو کند آثاری — حادث که بود کز و بر آید کاری

خورشید ز مشرق است بگر ماری — هر چند بر آید از پس دیواری

افسانه هستی از خلوت خوانی — با دشمن خویش بر سر میدانی

ور خود سر خود نمایت ترا — هر چند که در انجمنی پنهانی

بلبه بس نما که دارد از عقل تهی — بس عاقل و در دانش جنون تهی

خاشاک

خاشاک که بردی آبی زان به — کاب تشنگی بر سر خاک کبی

از کفت بفند نبود سودی — همچون حتی که او ندارد سودی

واعظ اگر از وعظ خود آگه بودی — کی بر منبر ترک علو فرمودی

در عهد ازل گریز تا بتوانی — کین علم عبادت آورد شیطانی

تان کاسه نگاه دار از سنگ شکست — پیوند کننده گرچه ماهر دانی

تا نشاه گرفتیم از شراب دنیی — شد بیمزه در مذاق هر شاهی

دنیا چو خشنا بیش شوی محتشمی — مانند زنی که بعد شهوت بینی

عشق اول نیست جز نظر باختنی — در آرزوی او دل و دین بباد

و آخر خود را تمام در باختنی — آری بی بر دلست او باختنی

در عشق نمیرسد هوا و هوسی — یعنی که نمی توان نمود بکسی

هر نکته جو گر لیست جز دعوی درد — تو میخواهی فرد خود دانی بکسی

صد رنگ برادرت امید و بیمی — کاستاد شوی و حاجت آن تعلیمی

درکار که علم خداوند علیم / هم شاگردی هم آلت تعلیمی
مهتر بودن از این و آن تسلیمی / کهتر بودن ز جمله خود کم ز خسی
با آنکه نباشم و نباشد اثرم / یا او باشم که غیر او نیست کسی

این خلق بر افکنده ز عالی و دنی / با تو یکی اند جمع جانی و تنی
خود را ز کسی نه به شمر نه کم دان / یعنی همه باش و از همه باش غنی

ای کرده ظهور بر من شیدائی / زانگونه که خورشید به شب فرمائی
خود را بگمکنم چو من خود بینم / یا چون طلبم ترا درین پیدائی

مستم ز می مهر جهان آرای / هر ذره مرا ساقی مه سیمائی
سختم سوی دار میکشد شحنه عشق / ور نه سر خود فکندمی در پای

در پرده هر چیز که بر میگذری / سر نیست بزرگ گرچه خوار و سبکی
اما تو ز بس بوالهوس و بیخبری / جز آنچه پسند تست یکجو نخری

ای آنکه خداوند الستی بتمامی / آن عهد که در الست بستی بتمامی

ازکش بکش و بهم وکانم برهان / یارب یارب خانکه هستی بجانی
آنم که ندارم بد و عالم نامی / نایافته جز بیک وجود آرامی
گر خلق جهان همه چو من بودندی / لازم نشدی هیچ رسولی و پیامی

عیش و طرب از جنت جنان کاری / خوشتر ز زیارت و زرق زاهد باری
یعنی که حلال آدمی مستی را / کاگه نشود ز مستیش هشیاری

این اوست نه غیر او اگر آگاهی / در کسوت هر گدای که شاهی
ای ز آتش عشق نه زاهد کین / کی دیده آنرا که چنانش خواهی

در مجلس روزگار افسانه توی / افسانه چه بل نشانه جانانه توی
کیفیت او را تو هم از خویش طلب / هر چند که باده اوست پیمانه توی

بیچون بهم آمیخته جسم و جانی / تا رند خواهند جامه و بانی
حاشا که ستم کند چنین سلطانی / کشش عالم و آدمیت جهان چه دانی
تا جمله تو نیستی ز جانان دوری / زیرا که ندارد او زیک جانی دور

قرآن کلست چی بگنجد در جزو   تا کل نشوی رسی قرآن دوری
بنگر بجهان اگر که شان مجوایی   افسانه چرا ازین و آن میجوایی
کوری تراست بس دلیل روشن   کین قصه عیان تو بیان میخواهی
مستغرق نعمتست بیداد گری   شایسته رحمتست خونین جگری
هرچند که در شاه و گدا مستکیم   هر یک در قد دیگر بر تر است از دیگر
نزدیکتر نیست با حق و مغنی   باریک شدن چو مه بخورشید همی
یعنی هرچند گرد عالم گشتیم   چیزی خوشتر ز آدمی نیست دمی
هرچند مکان و جهت اندیشتری   کوتاه اندیشتر به کیش بره
تو لیست که آن بفضل نزدیکترست   با حاکم حق علامت بیشتری
بی عیش ابد مخواه عمر باقی   مرآت همند انفسی و آفاقی
یعنی که کلی زشاخ امید بچید   جز آنکه گرفت ساغری از ساقی
هرچند تو گوی نحنی در نفسی   در جنب دران نحن بسی چیز کی

نطق

نطق تو نه حرف چند خواهد گفت   ارضی و سمای دور خلقی
یکسو حق و یکسو کره بی سوای   همچون برزخ تو در میان گرنا
این مرتبه رب مرتبه انسانست   اینجا نرسیده هیچکس تنهایی
از فرع با اصل خود نگرده نظری   هر کس بنفایه و حرف خبری
گویا که وفتاده جیله از دست   چون سامری از رسول غیر از اثر
زان نور ازل که پرتو مبدایی   در کسب وجود هر دم و هر قدمی
پیوسته در آینه عالم چون عکسی   تا با تو نباشد نظری از علمی
هر چیز و کسی که هست با هر داری   هر یک در کار خویش با هر داری
از مور بوعظ در سلیمان در سیلی   سبحانک ظاهر چه مظاهر داری
در مذهب توحید بهر سان باشی   ظلمت بغیر اگر در کسان باشی
زان میرسی از مردن خویش غرور   تا بر همه خلق نیز تر سان باشی
گر مرد بترک هر امل میگفتی   جز بهجت و نفرت عشق و عمل میگفتی

گر زاهد و ترش روی خیری میبود — حق در قرآن عسل نه خل میگفتی

اشیا همه چیست مظهر سبحانی — تا نی پیش مرد و تو هم کی ز پریشانی

تفضیل تو بر همه از آنست که تو — این راز که هست وحدتش میدانی

خورشید ازل نموده از روی ابد — ذرات جهان در کی و کوی ابدی

سبحان الله که برده عقل از من عشق — وصل ازلی و جستجوی ابدی

هر کس میرود براه صورت گاهی — جز معنی نیست عاشقان را گاهی

خلقی همه بیقرار خواهند بهشت — ما میخواهیم از خدا آزادی

قول عارف صحیح ازل را نقصی — یا کسبت ز چون و چند هر توالهو

وز نکته غیب دخل از تجربت — کل از نبود حاجت اصلاحی

ای آنکه بسیر عالم مردانی — هر لحظه تا بینی و سر گردانی

عمر تو گذشت در مرور ایام — چون ختم کلام دزد ورق گردانی

هستی تو چیست ساعتی مهمانی — و آگشت بکی بهشت جاویدانی

گفتم

گفتم که نیم فلاک و بیمار گفت — ملک جاوید به که ملکت فانی

خود را ز فنا اگر رهانی مردی — در بشکه بقا رسانی مردی

خوش زیستن و لاف منی جهل است — با مرگ اگر جدل توانی مردی

آنها که تهی نیست و گیر و داری — گاهی غیری شمرده گاهی یاری

با این همه از غیر اثر پیدا نیست — هم اوست که هست با خودش بازاری

از هیچ بشر نیست جز با نوری — حضرت ثبات و مردمی و فخر

جز یک دم خوش هر دو ندیدیم مقر — ظاهر نشده پرتو نور ازلی

ظاهر نشده پرتو نور ازلی — بی ظلمت نا اهلی دون سهلی

نور اهلی ز ظلمت نا اهلیست — بل ساخته حق مظهر علمی جهلی

هر موت حیاتست کمی و بیشی — در نطق حق و تو نطق اگر با جو

با خود بپیوند ز ارقام پاک مدار — در حبل متین حجاب قطع اندیشی

با قسمت نفخ قیسم دوزخش ملکی — تا منظر او حروس سر را دکی

[illegible]

یعنی منبع بجز بیان تو نداشت   هر انس غدد و آه دم دجن و ملکی
هر راه روی براه صورت کامی   جز معنی نیست عارفان را کامی
خلقی ز پی بهشت می آرامند   ما میخواهیم از خدا آرامی
پیوند نیافت مرد با جاری   تا باز نداشت دست از هر کاری
فانی شد نیست و نیستی راه جدا   نه زینش بزرگ و طبع بسیاری
از بسکه ذلیل هر هوا و هوسی   یکلحظه بخدمت عزیزی نرسی
یعنی آنکس که از دست رهت جدا   نه او و نه تو بنده آدمی چه کسی
تا دام که در کوی خودی پابستی   هرچند که زاهدی و عالی هستی
تا پیوسته ز خود گریزان باشی   اندک کنهی بیابدت تا هستی
آنها که نبوده اند دور از فردی   دریافته اند ذات فرد از فردی
هر جا دو فرک دهن بهم جنبانید   تو در غم آنی که سیوم شان کردی
در عین غنائیم و مجرد گیتی   با این همه فقر و این دان اندیشی

ذاتی

ذاتیست در آفتاب آن جوش هر دو شی   نه بیم کمی و نه امید بیشی
صد قرن بیک نفس برابر یابی   حق ذات قدیم و دید او گر یابی
نیک و بد ماضی و هم اکنون از تو   در عین ظهور هست اگر دریابی
سرمایه شد این ساجد و محو دانی   در کار توی تو سر بسر کوب العجبی
آن وقت که زان ترا خبر دادنی   آن وقت توی و این همی گز طلبی
رو آر بلا مکان جوهر انسانی   از بند مکان که نیست جز زندانی
اینخلق اسیر فلک از فرمانی   دیوست لشیشه عزائم خوانی
نساج ازل فکنده از پیوندی   هر یک ببهانه یکی در بندی
گر امر باصل خویش اگر دو نیست   نه کس نه کسنه نه جزئی و نه جدی
این خلق جهان بغم و درد شکی   بی خوف در بجاد گرم و سرد شدنی
در این نه چنین بودی و در آن نه چنانی   این مشت خیال بس جگر دی
ما یکم بروش ز هر هوا و هوسی   وینخلق بلند غیر خاشاک و خسی

کس راه آشنائی با بافت　　ما را نه سر شکایتی هم زکسی
نان میکرد در شهوت بی باکی　　خلقی سیدار لطفه زیان خاکی
هر چند نگاه میکنم می بینم　　سیلیست که می برد خس و خاشاکی
این کعبهٔ مقصود چرا در شبی　　کم گشته ز دادی منی و ایمنی
خود را دریاب زانکه کس نهانی هست　　سر مالک ملک ملکی علنی
نی خرسندی بدین جهان خانی　　نه در آن ولایت و آن والی
اینها همه یاد می نمایند و خسند　　آن کور راست بس عزیز و عالی
عالم که وجود راست بر کوفکی　　کس را نبوده جز با آیین دفنی
یاری که بشیوه ربودت ترا　　در بر کشیش بمهر یعنی که منی
ای باعث هر خموشی هر زاری　　در هر کاری تو درج صد بر کاری
گفتی که چرا شکسته و بیماری　　تا باز درین سخن چه حکمت داری
توحید ز جان مرد چون زد نقشی　　جز خویش کسی نیافت گردید کسی

صلوات

صلوات محمد همه را تنزیح آب　　اندر عالم بغیر او نیست کسی
جز عشق که او نیست بان باکی　　زان پاک نکرد شیوهٔ ادراکی
بس پاک روی که اسمان همت بود　　کین عقل معاشش کرد با خاک یکی
جز اکلی نیست قیم خلق حالی　　گر رفته گر آینده بود گر حالی
تا بیشتر از زند بدین اکالی　　بر خویش نهند تا بهای عالی
در هر نظر و هر سخن آرشیدائی　　بنهانی من فتاد بر بیدای
هر چند که جهد کردم و جد نشگفت　　در گلشن عشق جز گل رسوائی
از علم علی عین جو کردی فردی　　نه شهرت و تحسین که معانی کردی
زافست درج که بر روی بر قهری　　زان نیست که بر دوش نهی گردی
یکچند بهر خیال دل نزدیکی　　سودی نرسید بغیر سرگردی
القصه که نیست غایة کار جهان　　جون آخر افسانه جز افسردگی
تا داد بمن ساقی وحدت کاسی　　رستم از قید هر رجا و یاسی

حق واحد و محمود چه خواهم ز مرائی
بر ناصح خویش چون نداری بابی

تا چند بخلق این دامان پری
بشتاب که در وحدت دیابی

بگذر ز جهان کوزه و کوزه گری
باشد که بسر چشمهٔ حیوان بری

عشقست و نمانده اتهام دیری
نه جامهٔ کعبه نه جام دیری

موجود یکی شد آن یکی خود کافی
آن رفت که بود غیر دکام غیری

تا هست درین عرصه خداوندانی
خلق زمنش کرد نگاورزانی

هم ز اهل زمان رسد نوید آسرا
هم رفته و آینده جو یاورجوانی

بی من زجهان نیست اثر بخونی
من با او و سرشته دمحکم بی

پیوسته درین خیال سر گردانم
کو تافته بر منت یامی بری

افسانهٔ عشقست نمش شنیدی
اندیشهٔ هر بود دم نابودی

جان در آدم چو عکس در آینه است
جز ناظر او نیست در وجودی

ما را ز سخن نبود دیدیم بسی
غیر از رد و قبول هر دو ابهوی

دریا

دریا ز موج خود چه حاصل دارد
جز بردن و آوردن خاشاک خسی

تا با خودی ار چه بس نکو کردیدی
نقشی ز این کاخ آرزو کردیدی

تو میگویی که ترک عالم کردم
زان بیخبری که محو او گردیدی

از هر دم عشق عالمی بنمودی
هر رنگ گرفتی و شدی نابودی

تو گفته که نیست همدمی عالم
همدم به از این که از وجود موجودی

بگذار کرامات که احول نشوی
محو یک ذات شو که مهمل نشوی

کاملکه نمائی تو باش خود را
تا یافته عین او مکمل نشوی

زان جلوهٔ جاودانی بنهانی
کش بیحد و عد به بینی و کم دانی

۲

هر چند که اندوختهٔ خود دیدم
حیرانی بود بر سر حیرانی

هر انسان را مدعوی یا دمنی
در آینه حقیقت بر تو فگنی

دانی که نفخت فیه من روحی
یعنی که علقته ز تخلق حسنی

گر باور نیست از منتها سازی
اشیا چه بود صنعت محکم کاری

خود را بشکست آن بت آزاری | از نقش بگل شنی استغفاری

من پیر و احدم نه هر تو گوئی | سر خود از او شنیده کامل کسی

زان وحدت حرف از آلو هست بیجو | ای تو نه چنین بر چه رهی دلکدار

باید که زهر گدای و هر سایسی | در خویش رسی که ذات حق این سی

تا چند طلب کنی ز خلق آگاهی | ای غیر تو نه کراچه خود میخواهی

ز بیت قوی و هر فنی و علی | از قوت ادست گر نداری جلدی

یعنی هر کس که داشت گوش ازلی | از حادثه چرا الست بشنید بلی

مشتاب که سیر کعبه و دیر کنی | یکلحظه خویش مدت سیر کنی

بگشای کتاب عارفان طرز نهان | تا عالم عمری بدجی سیر کنی

نه امروز نیست راز نه فردائی | دیدی بطلب از او که بینائی

خلق اموات خیره آب و گلند | موقوف بهمه بمبعث بینائی

عالم در لامکان موحد دینی | در کوی مکان بنده کی تمکینی

نه نه

نه نه بمجاز گفت و گو نتوان کرد | انسانی و فوق و تحت خود بینی

در خواهش او محو شو ار بابی | کاینست مقام و منزلی کس نطلبی

نتوان بنماز خواند غیر از عربی | یعنی که برون نباشی از قول نبی

در دهر خطا ببت یکی فصل یکی | چندین مهجور و هجر را وصل یکی

یعنی نطق تو در ازل چو رسید | در فرع بهر ذره و در اصل یکی

باید بنظر ت عیسی و افلاطونی | گر محو شوی در نظر بیچونی

زان رو هوس مقام عالی داری | تا شهره شوی محرم کی بر دونی

بگشای نظر بسر خود پر نقشی | هیچ و دم کسی مکن گوش بسی

تو خود بنگر در خود و خود را بشناس | آیینه چشم دیگری و دیده کسی

گر لاف زنند در نظر ما ستی | دست بیش کجا گذارد هستی

بنشست بکس آدمی را بر چشم | نبداشت بکر او که بدارد دستی

خورشید سخن که غرب و شرق آدینی | کشت و درو و خرمن بر آدمی

تو ماهی و او بحر تو بینی او را / زانروی ندیده که غرق آبی

خود را ای بکرد همچو غول وادی / عین همه باش کعبه آبادی

قرآن که حقیقت دو عالم با اوست / در جزو مفصل است و در کل هادی

من هستی خویش از دنی دعالی / جز کامی و فکر آن ندیدم حالی

در بحر غم از فرد شدن گر تو بهی / یک لحظه مباش از هوائی خالی

در ریب ز جستجوی هستی یکی / شد محو یقین ز خویشتن رستگی

در مجلس یاد و شمع مسوخت ولی / شب مرد یکی بصبح پیوستگی

ای آنکه بتاره لقا دانستی / ما را همه از ظهور ما دانستی

گفتی که لطیفی و جمیلی بسیار / این را کی دیدی و از کی دانستی

تا کی باشیم بیدل و شیدائی / سرگشته چو خس باد در صحرائی

خوش آنکه دمی فراغت شد ما را / با شخصی یا خبری یا مائی

در دایره جهان مهم تنهائی / هم نقطه رجا و دوان میم شتابی

انکس

آنکس که بس همی نمای پیداد / گر من گویم که آن مهم شتابی

وین دفتر ما عبارتست از فردی / کان در ره مردی رسید است و کردی

هر نکته درو حکایتی و خبری / از غایت سیر راهرو فی مردی

جهدی که ز خویشتن بحاصل گی / از وادی تن بکعبه دل بری

انسان جائیست کانسوی اوه نسب / خود را بشناس تا بمنزل بری

در آدم و خاتمت در جلوه گری / هر چند بدید آن دگر بود دگری

از شرق بغرب گرد وصف اسمات / گیرد همه رنگ در یکی چون دگری

نه از مردن خط امانی داری / نه ز آخر کار خود نشانی داری

مدح نو دم را اگر این و آن داری / با خود برد از عقل و جانی داری

آگاه نه که با بقا در چندی / با ما چه در آن سوی فنا پیوندی

وین طرفه که در میان این خوف و خطر / از خود غافل بر این و آن میخندی

ای نفس از هر طرف آزاری / فرسودن و مردن آخرت ناچاری

نخست زمین و آسمان کرسی دگر | یکره بنگر که در جهان دگر باری
زان شاه کریم هر که ادکشت صفی | جز جود ندید ندید جلی و خفی
دارم عملی چند دران عمر چند جلی | یارب تو چنین قریب غفار عفی
ای عارف خود کرچه اول تا بی | میخند برادرانش تو در سوای
در خواب حسی بینی تا دیل کنی | در قدر به از شب کسی سماسی
در جهد بهشت باعث اهر بانی | دوزخ تا مست خوفی از لوانی
کس سایه بید و لب جو را حکیند | بی تابش آفتاب عالمتابی
کو من محروم بو حدت سبحانی | در زانکه تو نیز این دانی آسانی
در عین تجلیست خدا دید جلا | هم هادی و هم مضل و صاحب شانی
این سیر نه سیر نیست بد جوا کسی | تا واقف سیر خود شود هر نفسی
نه میرود و درتن او هری نیست | جز بعد زمانی که رود در راه بسی
غم شادی راست کر چه باید دگر | در کوشهء غم جود دکین کم تری

انهی

زاندک عیش کرانی آرد دلرا | چرب شیرین زود ندارد دیری
در تافته است آفتاب تا حلی | بر هر ذره ز آسمان حمدی
این راز نشناخت شد خفاش و سانی | کور ازلی کی و کور ابدی
گم کردم اگر تو بجستجویم کنی | آیینه صفت روی بسویم کنی

۲

در حق خود از لطف تو گفتم بسیار | یارب یارب دروغ گویم کنی
تا کو بهر خویش را المعدی بری | جان از خطر هر چه بگمان بری
که دوست کنم کهیت دشمن سازم | کر جانب خویش دوستی ظن بری
عالم بگرد و شست ز توحید غنی | بر هر که کنی گوش ز عالی ودنی
هر چند که رشته را کشش محسوست | جنبد همه جا بجز کجا دست زنی
در عین ظهور آمده بی همتای | بیرون ز چرا و چون هر اعمای
او خورشید ست اوج زیبای | کس را نرسد با و بحی در جای
ای آنکه جلال عشق پیدا کردی | در ساز بخود ز یار دهتما فردی

غیر از خورشید تاب خورشید نداشت | خو کرده به تنهایی و تنها گردی
هر چند که از عشق برون نیست کسی | راه وصلش نیافت هر بوالهوسی
خورشید بهر طرف کشنده من سر | اما نرسد بدامنش دست خسی
۲ انواع سخن نبرد من بود یکی | پیش از وحشت ز گیر و دار فلکی
اکنون که لاهی رباعی میگویم | گنبد زند آهو چو کند تیز تکی
۱ ای کار تو بیرون ز مستی دراز | ۲ تا داشته ام بهشت راحت کاری
۳ صد فاتحه چون میرسد از ظلم درت | هر لحظه مرا ذکر جهان بیمانی
۴ یکره بشناس دادگر را باری | از سنگ گو نمیدهد ما دوائی
زانگونه که گرد بادی از صحرائی | بر دارد و بنشاند بر دریائی
بشتاب که آرزده نهادی باشی | مپسند که بنده مرادی باشی
که راه بری با همه جان کردی | ورد ربانی خود جمادی باشی
از دیده کسی شناخته گر چیزی | آئینه بود وجود تو را هر چیزی

ای

یک چشم زدن هستی کس ممکن نیست | تا کرده نظر بچهره سر بر چیزی
در دور که خلق بسر گردانی | اول همه احتیاج و آخر فانی
و از سستگی خوشست یا طفلی | کاثار غناست پرتو یزدانی
سر دل حق شناس من میدانی | جبر تن ناسپاس من میدانی
یارب بحق آنکه بعلم واسع | امید من و هراس من میدانی
ای آینه حسن جهان آرائی | موجود بذات پاک بی همتائی
خود را بتو هم درو شناخته کس | آن نیست که رو داشته باشد جائی
که بوی تو جان را شده از غم جامی | که روی تو گشته بی من اندر دامی
و زرندانی که روزن از گلدار است | که آرامت و گاه بی آرامی
در هر چه رسی نه بجز حیرانی | جز دولت آشنائی سلطانی
آنکو دانست نکته تا شیره داشت | استحقاق رعایت ما دانی
تا نا شنی این هستی بکر باشی | تقلیب ده خود را که داکر باشی

از زیستن خویش نه بی شکوه — در مردن خود چگونه شاکر باشی

جز قابل سخن آمدن قایم حی — نبود مگر اسباب کلام وحی

خود را ناطق بنطق وی بین گر نه — تحمیل وحیست عرض احوال کوی

۲ گر خواجه صفت و گر که درویش — باریست که از هستی بدکیش گشتی

غیر از غم و درد و عجز و تقصیر و فساد — از خویش چه دیده که با خویش خوشی

در هیچ مرادی نکنی محتالی — در هیچ بلای فزع بد حالی

زانرو که نیست حضرتت بی چون را — لطف از قهری قهر ز لطفی حالی

قربت بخدا اگر ان با مجاز رسی — هم قرب خودست اگر بدین راز رسی

دوری از خود که خود نبینی خود را — بینی چه بزرگی ار بخود باز رسی

خالق بنگر تا نبود باک بسی — زآمد شد این مشت هوسناک خسی

بحر حکمت ز موجه خوف دهد — جنباننده بدینسان حرق خاشاک خسی

هر که سرمایه بی تاب شوی — جز مهر بدان و جذب از آن شاه خوشی

هم اوز

مهر آتش و قرار برد از ذرات — زاد از دلش مقصد است بر کرم ادی

هر هست که هست نیست گردد بجلی — بر هم چو نهد دیده دل لیل ولی

سبحان الله که عالمی را بدمی — بیرون دهد و در کشد از مشت کلی

از خویش چو رستی غم و شادی حکمی — با دوست نشسته فکر وادی نکنی

در عشق رسیدی خبر عقل مپرس — گم کرده چو یافتی منادی نکنی

هر چیز که از برای او نکنید — چندی نکنی بباشد دل بندی

در هر باغی که باغبان رنجی برد — هر میوه بچشم او بود فرزندی

یک نکته اگر ازین دقایق شنوی — خود در از دو کون فرد فایق شنوی

رازیست که گفته میشود در دل تو — هر چند که آواز خلایق شنوی

با آینه جهان که رو در روئی — تا چند زنی دم از منی و دوئی

او غایب و غایب همه نیست دو گانی — چندی که تو باشی الله او هنگوئی

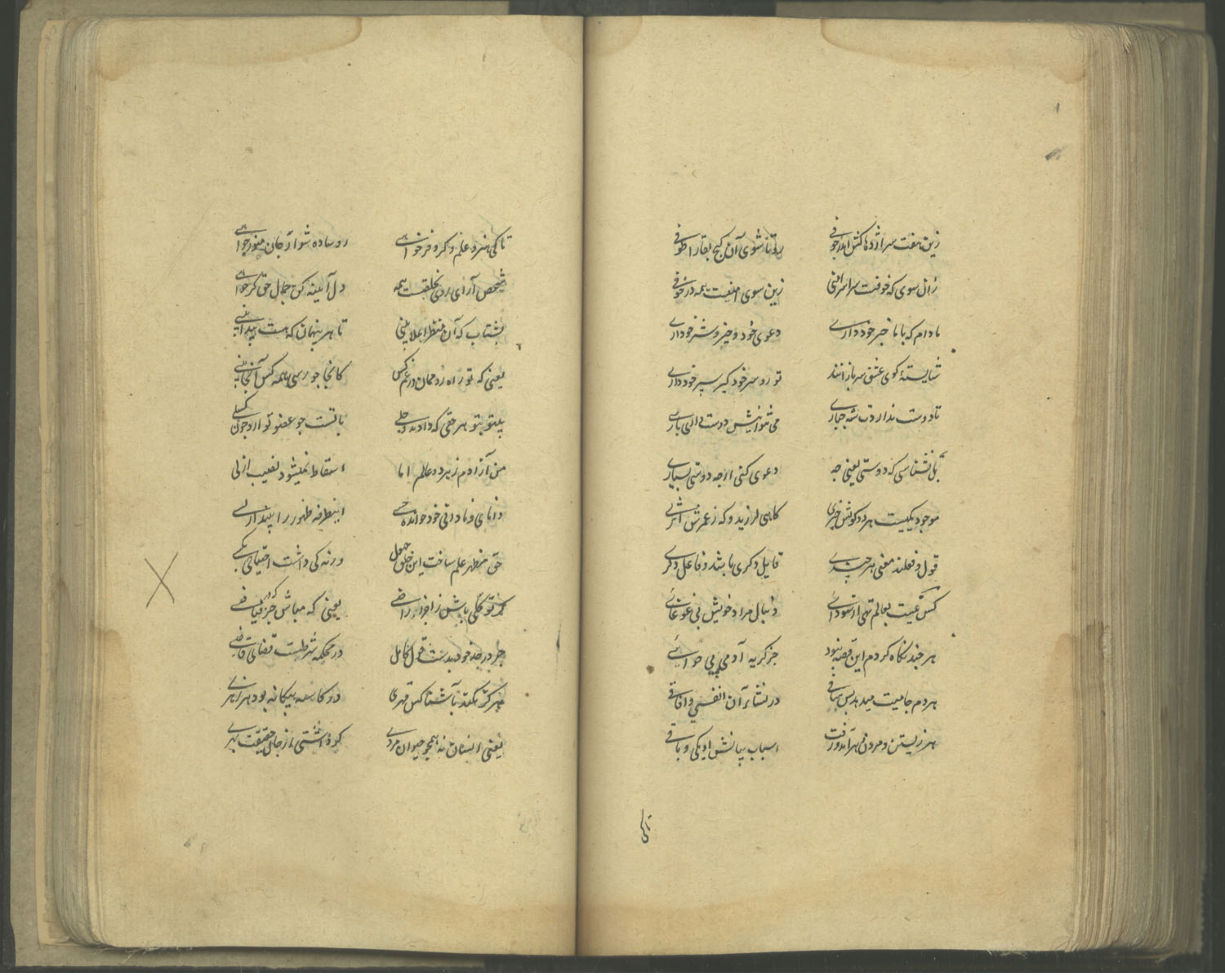
گر چون مه و خور بنور باشی باشی — همچون بنگر به بت تراشی باشی

موجود بحق باش و عدم بین خود را | تا آن روزی که هم نمانی تا کی
حق بینی بس اگر شناسی دینی | هر چند بهم رسند وای وای بینی
عارف بیند محمد در معراج | گر آینه پیش رخ برد خود بینی
عشق آمد و برد از من و ما و منی | طالب نه مطلوب نه در بتکنی
وارسته و آزاده ز عالی و دنی | وز جانب هر کسی هم از خویش نهی
بشکست مرا همچو بت ناقوسی | گفتا که چه سود زرقی و سالوسی
زنبیلکه بخویش عاین بر مکر داهم | ای وای اگر داشتمی ناقوسی
حقست بصحبت هر آن و اینی | غافل همه صلح و جنگ و مهر و کینی
از خود بگریز در حق آویز همی | تا در حرم امان شوی محرمی
بازندگی و فرحی خویش مناز | کاین را ابد می برند و آنرا نعمی
حق کرده در آینه جانت نظری | اما تو ز صورت او حرف او خود بری
آیا کشتت با خود از خود خبری | می پنداری تو نقشه یا دگری

عارف بخصایص شفا بعد ازو | نالیف و نعم و عون و زبیت

این

این خلق اگر شاد و اگر غمناکی | هر خیر که هست نیست غیر از خاکی
در ساخته چون آینه بر آدم | ور نه خاکی چون دوست دارد خاکی
شایسته او بغیر او نیست کسی | نشناخته غیر خبر هوا هوسی
آن دفتر بیخودی که عشق انشا کرد | عقل خود بین خدا اعلم کردی
عالم نتواند زدن از سیر دمی | در پیش ثبات باز بهر بنشین قدمی
کس را ایمکذر نیافت در دل ما را | زانرو که در دوست بو العجب کوه غمی
هر کس بکنید لا قد از ما و منی | وانگاه شود خاکش عالی و دنی
این عالم مختلف عجب بتکده است | هم بت سازی در ودهم بت شکنی
آن ذات که هر کهن از دیافت نوی | باقیست اگر که عارف خویش شوی
هر کس که پرستی تو و باد کردی | اسمی چند ست و هم ز خود دی نشنوی
گر همچو منی بر سر افلاک شوی | شایسته تاج و تخت لولاک شوی
آخر که ابیات عرفناک شوی | دست از همه افشانی و در خاک شوی



زین هفت سرا ازدها کشن اندر جوفی | رو تا نشوی آن کج بجار اکوفی
زان سوی که خوف هست سراسر امنی | زین سوی امنیت همه در خوفی
مادام که با ما خبر خود داری | دعوی خود و خیر و شر خود داری
شایسته کوی عشق سربازانند | تو رد سر خود گیر سر خود داری
تا دوست نداری تشنه جباری | می تنوانیش دوست داری باری
بی شناسی که دوستی یعنی چه | دعوی کنی از چه دوستی بسیاری
موجود یکیست هر دو کونش جزئی | کاهی لرزید و که ز عرش آثری
قول و فعلند معنی هر جزئی | قایل دگری باشد و فاعل دگر
کس نیست بعالم تهی از سودایی | دنبال مراد خویش بی غوغایی
هر چند نگاه کردم این قصه نبود | جز گریه آدمی بی حوایی
هردم جامیت میدهد بس ساقی | در لشکر آن انفسی و آفاقی
هر زیستن و مردنم هر آمد و رفت | اسباب بیانش او یکی و باقی

تا کی هنر و علم دگر و فرخوانی | رو ساده شو از جان منور خواهی
شخص آرای ارض بخلقت همه | دل آینه کن جمال حق گر خواهی
بشتاب که آن منظر اعلا بینی | تا هر نهان که هست پیدا بینی
یعنی که تو راه ز دهان در عکس | کانجا چو رسی همه کس آنجا بینی
بیتو بتو هر حقی که دادند جلی | با قست جو عضو تو از دو جون کسلی
من آزادم ز بیرد عالم اما | اسقاط نمیشود تعیب ازلی
دانای و نادانی خود خوانده همی | اینطارفه طهور را پیندار اسی
حق مظهر علم ساخت این خلق جهول | ورنه کی داشت احتیاجی بکسی
گر تو کلی باش ز اجزا راضی | یعنی که مباش جز کردار فی قاضی
جز در حد خود مبند سنت فی الکامل | در محکمه شرطست قضای قاضی
هرگز نکند تا شما کس قهری | در کاسه بیگانه نبود هر ابهر
یعنی انسان نه همچو حیوان مردی | گر داشتی از جان حقیقت بهر

جز نیست نمود در اندانست کی | سرچشمه بود در اندانست کی
هر کس رسمی که دید در عالم دید | در اصل وجود در اندانست کی
ای آنکه تو عشق را نه ای اوانی | با کس منشین گرچه بود کیوانی
از انس سخن مکن تو جنسی حقی | کانسان را اندانی از حیوانی
در آینهٔ جهان بصد جلوه گری | بینندهٔ او هم اوست چون درنگری
ای مدعیان جستجو کرده خدا | گویا که تو از پیش خدای دگری
از خویش خبر به این و آنی دادی | حقشان هر دم اگرچه جانی دادی
او با همه کس اگر نبودی پیوست | لابد جای ز خود نشانی دادی
دیدم قدحی بر لب بحری عجبی | در ریگذر بهر عجم و بهر عربی
نی آن قدح از بحر جبین را ابری | تر شو انست کردی یکبار لبی
در کنج غمم اسیر صد ناکامی | نه یار و نه دوست و نه محب جامی
گاهی ز من غمزده یادش میده | ای دل که ز من رمید با او رامی

ای آنکه ز دانه درختی آری | بدبخت بری و نیک بختی آری
بستم بسیار رفعتی بخش مرا | ای آنکه ز هر کسی نیکبختی آری
غیر از مینا که هست او محرمی | در بازار که حسن ندارند کمی
یعنی بگذر ز بهر طلب دیدن جوی | تا بر تو کشد شاید آن جلوه بهمی
با جمله یکیست آنکه او هست بسی | در دعوی مهر نیست بهر کم ز خسی
بسیار کمال و فضل حاصل گردد | تا دانستم که نیستم به ز کسی
تا چند مرا جاگه خون اندازی | که در عقل و که به جنون اندازی
ای نور که در جان من تاریکی | وقت است که پرتوی برون اندازی
کارم همه عاشقیست بیش باری | خوشتر زین کار خود چه باشد باری
هر لحظه در اندیشهٔ جان باختنی | ناداشته با لحظهٔ دیگر کاری
دل در سودای یار بی پروائی | وارسته ز هر چرا دی و هر رائی
هر شب من و اندیشه مردن در عشق | نگذاشته هیچ کار در بادائی

انجام تو آغاز توی کرناست ‏ نادیده چنین ناس نه آن نسناسی

قرآن بی این آمده اخبار همه ‏ تا ذات قدیم خود در دستانی

در وحدت خود او را طلب ای خر چه کنی ‏ جفت و ولد و رفیق و همسر چه کنی

تو کوزهٔ خود پر آب کن ای تشنه ‏ این کوزه تهی کوزهٔ دیگر چه کنی

در جهان چند مشت خام طمع ‏ کید خود را نهاده نام ورع

دیگری گفته نه که آن بهتر ‏ این یکی گفته کان فلان بهتر

هر یک از دیگریست ضایع تر ‏ بی اسمی که هست شایع تر

نه ز تقویست مدعا معلوم ‏ نه ز ذمیست منتها مفهوم

تقوی و دین طفیل معرفتند ‏ معرفت ذات را این همه صفتند

تا تو نا عارفی دار خود دور ‏ مدح و ذمت کجا شود منظور

چو نکه عارف شدی چه مدح و چه ذم ‏ آن زمان جز تو کیست در عالم

ای

ای برادر تو خویش را بشناس ‏ من عرف گوش کن ز خیر الناس

پیشوایان که راه دین رفتند ‏ راه دین جمله این چنین رفتند

چون تو باشی ز شیوهٔ ایشان ‏ که با ایشان نه از هم کیشان

تا تو در بند خویشتن باشی ‏ در تشیع دروغ زن باشی

قصهٔ این نوع را بطلب ‏ بعمل اهل باش نی به نسب

کاری این قوم ورز بسیاری ‏ گر نه بسیار اندکی باری

زانکه پیداست از بیان کسی ‏ این که او خود کسیست یا که خسی

به پسر پیر زال پولی داد ‏ که بخر سبزی و بیا چون باد

لیک بقال را بگوی که من ‏ هستم از خانهٔ امیر حسن

کم بده شرم دار از درویش ‏ بیشتر ده بترس از خویش

پسرک این چو گفت با بقال ‏ گفت بقال واقف از احوال

کز تو و پول تست بس ظاهر ‏ خانه میر و نخوی آن قاهر

در نهان لیک رحم کرد برد
پیشتر داد کای تو مایه فرد

خلق عالم اسیر کام خودند
غافل از نیک و بیخبر ز بدند

غیر آنکش مراد میخواهند
همه را همچو باد میدانند

می نگویند کان تباه چراست
وآن فلان دور از اله چراست

آن یکی چون فقیر و دون شده است
وآن غنی و عزیز چون شده است

آن یکی زود از برای چه مرد
وین چرا دیر ماند و رنج? در زد و برد

هوس جزوی همه غم دل
چشمشان بسته از نظارهٔ کل

آفتاب حقیقتی عریان
غافل از حرص خود رهٔ کربان

خلق اندر دوائی و دردیست
غیر آنکس که از همه فردیست

لیک مردان ز کام بگذشتند
رسته از جزو خویش کل گشتند

بود دیوانهٔ برهنه براه
یکدو زن را برو فتاده نگاه

هر یکی خنده و نازی داشت
گر چه واماندهٔ ورانی داشت

می گفتند

می بگفتند حالت دگرش
بل بدیدند آلت دگرش

یا چرا گشته است دیوانه
یا معاشش کدام ویرانه

یا ز دیوانگیش حکمت چیست
در دل او فکنده هیبت کیست

هیچ رحمی بکاری او نه
خبر از خاکساری او نه

خلق بیرون ز کوی رنج شدند
هیچ نگذاشتند و مسخ شدند

همه آزار یکدگر خواهند
کسر بازار یکدگر خواهند

بس که خواهان مرگ یکدگرند
همه مشتاق مرگ یکدگرند

شرم در دیده رحم در دل نه
این با آن جز بجور مایل نه

بامید که کام خود ببرند
یکدگر را چو دام و دد بدرند

همه شادی طلب ز غم بگریز
بجز این وصف در خلافه ستیز

عاقلی گفت آن موبد را
زین غم آخر بگوی مطلب را

گفت اندک فتادگی خواهم
که از این رحم و شرم خود کاهم



که گر آزار بر کسی بینم / من نه آزار از آن بتر بینم
تا بهر جا و هر کسی که رسم / کنم و گویم آنچه شد هوسم
چون رود این دو بند از کارم / شاد آنم دگر چه غم دارم
گرچه میدید این ز عیش خرد / بیغم این چنین بلای ز بد
که از او خفته داشت حسن ظرفی / لیک گفت از برای من حرفی
گرچه بنیاد دیر اندیشی / واقف از جمله غافل از خویشی
آن منجم ز انجم آگه بود / از قضا چون خبر بداشت حسود
که قضا را ز هیبت بس تاریک / روشنی بصر در او تاریک
از قضا پیش مردم حق دان / باطن نیست جز قضا صبان
چه بصر پیش مدرک الابصار / جان بجا نام و تن بجا نگسار
گر نخواهد کند خبر دارت / من نمی‌شوم که خبارت
سوسمار تا پیش خانه نهفت / دید شخصی و دید بانش گفت

نی

اگه کس از دور نیز او را دید / بکمان در نهاد تیر کشید
بس که دیدی شخص از پی پاس / تیر انداز پیش بکرد احساس
شد چنان تیر در گذر کردن / که بعزش سود اندکی کردن
جست در خانه امان دانست / حال او را دگر توان دانست
معرفت کار هر زمانی نیست / خودشناسی بخود نمائی نیست
هستی خویش زیر پا آور / تا شوی ملک دیر را داور
پیش کس لوشق کس ار نیست / راه این عرش جز بابری نیست
تا شده پیشان نمرده کسی / هرگز این ره بسر نبرده کسی
تا تو بیرونی و بوالهوسی / به بلندی قدر خود نرسی
راه این روشنی نه تاریکیست / عالم بهن بعد باریکیست
روشنای منار شهر بدید / خواست تا بر رود دویدش رسید
بنمودند از مناره درشتی / در شد و شد مناره از نظر نسی

بازکردید کین نه ره بوده / این نه ره بوده بلکه چه بوده
هر درشتت که مضطرب دارد / نرمی نیک در عقب دارد
بی هنر فتنه مکن آوخ / شاد شو یاد کن زنا تنفیح
بلکه از هر کرفت وداد اورا / هست اظهار خود مراد اورا
هرچه برد از تو به از آن بخشد / هم شناسائی که جان بخشد
او زلا تحزنوا علی مافات / کفت بطلب مرا مخواه اهانت
جون مرا یافتی دهد همه دست / شمع جون هست بر توس هم هست
هم ز لا تقنطوا بما آتی / کفت در خود جهان دربنی ذاتی
لیک بیرون ز حد درباست / در شناسند کیست نا شناست
در بیابان رسید آن بی تاب / بسر چه بی کشیدن آب
بای افراز خویش از سنگی / داشت در دست دنیا فلکی
میکشید آب کر قضا ناکاه / بای افراز او فتاد بچاه

بی

بس نبود این بلا که شد آدم / باد تندی و کرد سختی هم
ماند حیران و عاجز آن مسکین / تا شد آن کرد و باد در تسکین
پا برهنه ز راه می ترسید / جامی چند جون روان شد دید
کز شده زه ز کرد همچو نمد / کو با سایش قدم نجمد
بکذر از قید هر تمنای / کین جهان نیست جز تماشای
کل این رنگ و بو که سود شی نیست / کر چه دارد نمود بودش نیست
دفتر صنعت اکر بینی / نیست جز حسرتش کرش جیبی
بی هیچ غرور علم و عمل / بهر یک دم خیال طول امل
نیست جز یکدم این همه خور و خواب / کر چه تندی کشد جو برق شهاب
یادم آمد از آن که در بازار / بهر دریوزه کشته ای بازار
شو خوانان کدای جراری / تا رسید او به پیله طراری
جون دمی داشت پیله کوش اورا / طمع آورد در خروش اورا

پله معنی در اگه می فهم — اوزان خوش که با فهم بهم
خواند آخر باب و تاب انکول — هرچه بودش بخاطر بی جبل
آخر الامر گفت آن بدکیش — بارک الله خوش آمدی درویش
گفت درویش خشمگین کای هیچ — بس که خواندم فسانه گشتم هیچ
این باول بگو که با کذر م — بر ره هر ره کلوی خود ندرم
کودکی میگذشت فصل بهار — کلکی دید بر سر دیوار
رفت و آورد نی که گل چیند — آن کلک را ندست خود بیند
چون سر نی بگل رسید بکشت — همچو دنیا که رو نمود و گریخت
بشنو این پند را احد گفت — گرچه بیرون ز حد و دانش گفت
سخن کاملان بود در حاق — ابتدا درد و انتها درمان
قلب سنگ تراز نه قالب — باده ریزد بساغرت تا لب
لاف در کشش نه از ادب است — ترک آن نیز تا طلب کاذب است

بچون

چون کنی درک آنکه گفت توی — آن یکی کش نبود نیت دوی
ور بیابی هم از تو حاصل نیست — زانکه فرعست با اصل اصل نیست
پیش این شمع پرتوی میکن — بعد از اینش پیروی میکن
بردت تا بدوست بسپارد — گر تو بگذاری ادبت بگذارد
هاتفی گفت با کسی شب تار — که توی دیده و توی دیدار
بود غافل از آن مقام آن مرد — بیضه مرغ کار مرغ نکرد
نه ز تاویل غیر دانستی — نه بخود فهم این توانستی
گاه گفتی عجب زبیر نهفت — کانچه من در نیابم آنم گفت
گاه ازین گر سر تغافل داشت — بهیبت خار خار می بگذاشت
گرچه از جهل زردی زردی شد — لیک در حیرت اهل دردی شد
درد آخر سوی دواش کشید — یعنی آمد پدید آنچه شنید
مرد اعبد رب بدین مارا — میدهد مژده یقین مارا



در حقیقت یقین نه بوالهوست / بر یقین هر که نیست گمراه است
نزد اخلاص این عبودیت / نیست جز مظهر ربوبیت
در عبادت چو مرد کامل شد / همه رب ماند عبد باطل شد
در عبادت کمال ده گهرت / تا شوی محرم از ظهرت
بی عبادت مجو ز رب پیوست / جز بلی نیست راه کوی الست
نکند عبد را اگر حرکت / تا نباشد ز رب برو برکت
وه چه گفتم که عبد هم عدم است / که نشان قدم هم از قدم است
هر عبادت که عبد دارد دوست / از تقاضای فاعل بی اوست
هر که بگریخت از عبادت رب / ماند در سختی لغوب و تعب
هر کس اندر شقی زانست / که ز کار خدا گریزانست
آن یکی گفته رند و مجنونم / ور تکالیف عقل بیرونم
چه عبادت کنم که قید است این / این چه رزاقی و چه شیدست این

گه

گرچه رنجش ز عبد افزون بود / چون ره نیست جهد و سعی چه سود
گرچه سودش نکرد پند رسل / کم نخواهد شدن ز خالق کل
شاه را بود شاهدی ساده / شب همه شب بخدمت استاده
همچنان برد خواب از وی تاب / که در استاده همچنان در خواب
همه گفتند خیز ای بیهوش / کرد شهنشاه اشارتی که خموش
چون بخدمت جلیس پا افتاد / خدمت او کنون بما افتاد
شاه در خدمتش بکوشید / حله خویشتن برو پوشید
حبشی از خواجگان غلام بچه / گشت در گوشه نهان چو کجه
کس فرستاد خواجه هر سوئی / بهر تفتیش او بهر کوئی
کس نشانی از آن سیاه نیافت / سر بنده بجز آله نیافت
خواجه میشد مگر برهگذری / آمد آوازش از نشیب دری
پیش رفته نگاه کرد او بود / آن سیاه و سفید بدخو بود

گفت ای روسیه کجای تو … این حسن دربدر چرایی تو

گشت حیران و گفت گم شده‌ام … ور تو ای خواجه مفت گم شده‌ام

هرچه خیر مجو در ارادت رب … نسبت عبدست رعایت ادب

آنکسانی که در خدا انه گم اند … در بلای امیستم بهم اند

هر بلا بر سر نبی و ولی … هرچه میخواهی از خدا غنی

نیست جز بهر فخر خلق دنی … بهر این آمده خفی و جلی

چیست این خلق جز خم و پیچی … این همه داده از پی هیچی

عشق را داویم این سخن باشد … گرچه خواهی که به زمین باشد

تا ز اخلاص غافلت کسی … گرچه او را نو فلکت بسی

خالص طاعت اندکی بس است … گز دو عالم همین یکیت بس است

تا نه از کام خود جدا باشی … گر بغرق شهی گدا باشی

تا اسیر خودی خطر داری … گرچه افلاک زیر پر داری

موافل

بنوافل مگر کسی ره داشت … خبر از لاعطیه شه داشت

آرزو کرد تا که در طیران … زرگجا بایدش کند سیران

وسعت ما سوا نموده مراد … داد اما بشرط امانش داد

که ندارد نگاه دنیایی … ننگرند مگر که تنهایی

از کسی هیچ هیچ نبرد … جز کس بیر ضای کس نخورد

بگذراند ز بهر هوس خود را … ننماید بهیچکس خود را

حاصل قصه آن رسیده بکام … یعنی افتاده بهر دانه بدام

از طعام و لباس و عیش حضور … بگدای لبشد ز خلق صبور

نیم شب نفس او جایی بست … رفت و بر بام قصر شاه نشست

کای شه خفته گوش با من دار … یکزمان گوش هوش با من دار

در فلان موضعست ان مسکین … شال سبزی ببر نشانش این

بخودش خوان بگوی کام دلش … تا بری نشان ز جام دلش

رفت از اینجا بموضعی موعود / بنشست و دو چشم بر ره بود

شاه ازین حال در تردد ماند / محرمی را سحر سوی خود خواند

که برو در فلانه جا بطلب / سر بوشیده آورش باادب

رفت القصه تا رسید آنجا / آنکه شه گفته بود دید آنجا

احترام تمام کرد او را / رفت پیشش و سلام کرد او را

گفت برخیز شاه خوانده ترا / چشم اینک براه مانده ترا

برد القصه اش بمجلس شاه / شاه دادش به پهلوی خود راه

گفت با او ز در گفت و شنود / که بخواب تو شب چه آمده بود

گفت دیدم که بس گدا بودم / شاهی آمد ز جودش آسودم

شاه گفتش بگو چه میخواهی / که دهم از وزیری و شاهی

گفت نه شاه و نه وزیرم من / خرقه و لقمه پذیرم من

که جز این هر چه هست اضافات است / در اضافات جمله آفات است

شاه

شاه بگماشت حاجی از خاصان / خدمتش را چو صاحب اخلاصان

این خبر در تمام شهر افتاد / کان گدا را به پیش شه بهر افتاد

بوی امیخته خلق و شکست / عهد اول که او بخالق بست

ماند از آسمان عز و جلال / بر زمین همچو مرغ بی پر و بال

این مثل زان زدم که راه روند / یعنی از خلق در اله روند

جز کیت گرچه شخص ما دارد / حول و قوت درو خدا دارد

حق که هم شاهد است و هم مشهود / بار هستی ازهیت خود فرمود

مصطفی کیست نوع انسانی / گر توانی این سخن دانی

کیست انسان بجان خویش نژه / باطنش خواجه ظاهرش بنده

حق نه آنست کو شود دیده / بلکه آید چو نور در دیده

بر تو و هر چه بنگری پیسند / که کند رد و گاه بگزیند

قول و فعل کسی که ناخرست / آن ز اندیشهٔ کج غیرت

شر نکردی اگر ندیدی غیر … نه پسندد کسی بخود جز خیر

او کند شر که غیر از ارد … شر بشر کرده ردی باز آرد

خیر و شر گرچه کرده هم دید … شد ثمن بعمل از آنکه شهید

مرد عارف چو مجمل خود دید … همه عالم مفصل خود دید

عالم آورد و کار او بنمود … کار او نیز کار عالم بود

داده چون متصل در آینه رو … او ز عالم نشان دعالم ازو

باطنت را چو گشت ظاهر عین … در رسیدی بمجمع البحرین

که در آنجا رسی بخضر نبی … کیست خضری بنی که مطلبی

آنکه بر دود زیدی و عمری … در دم با فضلت عن امری

فعل خضر ای کلیم را تو کلام … نه جدا از سفینه است غلام

بلکه بود دشمن عرض این افعال … تا بدانی که اوست در همه حال

گر نواز دو گر بیازارد … در پسندارد و نیازارد

مرد چون در رسد بعلم لدن … هر چه بیند بجو اند لش جز کن

هر زمان در نوای جلیس انیس … تو شود خلق آدم و ابلیس

تو چه در فکر هر پس و پیشی … دور بینی و دور اندیشی

هر زمان در تو نو شود عالم … ای تو در فکر کینه آدم

کار موقوف آدم ار بودی … حق با حمد جمال ننمودی

کادم از پیش بود و اوار پس … کار حق نیست پیش و پس با بن پس

هر کجا حق جمال بنماید … رفته و آینده حال بنماید

ز آسمان دلی که رفت حجاب … بدر آمد مه فلا انساب

ای تو در عالم فلا انساب … همه را دیده خود بتحت قباب

در کلام تو انبیا بتمام … فارغ از اسم و جسم و دعوت عام

تا برونی ز خویشتن طولی … رفته از کعبه جانب کولی

تو چو شخصی دعالم آینه … مهر را مهر و کینه را کینه

هر که بشناسیش خود نفس است — تو گمان می‌بری که او دیگر است

هر که با خود بینیش زشت است — نشناسیش گرچه صاحب وقت است

چون رسل یافتند نور وجود — لا نفرق طلام غیر نبود

هست عین تو هر چیز دهر کس گو — گر بدانی دگر ندانی نیز

وعده‌ها چیست ای تو هستی نقد — در می نسیه بود معنی نقد

از تو هر کو خبر دهند بتو — وعده‌ها جمله سر نهند بتو

این نه از عقل هست شیطانی — که یکی را هزار میدانی

زین سبب خلق که نفاق شده‌اند — دشمن جان یکدگر شده‌اند

در میان شان نه عقل و نه تمیز — دشمن و دوست بهر اندک چیز

حلقهای دمیمه چون نفس است — دود بود و بهیمه این اثر است

هر کجا اتفاق و یاری شد — چار نهر بهشت جاری شد

هر کجا اختلاف و خشم و غشق — دوزخ اندرون هفت طبق

فی ... المثنوی معنوی

موشکی میکافت سوراخش بجد — در چکاری گفتمش ای نیک عهد

گفت میخواهم بدزدم آسمان — دور رم اینجا از همه عالم نهان

ای خدا جسته در مکان عمل — همچو آن موشی بسوراخ امل

گر کسی شرح عمل فرموده است — در زیان و سود هستی بوده است

هستی از کار خدا آگاه نیست — دیو را در آسمانها راه نیست

جز خدا را باشد آن ماهیتی محو — کل شیء هالک الا وجهه هو

مرد اگر از شهر اگر از روستاست — ظاهرش بیگانه و باطن آشناست

رسم هر یکی از ظاهر است — باطن اندر آشنای ماهر است

هر که در ظاهری نشین وی — چون بباطن بنگری عین وی

بیعرض بر هر که داری گوش و هوش — از میان جانت مانی گفت گوش

دفتر خود را کسی گر جست جو — نیست حرفی در جهان بیرون ازو

اوفتاد ارد و در جمع خران | آهوی تا که بیا کاه چران

انس حیوانی بهمشان کرده بود | هر دم آن آهوی وحشی مینمود

آن خری پیری که داغ دهر داشت | زاغ ره دنیا و کاهش بهر داشت

گفت ای آهو زغم آزاد شو | ما ز تو وکه ز تو مان شاد شو

گفت آهو من نه از جنس خرم | آهوم با آهوان خود چرم

من بصحرای ختن گل خورده ام | لاله و نسرین و سنبل خورده ام

این زمان که چون خورم کاه ای شما | کاه چه بود این چراگاه شما

پیره خر گفتا ترا نبو اختیم | سرکش و خودرای و خودبین ساختیم

آن خر دیگر جوان بود و ظریف | گفت وا برسید آفرین بحیف

که ظریفی کیج والان تو کو | توبره و جل و پالان تو کو

خلعت خوبیت ای یار سهی | پیسکی و یشمی و ابریشمی

صورت نیکست ای صافی ز نشتر | تا درون صورت برون ای بی خبر

وله

جوی سخن را چو اثر یافتی | حمله تو ای منبع اگر یافتی

ور ز پی رفتنش آری شتاب | گم کنی او را و در افتی بآب

شمع صفت تا نه بپا سر نهی | تا نشوی همچو صراحی تهی

با همه کس تیز زبانی مکن | در همه جا پیش دهانی مکن

پای ترا کار تو با حکمت است | راز ترا گوش تو نامحرم است

بر طرف باغ درختی بلند | رو بنهانی چو پدر گفت پند

هست ازین باغ برون عالمی | گوست چو دریا و ار و عالمی

چون تو کشی بر سر دیوار سر | این سخن آندم شود کارگر

تا چه هوا بر سر ما بوده است | در نظر ما چه فضا بوده است

ای تو نه از پند پدر دلفروز | در شکم مادر طفلی هنوز

سوی من از خلق یکی آشنا | آمد و صد گونه سلام و دعا

کرد تکلف بسی اما چو نور | بود دل از ظلمت او پاک و دور

رشته میلم چو بخود دست دید — خواست ز حق پیش کفتنی وحید

هست مرا با تو بسی اشتیاق — لیک شده کثرت شغلم فراق

بودی اگر خاطر من با بلش — شغل کجا آمدی اندر دلش

خلق گرفتار پی ذوق و غم — جمع شده پنج و شش و ده بهم

دست فشان ذوق کنان سو بسو — چیست فلان زشت فلان خوب رو

قوم چنین را که نه دل زنده اند — جمع نخوانی که پراکنده اند

فرد روی دولت سلطانیست — گله شدن عادت حیوانیست

جمله جهان پند و اثر در یکی — کوره پر از آتش و زر اندکی

سر همه را بر خط فرمان او — چون رمه تشنه بر اطراف جو

خلق همه پای بند نسبت اند — نی ستان آب جز شهوت اند

متصل در حفظ و رفع روزگار — گاه سبز و گاه خشک ایشان مدار

نامی

نامی ز نا که بدیش ن بگذرد — هر نی کاید خوشتنش را بجا برد

باد سر برد کند سوراخها — گرد رخت نفخه بجهد شاخها

زان جدا ایها و کار حال او — بعد از او گوید در احوال او

خلق اگر نیکی نماید در بدی — نیست چرا اباب نطق ایزدی

پیر گرا بینی غریب و خسته حال — صورتش هجران بود معنی وصال

کیست نی کز خود تواند زد نفس — وصف حال نی زنای بر سبیل

نی که نای بی بر دمش بنواخته — الف گویای خود ساخته

غیر این معنی ندارد گر شنوی — واقف مضمون و بیت مولوی

بشنو از نی چون حکایت میکند — وز جداییها شکایت می کند

وله

پیش حق مرد مصلح و مسکین — به ز سلطان مفسد سنگین

یک جدای ز خلق و سنگینی — به ز صد انبهی و رنگینی

تا بری ره بکار خانه دون — صفت شخص بین و شخص مبین

خلق خوشش بین که هست آن زخدا … خلق فانی همه چه شه چه گدا
بر رهی میگذشت سلطانی … با سپاه گران سبک رانی
بر سر راه جوی آبی بو … سنگ کشت و شور و کور کبود
آن مساکین زرچه کشیدندی … کشت زآن آب تازه دیدندی
جمله راندند بر جهان جویی … رخنه کر جوی را ز هر سویی
همراه ره کشت و آب راه شد گل … چه زره دور و اکثرش غافل
تاکه آنجا رسید درویشی … دید آن حال و شد دلش ریشی
رخنها را تمام بست و گذشت … مرد درویش به سلطان گشت
همه نکو دگفت و غیر بد نشد … کان فساد این صلاح را ام شد
آنچه کوری نه از سلیمان دید … دیده داری ز مور شوان دید
دیده ام بر بساط شطرنجی … طرفه رمزی نه رمز بل گنجی
بود یک لشکرش سفید و حسن … لشکر دیگرش سیاه دگهن

مرد شطرنجی که نادان بود … برد لشکر سفید را بر بود
و انگه دانا و پیشش بین زرخت … برد خود هم ز دیده خود محبت
گر صحرای شنید مگر … صفت شهر و شاه و بس لشکر
خواست تا آن شنیده را بیند … بل رود پیش شاه بنشیند
رو ز صحرا بسوی شهر نهاد … چون در آمد بشهر شب و داد
شاه را بود عروسی ولی این … بسته بودند شهر را آیین
اتفاقا بسیر هر سو و طور … پهلوان پیه دید و خلق ادور
گفت با خود که خوش شهی بوده … لشکر و شهر جا کهی بوده
تا ندانی که هر که حرف چند … بشنید آن با اصل شد پیوند
بلکه این خلق هرچه گفت شنود … غیر نام و گمان چیزی نبود
آنکه هشتست نه فلک پیش … عالم آیینه ایست در دستش
پادشه را ندیم خاصی بود … غایتش دید و در غضب فرمود

که چو آید بمجلس این پاک / در طعامش کنند زهر هلاک
بشنید این نویم برد پناه / بوزیری که بود محرم شاه
که مرا داده بود دروی دست / که بمجلس نبود تاب نشست
بودم افتاده خسته حال آن / چون شدم بهتر آمدم بخطاب
در زمان رفت نزد شاه وزیر / که فلانی چه خسته بود و فقیر
شاه گفتا که حکم ما ز دیست / تیر را رفت بست و اندر شست
شد نمیشد ز چیز عذر پذیر / در شفاعت همیکذشت وزیر
شاه را بو العجب حکیمی بود / که بهمه کار را علیمی بود
گفت من دیده ام در اندیشه / گر ببندد شه کرم پیشه
کان قدر زهر کان برد جگرش / اندک اندک دهند بنجرش
اندک اندک خورد سقط نشود / سخن شاه هم غلط نشود
گرچه رنجش رسد از ان خوردن / هم بعهد دفع آن توان کردن

اندک اندک چو زهر خورد نمرد / جان از ان شان سکنجه بیرون برد
کیست آن پادشاه خالق فرد / چیست این زهر و تلخکامی درد
آن وزیرش شفاعت حکیم / حکمت اوست کرد کار علیم
گر رسد تلخی مشو غمناک / کان گذشتن بود ز کوی هلاک
اندک اندک برو بسوز و بساز / تا نمیری چو آمدت همه باز
بی ریاضت که عارف من شد / حلاو بر چرخ خواد داد شد
هر تن آخر چشیده مرگست / معنی مرگ ترک هر برگست
هر که اینجا ز برگ میگذرد / بر گذرگاه مرگ میگذرد
این مفصل فسانه افسون نیست / یعنی از مجمل تو بیرون نیست
گر تو بر بطن فرج سرد شوند / چرخ و اجرام پیرزه گرد شوند
زانکه ایشان بخدمت این اند / نه خبردار خلوت دین اند
نفس کش پاکی از زهر مدار / مار را سر بکوب و دم بگذار



خلق اندر عالم خوف و رجا — ذکر خالق هست خون و جونها

کل نفس ذائقة الموت خون — خونبها ثم الینا راجعون

کرد شخصی سوال از مردی — که بگو ای تو در جهان فردی

گرچه عاشق ز عقل گشته جدا — پیش او یکسر است شاه و گدا

عشق چه بود بمن بیانش کن — چند باشد نهان عیانش کن

گفت آن مرد در جواب او را — سخنی زان نهی حجاب او را

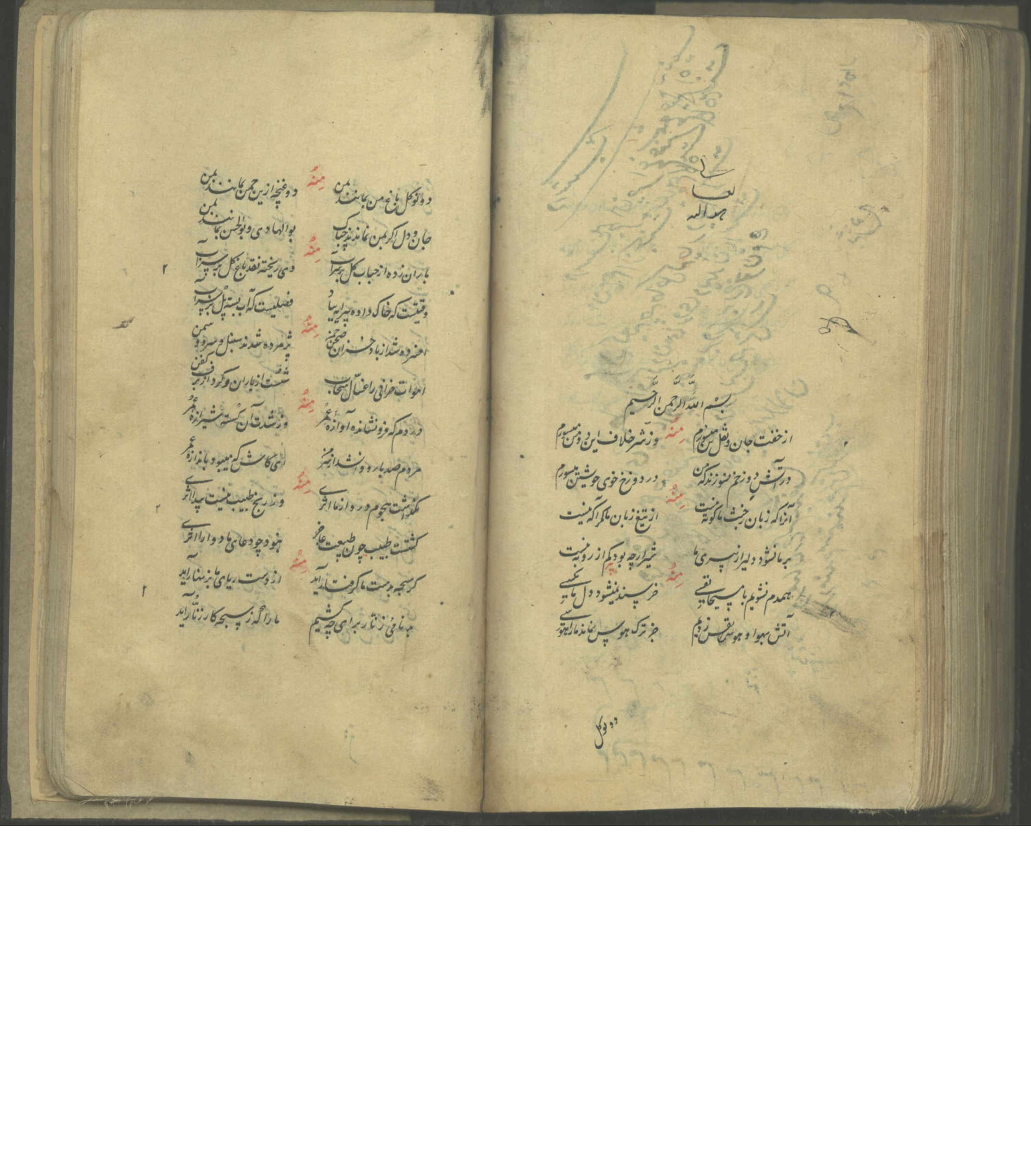
عاشقان را از آن تمیزی هست — که همه هیچ و عشق چیزی هست

او منزه سوای او همه چیز — تا لک اینجا چه میکند تمیز

تم الکتاب رباعیات

شیخ سحابی رحمة الله

علیه و الغفران



بسم الله الرحمن الرحیم

منه

از خفت جان و ثقل تن مهمومم / وز شر خلاف این و من مسمومم

در آتش دوزخم نسوزند که من / در دوزخ خوی خویشتن میسوزم

منه

آنرا که زبان خبث ما کوته نیست / از تیغ زبان ما کرا ایمنیست

بر ما نشود دلیر از بی‌پری‌ها / شیر ارچه بود کم از روبه نیست

منه

همدم نشویم با مسیحا نفسی / خرسند نمیشود دل ما بکسی

آتش بهوا و هوس نقش زدیم / جز ترک هوس نماند ما را هوسی

دو نوگل

منه

دو نوگل باغ من بمانند بمن / دو غنچه ازین چمن بمانند بمن

جان و دل اگر بمن نمانند چه باک / بو الهادی و بو الحسن بمانند بمن

منه

باران زده از حباب گل بر سر آب / وی ریخته نقد باغ گل بر سر آب

وقتیست که خاک داده پیرایه بباد / فصلیست که آب بسته پل بر سر آب

منه

افسرده شد از باد خزان صحن چمن / پژمرده شدند سنبل و سرو و سمن

اموات خزانی را غسال سحاب / شست از باران و کرد از برف کفن

منه

دردم که فرو نشانده آوازه عمر / وز شدت آن گسسته شیرازه عمر

مردم صد بار و وا نشد از سر / ای کاش که میبود باندازه عمر

منه

مگذاشت هجوم درد و از ما اثری / وز رنج طبیب نیست پیدا اثری

کشتت طبیب چون طبیعت عاجز / ننمود چو دعای ما دوا را اثری

منه

گر سبحه بدست ما گرفتار آید / از دست ریای ما بزنهار آید

بدنامی زنار برای چه کشیم / ما را که ز سبحه کار زنار آید

با آنکه یکی کام بمنزل دارم | صد تخم هوس هنوز در گل دارم
در خاک ندانم که چسان میگنجم | با این همه آرزو که در دل دارم

منه

پشت و شکم او فتاده از قوت و نان | کم هیچ نگشته باد نخوت ز بروت
صد کوه کنند کشیم و می نتوانیم | برداشتن دو دست محکم ز قنوت

منه

پیری مردود طبع جانانم کرد | بیرون ز شمار نکته دانانم کرد
حاجتمند عصای پیرانم ساخت | مستغنی از الطاف جوانانم کرد

منه

از خوان غمت نواله میخواهم | ذکر شب و آه و ناله میخواهم
زین تردیکان دور از آیین وفا | هجران هزار ساله میخواهم

منه

از گوشهٔ فقر تا بمقصد راهیست | گز راهروانش هر گدایی شاهیست
آنجا چو رسی بجای پا سر می نه | کافتاده بهر گام دل آگاهیست

منه

ای دل که برای جان پر سوز منی | بس تیره و موحشی بگور منی
بر کلبهٔ تاریک من آخر چمی | ای صبح که شمع مجلس افروز منی

قومی که دل ما ز حسد می شکنند | وین غمکده را بسنگ رد می شکنند
در کینهٔ حریصند چنان کز پس شش | قندیل حرم اگر شود می شکنند

منه

آن روز که گرد از رخ دین افشاندیم | در مزرع دل تخم یقین افشاندیم
کردیم سر از جیب مرقع بیرون | بر اطلس چرخ آستین افشاندیم

منه

ای بار خدا روزی من شادی کن | وز قید جهان نصیبم آزادی کن
زان باده که نور معرفت پرتو اوست | جامی دو سه در کار ابوالهادی کن

منه

از تب شرری گر بتن افتد چه غمست | مرد از تب اگر بمردن افتد چه غمست
ما را که هزار داغ بر جان و دلست | از شعله که در پیرهن افتد چه غمست

منه

پیری نفزود جز بدی و تبهی | پشتم شکست پشته پر تو کهی
از من شنو حقیقت پیری من | یک ریش سفیدیست و صد رو سیهی

منه

از وصل تو حاصل نشود داد من | این رتبه کجا و سستی پایهٔ من
هیهات که کی بیکدگر ساز شوند | سودای تو و صبر تنگ مایهٔ من

منه

یا رب چه شود اگر من حشو مبحث
ایمن باشم ز هول روز مبعث

چون داخل مبحثی نبودم هرگز
باشم در حشر نیز خارج مبحث

منه

آنکس که بجان ما غم جانان داد
ما را ز خوشیهای جهان عریان داد

دل را بسر کرم ناله و افغان کرد
جان را ز اثر لطف درد بی درمان داد

منه

صحت ز تنم رمید و شد ایامی
در من اثری نماند غیر از نامی

یکساله رهم به پیش پا گامی بود
طی می نکنم کنون بسالی گامی

منه

پیوسته فلک در پی آزار منست
بیرحم و جفا جوست مگر یار منست

از ثابت و سیار گشادم نشد
گویی که ستاره عقدهٔ کار منست

منه

روزی که زمین سکون فلک دور گرفت
دل عشق و جنون گزید و این طور گرفت

بر جور و جفا صبر و سکون ورزیدم
چندانکه دل زمانه از جور گرفت

منه

آنروز ز دل غم جهان برخیزد
زنگ غم از آیینهٔ جان برخیزد

کین تیره غبار آسمان بنشیند
وین تودهٔ خاک از میان برخیزد

منه

لبریز ز باده ساغر جهانست
پیمانهٔ ما ز غصه مالامالست

اوضاع جهان اگر بهم نیکوالست
نیکست که رسم عمر اسعی لست

منه

در دهر بنای خرمی منهدمست
اسباب نشاط و عیش ما منتظمست

خون میخورم و نمیزنم دم گویی
طعم من و تنگنای کمی رحمست

منه

جان سخره مکر چرخ پیرست هنوز
دل خون شد و در کفش اسیرست هنوز

دردا که حریفان همه بیهوش شدند
وین کو و به پیر شیرگیرست هنوز

منه

ای چرخ نداری از مروت خبری
در عهد تو از وفا ندیدم اثری

از خوان نوال بی هنر پرور تو
محروم چرا است همچو من بی هنری

منه

گر چرخ فلک مرا ز پا اندازد
به زانکه سرم بفرقدان اندازد

ترسم که زمانه گر مرا بنوازد
بر سیرت ابنای زمانم سازد

منه

در عالم گل ز عیش دیار مجوی
غیر از جگر ریش و دل آزار مجوی

آرام و قرار و شادی و عیش مجوی
در طینت آب و خاک زنهار مجوی

شادی و خوشی در دل ما کمتر است
خرم دل آنکس که ز غم ریشتر است
عشق از دل ما شکست محزون نشدم
کین شیشه شکسته قیمتش بیشتر است

ز عشق دلم شکست محزون نشدم صح

منه
در عیش و سرور لایزالی افتاد
چون من هر کس که لاابالی افتاد
ز هر غم روزگار کونی رهیدست
در مشرب همتی که عالی افتاد

منه
یارب ببر از چهرهٔ دل زنگ هوس
رحمی کن و وارهانش از ننگ هوس
یارب کرمی نمای و از صیقل عشق
بزدای ز آیینهٔ ما زنگ هوس

منه
تا غم ز دلم وام نگیرد عشق
غمخانهٔ هیچ دل نپیراید عشق
بر چهره کسی گونهٔ محنت نکشد
تا پنجه بخون من نیالاید عشق

منه
در حیرتم از عشق که بی مکنت و رنگ
تسخیر کند کشور دلها بی جنگ
پیوسته خراج گیرد از جاه و ثبات
آرام بگیرد دگر اندر دل تنگ

منه
اشک تو دلا بارغوان میماند
آه تو بباد مهرجان میماند
همرهی آسمان بکس این نکند
عاشق شدهٔ دگر بآن میماند

ای باد صبا

ای باد صبا ببوس خاک گذرش
وانگاه ز دور ماندگان خبرش
دانی که نشان کوچهٔ جانان چیست
آغشته بخون ماست دیوار و درش

منه
از تیر تو صدمه فراغ است مرا
تا روغن عشق در چراغ است مرا
ای چرخ منازیر که چون مهر و مهت
بر صفحهٔ دل هزار داغ است مرا

منه
هر چند که عشق جز غم اندوزی نیست
هشیار مبین ازین باده مرا روزی نیست
آلوده این شرابم از روز نخست
پیوند من و محبت امروزی نیست

منه
میداد فلک چه آورد بر سر ما
گر عشق و محبت نبود بر سر ما
طوفان بلا ز جا کند کشتی تن
کوه غم عشق دوش نبود
در جام دل شکسته لنگر ما

منه
عشقا همه در روی همه دردی همه درد
در جام دل شکسته کردی همه درد
که بر سر صلحی و گهی بر سر جنگ
وین طرفه که در صلح و نبردی همه درد

منه
در کشور عشق جای آسایش نیست
آنجا همه کاهش است افزایش نیست
با درد و الم توقع درمان نه
بی جرم و گنه امید بخشایش نیست

دل زمزمهٔ عشق شگفتست دگر
جان ترک من دلشده گفتست دگر
تیر مژه افکنده در دل صد جا
در عشق مرا گلی شگفتست دگر

منه
روزی که به تن توان و یارا دادند
اطلس بفلک بکوه خارا دادند
بیدردان را می گوارا دادند
عشق و دل بیقرار ما را دادند

منه
عشق آمد و درد بر سر درد افزود
بر قد خمیده چهرهٔ زرد افزود
ای زنده برنگ و بو کم عشق مگو
گر قدر تو کاست قیمت مرد افزود

منه
کارم عشق است تا مرا یک نفس است
چون ترک دهم مگر هوا و هوس است
حاجت نبود به پایمردی کسم
پایی که فشرده‌ام درین کار بس است

منه
گر پای کشیده‌ام ز صحرای طلب
در سر دارم هنوز سودای طلب
در گردن شوق کرده‌ام دست امید
وز رشتهٔ صبر بسته‌ام پای طلب

منه
هر دل که غم عشق گرامیش کند
شادی جهان جام تمامیش کند
داریم ز میل عشق روزی چه روز
روزی که شب قدر غلامیش کند

عشق تو نه آنی که جدا با دل کرد
تا در دل دیوانهٔ ما منزل کرد
چشم از رخ تو دیده چه جز دانهٔ اشک
وان نیز بصد خون جگر حاصل کرد

منه
شادم که غم عشق بود مقصد من
خاک در معشوق بود معبد من
در معرکهٔ عشق و محبت علم
هر چند که از شیب دوتا شد قد من

منه
افسوس که شد نقد جوانی ز کفم
پنجاه شد از عمر گرامی تلفم
حاصل نشد از محنت پنجه ساله
یک گوهر مقصود ازین پر صدفم

منه
نشناخته دور شست دور فلکم
بر ریش نمک زد فلک بی نمکم
بودم محک تجربهٔ پیر و جوان
شیب آمد و سیم خویش زد بر محکم

منه
تا کی بشتاب گرد این چرخ بلند
عمرم گذرد چو صید وارسته ز بند
ای کوه بلا و محنت از دل برخیز
بر من ز روزگار بنشین بخند

منه
داریم ز بی ثباتی عمر الم
گم گشت که تا دمی برآریم بهم
زر شهپر و زو او هم شب دریاب
کین عمر رونده میرود سوی عدم

منه
روزی که ترانهٔ فنا ساز دهم — جان را خبر از محرمی راز دهم
دامن برهانم از کف منت خلق — وین عاریتی لباس چون باز دهم

منه
قد خم کند و چهره زریری پیری — در هم شکند صولت شیری پیری
گفتم که چه بدترست پیری یا مرگ — پیر خردم گفت که پیری پیری

منه
بر عارض شاهد مناهی نکنیم — بر چهرهٔ آیینهٔ ایمان زنگ نکنیم
در قطع ره نفس و هوا تیز کنیم — و بذر ره طاعت و عبادت کنیم

منه
از دوری اگرچه سرگذشتی داریم — در ساحت باغ وصل گشتی داریم
ما پرتو خورشید وجودیم — گرد ور افقیم بازگشتی داریم

منه
شد عمر و نیافت حرص و سهو نقصان — فرسود تن و آرزوی نفس همان
مغلوب هوا اگر شدم نیست عجب — من پیر و هوای نفس من هست جوان

منه
در بزم جهان نه می نه ساقی ماند — نه جان تو با جسم ملاقی ماند
بر آب منی نقش تو بر دوخته اند — کی نقش بروی آب باقی ماند

منه
ده روزه حیات تا خبر خویش نبود — شهدش همه زهر نوش جز نیش نبود
بگذشت بخواب غفلت و زود گذشت — گویی همه عمر ما شبی بیش نبود

منه
دردا که مراد در آمد از در پیری — صد گونه الم دارم و بر سر پیری
بودم همه روز در جوانی ها پیر — بنگر که چه حال با شدم در پیری

منه
جان را تا چند صحبت تن گوید — تا کی هوس و هوا در من گوید
زین معرکه پا کشیدن اکنون اولیست — گو توبه که طبل بازگشتن گوید

منه
شد عمر تمام و ناتمامیم هنوز — در درد و رنج حسرتیم و خامیم هنوز
عمریست که در راه طلب کام زنیم — وین طرفه که در نخست گامیم هنوز

منه
در کنج فنا و فقر آسوده شدیم — فارغ ز غم و غصهٔ بیهوده شدیم
تا چند توان منتظر مرگ نشست — مردیم باختیار و آسوده شدیم

منه
تا کی بمیان خلق شور اندازیم — خود را بره حرص چو مور اندازیم
ای نفس مرو بخواب غفلت زین بیش — برخیز که خواب را بگور اندازیم



باغیست جهان که حاصلش درد سرست | گلهاش تمام پاره های جگرست
از نوش حیات هر که لب شیرین کرد | دانست که زهر مرگ شهد و شکرست

منه

جان چیست غم و درد و بلا را هدفی | دل چیست درون سینه میوزی و تفی
القصه بی شکست ما بسته صفی | هر گام ز ظرفی و زندگی از طرفی

منه

مجروح دلی داشتم از جور فلک | شب آمد و بر ریش من افکند نمک
لوح دلم از نقش هوس پاک نشد | در صفحه رو حرف جوانی شد حک

منه

گر صاحب بوریا و گر اورنگست | آخر همه را سوی عدم آهنگست
از جام قیامت کشدش انجام | هر چیز که زیر چرخ مینا رنگست

منه

که بسته زلف همچو زنجیر شدم | گاه از مژه نشانه تیر شدم
آزادی هر دو کون میخواست دلم | در بند کی نفس و هوا اسیر شدم

منه

آن روز که دست باغ پیرای وجود | پیرایه گل بست و دل غنچه گشود
جز عکس مرا در صورتی نقش نبست | آیینه یاس صفحه رخ ننمود

یکدم دل ما بوصل اگر مسرور است | از بخت زبون دم دگر مهجور است
از نقش بقا تسلیت دنیا مراد | در کار کهی که بخت ما مزدور است

منه

روزی دو مرا از خون جگر کردم | هر روز شکست دل شود اندوهم
خالی شود از باده صافی که شکست | حیران دل شکسته پر خونم

منه

زانسانکه گل و سبزه ز صحرا خیزد | ما را غم و درد از دل شیدا خیزد
گر ابر امید آب رحمت بارد | از خاک غبار خاطر ما خیزد

منه

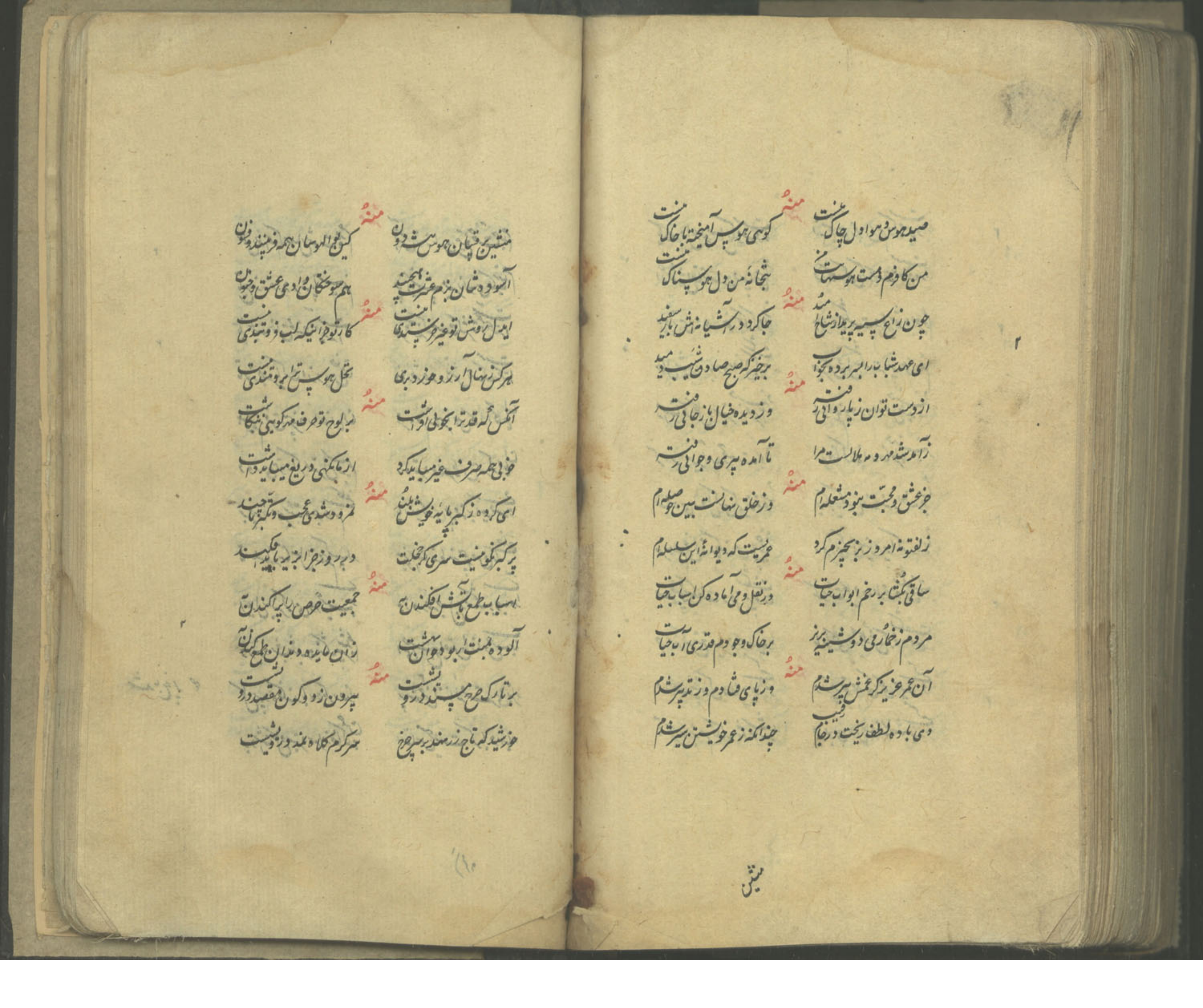
شادی ز دل کسی گریزنده مباد | بر گریه کس زمانه را خنده مباد
هر دم غمی از رهگذری ما بخورد | روزی کسی چنین پراکنده مباد

منه

صد غنچه شکفت و دل پر خون نشکفت | بگذشت گل و خاطر محزون نشکفت
جز مهر که تیغ میزند بر سر ما | ما را گلی از گلشن گردون نشکفت

منه

در عهد سپهر کی وفا دید کسی | وز پرتو مهر کی گلی چید کسی
تا مجمره بزم فلک شد خورشید | جز بوی دل سوخته نشنید کسی



صید هوس و هوا دل چاک منست | کوهی هوس آمیخته با خاک منست
من کافرم و دست هوسها منست | بتخانهٔ من دل هوسناک منست

منه

چون زاغ سپیده پر بپرید از شاخ مشد | جا کرد در آشیانه اش باز سفید
ای عهد شباب برابر برده بخواب | برخیز که صبح صادق شیب دمید

منه

از دست توان ز یار و ای رفته | وز دیده خیال باز جایی رفته
زآمد شد مهر و مه ملالست مرا | تا آمده پیری و جوانی رفته

منه

جز عشق و محبت نبود مشغله ام | وز خلق نهانست ببین حوصله ام
زلف تو نه امروز بزنجیرم کرد | عمریست که دیوانهٔ این سلسله ام

منه

ساقی بگشا بر رخم ابواب حیات | در نقل و می آماده کن اسباب حیات
مردم ز خمار می دوشینه بریز | بر خاک وجودم قدری آب حیات

منه

آن عمر عزیز کز غمش پیر شدم | وز پای فتادم و ز تدبیر شدم
وی باده لطف ریخت در جام رقیب | چندانکه ز عمر خویشتن سیر شدم

منشین

منه

منشین بر قیچیان هوس پیشه دون | کین بوالهوسان همه فریبنده و دون
آلوده شان بزم عشرت هیچند | هم سوختگان وادی عشق و جنون

منه

ای دل روش تو غیر خرسندی نیست | کار تو جز اینکه لب فرو بندی نیست
هر کس ز نهال آرزو خورد بری | نخل هوس ترا بر و مندی نیست

منه

آنکس که قدر ترا بخوبی افراشت | بر لوح تو حرف مهر کوبی بنگاشت
خوبی همه صرف غیر میباید کرد | از ما نکنی دریغ میباید داشت

منه

ای کرده ز کبر پایه خویش بلند | مغرور شدی عجب و تکبر تا چند
بر کبر مکو مینت سری کز خجلت | در روز جزا نکه سر باید افکند

منه

اسباب طمع بآتش افکندن به | جمعیت حرص را پراکندن به
آلوده منت ار بود آب بهشت | زان مایده دندان طمع کندن به

منه

بر تارک چرخ می پسندد زر دوست | بیرون ز دو کون مقصد درویش است
خورشید که تاج زر منه بر سر چرخ | سر گرم کلاه نمد درویش است

منه

علمی خواهم که جهل رشوت دهدم
آتش ز زبان تیغ حجت جهدم
تاج زر عهد در ته پا بنهم
چون پیر بسر زانوی فکرت بنهدم

منه

تا صحبت خلق محنت آمیخته است
هر فتنه که هست کثرت انگیخته است
تا نور بصر پاک شد از دیدن خلق
خار مژه در روزنش حسک ریخته است

منه

هستیم رفیق بیخرد راه نمایان
محروم ز همراهی کار آگاهان
دوری بنود اگر بمنزل نرسیم
ره تیره و همرهان همه گمراهان

منه

بر چهرهٔ دهر نیست وجودم کلفی
یا رب گهری چو من برآید ز صدفی
تا سلسلهٔ تناسل از هم بگسلد
میخواست زمانه همچو من ناخلفی

منه

ای دل به هنر گرامی و از عیب بری
وز ورطهٔ جهل پرشکوه و بیباوری
در تیره شب شبهه و شک پیر شدیم
ای صبح یقین از افق جیب برای

منه

گل پرده فکند بار دیگر ز عذار
پر شد چمن از نالهٔ قمری و هزار
بر دشت گل و سبزه بر از خاک چمن
انفاس مسیحیست مگر باد بهار

شد باغ پر ...

منه

ای سرو سراپا تو در عین صفات
من بنده آنکه تحمل حسنت بیراست
معنی طلبان ز تو چرا محو شدند
با این همه دستگاه خوبی که تراست

منه

آنکس که ز جهل خرد و هوش افتاد
از زهر غم و غصه قدح نوش افتاد
آسوده حریفیست که در بزم جهان
از بادهٔ جهل مست و مدهوش افتاد

منه

چون ذره نیم سایه پرور مهر کسی
جانم نبود در گرو مهر کسی
پژمرده گیاه کنج زندان غمم
بر من نفتاده پرتو مهر کسی

منه

دل خانه زلف ماه رویست اسیر
آن تفرقه جو در خم مویست اسیر
اکنون بدل جمع توانست که دل
هر پاره به دست آرزویست اسیر

منه

هر کس که ره عشق و جنون میپوید
گرد از رخ خود بخون دل میشوید
من حال دل خویش نگویم باز
از تربت من گلی که روید گوید

منه

نزدیک من آمد شد احباب کمست
از بس غم و درد عشق بر روی همست
هر جا که محبتست معموری نیست
دیوار و در سرای ما درد و غمست

مثله

از علم بجز علم نظر نپسندیدم … در شغل و عمل بعاشقی گرویدم

شرمندگی نخواهم از دوست کشید … فردا اگر از علم و عمل پرسندم

مثله

آتش بجهان زند رخ همچو مهش … یکسو نشود دل از نقاب زلف سیهش

اندیشه بسر دهنش پی نبرد … مشکین خط عنبر ار نشود خضر رهش

مثله

خوش عشق و خوشا غم نشاط انگیزش … ویران نشود کوی ملامت خیزش

خالی نشود شیشه گردون از می … گر گریه تلخ من نگیرد لبریزش

مثله

کس تا نزند دمی از و ابریشم … رحم آرمی اگر بحال دل زاریم

هر چند که ناکسیم نفس با دم کس … بر بیکسیم نگر نه بر ناکسیم

مثله

چشمم همه خون ز هجر یاران بارد … نه آنگونه که ابر در بهاران بارد

گر ابر زند دریای دل من خیزد … بیوسته ز شرم سحابی باران بارد

مثله

ای خاک درت افسر گردون سایم … سود از طلب پای جهان پیمایم

تا در ره شوق تو کفش آبله شد … بر تارک اختر است گوئی پایم

مثله

درویش ملامتی دل خود رایم … در راه من غم پای جهان پیمایم

دستی که حسن از ره تو فرصت ماند … این کار کنون بدیده میفرمایم

مثله

پیش ره کعبه صرف شد روز و شبم … نگشود دری از پس چندین تعبم

من بعد سر من و در باده فروش … زین پس سر طاعت و وفای طلبم

مثله

تا کی دلم از درد جدائی نالد … خون گرید و رخ بخاک حسرت مالد

آهم بفلک شد از دل تنگ ولی … این نخل در این آب و هوا می بالد

مثله

تا خنده آن سرو قد موزونم … شرمنده از و منت دل پر خونم

گر لطف کند دست گرفت از جور … ور جور کند ز بخت خود ممنونم

مثله

دوزخ شرری ز آتش پنهان منست … طوفان نمی از دیده گریان منست

صد سوخته جان ز اشک آهی گشتن … یک شمه ز التفات جانان منست

مثله

تا عشق و جنون گشت شعار و فن من … آزاد شد از چنگ خسان دامن من

از کشمکش خلق گریبانم رست … تا دست جنون دریده پیراهن من

منه

روزی که رخ تو از نظر دور شود — روز همه کس چو شب دیجور شود

بر گلخن اگر عکس جمال تو فتد — خاکستر گلخن آتش طور شود

منه

آمد ز سفر بصد هزاران اعزاز — شوخی همه تن کرشمه سروی همه ناز

از آمدنش عاشق بی صبر و شکیب — دانست که جان رفته میاید باز

منه

ما غنچهٔ ناشکفته را معتقدیم — از چشم بد این نهفته را معتقدیم

گر شاه و گر گداست آلودهٔ بدست — در و گهر نسفته را معتقدیم

منه

گر جان ز کف صبا بیابان بستانم — مغبون بشوم اگرچه رایگان بستانم

وان جرعه که زهر چشم ساقی دهدم — نه هم که حیات جاودان بستانم

منه

از خلق جهان لطف که در کار و گلست — گر رحمت جانست که آزار دلست

وانجا که مقام اتحاد من و اوست — دل نیز اگر درنگری بار دلست

منه

رویتو ز چشم بد نهان باد نهان — گلزار تو باد ایمن از باد خزان

تا روی تو بینم و دعای تو کنم — چون نرگس و سوسنم همه چشم و زبان

منه

جز عشق هر آنچه هست بیند که چیست — وان دل که بعشق زنده دل نبود کیست

ترک زر و سیم کن که در کشور عشق — غیر از رخ زرد هیچ زر رایج نیست

منه

در خدمت جانان نفس سرد ببر — بگذار دو او دل پر درد ببر

جز زر دو سنگی نمیخواهد دوست — آنجا تن زار و چهرهٔ زرد ببر

منه

ای مانده ز تو حسرت دیدار بجا — تو میروی و حسرت تو یار بجا

آهنگ دیار یار رو این گریه زار — بیدرد بخند و گریه بگذار بجا

منه

بی چرخ از حرکات خویش خرسند شود — آن غنچه دمی که در شکرخند شود

در سایهٔ او فلک چه گاهی چند — آن تازه نهال چون برومند شود

منه

ای سوده فلک جبه بخاک درگاه تو — پیش مه رویت سپر انداخته مهر

یکقطره ز قلزم کف تو خورشید — نیلوفری از گلشن قدر تو سپهر

منه

ای یافته مسند افادت ز تو زیب — علم تو نخورده هرگز از جهل فریب

گر شیخ رئیس بود می یافت ز تو — آن فایده که طفل یابد ز ادیب

منه

ای خسرو ظالم‌کش مظلوم‌نواز   ظلم و ستم از عدل تو در سوز و گداز

در پایهٔ تخت و دولتت بخت بلند   در سایهٔ ظل قامتت عمر دراز

منه

با مقبل همت آسمان سیرت باد   تسخیر جهان همه و غیرت باد

عمری چو بقای این کهن دیر باد   آغاز خوش و عاقبتت خیر باد

منه

شبها رخ مهر پرتو از ما باید   نور دگر از خاک درش می‌باید

خورشید به این ماه قناعت نکند   در سلک غلامان تو گر ره یابد

منه

کی از ستم یار به جان می‌آییم   گر غیبت جفای بقعان میاییم

نگذشت محبت اثر از ما و هنوز   بر خاطر نازکت گران میاییم

منه

دل در کف عشق تو نهادی داریم   پیریم و هوای خردسالی داریم

از مهر و جفا و خار جانفشانیها   گر عمر امان دهد جفایی داریم

منه

تا کی بجهان رنج و ملال اندوزیم   در طول حساب ماه و سال اندوزیم

زینسان که حریص سیم و زر اندوزند   ما نیز از آن بهر وبال اندوزیم

چند از ستم

منه

چند از ستم چرخ بفریاد آییم   وقت است که از بند غم آزاد آییم

با اینهمه بیداد چه میکرد فلک   زان پیش که من با این غم آباد آییم

منه

ای صبح ز حسرت ز دو صف تو دم   آمیخته است مشک و کافور بهم

رخسار تو آراسته از چشم و دهان   نرمی که گذشته مست و مستور بهم

منه

از می ز دفع غم تمامی داریم   آزرده دلی و تلخکامی داریم

سرگرم می محبت غیر مشو   ما نیز ازین شراب جامی داریم

منه

زاهد بگمان فسق نابوده ما   بشکست دل خسته فرسوده ما

گر شیوه زهد و پاک دامن اینها   الغیرت خوش دامن آلوده ما

منه

شد مدتی از فراق تو مدهوشم   مجنون شده‌ام بجویش در دو سرام

پیراهنی رخی و قامتی خم دارم   الغیبت بنجوم و هیبت و هند سرام

منه

گر پای کشیده‌ام ز صحرای طلب   در سر دارم هنوز سودای طلب

در گردن شوق کرده‌ام دست امید   در رشته صبر بسته‌ام پای طلب

می گرچه بر تو کیمیا مرتبت است — تر دخود شش نه قدر و نه منزلت است

منه

زین می که تو پر کرده ای از وی خود را — خم تیز برست و حالی از معرفت است

منه

جز جقبه هوای نبود کس را — با قبیده شال بر دکند اطلس را

ذوقی نبود ز کعب ماکس را — از شغله بکوچه مهره باشد خس را

منه

نقشی دارم فضایل از وی سیاره حک — در عشوه دنیای دنی مستهلک

مسرور بنا روانی فضل و هنر — مغرور بسفله پرور بهای فلک

منه

ای نقش قوی نشست هوا از صف نسبت — از وخنه آتش فجور از ادف نسبت

رحمی که ز ما هیچ نیاید جز عجز — ای آنکه عنان نقش ما در کف تست

منه

رمزی بگر از سر قدر نشنیدی — حرفی ز قضای خیر و شر نشنیدی

حال من و نقش مه چو اسیر سی — افسانه دیو و بو البشر نشنیدی

منه

دوش آمد و بود بر کلش نکاعو — تا جام لعلش نکند جراحت نوش

از آتش ربط سوخت ماهی وشد — با چون کسوت آشنا خشم جر دوش

منه

از کوچه تا هوس نه نکهت بر دند — مردی که هی بو ز جنگ بر دند

القصه ترا ز جا غ برنامی — آبی و او نند و آب و رنگ بر دند

منه

از فو عم تو مهرها و علم عصامی است — بر خاست ز دول شادی اندوه نشست

وحشت همو سیم رنج تا ما ل بر باشت — بشکست املم با دستر حت نشکست

منه

ذوقی و شد از دیده و دل نور و حضور — وا رستی از آلایش این دار غرور

جانت بادا مقیم فردوس برین — روحت بادا غریق دریای سرور

منه

یارب بیر از چهره دل زنگ هوس — لطفی کن و دوا ده مانش از حکم هوس

یارب گرچه نمای اصیقل عشق — بر دای ز آینه ما زنگ هوس

منه

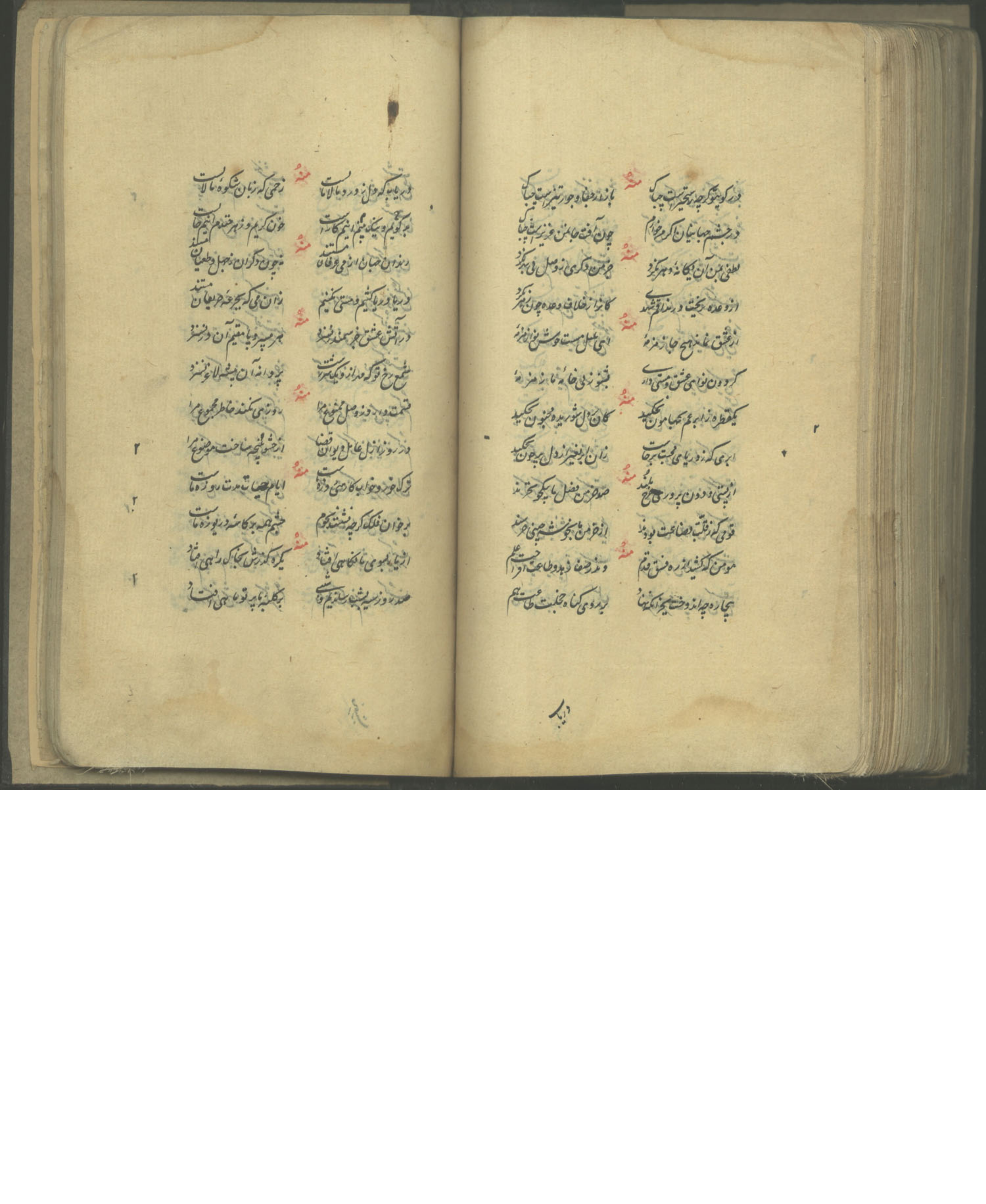
از کوی تو گر سفر گزیدیم رواست — سر منزل عافیت نه منزلگه ماست

در کوی بلا نشو و نما یافته ایم — آواره کی از خواص آن آب و هواست

منه

از کوی تو میرویم تا قوت ماست — قرب دگران و محنت سنگ ملامت

حاجت نه بزاد ره بود نه بدلیل — سر تا سر دشت پر ز خون دل ماست



منه

بیچاره دلم ز دست جورت بگذشت | ور دیده روان شد و ز دامن بگذشت

رحم آر که موج خون ز دامن بگذشت | زانگونه که لاله خیزد از دامن دشت

منه

نه در خور زهرم و نه محبوب گزین | نه قابل ذم نه مستحق تحسین

از عالم بی‌حسی و نا سنیم | نه دوست ز من شاد و نه دشمن غمگین

منه

در حلقهٔ رندان که ز مشرب گفتند | حرف از می و ساغر به لب گفتند

زان رازکی که منهفته بود بر پیر خرد | آن راز نهان بطفل مکتب گفتند

منه

نی می همه خون دل به پیمانه کنم | غم نوشم و گریه‌های مستانه کنم

دانم که بجان غم چه می باید کرد | گر بار دگر کند بمینی نه کنم

منه

چون محمل وفا مستتر از دل ما | رفقت نکرد غیر منزل ما

در شیشهٔ ما دیو هوا کی گنجد | جا نیست پری را ز محبت دل ما

منه

غم چند ستم بر من بیدرد کند | شیب آید و روز بر شب افزون کند

روز دگران شب شود از گردش غم | دانی ظرفه که غم شب مرا روز کند

منه

از صحبت خلق هیچ نگشاید هیچ | ور دوست کسی هیچ نمی آید هیچ

از هیچ کسم هیچ توقع نبود | من خود هیچم مرا نمی باید هیچ

منه

زهاد اگر خدا طلب میکردند | اظهار صلاح از چه سبب میکردند

گر چشم ستاره شب نبودی نگران | این طایفه کی نماز شب میکردند

منه

کو پیر بجز شراب دیرینه مباش | جز عشق درون جلوه آئینه مباش

تا گرم نز آتشیم کند ز سر ماست | گو در بر ما خرقهٔ پشمینه مباش

منه

تیر نگهت ولی بخت هنوز | مهر نزند تو در جان من هست هنوز

روز و که پیرایت مشتری بر دل | باز از دل ما شکستت هنوز

منه

از خون دلم روی زمین گلگون رفت | از بسکه فلک کار بر و شکاکر رفت

از آینه زنگ هیچ دیده خاک رفت | از رخ چه خاطر من زنگار رفت

منه

ای کرده ز آه دیده جان در پیشه | پر گل شده از سرشک تو دامن شیشه

هر تار ز سجادهٔ تو دام رهیست | وان سبحه صد دانه تو خرمن شیشه

منه

زاهد علم شید برانگیخته است | زهدی بریا و شید آمیخته است
سجاده و سبحه بهر هنگام نماز | دامیست فکنده و دانه ریخته است

منه

عزت مطلب دلا که خوارت نکنند | تحصیل وقار بیوقارت نکنند
با مردم معتبر کهی میکردی | ناگاه خجل ز اعتبارت نکنند

منه

کی سینه برای چو تو بی جا کاهم | کی آتش خود بر خس و خاشاک زنم
آزاد بود ز دست ما دامن تو | با دست طلب بدامن پاک زنم

منه

دانش نه که در مدرسه یاد دو صفتیست | اوراق بشو در تن تو تا مقلیست
هر صفحه ز سفینه گل دریست | هر نغمه از نوای بلبل سقفیست

منه

ای دل شرری ز آتش سودایی | و ز لجه عشق گوهر یکتایی
یکقطره خونی و محیط و غم دو | اینطرفه که هم قطره و هم دریایی

منه

آن به که غذا از جگر خویش کنیم | نوشش ز کران دل خود نیش کنیم
کی شرط مروت است کز مایده | یک لقمه بخاییم و دل ریش کنیم

منه

یکچند دوای درد دنیایی کن | یکچند ز دوحی و ترک حیوانی کن
ضعف دلت از شربه و اطعمه جات | رو تقویت از غذای روحانی کن

منه

با خلق یکیست باطن و ظاهر ما | نگذشته دمی بخاطر خاطر ما
فارغ شود از داغ کلف چهره ما | طالع شود از ز مشرق خاطر ما

منه

تا چند بهوس دور ز مقصد گردم | دین طبع دنی بجود مقید گردم
هستم ز خود و نفس بد خود دلگیر | ساقی قدحی بده که بیخود گردم

منه

کو دست کسی که دل زارم بنهد | مرهم بدل و جان فگارم بنهد
بار هوس جهان ز دوش افکندم | تا دست کسی زیر بارم بنهد

منه

دور است بسی راه ز ما تا مقصود | پای طلب عقل درین ره فرسود
اینجا نتوان بار اقامت انداخت | وین راه بکام سعی نتوان پیمود

منه

عالم همه صورت بود و معنی دل | مقصود وجود دینی و عقبی دل
مستغرق طوفان هوس تا نشوی | در کشتی نوح چنگ زن یعنی دل



دلگیر از این هرزه دویی باید بود
مسرور به سیر معنوی باید بود
خواهی که گزینی جای بر چشم همه کس
چون مردم دیده منزوی باید بود

منه

از اهل زمانه فرد گردیدن به
پیوند از این گروه ببریدن به
از لعل مسیح نکته نشنیدن به
نادیدن هر که هست از دیدن به

منه

قد خم کند و چهره زریری پیری
در هم شکند صولت شیری پیری
گفتم که چه بدتر است پیری یا مرگ
پیر خردم گفت که پیری پیری

منه

زاهد بد و نیک بنده بردانند
پیش کرم خدا همه یکسانند
آن مسجدیان خودپرستان وقتند
رندان خداپرست در میدانند

منه

مومن وش خلق ارادت نکنی
کاریست چنین بی سعادت نکنی
در گرده این کار را عادت نکنی
ناگاه باین رسوم عادت نکنی

منه

روشن رخ نه زیب و حسن سیما
دلها همه دنباله و حسن سیما
افسوس که روی در خرابی دارد
از فتنه خط قلم و حسن شما

بعارض

بر عارض شاهد مناهی نکنیم
بر چهره آئینه ایمان بکنیم
در قطع ره نفس هوا نیز نکنیم
وندر ره طاعت و عبادت نکنیم

منه

لوح عقلا ز نقش تحقیق پرست
آن یک ز سفه جبری و این یک قدریست
در دیده اگر سرمه تحقیق کشیست
بینی که وبال هر دو کوته نظریست

منه

کارنده یکی تفاوت کشت چرا
این یک زیبا و آن یکی زشت چرا
بر بستر سنجاب یکی خفته ز چیست
بالین یکی دیگر از خشت چرا

منه

حرفی بمن آن نگار بنوشت چرا
یکنامه باین فکار ننوشت چرا
هرگز رقم مهر و وفا کلک قضا
بر صفحه روزگار ننوشت چرا

منه

بر خود ره دخل و خرج را سد کردیم
مردانه هوای نفس را رد کردیم
این آخور گردون ستوران هشتیم
رفتیم و سری بتربه خود کردیم

منه

صید هوس و هوا دل خاک منست
گویی هوس آمیخته با خاک منست
من کافرم و مست هوسناک منم
هیچ نه مرد دل هوسناک منست

ای چرخ غداری از مروت جنبی — در عهد تو از وفا ندیدم اثری
از خوان نوال بی هنر پرور تو — محروم چرا است هیچو من بهتری — به هنری

منه

تو کعبه از آن مقصد عالم دانی — کاسرار دل خراب عالم دانی
گر جرعه از باده تحقیق کشی — میخانه می کعبه و زمزم دانی

منه

از دانه اشک خود نخوردیم بری — وین زاری ما نداد هرگز ثمری
گوئید ستاره را اثرهاست چرا — این کوکب اشک ما ندارد اثری

منه

امشب نه من سری بعاشق داری — مهری بدل سیه دل خود میکاری
ای بخت منم که میکشم باده وصل — وی چرخ که بوسی تا به این میاری — می آرم

منه

می تلخ ولی غم جهان تلختر است — تا خوردن می ز ترک جان تلختر است
از تلخی می گرچه ملالست مرا — اما چکنم توبه از آن تلختر است

منه

در بستن توبه تیز دستی کردم — آهنگ صلاح و ترک مستی کردم
زلف سیهی دیدم و روی عجبی — بستم زنار و بت پرستی کردم

تا زلف

تا زلف سیه بر گل تو سنبل کشت — رویت تو شد از سبزه گل رشک بهشت
داریم بتو امید ما گرچه قضا — بر صفحه رویت آیه یأس نوشت

منه

سرما شد و قدر خویش افزود آتش — شد سرکش و معتبر چو نمرود آتش
از شدت برد مومن و کافر را — محراب بتجار است و معبود آتش

منه

ز دنیچه سرما بیخ گردون نیل — آتش چو گل از صولت وی گرد رحیل
از برد هوا و شوق آتش داریم — آیین زرادشتی و اعجاز خلیل

منه

در بزم جهان نه می نه ساقی ماند — نه جان تو با جسم ملاقی ماند
بر آب منی نقش تو پرداخته اند — کی نقش بروی آب باقی ماند

منه

گر شیوه ما گناه اندوختنیست — آیین کریم چشم از آن دوختنیست
گر خاک وجود ما به آتش فکند — مقصود نشانه نیست نه سوختنیست

منه

در راه خلافشان نجاتست امروز — بی لطفی خلق التفاتست امروز
چون سگ همگی لابه کن و لقمه ربای — غولت یکی از مظاهرت است امروز

منه
ای آنکه ز کنج فقر تنگی داری | در مجلس اغنیا درنگی داری
داری سر و روا زیم و تنگی ز تهی | بد نیست ازین طایفه ننگی داری

منه
بر خود غم فاقه سهل کن سخت مگیر | وز مهر و سپهر افسر و تخت مگیر
بشناس کسی که غم و شادی از وست | حجت سپه و تکیه بر بخت مگیر

منه
شد فصل دی و باغ تنزل دارد | عریانست مگر که ماتم گل دارد
گل مسند خود بخار چون بگذارد | امروز که زاغ جای بلبل دارد

منه
در باغ نزد هزاردستان امروز | بی برگ و نوا بماند بوستان امروز
ای سرو سهی وز نکارهم وحشت هان | داده دل خود ز باغ و بستان امروز

منه
شد صحن چمن چو عارض دلکش یار | در رقص رخان از نواهای هزار
هر رز که خزان بباد داده شجار | از تیسم شکوفه جبر آن کرد بهار

منه
زانوی جهان بوز زد کرده و نم | گردابه رفت ز پا بنزدیم
چون ره سپر ره و غم نسبت قضا | از آبله باد مهره بر زانوئیم

منه
داریم ز بی ثباتی عمر الم | نگذشت که ما دمی بر آریم بهم
از شش بر و زرداد بهم نقش و رباب | کین عمر دو و اسپید میرود سوی عدم

منه
گو قابل افسر عدالت و فی | کو بت شکنی دشمن شیاد در وی
تا او ز سحاب قهر تا آتش بار | بر اطلس کرده و زن تیدا و ل برقی

منه
داریم ولی داغ تمنا در وی | شوریده سری هزار سودا در وی
از پیر تو هیچ آنچه داریم شبی | کم گشته هزار دان شب یلدا در وی

منه
آمد رمضان و خسته نقش بدم | تا پیر بنهی فکنده از پای قدم
مهمان کسی که نشوم معذورم | امروز که مهمان عملهای خودم

منه
قومی مشغول درس قیل و قال اند | لیکن علما نه‌اند بل جهال اند
در شیوهٔ خود فروشی ارکان اند | چند آنکه کمان بری که خردال اند

منه
روشن دل منزوی ز شفاف حکمت | او را شب و روز هزار اوصاف حکمت
بیهوده مرید خم و خمخانه منم | کیفیت ما نه باطن صاف حکمت

منه

در خانه نشسته‌ای و در بسته هنوز — برخیز که وقت است و نوبت است هنوز
در باغ جمال نوخطان تنگ رو — پیر حرمی کسی که نوبت ما منصب هنوز

منه

فارغ کشتی دلا که قدرت پیرد — خوش نیست که عمرت به بطالت گذرد
در منبع عشق تو اقدر میرود — آزاد شدی کسی به صحبت نخرد

منه

در نخل قدت همین خرامی ماند — در گلشن جنت رتو نامی ماند
خرمن کرمی که اسیر زلفتو ماند — در سلسله است تیر غلامی مانده

منه

جسم تو ز روح و لبت از راح گذشت — رویت ز صفا و خط ز اصلاح گذشت
آن حیله که روح تازه‌ای گشت از او — گویی که در قوت لعلی از راح گذشت

منه

اصحاب ز قید شرع بستند آخر — با دختر رز نکاح بستند آخر
با حج هوا و هوس منخواران — سد شب جمعه را شکستند آخر

منه

تیر خورده شده چو گل تو بلبل نو — از باغ تو میکشد قدم بلبل نو
گل میدمد از خار زد ایام بهار — خوش نیست که خار میدمد از گل نو

منه

کارم از دست و رفتن از پا یار — خواهم ورد چشم درد و فسانا نباید
هر چند که درمان ز طبیبان جستیم — گفتند علاج پیری از ما ناید

منه

ایام شباب شد و هنگام نشست — در کام دلم لذت ایام نشست
فریاد که رفت تاب و رفتار ز پای — افسوس که شد نقد جوانی از دست

منه

شد زرد و درد دل افکارم روی — درمان نکند به که بیمارم روی
میمیرم زار و بسته میدارم لب — میگریم خون تازه میدارم رو

منه

پیری آورد روز و روز بیکاری — بیماری برد قوت بسیاری
گویی که پی شکست بنیاد ما — پیمان بستند پیری و بیماری

منه

رفتن پی معنی روش اخیار است — آرایش صورت صفت اشرار است
دیو و دد و آدمی نما هست بسی — در ملک خدا چون من و تو بسیار است

منه

ساقی قدحی ز آب حرامم هوس است — وز باده تلخ یک دو جامم هوس است
هر روز نشاط هندی فشتین نکوست — با دختر رز عقد دوامم هوس است

منه

عاشق که ز تاب هجر خون شد جگرش — آهی که کشد از دل پر شور و شرش

شمعیست که شعله اش بود دود جگر — نخلیست که پارهٔ دل آمد ثمرش

منه

میپوشش که حق ز جرم ما میگذرد — ستار عیوب پردهٔ کس نمیدرد

واعظ مدهم ز معصیت بیم که هست — آلودگی که آب رحمت ببرد

منه

تا غم ز دلم وام نفرماید عشق — عمی نه مسیح و لب نه پیرآید عشق

بر چهره کس گونهٔ محنت نکشد — تا پنجه بخون من نیالاید عشق

منه

در کوچهٔ عشق اگر دگر راه کنم — بر وضع جهان نظر باکراه کنم

جان زا بغم عشق دهم وز سر خویش — دست ستم زمانه کوتاه کنم

منه

یکدم دل ما بوصل اگر مسرور است — از محنت زبون دهر دگر مهجور است

از نقش لقا بهیئت دنیای مراد — در کار کهی که تحت ما مقدور است

منه

امروز که بخت بر مراد آرد جوار — هم باید بکین و هم زمان در پیکار

با بخت زبون عهد یکی کرده مکر — بر عهد می روزگار و همپیمان یار

منه

تا صحبت خلق محنت آمیخته است — هر فتنه که هست تا گهر انگیخته است

تا نور بصر پاک شد از دیدن خلق — خار مژه در رهش چه سنگ ریخته است

منه

امشب که سحر فتاده است از نظرش — تا جان نکند وداع تن از خطرش

از شعلهٔ آه توکیم رسم سحر — سازم نفس سرد نسیم سحرش

منه

زانسان که گل و سبزه ز صحرا خیزد — ما را غم و درد از دل شیدا خیزد

گر ابر امید آب رحمت بارد — از خاک غبار خاطر ما خیزد

منه

جان سوخته مکر چرخ پیر است هنوز — دل خون شد و در کس اسیر است هنوز

دردا که حریفان همه بیهوش شدند — وین دیو به پیر شیرگیر است هنوز

منه

در کشور عشق جای آسایش نیست — آنجا همه کاهش است افزایش نیست

با درد و الم توقع درمان نیست — بیجرم و گنه امید بخشایش نیست

منه

تا بسته خطا از صفحهٔ رخسارش طرف — خوبی نکند جز بره دلها طرف

از قصهٔ بیوفایی مدت حسن — گویی که رسد بمست بگوشش دف

منه

ساقی دل خویش نشین تا بهرحاجت
ما را هنری اگر بود رسوائیست

غم نیست اگر ساغر می لبریز است
شهلست بده کشتی ما دریائیست

منه

چون زاهد اگر نام نکو ناوردم
رو بر در هر مغبچه چون ناوردم

صد شکر که مانند صراحی هرگز
خوش چاله به هرزه ناوردم

منه

ای خواجه چه حاصل تاج زر و درویش
تجلیست که هست بی نقابی سرش

گر روز دهند تشنه بنشانند از تو
عبرت گیر از جهید و از تاج زرش

منه

نه باده نه باده هوش پیدا شده بود
کین جان خراب زان صهبا شده بود

از کوی خرابات که معمور مباد
آن روز شدم کردین و دنیا شده بود

منه

روزی دهد از خون جگر کردم
هر روز شکست دل شود افزودم

خالی شود از باده سفالی که شکست
حیران دل اشکسته پر خونم

منه

با آنکه گل ردی تو از خار بهشت
بازار گل تو از خریدار بهشت

در دل نکند صورت بی معنی جای
ویرانه ما نقش و دیوار بهشت

منه

تا چند حدیث عقل گمراه کنیم
گاهی سخن از مهر و که از ماه کنیم

شد قصه سید رومی ما دور دراز
ای عشق بیا که قصه کوتاه کنیم

منه

ای خواجه دمی که پیش عشق آورد جنت
جان و دل و دین ما به یکبار بسوخت

مفروش بما که بر که پر سود نکرد
آن ساده که کالا به تهی دستی دوخت

منه

ساقی رخ بزم را از می زیور داد
جز من همه را صلا زد و ساغر داد

از نخل امید هر کسی خورد بری
شاخ گل ما بود که حرمان بر داد

منه

ای عقل مشو وسوسه فرمای دلم
اندیشه تو کجا بود ای دلم

با رشته جان من بود پیوندش
بندی که نهاده عشق بر پای دلم

منه

پیدا رو که خصم جان بر در دوست
گو از سر خود بگذر اگر مرد رهست

تا برو که از دیده ترا آب زدم
بسم الله اگر حریف ما در دوست

منه

با سوختگان نبرد و دشمن عجبست
از زندگی خویش مگر در تعبست

تا در صف تیر و سنان آه بشست
هر کنگر کسی از نبرد ما طربست

نتوان بنجد رسید از علم کتاب — محنت ببرد راه با قلم صواب

در وادی معرفت براهی حکم — چون جاده تمامست درو آگاه دو

چون شرع نبی بروی دین ره آورد — چرخ از پی مسند رخ او رنگ آورد

هر شب پی رجم منکر امت او — گردون ز ستاره وام سنگ آورد

دریای سپهر کاف قابست کفش — بنود چو علی گوهری اندر صدفش

خورشید کهی بدر شود گاه هلال — کو نور ربود ماه در نجفش

ای ماه خلاف تو ایمن ز کلف — در راه خلاف تو همه تلف

خورشید سپهر دین و برج شرف — داماد نبی شیر خدا شاه نجف

آنرو که زدست باغ پیرای وجود — پیرایه گل بست و دل غنچه کشود

جز عکس رخ و صورتی نقش نیست — بی آیه یاسین صفحه رخ ننمود

زیر فلک ستمگر سفله پرست — در ساحت جلوه گاه این تحت

با جز فنا و فانی که ورق از شاخ برنیست — بی مثل جهانیست [illegible] خاک تحت

ماتحق

تا عقل مرا نوید مهجوری داد — عشقم تو ناق خویش دستوری داد

شبها و جنون و زبانی در عشق — کش عقل تحت تن بمزدوری داد

ایزد که ترا تبه منصوری داد — هر رشته آن بدست منصوری داد

باید دل بلهوس بصحرا افکند — باید سر وصل خو بمهجوری داد

گر آتش کینه تو دوزخ شررا است — خاشاک وجود ما سمندر ابراست

در دوزخ جاوید نسوزد تن ما — خار و خس ما زمرز و بوم دگر است

از قلزم دل موج بر اختر زده ایم — آتش بجهان ز دیده تر زده ایم

بر سر زده عنبر گل ز باغ تو دوها — برداشته دست از دل و بر سر ما

گر آدم اگر ملک و گر ماه و خور است — از باده هستی تو پیمانه خور است

فارغ ز جهانی و جهان غیر تو نیست — بیرون ز مکانی و مکان از تو پر است

ای از نور واجب صطفوی — بازوی تو کرده قیمت اسلام قوی

ره ده به دیار علم و تحقیق مرا — ای باب مدینه علوم نبوی

مستوری

مستغرق نیل معصیت جامهٔ ما — مجموعهٔ فعل زشت هنگامهٔ ما

گویند که روز حشر بی شود — آنجا نگشت بیند مگر نامهٔ ما

منه

ای مهر ز گرمی تو سردی بهتر — وی صد ره مهر و نور روی بهتر

ای صبح چو کام مفلسان است روا — هرچند بکام ما نگردی بهتر

منه

ای کار تو تن پروری و خودسری — عمرت شده در پرورش تن سپری

شرمت بادا که چون روی جانب دوست — جز تحفهٔ عار و موی سری بری

منه

ای خواجه کمال مرد فضل و هنر است — نه جامهٔ سرخ و زرد نه سیم و زر است

این لتهٔ رنگین که تا بن میبندی — فرج زن خالص هم ازان بهره‌ور است

منه

که بستهٔ زلف همچو زنجیر شدم — گاه از مژه‌ات نشانهٔ تیر شدم

آزادی مرد و کون میخواست دلم — در بند کی نفس و هوا پیر شدم

منه

در باغ جهان که کس قراری نگرفت — لاغر تن من که قدر خاری نگرفت

گردیست که بر خاطر یاری ننشست — خاریست که دامن نگاری نگرفت

منه

جان چیست غمی و درد بلا در تلفی — دل چیست درون سینه سوز و تفی

القصه پی شکست ما بسته صفی — مرگ از طرفی و زندگی از طرفی

منه

چون خواجه همه نخوت و پندارم — چون شیخ تمام ریش و دستارم

نه واعظ فرزانه نه مفتی نادانم — در چشم خلایق بعث خوارم

منه

همت بغنای خصم اگر بگماریم — از هستی او نام و نشان بگذاریم

شمع سر تربتش شود کوکب صبح — گر نیم شبی دست دعا بر داریم

منه

آنم که چو رفع ستم اندیشه کنم — صد عربده با چرخ ستم پیشه کنم

بکارم از آه و دود بر روی فلکی — او را پس از آن چو دیو در شیشه کنم

منه

آتش صفتم چو غم ز سرکوی کسیم — خاری نخلد بخاطر از مستی خسیم

از جرم من سیستیش بر انگیزد دود — در کینه هر که گرم گردد نفسیم

منه

از جنبش وفا تهیست بازار جهان — گر عاقلی از دوش بنه بار جهان

از روی جهانیان ولا دیده بدوز — ناساخته گو بمان همه کار جهان

منه

با او دل پر معرفت و خلق خوشم | ذکر شب و فکر روز شان دلق و شکم
تا سجده خلقت نشود پیشه مباش | مانند صراحی همه تن حلق و شکم

منه

ذکر شب و روز ورد تیر سحرمنت | تیر سحرت دعا و قوت سحرمنت
آیین صلاح و سبحه صد دانه | در چشم بهست لیک در دوسم منست

منه

تا عشق زد آتش اندر آب و گل من | برخاست حجاب از رخ مشکل من
یکبار ده نقاب بشب برافکند بی صبح | در سینه اگر درنشست دلی چون دل من

منه

این دل اسپهان که در آتش آمدخته اند | وز چهره حق دیده و دل دوخته اند
در سینه اگر مشاعل افروخته اند | در منزله چراغی افروخته اند

منه

موسی نفسی همدم بیگانه مباش | جز همنفس ساغر و پیمانه مباش
یکدانه سنگ عذر خواه دوست | در دست تو گو سبحه صد دانه مباش

منه

که خون ز دل خلق خسته روان میبارند | گاهی ز سخن شور جهان میبارند
من از دل خویشتن ندارم خبری | چندین گل و لاله چشم و زبان میبارند

منه

گفتار من از عالم جان می آید | از جان سخنم سوی زبان می آید
عشق ... کار و آن قدمست دلم | این تحفه بر سم ارمغان می آید

منه

عشق آخر کار بود این و بیا ببرد | زنگ هوس از آینه ما ببرد
هر خنده و راز ست شب ما آخر | صبحی بدمد که تیرگی ما ببرد

منه

وی شب که جدا از خاک آن در بودم | بیگانه ز بالین و ز بستر بودم
از خجلت زندگی و از حدت شوق | گاهی ماهی گهی سمندر بودم

منه

همسنگ نشود با بت تازی فرهنگ | کوته بود از دامن نه دست ملنگ
سجده کرم نکته شناسان نغلان | مهلت نه زر و سیم مخند مسنگ

منه

کو دم ترند مدعی از فضل و هنر | شام گذر از کجا و ابو الحسن
صیقت سخنم با دل پر کینه و خصم | آن کرد که با زوی علی با خیبر

منه

در کیش عوام کی بود تحقیقی | نگشوده بر ویشان در توفیقی
آنکس که بود ز بخششان صدیقی | در دیده تحقیق بود زندیقی

منه

تن چیست یکی مردهٔ نان و آشی — وز دیده برای طعمه گوهر پاشی

ور کشتن نفس بر اندیشی چند — در چنگ سگی فتاده کو بی لاشی

منه

در دهر بنای خرمی منهدم است — اسباب نشاط و عیش ما منعدم است

خون میخورم و نمیزنم دم که مکرر — طعم مزه و نمکنای کسی را کمست

منه

در بوم و بر زمانه نخل امیدش — نخلی نه که میوه بر آرد کم و بیش

ممنونم از آنکه خود کرمی آرد بار — گاهی جگر سوخته گاهی دل ریش

منه

که صوت هزار و بزم گلشن گر مست — گر کنج فراق از آتش من گرمست

دی از رخ تو گلشن جان خرم بود — امروز از صحبت گلخن گرمست

منه

پیوسته ز کلکم آب حیوان ریزد — شکر در کام هر سخندان ریزد

در گوش خرد طبع سخن سازم در — اندر صدف آنچه ابر نیسان ریزد

منه

وصلت بمن بی سر و پا بگذارند — یکدم بمراد من ترا بگذارند

چیدند حریفان گل باغ تو تمام — همت که خار هم بما بگذارند

منه

جانی خواهم که باده مصروف کنمش — زین آتش توبه سوز بر تف کنمش

کو مطرب و نغمهٔ ساز عالم سوزی — تا قد خمیده چنبر دف کنمش

منه

خال لب تو گر نبود مستی ما — دور از لب ماست از تهی دستی ما

با مایهٔ سودا اگرت هست بها — آن دانهٔ خال و خرمن هستی ما

منه

خورشید مراد از در در آید هر شب — تحمل هوس من نیز آید هر شب

اقبال بلند بین که از مشرق طرز — ماه شب چارده بر آید هر شب

منه

ما شوکت شاهی بگدایی بردیم — صد گنج ز رنج بینوایی بردیم

عمری در بیگانگی خلق زدیم — تا ره بدیار آشنایی بردیم

منه

در صحبت خلق ورزه فایده نیست — جز جور بجگر هیچ در آن فایده نیست

از هر که نشان مردمی پرسیدم — گفتا که در زین دیار آیین قاعده نیست

منه

تا کی ستم از سپهر و انجم بینم — نیرنگ بجای رنگ از این خم بینم

فریاد ز حیلهای مردم ماهند — نامردم را بشکل مردم بینم

منه

زهر است حضور خلق اگر یکنفس است | ترنا که دهد تلخی اگر یکنفس است
محتاج بآشنایی خلق نیم | ما را الم نفس خویش بس است

منه

این قوم که ترک خرد و هوش کردند | ناقص بسیار چون فراموش کردند
نه طرفه است که بنده را فراموش کنند | قومی که خدا را فراموش کردند

منه

از خلق نباشد آشنایی مطلوب | در صحبتشان بود جدایی مطلوب
یاران اگر اینند و وفاداری این | همت ز همه رسم بیوفایی مطلوب

منه

جز عشق و محبت نبود مشغله ام | وز خلق نهانست سینه چون حوصله ام
ز الفت نه ام و ز بر بحیرم کرد | عمریست که دیوانه این سلسله ام

منه

ساقی بگشا بر رخم ابواب حیات | وز نقل و می آماده کن اسباب حیات
هر دم ز خمار می دوشینه بریز | بر خاک وجود دم قدری آب حیات

منه

آن عمر عزیز کز غمش پیر شدم | وز پای فتادم و ز تن سیر شدم
وی باده لطف بخت در جام رفت | چندانکه ز عمر خویشتن سیر شدم

منه

منشین برقیبان هوس پیشه دون | کین بوالهوسان همه فریبند و فسون
آسوده تنان بزم عشرت نیند | همسوختگان وادی عشق و جنون

منه

ای میل روش تو غیر خرسندی نیست | کار تو جز آنکه لب فرو بندی نیست
هر کس ز نهال آرزو خورد بری | محصل هوس ترا برومندی نیست

منه

آنکس که قد ترا چو نهال افراشت | بر لوح تو حرف نامهرکوئی نگاشت
خوبی همه صرف خیر میباید کرد | از ما نگهی دریغ میباید داشت

منه

امی کرده زکبر پایه خویش بلند | غرور شدی عجب و تکبر تا چند
پیکبر نبست سری کز جنبت | در ره ز جز ابزیر باید افکند

منه

اسباب طمع بآتش افکندن به | جمعیت حرص را پراکندن به
آلوده منت ار بود خوان بهشت | زان مائده دندان طمع کندن به

منه

هر تار که چرخ مسند و فرو رشت | بیرون ز دو کون مقصد در دو دست
خورشید گرت تاج زر نهد بر سر چرخ | سر گرم کلاه نمد درویشست

علمی خواهم که جهل بر شوید و بادم / آتش زند زبان تیغ حجت جهدم

تلخ است زهر در رشته تا بینم / چون شیر قصه زافیونی فکرت تا بنهادم

با صحبت خلق محنت آمیخته است / هر فتنه که هست گشته تا انگیخته است

تا نور بصر باکشد از دیدن خلق / خار مژه در ریش حسک ریخته است

هستیم رفیق بی خرد را خواهان / محروم ز همراهی کار آگاهان

دوری نبود اگر بمنزل نرسیم / ره تیره و همرهان همه گمراهان

زنهار صلحا که زرق و شید است همه / اسباب فریب عمرو و زید است همه

هیچ آبی زنهار چو خواب صیاد / از بهر گرفتاری صید است همه

عجیم بکن از همه و سامان شده ام / یا خاک نشین تو میدان شده ام

روشن ننشست دیده اهل خرد / هر چند سنجاق کاسه کمتان شده ام

ما مسخره این چرخ کج اندیشیم / صید فلک و دوز هم پیشه منیم

از خلق رمیده با فلک در جنگیم / دیویم ولی بندهی این خویشتنیم

چون نکشائی لب بنیک و بد خلق / بگذار بدیگران قبول و رد خلق

گر صومعه و ور دیر بود معبد خلق / چون در نگری یکی بود مقصد خلق

عشق تو غزالی که بهیاها دل کرد / تا در دل دیوانه ما منزل کرد

چشمم از رخ تو چه دید جز وا اشک / وان هم بقصد خون جگر حاصل کرد

آهی طرفه که چرخ از دود او داغ / بر ایوان نشست نموده کیوان چون زاغ

گفتم چه ثمر شد و تار بجستن جست / بنمود قضا که غایت روح و فراغ

شادم که غذا رم دل دنیا داری / یک ذره نیم مایل دنیا و ابری

برنج از پی هیچ میکشد دنیادار / دنیاست اگر حاصل دنیا داری

قربان شوم آن لعل لب میگونرا / کز عشوه بخاک و خون کشد گردونرا

برد از دل من کدورت اندوه هجر / غنان بلی صاف نماید خونرا

اکنون که مرا شیب تکلف دارد / جز باده بگو عمر چه مصرف دارد

گر می زدن از پیر نکو نیست چرا / گردون همه روز جام در کف دارد



منه

در هجر اگرچه دل و جان ریش شود / گفتم نکشم که قدر من بیش شود

یکباره ز چشم یار خویش افتادم / مهجور چو شد مرد کج اندیش شود

منه

طاعت نکنم که نقل و حلوام دهند / منت نکشم که مزد و پیلوام دهند

خدمت کنم و رنج برم تا ندهند / در صف نعال خویشتن جام دهند

منه

افسردگی دل غم انگیز ببین / آزردگی جان بلاخیز ببین

دل دادن و جان فشاندنم را دیدی / دیدی ان جگر نهادنم نیز ببین

منه

مومن نزند خنده‌های بیهوده بلند / بر نوحش و بر اطوار عبوسش بخندند

از دیده ببار اشک خونین چندی / کفاره خنده‌ها که کردی یکچند

منه

روشن چو دلم دلیست در سینه صبح / چون ز دل کهی مجو کنجینه صبح

از صفحه دل تیرگی نقش و هوا / برخواست چو زنگ شب ز آیینه صبح

منه

تا چند سپهر و گردش وی باشد / مه دوره و که تموز و که دی باشد

سرمست حریفان همه زین بزم شدند / این شیشه و این پیاله تا کی باشد

منه

سیم و زر و مال و جاه اگر نیست مرا / از چرخ ولی خوف و خطر نیست مرا

از آه سحر دل فلک چاک کنم / هر چند که آه در جگر نیست مرا

منه

یکره بمرادی نرسیدم جایی / جام می نابی نکشیدم جایی

دیدم همه چیز و سیر کردم همه جا / اسباب فراغ خود ندیدم جایی

منه

در راه تو گر جان نسپردیم بگو / در دوستی آزار کسی بردیم بگو

خوردند حریفان ز لبت بوسه و ما / که غیر فریب وعده خوردیم بگو

منه

افکنده هوای نفس دامی بر هم / گفتم که از این دام به پیری برهم

دردا که نشد ز تیره بختی روشن / از پرتو صبح شیب روز سیهم

منه

صافی چو معرفت طلب درد مخواه / عریان بنشین و اطلس و برد مخواه

زین منزل عاریت چو میباید رفت / هر چیز که با خود نتوان برد مخواه

منه

ما را که شراب عیش لب تر نکند / یک صبح سحابه کلرخی سر نکند

کو چرخ بدوی ماننده صبح / کو مهر سر از جیب افق بر نکند

منه

صد رخنه ز عشق در دل و دیده منست / ظاهر نکنم که غیرت آیین منست

دل رفته ز جای خود و این قطره خون / برگشته ز غیرت اشک خونین منست

منه

از تهمت می زدن دل ما خستند / قومی که صلاح و زهد بر خود بستند

غافل که ز پیر چرخ رندان هستند / کالوده می نیند و بی می مستند

منه

دل زمزمه عشق شنفتست دگر / جان ترک من دلشده گفتست دگر

تیر مژه افکنده در دل صد جای / در عشق مرا گلی شکفتست دگر

منه

در کعبه دل بقطع منزل نرسی / زین آه بصد فرسخ دل بر نرسی

بر آتش نفس تا تو آبی نزنی / گر با دستوی بکرد محمل نرسی

منه

مسکین دلم از لعل تو در خون شده کم / پر خنده ولی از دو دهان مردم

از باده عجب مدان ببینی که او ست / پر خنده لب تشنه و پر خون دل خم

منه

روزی که بجان نشا عرفان دادند / دوری ز میان خلق و نان دادند

تا پای بدامن کشی و تمر در جیب / دلقی که تراست جیب و دامان دادند

تا دیده

بد بگیرم در دهر اگرت جان دادند / کین قوت از پی آن دادند

ایضا

تا دیده بروزی نو از ابنای زمان / چشمان ترا سوزن مژگان دادند

منه

ای نقش دوام حرص تا کی نکنی / خوردی بر از این باده چرا کی نکنی

ایضا

شک نیست که تا فتح جمعیت پیر / گر مرکب حرص وار برا کی نکنی

منه

مقری صوفی مسجد و ز میخانه مخوان / زنهار که جز بهر و مستانه مخوان

ایضا

وعظ همه را بخواب کردی خاموش / ما را سر خواب نیست افسانه مخوان

وله

با بخیر نشست و پرده از راز افتاد / وز چشم من از فرط نظر باز افتاد

ایضا

او نیست چو مرغ خانگی بو دو مرا / شهباز ز فرط بلند پرواز افتاد

وله

از من دل آن سرو سرافراز گرفت / وان مرغ که رام بود دیر وار گرفت

ایضا

چشمش که نیاز دیدی از عشوه چرا / قفس نکند ز بیدل خود باز گرفت

وله

آمد بخم و نشست چو دل در بر ما / شادی بکشید رخت از کشور ما

منه

بس فرز و شب رسید و بس شد و رنگ / کیش باده بر بخت چرخ در ساغر ما

وله

[illegible]



در محشر به عالم کفر و دین نشکست | زین طایفه تا صلاح صد در بشکست

تا من همه را بر سر مسجد جنگست | قومی که کلیسه را از ایشان بشکست

تا حرص بدادیم و تن بخشیدیم | ای خواجه غلام چشم بینای خودیم

تا داد و ستد و بینیم بهنگام عطا | مستمند بحث طمع و حرص ندیم

از صفحه روی تو رقم حسن زدند | چشم و رخ و قد که خوب بود بدو بند

وا دادند ترا لطافت حسن و جمال | چون قابل آن نبود دیگر کو بستند

حسن تو در چشم بد اغیار نزست | خوبی و صفا بهیچ وادی ارزد

دکان تو بی رواج شد چون ز ختو | بازار تو عاقبت چو رنگ تو شکست

دی بود مرا فارغ و فرزانه دلی | وز محنت روزگار بیگانه دلی

امروز به دولت محبت دارم | در حلقه زنجیر غصه دیوانه دلی

رحمت بحال دل اسیر چاصل من | بر جان فرو مانده یا در گل من

از صدمه پیری تن و جان رفت ولی | در دست هوس مانده عنان دل من

از غیر مشو

از غیر مشو که یا وی نکنی | با آتش این سوخته بادی نکنی

شوخی تو اگر ترا بجو و بگذارد | هرگز نکنی با مرادی نکنی

عمریست که ما جام بهای نزده‌ایم | لاف خرد و عقل کجا کی زده‌ایم

اوراق خرد به باد دنیا داده | و در خرمن عقل آتش می داده‌ایم

روزی که بتن توان و یار او داد | اطلس بفلک بکوه خارا داد

بید رو انزالی که دار او داد | عشق و دل بیقرار ما را داد

یکچند بکنج عزلتم جا دادند | جانی فارغ دلی شکیبا دادند

آهو چشمانم بنگاهی آخر | عاشق کردند و سر بصحرا دادند

چون مقصد ما عبادت یزدانست | وز خلق نه چشم لطف و نه احسانست

وز خلق نه چشم و میخانه نکمیست | در مشرب ما شاه و گدا یکسانست

از خلق جدیدم بتو نازم ز همه | دایم برخ تو عشقبازم ز همه

غیر از تو اگر گدا و گر پادشهست | از دولت عشق بی‌نیازم ز همه

دیوانهٔ تو دل شکیبا نشناخت | اندوه ز شادی و سرا پا نشناخت
هر کس خود را شناخت نشناخت ترا | وانکس که ترا شناخت خود را نشناخت

منه

در سر بنود بغیر سودای تو هیچ | باشد همه چیز جز تماشای تو هیچ
در باغ دلم که با دو صد همه عمر | نشکفت بجز گل تمنای تو هیچ

منه

شادی و خوشی در دل ما بیشتر است | خرم دل آنکس که ز غم ریشتر است
عشق ار دل ما شکست معذور مسلم | کین شیشه شکسته قیمتش بیشتر است

عشق ار دل ما شکست معذوم است صح

منه

در عالم کل ز عیش دیار مجوی | غیر از جگر ریش و دل زار مجوی
آرام و قرار و شادی و عیش مجوی | در طینت آب و خاک زنهار مجوی

منه

دل برگ و نوا ز بینوایی دارد | ویرانی غم عشق روایی دارد
نی نی غم ما حقیر مشمر کین غم | هر گوشه هزار دل فدایی دارد

منه

لبریز پیاله ام ز خون جگر است | وین نیز تهی مزار... حطم است
دامان تری آلوده مرا طعن مکن | کین دامن آلوده ز گل پاکتر است

منه

عشق آمد و در بر سر درد افزود | بر قد خمیده چهرهٔ زرد افزود
ای زنده بر تنگ و بوکم عشق بگو | گر قدر تو کاست قیمت مرد افزود

منه

گر چرخ فلک مرا ز پا اندازد | زان به که سرم بفرق دان اندازد
ترسم که مرا زمانه گر بنوازد | بر سیر تا اجابی ز مانم سازد

منه

در کینهٔ ما مباش ای خصم دلیر | بر شیر درنده کی شود روبه چیر
بر خصم چو شیریم ز بس خوشخویی | در بیشهٔ ما گل دمد از ناخن شیر

منه

تا چند اسیر چرخ پرفن بودن | چون خاک درین پست نشیمن بودن
در کام نهنگ بودن آسان کار است | دشوار بود بکام دشمن بودن

منه

از می زو شکست پیمانهٔ دل | رو رو که نه جای تست ویرانهٔ دل
نقش رخ تو سترده ام از لوح ضمیر | پرداخته ام از خیال تو خانهٔ دل

منه

امروز که چهره اش زمی گلگونست | از باده رشک ساغرم پر خونست
کو مرگ که پیش من به از زندگیست | کو هر که در فراق من افیونست

آب

پیرم چو مرکب در کشاکش دارد | وز سر روی و چشم هم سوش دارد
بر خاک مزن قطره ز پیرایی ساقی | آن خاک که خاصیت آتش دارد

مثله

صبح است و هوا عبیر بیزانی ساقی | هنگام صبوح گشت خیزانی ساقی
در ساغر زر که از می عشق نهفت است | گر خون منست می بریزانی ساقی

مثله

آن شوخ که بزم غیر را گرم کند | نی از مزه و نی ز عشق مزه شرم کند
کی در دل او اثر کند بند کسی | آهن که تواند نقش نرم کند

مثله

لبهات بخنده ساغر راح ارند | صد جان و دل خسته با صلاح ارند
با صبح رخ تو پرتو مهر بود | زانگونه که در صباح مصباح ارند

مثله

آن رخ که مرا ز دور آمد پیری | صد گونه الم دارم و بر پیری
بودم همه روز در جوانی [illegible] | [illegible] که چه حال با شدم دیری

مثله

اشکم همه لوده بخون می‌آید | بیگر که دل خون شده خون می‌آید
این [illegible] که چرا صاف [illegible] | با آنکه ز پیمانه برون می‌آید

با آنکه

با آنکه ز نظم شهد و شکر پاشیم | از بی قطعی ز دیده اخگر پاشیم
این مدعیان مزنهر اسر هستند | در یوزه گران طبع گوهر پاشیم

مثله

بجرم نکنم ز کدیه کوزه شکست | گنجم نشود مرا از دریوزه شکست
کی صوت کلاغ رونق بلبل برد | کی مهره فزو قیمت فیروزه شکست

مثله

آنها که برغم خویش صاحب سخنند | عاری ز فنون شعر و استاد فنند
سنگ غیبت که طوطیان شکرشکنند | زینگونه که در شکست اشعار منند

مثله

هر لاله که در روی زمین جا گیرد | رنگ از دل خون گرفته ما گیرد
هر گز میس ز بر سنگ برد صحن فلک | هر شام که اشکم ره صحرا گیرد

مثله

دل زنگ ز صحبت احبا گیرد | خون از کفشان بجای صهبا گیرد
اغیر وده ز دم [illegible] خلقت دم | چندانکه ملال از دم عیسی گیرد

مثله

مرد از پی تقس کی [illegible] شود | خرسند بخون ز باده‌ی ناب شود
منت ز سحاب [illegible] | آن تشنه که از سراب سیراب شود

تا کی شتاب کرده این چرخ بلند
عمرم گذرد چو صید وابسته کمند
ای کوه بلا و محنت از دل برخیز
بر دامن روزگار رشتش بکند

منه
در بزم جهان فسرده معلوم کسیست
دل مرده و جان فسرده معلوم کسیست
گر موت و حیات جاهل و عالم راست
ای اجل باش مرده معلوم کسیست

منه
مومن بعبث مگرد کنجی بنشین
تا عمر نگاه دار تا رخ خلق مبین
از گردش بسیار بود کاهش ماه
گر خانه نشین بود دمی کاست چنین

منه
تا آتش عشق در دل محزون هست
در خون جگر مرا رخ گلگون هست
خالی نشود بزم من از عیش و سرور
جام می اگر نیست دل پر خون هست

منه
در عیش و سرور دلا فزایی افتاد
چون منزه هر کس که لاابالی افتاد
ز هر غم روزگار کو بی بهره است
در حشر بهمتی که عالی افتاد

منه
بدخواه که شاد از غم جان کاه منست
شادیش مراد دل آگاه منست
پیوسته پریشانی خود میخواهم
تا جمع شود دلی که بدخواه منست

منه
در تیره شب هجر رخ کاهی منست
درد و غم دل ز ماه تا ماهی منست
چندانکه نشان صبحدم چو منست
هر چند دعای بی اثر خواهی منست

منه
هیچ دگر دی چون دل آزاده ما
گر نوش کنی جرعه آز باده ما
نقش دو سه از دولت شود خوار اگر
خوانی ورقی ز دفتر ساده ما

منه
در بحث و جدل تیغ زبان آخته گیر
در مجمع جهل شوری انداخته گیر
اندیشه درس و فکر تصنیف مکن
روز خود و صفحه سیه ساخته گیر

منه
ما کنج و جام باده فهمیدیم
فی و عیه فی اراده فهمیدیم
رمزی که بصد کتاب مفهوم نشد
از صفحه روی ساده فهمیدیم

منه
آفاق ز فیض تو بها پرشده بود
کم بود دلی که از هوا پرشده بود
افسوس که در میان چندین توبه
پیمانه توبه علما پرشده بود

منه
رسیا بنشاط تو دل محزون بس
پیمانه باده دیده پرخون بس
در جامه الوان چو زنان جلوه مکن
بر دلق تو رقعهای گوناگون بس



منه
عشق آمد و باز بر دلم زور آورد   کوهی که عقاب حمله بر مور آورد
بر جست پدید موج خون از دل من   این دریا را باز که در شور آورد

منه
کشتار دو خلیل جسم گیتی پر نور   بشکست یکی بت و یکی نفس غیور
یک خانهٔ گل یافت از آن یک تعمیر   صد خانهٔ دل گشت از این یک معمور

منه
چون در ره حق ترا سر تسلیمست   بابت تو چو کعبه واجب التعظیمست
برد از قدمت کعبه منت دامان   جان و دل ما مقام ابراهیمست

منه
جان را تا چند صحبت تن کوبد   تا کی هوس و هوا در من کوبد
زین معرکه پا کشیدن اکنون اولیست   کو توبه که طبل بازگشتن کوبد

منه
در دامن دشت همچو مجنون بنشین   چون مردم چشم خویش در خون بنشین
گر خانه شود خراب تعمیر مکن   آسوده بزیر سقف گردون بنشین

منه
هر صبح نبرد بهند من مور زنم   سیم غم و گوشت کیر عصفور زنم
چشم کرم از خدای عالم دارم   محتاج بکدخدای لاهور نیم

منه
در مدرسه خیری نبود بر در زن   رندانه بمیخانه رو و ساغر زن
خواهی نشود نامهٔ عمر تو سیاه   آتش بدوات و قلم و دفتر زن

منه
ای گر پی کسب علم بر پا شده   تحصیل علوم را مهیا شده
از دفتر عشق تا نخوانی ورقی   تو جاهلی اگرچه ابن سینا شده

منه
عادت برسوم اهل عالم نکنم   پرواز بلند خویش را کم نکنم
خرسند بچار سوی ارکان نشوم   مسکن غیر از سواد اعظم نکنم

منه
ای باده دوای دل مجروح تو   قوت جان را و قوت روح تو
از موج غم و غصه نجاتم دادی   ای ساغر باده کشتی نوح تو

منه
امشب که گشادی در عشرت بر دل   بسته است ره نگاه غیر بر دل
داریم ز بخت با دمنت بر جان   وز باغ گل تو داغ حسرت بر دل

منه
گیتی که دل از وی نشکیبد ما را   با عقیست که طوفان نرهید ما را
از مهر و وفا رنگی و بویی   تا چند برنگ و بو فریبد ما را



منه
دادیم عنان بدست مشرب — رفتیم ز گفت و گوی مذهب
آفاق ز قیل و قال پر شد — معلوم نشد که چیست مطلب

منه
زاهد تو و زهد ما گوارا — ما و می خوشگوار مشرب
این نه خم چرخ شد مهیا — تا ساغر ما شود لبالب

منه
از جنت و میوه های جنت — واعظ مگشای پیش ما لب
دانی ثمر بهشت ما چیست — عناب لبست و سیب غبغب

منه
مومن بهل این غزل سرائی — بگشا لب معذرت شتاب

هر کرا سوز محبت در سراست — کی سر بالین و فکر بستراست

منه
روی معموری نبیند ملک دل — عشق تا فرمانده این کشور است
در دل تنگم که جای صبر نیست — عالمی عشق و محبت مضمر است

منه
نغمه جز ناله عشاق نیست — زهره تا این بزم را خنیاگر است
نشنود جز بوی نومیدی کسی — مهر تا بزم فلک را مجمر است

منه
نیست وصل یار را الفت بمن — کرده هجرانش ولی عادت بمن
هرگز از محنت نیاسودم دمی — هست تهمت نسبت راحت بمن

منه
داد خود بستانم از شبهای هجر — گر خدا روزی دهد وصلت بمن
میکند گرمی ولی در کار غیر — دارد استغنا ولی نسبت بمن

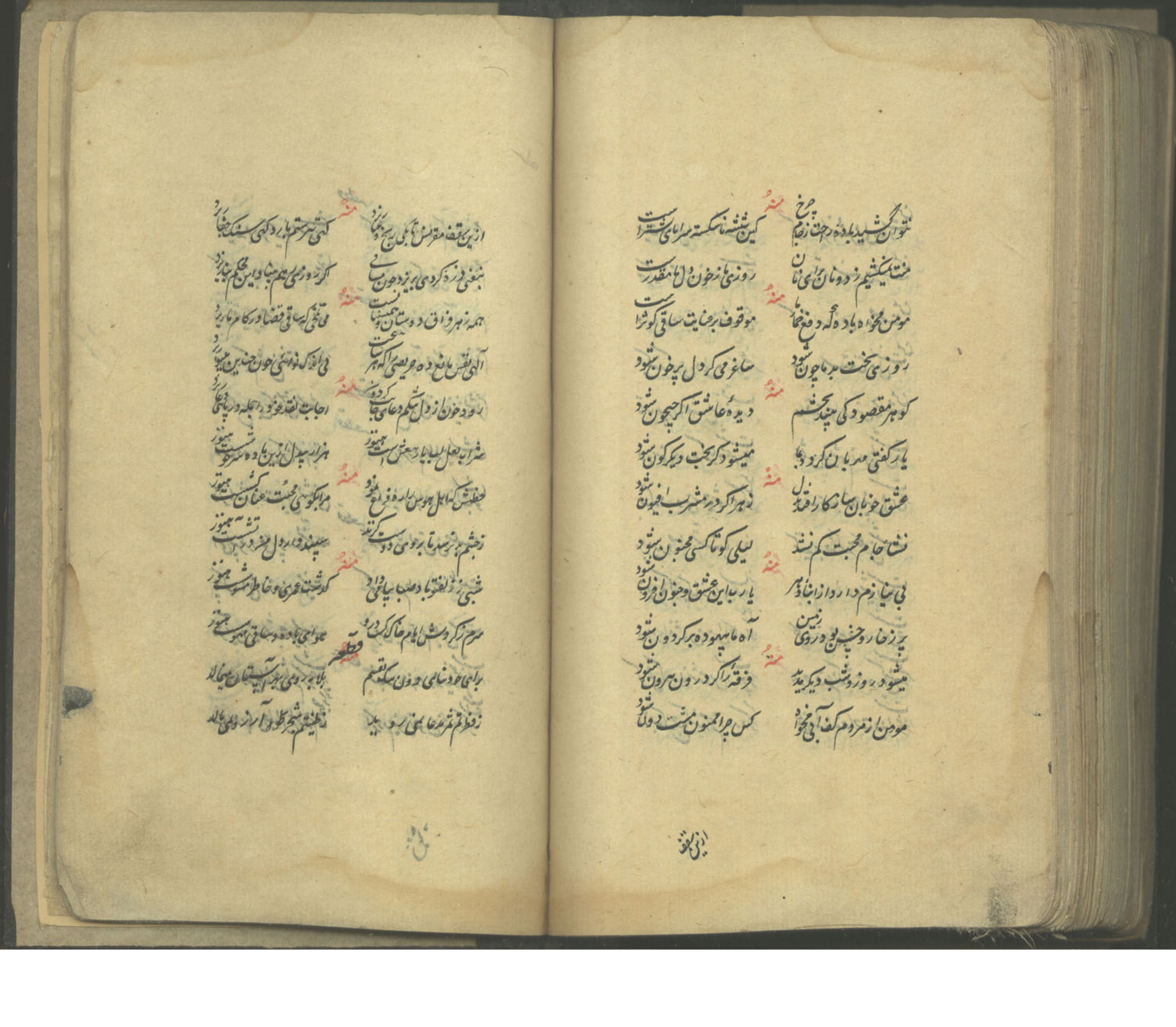
منه
تا به بیدادش تمنا زد رقیب — عاقبت می افتدش حاجت بمن

دوستی دارم که با دشمن خوشست — دشمن خویشم از آن با من خوشست

منه
هر که در روی بتی شوری کو مبتلاست — در سری باشد چنین بی تن خوشست
بر امید وصل آتش پاره — تکیه بر خاکستر گلخن خوشست

منه
زهره کو چنگ از برای خود بساز — بزم ما با ناله و شیون خوشست
دامن افشان مومن از گلهای باغ — گل ز خون دیده در دامن خوشست

منه
گوئی که سر نوشت من در دفتر است — هر حرف غم که ثبت درین کهنه دفتر است
از بسکه جمع گشته غم و درد گرد من — غم را نه حاجت دیوار و در است



نتوان کشید باده رحت ز جام چرخ / کین شیشه ناشکسته سراپای نشتر است
منه
منت نمیکشیم ز دونان برای نان / روزی ما ز خون دل ما مقدر است
منه
مومن مخواه باده که دفع خمار ما / موقوف بر عنایت ساقی کوثر است
روزی بخت هر ما چون سیه شود / ساغر می گر دل پر خون شود
منه
گوهر مقصود کی بیند بچشم / دیده عاشق اگر جیحون شود
یار گفتی مهربان گردد بما / میشود گر بخت دیگر گون شود
منه
عشق خوبان بسازد کار اقبال ذلیل / زهر اگر در مشرب افیون شود
نشئه جام محبت کم نشد / لیلی کو تا کسی مجنون شود
منه
بی بنا زمزم دارد از ابنای دهر / یا رب این عشق و جنون افزون شود
پر ز خار و خس بود روی زمین / آه ما بیهوده برگردون شود
منه
میشود روز و شب دیگر پدید / فرقه را گر درون بیرون شود
مومن از مردم کف آبی مخواه / کس چرا ممنون مشت دون شود

منه
ازین سقف مقرنس تا بکی رنج و بلا بارد / کهی تیر ستم بارد کهی سنگ جفا بارد
بنعمی فرد گردی بریزد چون مسامی / اگر روزی بهم مینا و این محکم بیازارد
منه
همه زهر فراق دوستان همنشینان نیست / می تلخی که ساقی قضا در کام ما ریزد
الهی نفس مانع ده حریصی را که هر ساعت / پی اندک نوائی چون چندین میبرارد
منه
رود خون از دل تنگم دعای جاب گردون / اجابت نقد جو در حمله در پای گرد
شراب لعل لب یار همچنین مست است هنوز / هزار بیدل ازین باده سرخوش است هنوز
منه
حفظش که اهل هوس باده فراغ نمود / مرا بکوی محبت عنان کشست هنوز
ز چشم بد نرسد تا بروی دوست گزند / سپند وار دل من در آتش است هنوز
منه
شبی ز لف تو باد صبا پریشان داد / گذشت عمر من و خاطر مشوش است هنوز
سرم ز گردش ایام خاک گشت درو / هوای باده و ساقی مهوش است هنوز
قطعه
برای جود شاهی چون سکه تقسیم / بلا بر روی ترحم آید ستان مینالد
ز فقر تم تمرعا ممتی رود بلا / ز ظلمتم شجر طور آرزو می نالد

قطعه

همیشه بود دو اکیر با مسلمانی — که حقیقتی ز براو نام کس نمی بردم

کنون که نوبت بعثت اسب دو و می تنها — نمیرزه جرزه کس هیچ راه نسپردم

قطعه

برای تقویت یا تحقق معجزه ها — زمایه نیز و قرض اعنی آورده ام

حصی و ابکم شد نوع نقلب و حضور — زبس که حصه آن و نشان این خوردم

قطعه

حقا که هیچ سهی بگردهی گاه رسش — نشد روح چون نفس خویش بشمردم

قطعه

مدقفاده و رسی کن د نیستاد — ز طعن مردم عالم میندیشش

مفرد

وگر باشد دولت مایل تشغلی — شکر ریزی یا مونرا از لب خویش

قطعه

ای پیر مرد حق پرست آن نیست — که ملذات نفس بی مبلت

مفرد

پاک دامنی از جدا دامنیست — کودر ایم طهارت دلیست

دگر آیین زهد شت خیر پرستیست — کیرمن نیز قایم اللیل است

غزل

ز ماه عارض جانان و شام گیسو مست — خسب قدر هنروز و ز سیاه دو نیمه مست

سحری در پای جانان بازم صبح بگو — اگر دم میزنی جزو منت در کرد

مفرد

چو شمع از آتش دل شعله در سخن دارم — اگر خواهم بسوزم چاره مردم نیست

گذشت از رخ ملوج خون ز چشم اشکبارم — چراغ ماه را خون دل من رونق عشقست

مفرد

شرابم چنگ قلقل گوست ساقی چشم جو نالا — سرود بزم عیش من فغان و سوز نیست

سینه گشت آنچنان ز نیره بختی کار من — که محنت خانه ام روشن ز دود و شعله مست

مفرد

فلک گو خوشه پروین مسعد بزم و شمع کن — که مومن را سرکوی ملامت ماهتاب است

غزل

منم که وصف رندان در دکش علم — حریف غالب روی کشان بزم غم

مفرد

نه جرم عشق بر بندان هجر کشته سپید — نه هیچ وصل پرستان بعشق متهم

چنان ز راه هوس پا کشیده ام که بود — ز بحر اگر گذرم رفته و قدم

مفرد

همین بس است که ثبت در جریده عشق — ز لوح خاک اگر محو میشود رقم

مرا رسد که بنازم بخویشتن محروم — که ساخت خدمت سلطان عشق محرم

غزل

سبزه خوی مرا ذره محاباست — حذر کنید که جاهی نگاه زهر نموا منیست

هوس پرست بی وصل و ملهوس گستاخ — ز خون نازکه خوبان نگاه سیره سواست





تا گلی روییت نه بیند آفتی | خط مشکین ترا تعویذ کرد
جلوه گر جز یک حقیقت نیست | گرد کثرت دیده را بی دید کرد

غزل

گرفتست خار چشم حبیب دو دامان | شب و روز میسوزم از قرب جانان
لقدر وکک ایمنم زانکه شوخ است | حصار لبت کردم از ما بما یان
درافتادم از دست دونان چو جانان | گریزانم از خواجگان چون غلامان
همین بسکه دارم هم از دولت عشق | دل ما شکیبا سر ما به پایان
ز بدنامی ما جهان سوخت خرمن | سیاهی شد در رحمت نیکنامان
ز گفتار شیرین نادان ملولم | فرو کنج و صحبت تلخکامان
و با لب است بر طبع مجوری من | سماع سخنهای شیرین کلامان

غزل

نقل غم دل حریف باده ماست | تلخی روزگار باده ماست
نسبت عقد دوام غم با ما | عیش و عشرت طلاق داده ماست
شب هجران متاع خانه دل | غم بر روی غم نهاده ماست
حسن خاری که دامنی بگرفت | تن بر خاک ره فتاده ماست
مضطرب چون سپند در آتش | دل طاقت ز دست داده ماست
خون ما بی دریغ میریزد | طفل اشکی که خانه زاده ماست
دیدهای سپید را همه شب | رشک بر دیده گشاده ماست
چون بپایان نمود عشق نشیم | آسمان مسند افتاده ماست
در حصول مراد ما مومن | آنچه بی مدعاست اراده ماست

غزل

همدمی کو تا دم از معنی زنیم | قفل نسیان بر در دعوی نهیم
مدعی چون حسن روی آب داد | غوطها در بحر معنی زنیم
سحر دشمن از سخن باطل کنیم | بر عصا کی تکیه بر موسی زنیم
ساقی آن آب نشاط افزا بیار | تا آتش اندر خرقه تقوی زنیم
همچو مومن سر بپای خم نهیم | پشت پا بر دین و عقبی نهیم

غزل

دلی ریش و تنی فرسوده دارم | رخی زرد و بخون آلوده دارم

پس از عمری که بودم در ره عشق
همین حاصل بجز بیهوده دارم

شبی روشن نشد ویرانهٔ من
من این آه سحر بیهوده دارم

لبم از ناله غیرت بسته دارد
تو پنداری که دل آسوده دارم

مپندیش از زبان شکوهٔ من
که شمشیری بزهر آلوده دارم

ندانم تا چه آید بر سر من
که پا در راه ناپیموده دارم

چو مومن رخ بخون دیده شستم
کنون رخ قبلهٔ عذر آلوده دارم

ز هجران ناله‌ها و شد و سامانی نیست
عاقبت کل کرده همه تا نیست

هست لاف قرب و این تقصیر وی
دعوی در عاشقی و با کاهلیست

حلقه را کرده [illegible] و جاه
منش باید فیض باران و جاهیست

خشت هستی بر قرار چرخ نماند
رخت بر جسته از این‌ها و اهیست

ناله مومن کجا و زمزمه یارب
کی رسد بر آسمان آه و اهیست

امی و بر که صفاتش بوده در شمع
سرگشته راه طلب فکر و نظر

خورشید نبود و ریزه خوان بود چرخ
از مطبخ جود تو کفی خاکستر

ای بر ورق لعب تو سیاره نقط
وی مهر ز خجلت نه فیضت یک لط

کردند ستاره را بلقطه تو غلط
گردون ز شعاع مهر بر روی زد خط

ای ساده بعقل [illegible] بهر [illegible]
کی هیچ تو نیست شود عدیل [illegible]

طور جنون از زو وقت لیکن نباید
کار فلک از چرخه هر پیر زنی

منشین بجز لطف ناموافق گر خطاست
بگریز ز ناجنس که ناجنس بلاست

خود کرده‌ش [illegible] کجاست چرا
در صحبت ناجنس دگر باید کاست

از صحبت خلق دل بکن مجنون وار
[illegible] ز مرد و زن مجنون وار

در دوست طلب مرا همی باید زد
بر دامن کوه و دشت ز مجنون وار

هرگز ز روش اهل هوس بگرفتیم
تا بر سر خواهش هوس بگرفتیم

[illegible] لیک در [illegible]
ما [illegible] ولی و [illegible] بگرفتیم

هر [illegible] دولت [illegible] دست [illegible]
ای تکلف خلق اگر بدست [illegible]



منه
در عهد تو غیر کی وفا دید کسی / وز پرتو مهر کی گلی چید کسی
تا مجمره بزم فلک شد خورشید / جز بوی دل سوخته نشنید کسی

منه
جز خون ز دو دیده مرتب بجز / امید نمی‌بینم و عمر از بخت بجز
از سیلی غم یار رخ گلگون بست / طفلان سرشکم همه ز مکتب بجز

منه
کو بخت که همره ره وصل توییم / شاید که نشاط قرب را نوسته دهم
جز درد تو یار بی تو بودیم همه عمر / این بخت سیه کز تو شود منکر رحم

منه
در سینه چه دل که بحر بر شی داریم / کشتی شراب کو که طرفی داریم
زاهد سخنی اگر ز طوبی گوید / ما نیز ز قد یار حرفی داریم

منه
جز یار تو دولت ابد بکشی / وز خانه لطف شان می ناب بکشی
رو کن بدری که صاحب دربانست / تو اینه همین همت بو اب بکش

منه
مخمور غم و جام باده می‌خواهم / نقل از لب جو در باده می‌خواهم
زین مجمع بی نقش هوس دلگیرم / کنجی و حریف ساده می‌خواهم

منه
در کنج قناعت از فضول آسوده شدیم / فارغ ز غم و غصه بیهوده شدیم
تا چند توان منتظر کس بست / مردانه به اختیار آسوده شدیم

منه
عمریست که فرش مجلس میکده‌ایم / وز توبه و زهد از قدم بیرون ننهاده‌ایم
ای خواجه برو که شیوهٔ رندی را / ما خویش نبسته‌ایم چنین زاده‌ایم

منه
در دیده در آمد و دلم ویران شد / در دل بگذشت و دیده هم گریان شد
شب تنگ گرفتمش زمانی در بر / اجزای وجود من سراسر جان شد

منه
تنهاییست رفیق و همنشین بیکسیم / کس نیست که جز غم تو ما زین بیکسیم
شبها نه چنین نیست کسی یار من / خود تیر کسی چنین نیک تنم

منه
هرگز نکنم نظر به عیب دگری / بوسته که عیب خود فرو برده‌ای
وین طرفه که عیب خویش شمارد همه عمر / آنکس که به غیر عیب نداند هنری

منه
روزی که مقیم کوی جانان شده‌ام / آواره ازین منزل ویران شده‌ام
فرقت نه ز شهر و کوی خویشتن ام / دلگیر ز جای خویش ار کان شده‌ام

منه

انجم و سپهر دیده کوکب همه صبح — در غصه کشم جام لبالب همه صبح

آمد شد آن ماه در این کاشانه — دیشب همه شام بوده امشب همه صبح

منه

دو چشم سرشک من شد بود همه — دامان و کنار پر گهر بود همه

خواهم دل و جان فدای آن مهوش کرد — تا سنبل تازه با گل او خوش کرد

منه

چشمی نرسد تا به رخ زیباش — خط سپند در آتش کرد

وله

تا زله چو ریش گشت در کینه مژ — از سینه نشد راحت دیگر زخم

منه

از چرخ بلا ریخته چندان بر من — گر بام و دماغ ریخت و در سینه زخم

وله

آنی تو که زندگی و دلها از تست — انفاس مسیح باد و بیماز از تست

منه

هر مصرعی از رباعی تو زینت — رکنی تو که چار رکن بر پا از تست

وله

عشق از آتش کسی شعله برانگیزد — کاهی زد درخت سبز نار انگیزد

منه

رو یتو زوال مهر و محبت بگریخت — چون مهر که از بجز سحاب انگیزد

وله

بگذشت زلالی تو خم ستی ما — چون می زچه خاست این بر دستی ها

از بالای مهر تو فتنی ابرو
ابرو نواز تا نخورده ایم

منه

از سرخی باده میتوان دانستن — کو نرخ چل بود نه بد مستی ما

منه

صد شکر خدا را که نیم ملا و دعائی — مدی کا فلسف کر ما بشد صفائی

منه

نقعی نه ز خلق و تشمن از مائی — دارم ز کرمهای خدا اقطائی

منه

با ما عهدی چشم سیاه تو بست — کار آنچه دل عمر ده ما بشکست

منه

حال دل ما و چشم پرفتنه تو — دانی چه بود قصه دیوانه و مست

صد شکر که از طبع بحسیم دری — در عشوه دو هر دو من بحیم دری

منه

ای زاهد اگر تو به شکستیم تو در — شادیم که هر گز نشکستیم دری

منه

در صیدتم از عشق کری یکشت و دیگر — تسخیر کنند کشور دلها بی جنگ

منه

پیوسته جز ابخ کیر دا ز جان و دل — آرام بگیر و بگرا هند دل اسنگ

منه

وبرانه دل اینافت تعمیر از خلق — خود را بلمان بحسن تدبیر از خلق

منه

زنهار بگیر جان و هند از دل — گر بگذار مند گوشه گیر از خلق

زین تو ده خاک چو مسیحا بگذر — وز خواب خود رو سبزه و صحرا بگذر

الم ز

منه

خر نیستی از آب و علف دست هوار ... سک نیستی از جیفهٔ دنیا بگذر

وله

ای روح دل و جان همه پروار کنند ... دلگیر شدم ز رکس نوا کنند

منه

ی دو وی محنت ابیرم در نزد ... عطر کفتم ز جای کی تیر از کنند

وله

فریاد ز دل که بدبخت داد است ... وز دیده که نور خود بطلبت داد است

منه

کیرم سیل از دیدهٔ طاهر بیرم ... با دل چکنم که کور ما در راه است

وله

چیبو و همیشه رسم کا بنامی زمان ... آن نقعی از بن کیر و این فصی از آن

منه

جا صیت روزگار ما بین که کرفت ... جان تلخی مرگ کو مرگ شربی جانان

وله

هر کس که رسمی بکوبی بیادر نمی آرد ... خرم روزی و روزگاری دارد

منه

حال دل خون گشته مرز میدانم ... محنت زده که انتظار نمی آرد

وله

معمورهٔ تن اگر چه ویران کردی ... جانم خستی دلم پریشان کردی

منه

شکر تو چگونه گویم ای هجر که تو ... دشواری مرگ بر من آسان کردی

وله

ای عشق چه دلها که پریشان کردی ... هر جای که بهر ار خانه ویران کردی

سیلی چه

منه

نه شاه که گدا اشتی مسلّم نه گدا ... پستی و بلندی همه یکسان کردی

وله

ای مهر بکام من یک امروز بگو مرا ... دی و دوست تو بیزار ز لطف برا

منه

ای تلخی روزگار دیگر و زمانش ... وی محنت ایام بیکبار سیرا

وله

زان مه شد آن نکوی کلی بشکفتیم ... نشکفت چه دیدیم از چه کو هر سفتیم

منه

بنشستیم و راه وصل بیمود هم ... لب بستیم و حال خود بجانان کفتیم

وله

از بیشتر باغ و بوستان چیزی هست ... هر چیز نه فکر او سنه آن چیزی هست

منه

در ساغر عیش ما ز رحمی نه چرخ ... جز زهر فراق دوستان چیزی نیست

وله

بد عهدی روزگار دون بین که چه کرد ... بیمهری چرخ سرنکون بین که چه کرد

منه

حال دل من مپرس از من که چه شد ... در دامنم اشک لاله کون بین که چه کرد

وله

ای شب گشتی مرا بزاری آخر ... ای صبح چه شد دمی برآری آخر

منه

روز منی ای شب که نکردی روشن ... بیمهری یار بین که بزاری آخر

وله

چون قصه من دور و دراز است امشب ... کار من و دل سوز و گداز است امشب



منه

یارب در صبح اگر فرازست امشب / آخر در رحمت تو بازست امشب

وله

خواهم دلی از تنگ تمنا رسته / جانی ز تعلقات دنیا رسته

منه

بر تخت جم و کلاه کی خنده زند / رند سر و پا برهنه وارسته

وله

مجروح دلی دارم از جور فلک / شیب آمد و بر ریش من افکند نمک

منه

لوح دلم از نقش هوس پاک نشد / وز صفحه رو حرف جوانی شد حک

وله

تا کی ز غمت ناله جانسوز کنیم / جان بر سر این دل غم اندوز کنیم

منه

ما بی تو هزار روز کردیم بشب / با تو چه شود اگر شبی روز کنیم

وله

بر دوش سبوی باده دارم سرمست / در دست صراحی که مبادا شکست

منه

حاجت نبود مرا که چون زاهد شهر / سجاده بدوش کردم و سبحه بدست

وله

از سجده و طاعت زاهد کوست / هر باده کشم سرمنزه پای سبوست

منه

شرمنده چشم خویشم و ریش او / عمریست که نقل و می ز مهر دادوست

وله

از فاقه و فقر روی درهم نکشیم / صد ساغر زهر نوشم و دم نکشیم

تا گلشنی

میشناد صح

منه

تا گلشنی دو واکنند حاجت منه / سرگین کشم و منت حاتم نکشم

وله

از قلعه و در شرع گریزای ماوان / کین قلعه با کفر بود هم ایمان

منه

سنگ عنیت که با ده کمر کفر شکست / گر زانکه سر فلسفه ناید بمیان

وله

قند و گل سرخ با هم آمیخته اند / تا همچو محمدی برانگیخته اند

منه

منشور مسلمیت در کشور حسن / مشکین رقمی که بر گلش ریخته اند

وله

هجر تو بیام دو و زخ آورد بمن / سرداد سموم حسرت و درد بمن

منه

روزی اگرم خشم بر و تو فتد / گویم که فراق تو چها کرد بمن

وله

یکچند اگر چاره صرح آن بخت / خارا لمی سپهر در راه نور بخت

منه

صد بست دعای سحر ما آخر / وان حادثه که در کمین بود بخت

وله

ای انکه در عقل و دولت مهتر / چندانکه بجسم قسمت دو غنی کهتر

منه

آبا رخ جز اگرچه سهل ست ولی / بر خاک مذلت ار بریزی بهتر

وله

صد غنچه شکفت و دل پرخون نشکفت / یکبار نشت گل و خاطر محزون نشکفت

منه

جز مهر کز تیغ تیز شد بر سرها — مارا گلی از گلشن گردون نشکفت

وله

لعل حریف بلهوس چیزی نیست — پیمان‌شکن با همه کس چیزی نیست

منه

در دور گلت سلطنت خار بر نیست — گرد رطبت جوش مگس چیزی نیست

وله

در مدرسه مهر علم خالی ز عمل — افراخته‌ام صد علم جنگ و جدل

منه

بر کنگرهٔ قصر عزامت منتظر — آویخته‌ام کمندی از طول امل

وله

خالی ز کمالم و پر از نقص و خلل — علمم همه جهل است و هنر عیب و علل

منه

با خلق برای هیچ در جنگ و جدل — اینهاست مرا متاع صندوق عمل

وله

در عمکده‌ام بو ز مهی هست بست — پیوسته اگر نیست گهی هست بست

منه

در کعبه اگر راه عزائم بسته است — در کوی محبتم رهی هست بست

وله

در صدق چو صبحم و نفس کش هم — هر چند که روشنیم ناپیداییم

منه

جا خوش شود دشمن گیرد کنجی — آن طور که هستیم اگر بنماییم

وله

شد نقد حزین وصل مکو کامروز — دو آدم و آدمیت متروک امروز

منه

زین پیش گرفتی آدمی صورت خوک — بر صورت آدمی بود خوک امروز

بر جنبیت آدمند این دو مشتان — بی بهره بود ز جان آدم اینشان

منه

در صورت آدم ز چه پنهان شده‌اند — گر مسخ کی نیست شعار و خفشان

فشان صح

آن روز که دل پر از هوس بود مرا — تجرید همیشه ملتبس بود مرا

منه

داون مدرست عیب در خواستنست — خواهش خود را بعیب آراستنست

در داد و ستد حال مه تو مهر ببین — مهرستی همان و ماه در کاستنست

منه

سلطان کسی را تو خدا راضی باد — مستقبل حالی تو به از ماضی باد

در محکمه که مدعی باشد خصم — عدل تو گواه و لطف حق قاضی باد

منه

یا رب که سر عدو تو بندت نزند — تیر فلک از زخم کمندت نرهد

هر کاسهٔ سر که بیمهری مهر تو نیست — از سر زرنشش سم سمندت نرهد

منه

خصم تو که با درون ریش خون جگر — از نارکی پوست و نان بر قو

در معرکه گشت چون آشنا نیست — این کاسه سر سم نها دو آن کاسه سر

٢

منه
بازار صبا زاهکی و دیده پدید | ... جنس قریب مانده و فضل بعید
از وسوسهٔ مدرسه دلگیر شدم | این شهر و حکمت خیز توان کفش و شنید

منه
دل از تو و همدمان ای ماه گرفت | وین کشور ویرانه و کرشاه گرفت
بگرفت بهر دیگر و بار بگرد | هر چند خیال تو سر راه گرفت

منه
تا کی گشتم از طور تو روز زد بها | از کوی تو برد آخرم این سر دیها
من خون و رفتم ولی تو از رفتن من | آزرده شدی ما همه چید بها

منه
از خاک گل عدل بمیر و بید باز | گلشن نیست که چرک ظلم را شوید باز
آفاق تمام ظلمت کفر گرفت | کو نوح کرد ب لا تذر گوید باز

منه
قومی شده حبل مذهب و تلبیسشان | آسایش نقش قبلهٔ ... ان
بگریز ازین قوم که در عارت و ... | چون وسوسهٔ دیو بود صحبتشان

منه
هستی ناقص که نیست بهستشان | صد پایه فرون ز خاک زه بستشان
کم ظرفی بین که لب ... لوده | صد شیشه دل شکسته بر مستیشان

ابار

منه
ابنای زمان که سالک اطوارند | طور بد و نیک ما بجا بگذارند
اصحاب زعیوب ما مهر بر لب دارند | مردم دگر از ما چه توقع دارند

منه
دل دور زرق دستار صد جا بادا | جام می قرب در کفش آبله باد
در مشرب ما خمار نومیدی باد | این باده نصیب جام کم حوصله باد

منه
ما حرص به بیزوری قناعت بشکنیم | اندر دل خلق خار همت شکنیم
یا بر سر تاج کیقباد پی بنهیم | آنجا که کلاه گوشهٔ همت شکنیم

منه
ز آلایش حرص مشرب ما صافیست | وز خوان قناعت کله ما اضافیست
ایوان سپهر و اطلس چرخ مخواه | ویرانه و کهنه ملاحی کافیست

منه
ای کشتهٔ تیغ طمع و حرص ... | افتاده بجا که قدم میر و وزیر
کو سره زخاک پای رندان ... | بینی که متاع هر دو کونست حقیر

منه
منعم که غم دل است افزونم ازو | پر شکر بود درون و بیرونم ازو
شادم که روا نکرد کام دل من | ممنون خودم ساخت ممنونم ازو

وقف صح

بلاسی صح

منه
از خاک وجود ما شود حاصل گل — داریم همیشه بر زبان از دل حمد
محرم نیست که میخوریم خون دل خویش — ممنون کسی نیم بعد الحمد

منه
ای خواجه وبال تست زر تا دادی — نخل زر و سیم گران گر بود ارزانی
شب جمع درم کرد از آن روسیهست — و ز بی درمی روز بود نورانی

منه
گر از می معرفت قدح نوش شوی — چون غنچه ببندی لب خاموش شوی
معمور شود درونت از گوهر و در — مانند صدف گر همه تن گوش شوی

منه
تا کی پی عیش و جمع اسباب شدن — در سایه سرو بید در خواب شدن
تا چند به نقل و می شوی صید و شکست — چون مرغ اسیر دانه و آب شدن

منه
شمشیر بلا را سپر از جان مکن — چند انکه شکیب و صبر بتوان میکن
چون کوه اگر
تا چند به نقل تیغ بود در بر تو — تمکین مور ز رو پا بد امان میکن

منه
تا جنبش یسعی کی شود محرم راز — ناچار بود بسوی حسنش پرواز
از سعی کلوخ اگر با فلاک رسید — از طبع دنی زود بخاک افتد باز

منه
شمع رفتی دم از سخن زد دروغ — غافل که چراغ کذب را نیست فروغ
بی باده لب جسان کشاید سخن — کی از شکم تهی بر آید آروغ

منه
از عشق و محبت اثری چند آفت — هر صبر و پای مرد این غم و آفت
سر تا سر شهر خودفروشان ارزان — جز در سر بازار محبت جا نیست

منه
مومن ره مقصود ره پر تعبست — مپسند جان که درین ره یک لبست
در گوشه صبر پای در دامن کش — کین ره نه باندازه پای طلبست

منه
فعل بد ما قصه بو العجبست — روز همه در حیرت این قصه سست
شهمت بتوان بقدرت تا هیچ کرد — حق هم نتوان گفت که ترک ادبست

منه
از شست قضا کس هدف تیر مباد — کس را سپر بلا ز تقدیر مباد
تدبیر نکو بود ولی گردن کس — در کش مکش رشته تقدیر مباد

منه
از عشق تو چهره کسی زرد مباد — و ز مهر تو کس را نفس سرد مباد
در رو دل ما هیچ اثر در تو نکرد — کس را سر و کار با تو بیدرد مباد

ور آتشم از محبت خود کامان | تا صبح چه زنی بر آتش من دامان
فرزند و فتر نیکنامی از دست داده ام | نامم شده بر جریده بدنامان

ای نقش بهر روی زمینم کردی | با خست ازرو که زنیم کردی
از خست و جور خاطرم فارغ بود | سرگرم هوای آن دو نیم کردی

خوش هیئت بهشت آرزو داد دست | بر عادت تا روز کار بگشادن دست
یا شهر کی آرزو بر چین باید | یا بزرگی روز کار بستادن دست

تا راه بکام رسم و عادت سپری | راهی صبر گوی از ادب قرب
این پرده نیلگون تو اش نسوزد | گر بر تن خود لباس عادت بدری

دی بود سمند عزم جا بکسیر | برد از ره خانقه مرا تا در دیر
گفتم که زهم دهید یا اهل الخیر | گفتند درین خانه نگنجد جز غیر

شب بود و نشستیم ما در دیری | می بود و حریف با صفاهایی
در صدر سیه پوشی بر جست آورد کس | وز کس نشنیدم صلح الخیری

هر کس رقمی ز علم زد بر سینه | خلقش ننهند دست رد بر سینه
بیمعرفتی گر چه جل رنگین پوشد | بنیش همه کس دست نهد بر سینه

شد عمر تمام و ناتمامیم هنوز | در دوزخ حسرتیم و خامیم هنوز
عمریست که در راه طلب گام زنیم | وین طرفه که در نخست گامیم هنوز

بی عشق گل بهشت داغ دل ماست | فارغ تا بلی حرمان باغ دل ماست
بی عشق چراغ ما ندارد پرتو | کو عشق که روغن چراغ دل ماست

هر چند گل باغ نکو می آید | پیداست کز و چه رنگ و بوی آید
ناخن بر دل خویش نکند مگر | آن غنچه که بوی خون از او می آید

هیچ از بر آن سرو سهی خواهم رفت | وارسته ز قید همرهی خواهم رفت
جز دوست بدیگری تعلق کفر است | سوی بت خود ز خود تهی خواهم رفت

وانکه هوای خلد و رضوان هست | عشق آمد و جای آرزو هیچ نهشت
مستغرق عشق آرزو سوز شدم | دوزخ نباشد کنون بمنای بهشت

منه

زاهد بار سوی کعبه شد بامید بهشت
ترسا بصنم خانه و فردوس بهشت

گر طالب حق شوی نه صید گل و خشت
چه کعبه چه بتخانه چه مسجد چه کنشت

منه

شوخی که کلش نچیده جز دست هوس
بر شکر او کمین کشان خیل مگس

جز من که بعیب یار رضامی شلم
لطفش بکند ثبت آرزو در دل کس

منه

با بخت ز روی شکوه میگفتم شب
تا چند کشیم ز هجر احباب تعب

گفت از پی وصلشان چه گرمی دیدی
از شرم ز دم مهر خموشی بر لب

منه

نی بر قد هر که رخت زیبا زیبد
خلعت ز قبول خاطر ما زیبد

هر سر که ز معرفت در و معنی هست
تاج کاملک الکلامی او را زیبد

منه

گردون زده بر چهره من چه نیل
در چشم و دل نیک و بدم خار و ذلیل

که سوخته آتش نمرودم گاه
آزرده خاطرم از گلستان خلیل

منه

کار محک سخن ز هر کس ناید
جز ذهنی دگر نشانه باید

هر دل سیهی کجا شود اهل تمیز
هر سنگ سیاه کی محک را شاید

منه

حاسد که ز دعوی سخن ساکت شد
اعجاز سخنهای منش مسکت شد

شهر از نی خامه‌ام بود غیرت مصر
دهر از نفحات خاطرم تبت شد

منه

از ننگ خسان پر است اجزای جهان
آزرده ز جورشان سراپای زمان

ای کاش عقیمه میشدی مادر دهر
تا میرستی ز سکیاسای زمان

منه

چون دل ره افکار محب سپرد
تا غیر بسر عشق او پی نبرد

سدره کرده باش ای غیرت عشق
مگذار که دیده پرده دل بدرد

منه

در وصف رخش که طعنه بر آذر زد
از خامه بجای دود آتش سر زد

اندیشه مدح قامتش میکردم
صد شاخ گل از طبیعتم سر بر زد

منه

کوهی که ز سینه باز شوید کینه
روشن کندم چراغ دل دیرینه

گر پیر شکست کو دما هر خودم
پیرم بنو و بخرمی دیرینه

منه

آغاز نشست زلف هندوشش
بر طرف رخ صبح سعادت نقشش

گر مدت حسن انقابی بودی
کی همدم صبح بودی آغاز نشش

آن دوزخ که زندان در تجرید زدند / خط بر سر حرف بیم و امید زدند

از مهر مه و چرخ گدائی درشان / بر خط کرد و ون رز جو ر خورشید زدند

هیچم من و از هیچ بسی واپس تر / وز ناکس و کس ز تو سر و واپستر

با این همه راضیم که چون خر صنعان / تا زنده ببندیم یا بستیم یا بستر

دی یار بسوی غیر آهنگ نداشت / غیر از گل باغ عارضش رنگ نداشت

ماهی که ز اطلس فلک بودش عار / از خرقه پشمینه ما ننگ نداشت

خویشان تو بار تو منید اعیا زند / خصمند بباطن ار بظاهر یارند

تو یوسف مصر حسن و این کرکدوشان / اطوار برادران یوسف وارند

مومن پی کعبه ره نوردی تا کی / در سعی و طواف جهد و مردی تا کی

حاریست طواف تو ز تشریف قبول / کنج منشین بیهده گردی تا کی

مومن اگرت عمره و حجست تباه / وز زمزم اگر نشسته گردد گناه

این بس بود از برای آمرزش تو / کت نامه بود چو جامه کعبه سیاه

با آنکه

با آنکه سیه نامه و بد افعالم / زانیم چه غم از طاعت خود مینالم

گر مشت شود طاعت من بنماید / چون خال بروی نامه اعمالم

ایزد که مراد بنده و شاه تو بست / حج روزیی من کرد و خطر راه تو بست

چون ختم شد این سفر نشاید که در تو / بر خاتمه حسن تقبل الله تو بست

مه دو مه اگر بکوه و صحرا تابد / باور نکنی که نور از آن جا یابد

عکسی ز جمال لایزالی شب و روز / از روزن مهر و ماه بر ما تابد

بنمود کله از سپهر و از مهر و مهم / داغم که نشاندیست بروز سیهم

فرق پیر بلا خورده شکست و کرم / تهمت ز چه بر سپهر و سیاره نهم

چون زاغ سیه پرید از شاخ امید / جا کرد در آشیانه اش باز سفید

ای عهد شباب بر رفته بخواب / برخیز که صبح صادق شیب دمید

ده روزه حیات جز خوش نبود / شهدش همه زهر و نوشش جز نیش نبود

مگذر ز سخن بخواب غفلت و زود / گوئی همه عمر ما شبی بیش نبود

منه

بر طرف بهشت فرق ده سنبل چو بست
همصحبتی بنفشه با گل چو نشست
آزرده زبانهای عشاق مباش
گلزار تو با نوای بلبل خوشست

منه

داغ منت براه دل با سنبل تو
خار است نصیب ما ز باغ گل تو
در باغ رخت ریخته گل بر هم
بی برگ و نوا چرا تو و بلبل تو

منه

یکره چه شود اگر دلی شاد کنی
ویرانه از نگاهی آباد کنی
امروز ز دیدنم ملولی اما
فردا که نبینم بسی یاد کنی

منه

خوبی همه صرف خودپسندان مکن
خون در دل زار مستمندان مکن
کفاره همصحبتی بیدردان
گاهی نگهی بدردمندان مکن

منه

ماهی که رخش جهان از نور کند
چون کلبه ما جلوه که نور کند
جان رقص کند در آتش دل چو سپند
تا چشم بد از جمال او دور کند

منه

نه شبه فلک و نی ره متهم
کوتاه بود دست امید از هوسم
خواهم که گهی دست زنم بر سر دوش
ترسم که بدان هم نبود دسترسم

گردون

۲

منه

گردون که بجز خاطر ما را نشکست
پیرستمش جز بدل ما نشکست
یک گل نشکفت ازین گلستان ما را
صد خار جفا در دل ما ما بشکست

منه

امشب که میان خونم از آن نکهت
مرغ سحری رمید زین دام نکهت
بیدار نمیشود مگر بخت منست
صبحی که ببین ده این ساعت نکهت

منه

یک شب که بکام گشت کوکب ما را
بس روز که جان رسید بر لب ما را
در هجر تو صد بار همی میمردیم
گر زنده نه ایست با دامنش ما را

منه

چون روز آن هجر جان فرسا آید
چرخم شبی از نوا بیدادش آید
ای چرخ مندیش که بختی گهر است
از عهده این وام برون می آید

منه

بر درد دل ریش چند وا افتاد است
فرسوده ز دلدار جدا افتاد است
رحمت نکشی ای طبیب در کار دلم
بگذار که کار با خدا افتاد است

منه

شوخی که از و بهم و حاسد سیر تر
در ملک دل افتاده بتاراج گری
خندان شد از آه سرد و لعل لبش
چون غنچه که بشکفد ز باد سحری

منه

چون اشک دمی بدیده پرخون آیی | گاهی بنوازش دل محزون آیی
چون غنچه مکن حجله نشینی دیگر | ایام بهارست چو گل بیرون آیی

منه

تا کی برد عشق تو نشتابد دل | نه در و زن شنید و نه شب خوابد دل
ما شکوه نمیکنیم از جور ولی | چندان نفرست غم که برتابد دل

منه

ای عشق مگر زبون تر از من کس نیست | رحمی که مرا تاب و توان زین پس نیست
بر جای دلم چه داده‌ای همه درد | بیمار مرا درد جدایی بس نیست

سرور صح

منه

گفتم که چو عشق تیغ هجرانم زد | در هجر دروغ بتوانم زد
آن ظرفه که گرمی محبت افزود | نیشی که فراق بر رگ جانم زد

منه

ای رفته و مانده اشکبارم دیده | فرسوده براه انتظارم دیده
کی سیر شوم از مه رویت شب وصل | باشد چو سپهر اگر هزارم دیده

منه

بر صفحهٔ زهد خط افسوس زدم | زنار مغان بستم و ناقوس زدم
در کعبهٔ عاشقان بجائی حجر است | آن سنگ که بر شیشهٔ ناموس زدم

من

منه

مست می عشقیم و جنون در سر ماست | این کهنه سفال چرخ کی درخور ماست
آبی که از و عمر ابد یافته خضر | بر خاک فشانده تهٔ ساغر ماست

خود صح

منه

مستیم ز جامی که در آن خم کم شد | سیر گرم می که شد حبابش انجم
مینا نه ماست این کهن دیر و دو | گردون خم و آفتاب خشت سر خم

منه

مومن بخدای خویش مستظهر باش | نی معتقد مرید هر [illegible] باش
هم کوچک و هم بزرگ را [illegible] باش | کوتاهی [illegible] زین و آن حاضر باش

منه

آلوده کی زهد و ریا ظاهر باش | صافی شو و بی تفرقه خاطر باش
زنار بزیر خرقهٔ زهد مبند | هر طور که هستی آنچنان ظاهر باش

منه

در عشق مجال چون و چندی نیست | وین کار ریا و خودپسندی نیست
محروم بود ز لذت آزادی | هر دل که نه بزندان غمش بندی نیست

منه

خواهم ز غم عشق دلی خون کردی | وین دیده سحاب اشک گلگون کردی
ای خواجه بصدر مجلسم همسایه | ای خوار می عشق یار [illegible] کردی

تا خواجه بصدر عزتم منشاند صح

منه

کو عشق که با نار بلا جفا سازد گرم | همخانهٔ محنت و بلا سازد گرم

کو شعلهٔ حسن آتشین رخساری | تا خون جگر پرده در ما سازد گرم

منه

دی بود دمند و کی در آب و گل من | نو دمیده زنار عشق در منزل من

امروز ز مین عشق کافر بچه‌ای | آتشکده رنگ میبرد بر دل من

منه

امشب مه من بشب مرا روشن داشت | خورشید وشی منظر قری با من داشت

تا روز بسر و عشق و مستی میگفت | این مرغ که شهباز دگر نشیمن داشت

منه

شوقم دگر امشب سپه انگیخته بود | صبر از دل ویران شده بگریخته بود

سر بر زده بود خارم از سینهٔ عشق | بر بستر راحتم حسک ریخته بود

منه

امشب سر کوه مطلع خورشید شد | شب از رخ یار روز امید شد

بنمود رخ و در گوشهٔ ابروی | تا نام مه نو ز حجت عید شد

منه

آمد گل و ساغری نه بیدی بردم | جامی دو سه در سایهٔ بیدی بردم

مردیم بکنج ناامیدی صد بار | یکبار دگر بس ناامیدی بردم

منه

هرگاه که بی تو گشت گلشن کردم | دیدم گل و صد هزار شیون کردم

گردیدند حریفان همه گل در دامن | من خون دل از دیده بدامن کردم

منه

آنکس که بوصل او مرا میخوانند | بیفایده کو در آتشم بنشانند

تا بی تو نهم چو محرم از وصل حسود | تنها طلبش ولی بمن میمانند

منه

فارغ نشدی ای دل شیدا هرگز | بیرون نشد از سر تو سودا هرگز

ای با سوختگان بخون نشاندی ما را | آبی نزدی بر آتش ما هرگز

نیست ۵

دیده بسی ۵

منه

این تحمل که سیاه طرب خواهد داشت | وین گریه چو بین اثری خواهد داشت

شامی لی این روز بسی خواهد بود | وین تیره شبم سحری خواهد داشت

منه

عیشی نکند این دل محروم آخر | مسرور نشود خاطر مغموم آخر

عمر هستم اندیشه بقامی نکند | کاری نکند نالهٔ مظلوم آخر

۲

منه

با غیر سخن ای مه بد عهد مکن | بگشا لب و کام غیر پر شهد مکن

همخانهٔ خوبی تو گرمست با | زنهار که در شکست ما جهد مکن



منه

شایسته درد عشق هر ناکس نیست | تجلی که از و بار دهد هر خس نیست

با خرقه پشمینه ما حاجی هست | کان حال نصیب جامه اطلس نیست

منه

زاهد که نباشد خبری از عیشش | در ظاهر و باطن نبود جز عیشش

هر روز سحری برکند از جبهه شید | آن جبهه که طوق لعنت اندر حیش

منه

زاهد باید صبور و قانع باشد | نه در پی حرص و طامع باشد

در روز جزا اگر نافع باشد | زهدی که پی جلب منافع باشد

منه

آن غنچه بکام دل درین باغ شکفت | کاز آمد شد و درد دل اندیشه نهفت

خواهی که بروید گلت از بیخ عیش | در گلشن دهر غنچه میباید گفت

منه

این روز سیاه و تیره بختی تا بود | مفتاح در امید ناپیدا بود

گفتیم که در سفر برآید مقصد | هر جا رفتیم بخت ما با ما بود

منه

رفت آنکه میان گل و سنبل خفتیم | بستر ز خسک کردم و چون گل خفتیم

تا منت از آفتاب گردون نکشیم | در سایه دیوار دو گل خفتیم

منه

باغ از رشحات ابر آورده پدید | چتر گل و فرش سبزه و سایه بید

کو ساقی گلعذار و کو نقل و نبید | کو باده بی‌غرفشانه وعده و عید

منه

ای اهل هوس ز باده لطف تو مست | در شیشه ما ز سنگ جور تو شکست

ما را که ندیدیم جوی لطف از تو | تا چند بر آخور جفا خواهی بست

منه

بی‌مغزفتان چو قالب بی‌جانند | انسان نه ولی بصورت انسانند

ز رفعت و سمور و خز و اطلس پوشند | اما ز لباس معرفت عریانند

منه

دل خون و من بر کشته حسین | ای روشن تمان جنت جنین

با این دل صد پاره بغوث باشند | گر تیغ تغافل است جنین

منه

هر نطفه که از ابر و صدف میباشد | که ناخلف است و که خلف میباشد

شعر ار اگر درین جا حضرت چاک | بر صفحه ماه هم کلف میباشد

منه

هر شب که زد و دود دل من گشت سیاه | آتش زده گرمیش ز ماهی تا ماه

چون تیر شهاب مینماید نظر | گر شعله از دود جهند ناگاه

ای آنکه ترا عقل و خرد در زیر دست — بیهوده مگو بخت مرا یاور نیست

تو دون و خسیس و نا خردمندی — یا آب و هوای دهر دون پرور نیست

دریا که از دست زهره شیران آب — وز موج شکسته پشت پیلان سحاب

گردون در قعرش فتاده گردون چو صدف — که بر رویش نموده ماه حباب

گرد زخم چوگان تو بوده گوی زمین — خورشید به جبر تا نکشد سوی زمین

گیرم که همه روی زمین بگرفتی — فردا زیر زمین چه سود از روی زمین

ای آینه گون چو نفس چرخ برین — اندر وی حقارت منگر سوی زمین

در عرصه جام خانه نشاید آرا — چون خویش هنر از نقش و دیوار بس

ای شیشه جام خانه هستی هر کس — حیرت زده طرح تو الصابر و فلوت

الحق فلکی ز کج روی آسوده — خورشید و جهت منزه از نقص عیوب

مرهم نه داغ هر دو زن میآید — بر جهم زن ار بجست کهن میآید

کو پیر صنم پرستش کو تیشه کن دست — اکنون که خلیل بت شکن میآید

آنی که زبان بسته ز مدح تو ظرف — افزون برود دوش چو حیات از کم و سرف

گر جو صله مدح توام نیست مرنج — خود بحر ندانی که نگنجد در ظرف

نبود عجب ار کلف برد از رخ ماه — دنیا از ذل و ظلمت از جنب سیاه

زمینا که عروس ملک از زینت داد — مشاطه عدل میرزا شکر الله

مومن وش عشره خوبان بگذار — عاشق شو و اطوار ز خوبان مگذار

بنشین و در معرفت لب از شعر ببند — وین شغل خسیس بدو نادان بگذار

جز گریه و آه دوری مقصود که دید — قفل در وصل را نبود آه کلید

آه تو بود شمع شبستان مراد — اشک تو بود ستاره صبح امید

که قلب دل ما شکند لشکر غم — که در رگ جان ما خلد نشتر غم

ما سوختگان چون کسی را دیدیم — دندان بجگر نهیم و غم بر سر غم

ابنای زمان که شهدشان زهر جفاست — در طینتشان نه مهربانی نه وفاست

دو رخ شده ی زکر صحبتشان — نزدیکیشان بیا دوری ز جفاست

منه
در خانهٔ گردون ز دوی منت آماش — بر سیرت آبا بهت موالید ثلاث

ز نهار و فا و مردمی چشم مدار — از دو دهٔ آدم چه ذکور و چه اناث

منه
فضل و هنر امروز ز مرد کاست است — صاحب سخن از مقوله اصوات است

تمییز مکن که نغمهٔ داودی — در صف مغانی انکر الاصوات است

منه
شهد از لب خویش تلخ کامان برند — با سوختگی اشک چو خامان برند

از گلشن و گل کشیده دامان لکس — گل بر سر هم ز ظرف دامان برند

منه
از وصل نصیب غیر حرمانم نیست — و ز هجر چه درد متا که درجانم نیست

گفتم که بهندهم دل از دست مکر — افسوس که دست و دل بفرمانم نیست

منه
گر آب ز ابر کلک صحاب چکد — از خانهٔ تو همه حی ناب چکد

جز شعر تو ای عنایت ارباب هنر — آتش نشنیده هر که زو آب چکد

منه
کی دل بدر دولت کس جا گیرد — این آینه کی زنگ تمنا گیرد

گیرد عاقل دامن ارباب کرم — دیوانهٔ ما دامن صحرا گیرد

منه
شد روزی ما ز قسمت اول جار — آن جا که جزو بدن آمد ما جار

صد تفرقه زان چهار جزو است مرا — این طرفه که چار دیگرم کرده چار

منه
ای پایه از قدر تو نه طاق سپهر — حسرت خور خوان قسمت اطباق سپهر

یک نقطه ز خامهٔ تو خورشید فلک — یک جزو ز تاریخ تو اوراق سپهر

منه
زین جرم که صفحه نکردیم سیاه — داریم سفید روی از عذر گناه

عذر اینکه سقیمست سراپای کتاب — کوهی تن ماست مانده از خدمت شاه

منه
آن به که نگویم بتو شرح دوری — کوتاه بهست قصهٔ مهجوری

با جان خراب هر خمار ری وصل — آن کرد که با عقل می انگوری

منه
روزی که زمین سکون فلک دور گرفت — دل عشق و جنون گزیده اینطور گرفت

بر جور و جفا صبر و سکون ورزیدم — حیف آنکه دل زمانه از جور گرفت

منه
برگشته سپهر و یار هم خود کامست — رغبت که روز هم شب و صبحم شامست

بخت سیهم داغ دل تیره نشست — روز سیهم حال رخ ارامست

منه

هجران چه بلاییست که بنهاد این سم … ز صفحهٔ روزگار رقم باد این رسم

وقتی شب غم صبح امیدی میداشت … در عهد فراق تو برافتاد این رسم

منه

شب در غم تو ز هجوم پیدا آورد … چون مرغ سحر مرا بفریاد آورد

شب را همه تیرگی ز مینو شست بگر … روز سپیده مرا بیاد آورد

منه

اشک تو دلا بارغوان میماند … آه تو بیاد مهر جان میماند

همه هر کسی آسمان بکس این نکند … عاشق شده و گریان میماند

منه

در دیده ز سودا نتوانم خواب نماند … وز آتش دل در جگرم آب نماند

از مهر فراغ دل دیوانه منست … در کار که خدای اسباب بماند

منه

ای باد صبا بیوس خاک گذرش … و آنگاه ز دور ماندگان ده خبرش

دانی که نشان کوچهٔ جانان چیست … آغشته بخون هست دیوار و درش

منه

با مهر بود نیک و زشت و زیبا گشتن … نه چو قمری بغیر رسوا گشتن

هر چند که دل کعبه بود نیکو نیست … مهر همه بگرد دلها گشتن

برسرجع ۲

۳

مجمن

منه

صحبت بحریف ناموافق تا کی … بودن بهدف طعن خلایق تا کی

دریوزهٔ یک نکته ز هر پیر و جوان … تا کی کنی ای بدیده عاشق تا کی

منه

آن ز انجمال سپهر فرازی کرد اند … وین را به فور مال بازی داد اند

ما را که بدریوزهٔ دیدار شدیم … عاشق کردند و بی نیازی داد اند

منه

لبریز ز باده پیالهٔ جهان است … پیمانهٔ ما ز غصه مالامال است

اوضاع جهان اگر برین منوال است … یکست که رسم عمر استعجال است

منه

از ننگ وجود خویشتن منفعلم … وز خواری و بیحاصلی خود خجلم

خرّاه که سر منیر نداز جان و دلم … یکبار نوشت تجلی از آب و گلم

منه

ای دل ملکی مریبود دیار مباش … رو کن بخدا اگر دگر مار مباش

مشغول مشو بیجاره دیواری تن … بنگر پس و پیش نقش دیوار مباش

منه

آن روز دل غم جهان برخیزد … رنگ غم آیینه جان برخیزد

کین تیره نمد آسمان بشنبد … وین تودهٔ خاک از میان برخیزد

عارع

۲

از ره زروی جعد گیسو از زن / مار سیهیست هر سر مو از زن

از پهلوی مرد عز زن برون آورد / یعنی که تهی نکوست پهلو از زن

منه

ماهی که ز برج غیر هر دم تابد / خوبست که بر کلبه ما هم تابد

پژمرده نهال عیش ما برخورد / چون سبزه که خورشید بر دمکم تابد

منه

یک لطف نکرد یار در باره من / یکبار نگفت یاد آواره من

شرمنده ناصحم که دارد کار می / حق نمکی بر جگر پاره من

منه

یا رب بچه لطف از در جانان بروم / یا دچه کنم گر کشش آن بروم

دستم بمراد و پا بمقصد مرساد / گر دست ز دامان و پای کوبان بروم

منه

از پرتو مهر و مه فراغت مرا / تا روغن عشق در چراغست مرا

کو چرخ منازیر که چون مهر و مهش / بر صفحه دل هزار داغست مرا

منه

صافی دل من چو پرتو افکن گردد / ظلمتکده فراق روشن گردد

بر روی فلک حلل نماید خورشید / گر چرخ بگرد خاطر من گردد

در معبد ما رهزن طاعت هوسست / هر گوشه هزار سجده و هو هوست

پیوسته قرابه در رکوع است و سجود / تکبیر نماز بانگ نوشانوش است

منه

مطرب ره ما باده کساران کن / ساقی نقرابه عشرت آذر کن

آب رخ شرع میبرد توبه ما / آن آتش توبه سوز در ساغر کن

منه

صد طعنه زدست بر ملال بانگ جام / در گردن کوس کرده غل بانگ جام

نی رعد بود که در بهاران شنوی / پیچیده بطاس چرخ قلقل بانگ جام

منه

روییت بشب فراق رنجوری داد / پیش تو دیت قرار مزدوری داد

حق روز نحست شنبه روی ترا / خاصیت چارشنبه سوری داد

منه

یارب بخرد دولت بزیران باد / جیب و بغلت پر نخود و بریان باد

خوان تو تهی ز ارده و دوشاب مباد / بزم تو پر از نغمه نای انبان باد

منه

دارم ز غمهای زبان جانی دستش / وز نیشه خیاطش پر دل ریش

دوزند اگر پیرهنی جنس ترا / که خون دل من کشند و گه ابریشم



منه

ریشت شده از خضاب در رنگارنگ — تو ساده همی کنی که در عهد شباب

زان روز همی دیش که فعل بد تو — با روی تو آن کند که با ریش خضاب

منه

آن همزه گو که شعر کس است تمامست — هر مصرعی از کسی اگر برد رواست

چون معنی شعر ما شد درویشی داشت — بر قامت درویش مرقع زیباست

منه

از شرع نشان نماند در محکمه — وز علم علامتی نه در معلمه

ملا که بود جز روکش پس [illegible] جهل — قاضی که ستون خیمه مظلمه

منه

دی قاضی ده رسید با ریش دراز — با تیره لحیه و دو [illegible]

پیشه لب شسته [illegible] — دامان رخ از [illegible]

منه

آن کهنه که مشکلست کام من ازو — بر زهر ملامتست جام من ازو

یکبار نشد مرهم ریش دل من — ای [illegible] تو [illegible] کام من ازو

منه

گر خواجه بمن رخ نماید بهتر — کارم ز در او نگشاید بهتر

تا چند نشینم که برون می‌آید — شخصی که اگر برون نیاید بهتر

منه

شعر تو که شروع کرده‌ای بهتر ازوست — گوش خر و خرس و خوک را زیور اوست

در صفحه دهر نیست از وی اثری — جز آنکه سیاه روئی دفتر ازوست

منه

[illegible] بر که عیش را افزار است — مانند صدف ولی ز مروارید است

بی برگی عقل و هوش را درکار است — گوئی تو که هر برگ کفی [illegible] است

منه

ای همی تو ریش ده [illegible] — خود رسته گیاه دست نامقبلی

هجوت نکنم زانکه نه قابل هجوی — افسوس که در گیاه ناقابلی

منه

ای روغنی بی ادب بازاری — از عمر ترا مباد بر خورداری

نه خط و نه شعر نه فضیلت داری — داری ز هنر همین [illegible] بیزاری

منه

ای قاری عاری از سواد ابراهیم — که قاری و گاه شاعر و گاه ندیم

وی در فن شعر نامرادی [illegible] — کس عاقل [illegible] مباد ابراهیم

منه

ای مدبر اگر از حیات سیر نیست — از خانه برون میا که بی تدبیر نیست

سهلست بگیر [illegible] روزی خود را — خود میدانی که وقت [illegible] نیست

منه

ستر تا شب هفته می زنی میر علا   بر من شب جمعه می تنی میر علا

نه تو صلح کنی نه من تو مساق چرا   شب تا شب جمعه از منی میر علا

منه

ای نام تو باطل کن سحر و فسون   صد رسوم رس کرده خدایی چون

می با همه مستی و غرورش که هست   بی نام تو از شیشه نیاید بیرون

منه

ای شوخ معلم تو حالی دارد   بر بر زد و ضعیف خیالی دارد

حیثیت این معلم خوش صورت   شهانه همین خط سبز خالی دارد

منه

ای شیخ از آنچه منبر علم بهر است   شهانه همین وهم از پی هم بهر است

جزو می که فرستاده این بهر حضر   آنرا ابتدا و جز و عجم بهر است

منه

سر بر زده ریش بینوا خواهی شد   با صد غم و درد آشنا خواهی شد

بر ریش تو هیچکس نخواهد گوزید   مهلت تو نیز همچو ما خواهی شد

منه

بگرفت سیاه ریش زوهی رخت   بگذشت ز بیتم خانه مو بهی رخت

تا در خم چوگان ملامت افتد   هم گشت میان ریش گوهی رخت

منه

شاهم کس کنده فراخی که براست   آیا ز چه جسته بگو با فر است

گر مشک بود در پش فراخ ... است   ور زانکه چو ... است بر از ... چرا

منه

این قوم که جز نام قلندر نیست   غیر از سر ... هیچ در سرشان نیست

سرمست اند عاری از جاه و لق   جز نشاه و بچه در سر و ترشان نیست

منه

این مشت قلندر که جهان سوخته اند   تا آتش حرص و شره افروخته اند

اخلاق ذمیمه کوشی اندوخته اند   بر قامت خود مرقعی دوخته اند

منه

آهی همه جا ... طلب آقا مو   واری همه را جان طلب آقا مو

از صحبت تو زیر بار شب و روز   عبد الجنه روز و شب ای آقا مو

منه

مو ... رنج و عذار ... بهم   هنگامه خوبی تو بشکست بهم

... وا دل ریش کو شنه گر که   اسباب پریشانی تو ... بهم

منه

هر کس حریف باده ناب افتد   هر جا منید شراب بیتاب افتد

افتاد ... کاغذی گشت [illegible]   چون کاغذ کهنه که در آب افتد

روئی که کاغذی ندارد تابی / آن روی که بود چون گل سیرابی
رفتست طراوة از گل رخسارش / آری گل کاغذی ندارد آبی

منه

این گردش چرخ که درو کوه زد / که تیر کی آورد که یک ... وزد
دیروز بریش کس مکو زدی / امروز کسی گو که بریشت کوزد

منه

زشتست قلی بکمر از نواحق / کر از تو نمیتوان کشیدن مطلق
شوری کمنی که پای راز نحیکم / رها زم و برو رت زنم سوی شبق

منه

صد مبرز و مستراح پرداخته / تا شرح بوا رکون مدبر انداخته
روی تو سفید بارک الله یلی / با دمت تهی جیب مبرزی ساخته

منه

مستوفی نورسیده آن یکسلهان / شو مست بر آنچ نی در مهل مرا
چون حاصل محصول تو هیمیست امروز / مستوفی هیچ اگر نباشد چه زیان

منه

زد نیش بسی در دل بدخواه نیش / بگرفت آخر دو دو بیرونمور نیش
در مزرعه کون تو حاصل شده نیشم / تا ... تو آمد و ماکو تو نیش

هست هیچ

منه

بود ریش بلای ریش فارغ چندی / با ریش ترا ... کنون پیوندی
ریش تو اگر چه ابتر شود / از ریش بسازی تو مگر پابندی

منه

هر خانه که خلق اندران تیغ کردند / رفتند خران و سر در آخر کردند
جایی که دران شکم تهی باید کرد / رفتند حریفان و شکم پر کردند

منه

ای شمس رفیقت غضب یزدان باد / یار تو همیشه دربدی درمان باد
یا هیچ که شو مست بمیدان بساد / اما سپر تو چو گوی در میدان باد

منه

رویت چنک سبزه و افسرده است / مخ از رخ تو هزار سیلی خورده است
تو ریش نمیتراشی اینها غلط است / از بس که چنگی ریش تو همه بار کرد است

منه

ای آنکه ترا عمر بتعطیل گذشت / در حکمت و علم و فضل قول تو گذشت
در ریش تو باز کوزبی ور... / این نقد بگو چرا بتحلیل گذشت

منه

ای قاضی طامع طمع خام مکن / رشوت مستان جعاله ای نام مکن
بر حاصل من دست تعدی مکشا / پامال بسان مال ایتام مکن



این صحیفه بکرار شکسته است

منه

ای باد صبا بپوس خاک گذرش — وانگاه ز دوره ماندگان ده خبرش
وانی که نشان کوچهٔ جانان طلبست — آغشته بخون ماست دیوار و درش

منه

با هر بد و نیک و زشت و زیبا گشتن — مذهب قلندری بعمر رسوا گشتن
هر چند که دل کعبه بود سنگ و نیست — شهر بکنهی بگرد دلها گشتن

منه

صحبت بحریف ناموافق تا کی — بودن هدف طعن خلایق تا کی
دریوزهٔ یک لقمه ز هر بیسر و پا — تا کی کنی ای بندیده عاشق تا کی

منه

آنها که جمال سرفرازی دادند — دین را بو موز ماه بازی دادند
ما را که بدریوزه دیدار شاهم — عاشق کردند و بی نیازی دادند

منه

لبریز ز باده ساغر حباب لبست — پیمانهٔ ما ز غصهٔ ما لا ما لبست
او صاف جهان اگر بر هموا لبست — شگفته که ریسم عمر در سعجاب

منه

از ننگ وجود خویشتن منفعلم — وز خواری و بیحاصلی خود خجلم
چون آه که سر نیز ز زندان دلم — یکبار برست کلی از آب و گلم



